

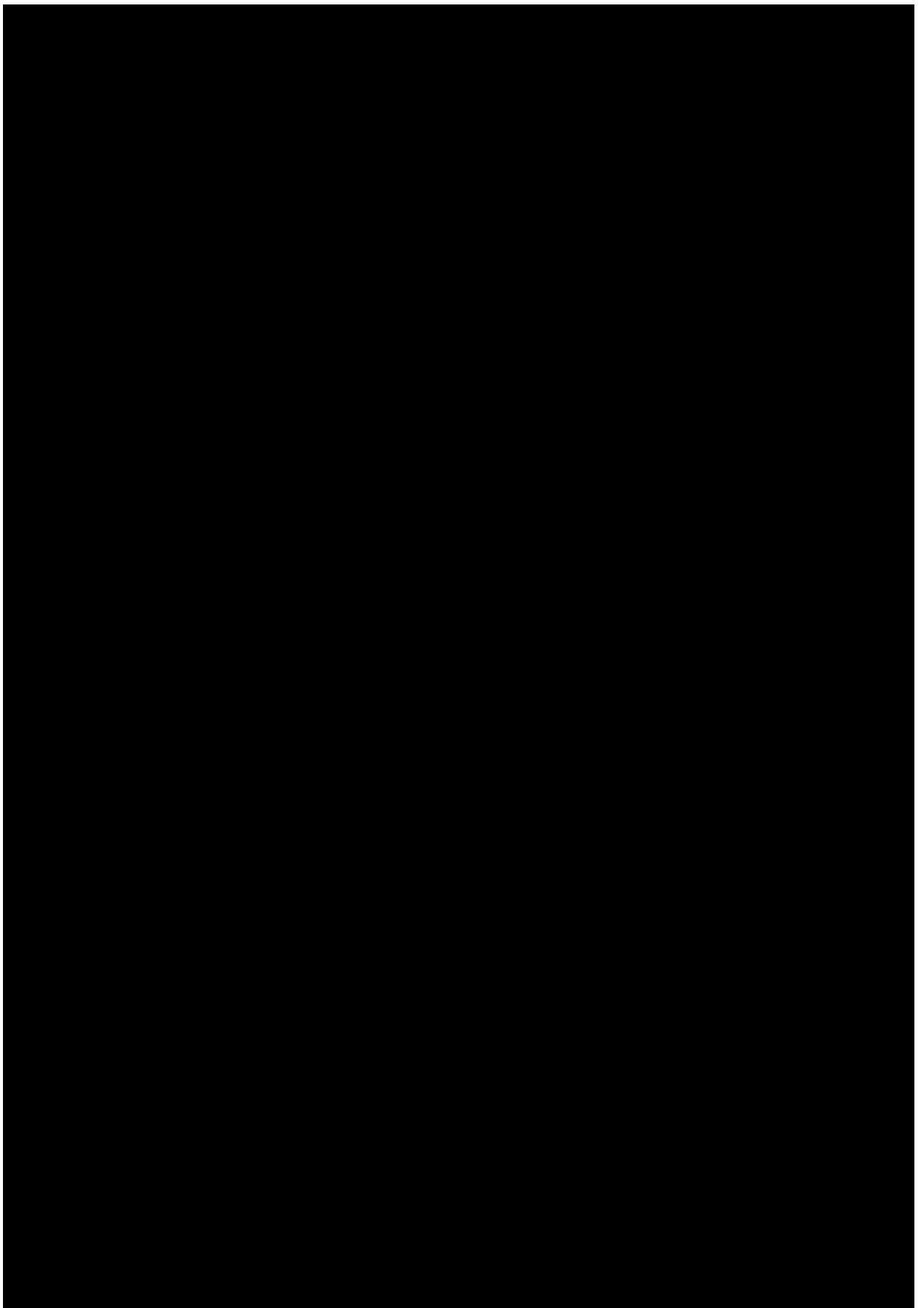


کتابخانه مجلس شورای ملی
تهران

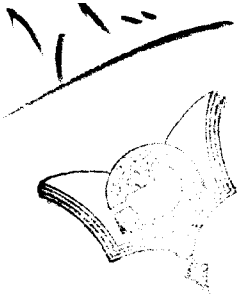
کتابخانه مجلس شورای ملی
تهران
کتابخانه مجلس شورای ملی
تهران

دکتر منصور ستاره فغانی

انستاد دانشگاه شیراز







تاسیس ۱۳۲۶
مخبرخانه تخصصی ادبیات

بیست و یک گفتار
درباره

شاهنامه و فردوسی

دکتر منصور رستگار فسائی

استاد دانشگاه شیراز



نشان شیراز

۱۳۶۹



- بیست و یک گفتار (درباره شاهنامه و فردوسی)
- دکتر منصور رستگار فسائی
- حروفچینی: هویزه
- لیتوگرافی: آرش
- چاپ: سترگ
- تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
- چاپ اول: ۱۳۶۹
- انتشارات نوید - شیراز تلفن ۲۶۶۶۲ - ۰۷۱
- صندوق پستی ۷۱۳۶۵/۶۶۶
- حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

۲۰۰۰ تومان

تقدیم به آن دو بزرگوار که مهرشان خورشید قلب من بود
روانشادان: علی محمد رستگار و شریعت مروج:
پدر و مادرم

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	پیش‌گفتار
	بخش نخست: فردوسی
۱۳	۱- فردوسی و معاصرانش
۵۳	۲- فردوسی و سعدی
	بخش دوم: شاهنامه
۱۴۵	۳- شاهنامه را باید خواند، میهن را باید شناخت
۱۵۱	۴- نبرد حق و باطل در دوره اساطیری شاهنامه
۱۶۷	۵- دوراهیهای اساطیری در شاهنامه فردوسی
۱۷۹	۶- خانواده در شاهنامه
۲۰۱	۷- جمال طبیعت در شاهنامه
۲۱۵	۸- نامها در شاهنامه
	بخش سوم: نامها در شاهنامه
۲۲۹	۹- نامهای خاص در شاهنامه
۲۴۹	۱۰- نامهای فراموش شده در شاهنامه فردوسی
۲۶۷	۱۱- آذرگشسپ در شاهنامه

- ۲۷۵ ۱۲- اهریمن در نظر فردوسی
- ۲۸۵ ۱۳- پارس و شهرستانهای آن در شاهنامه
- ۳۲۷ ۱۴- فریدون در شاهنامه
بخش چهارم: نقد و معرفی کتاب
- ۳۴۵ ۱۵- نقدی بر جاذبه‌های فکری فردوسی
- ۳۵۷ ۱۶- زن در شاهنامه فردوسی
- ۳۷۹ ۱۷- معرفی فرهنگ تحقیقی نامه‌های خاص در شاهنامه
بخش پنجم: طرحی برای نور و صدا
- ۳۸۷ ۱۸- هفتخوان رستم
بخش ششم:
- ۴۲۱ ۱۹- نمونه‌ای از شاهنامه فردوسی به نثر ساده
بخش هفتم:
- ۴۴۱ ۲۰- داستان فرود سیاوش
بخش هشتم:
- ۵۰۹ ۲۱- روایتی دیگر در مرگ رستم

به نام خداوند جان و خرد

پیش گفتار

بیش از سی سال است که فردوسی و شاهنامه‌اش، در من کمترین، بیشترین شور و شوق را برمی‌انگیزند و من در هر کلام و کلمه‌ای از شاهنامه، شیفته‌وار، جلوه‌هایی از زیبایی و ذوق و شکوه و عظمت قومی بزرگ را در سرزمینی جاویدان می‌یابم که از بامدادان تاریخ خویش، چراغدار حقیقت‌جوئی و فرزانی، پاک‌زیستی و پاک‌نهادی و پاک‌اندیشی انسان بوده است. و بر آنم که این تنها ماجرای من نیست که احساس مشترك و جاودانه همه پروردگان این خاک پاک است که بیش از هزار سال است در مکتب فردوسی می‌نشینند و از زبان روان و شب‌نم‌گون این هزارستان پهلوان پرور، درس میهن‌دوستی و باشرف و پاک‌دامنی زیستن و سرافراز و پاک، جان‌باختن‌رامی آموزند، و از او یاد می‌گیرند که چگونه از دوراهی‌های حیات، نام‌آورانه و سر بلند بگذرند،

چگونه بمانند و چه سان بمیرند، بهمین جهت است که مادران با فرهنگ و پدران خردمند که ریشه‌های استوار در ژرفای این سرزمین ایزدی دارند، فرزندان خود را از سپیده دمان زندگی به تماشای کاخ بلند و پرجاذبه فردوسی می‌برند و کلام او را در گوش هوش آنان زمزمه می‌کنند و در نتیجه ایرانیان تا واپسین دم حیات هرگز وی را از یاد نمی‌برند.

همه‌ما فردوسی را چنین شناخته‌ایم و می‌دانیم که او در شاهنامه‌اش از مردمانی با ماجراهای تلخ و شیرینی سخن می‌راند که در هزاره‌های مبهم و بسی انتهازیستن را برای سرفرازی می‌خواستند و شادی را در پاکی دل و جان می‌یافتند. شیفته دلاوری و سلحشوری و مشتاق حقیقت و زیبایی بودند، نیک‌می‌اندیشیدند و نیک‌رفتار می‌کردند و سخن گفتنشان نیکو بود. و از همین رو، آفتاب فضیلت در افاق حیات آنان بیمرگ بود، اگر شکست می‌خوردند از آن هزاران پیروزی می‌ساختند و اگر پیروزی شدند از آن برای اعتلای ارزشهای انسانی سود می‌جستند و در نتیجه پیروزی آنان پیروزی فضیلت و نیکنامی و شرف بود و شکست ایشان شروع شب شوم نامرادی و یأس.

افسانه‌ها در کلام آسمانی فردوسی، به جلوه حقیقت و واقعیت بدل می‌شوند، رموز از شان بر همه بدیهی و آشکار است و عبرتهائی که وی از حوادث تلخ و شیرین می‌گیرد، همان است که روح و دل ما تشنه آن است و همه نیک‌می‌دانیم که جاودانگی و دوام این مرز پر گهر، بویژه در هزاره پس از فردوسی، مدیون کلام سخته و زلال، اندیشه پسر کمال و آموزشهای این شاعر و معلم استقلال و صیانت فرهنگ و

تمدن ایرانی است که به قول خودش:

بناهای آباد گردد خراب

ز باران و از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند

نمیرم از این پس که من زنده‌ام

که تخم سخن را پراکنندام

بر این نامه بره سالها بگذرد

همی خوانند آن کس که دارد خرد

و آنچه در این کتاب خواهید خواند بخشی از نوشته‌هایی

است که به سائقه شوق به شاهنامه، در طول سالیان دراز نگاشته

شده است و بهمین جهت احتمالاً یک‌دست و همگون نخواهد

بود و مخصوصاً در آوا نگاری بعضی از اسامی و واژدها

نقائصی وجود دارد که امید است در چاپهای بعدی، مرتفع

گردد.

وظیفه خود می‌دانم که از مساعی دوست بزرگوار

و عزیزم جناب آقای داریوش نویدگوئی در انتشار این

مقالات سپاسگزاری کرده، توفیق روز افزون ایشان را آرزو

نمایم.

منصور رستگار فسانی

بخش نخست

فردوسی

بنام خداوند جان و خرد

۱

فردوسی و معاصرانش

بیش از یک هزاره از آفرینش شاهنامه به وسیله شاعر جاودانه ایران، فردوسی می‌گذرد، مردی که از یکسو گنجینه‌ای از ره‌آوردهای ارزنده نیاکان ما را از لابلای قرون و اعصار برآورد و به مردم خویش هدیه داد و از سوی فرهنگ گذشته پرفراز و نشیب ملت ما را به‌عنوان وسیله‌ای تردیدناپذیر در بقاء و دوام جاویدان خاك و آب پاك وطن به مردم ایران عرضه داشت و با صرف جان و جوانی، داستان راستی‌ها و منش‌های نیک نسل‌های برآمده از طوفان را آنچنان سرود که در هر گوشه نغمه‌ای و در هر دلی تأثیری، از زمزمه و احساس خود، بر جای نهاد. او در دهها سده پرتشویش نیاکان ما را در مکتب‌خانه خویش نشانند و در سهای زندگی شخصی و اجتماعی را به آنان آموخت، آنچنانکه فرزندان این سرزمین، نامشان از کتاب او بود و موسیقی رزمشان از کلام وی نشأت می‌گرفت و پیام بزمشان در کمال وقار انسانیت از رفتار و

کردار قهرمانان اثر وی ملهم می‌گشت، شبهایشان باشاهنامه خوانی به سر می‌رسید و روزهای آنان، تحرك و تلاش خود را از توفندگی قهرمانان و روح موج‌سپیننده حاکم بر اثر او به وام می‌گرفت و در واقع آن را تکرار می‌کرد زیرا نوخاستگان نژاده به وسیله او هویت خویش را می‌شناختند و خاندان خویش را از یاد نمی‌بردند و طبعاً از اعتبار خود آگاهی و شناخت ارزشهای والای فکری و اجتماعی و اخلاقی جامعه خود خبردار می‌گشتند و فردوسی را روشن‌گر نسلها و نسلها در پیچ‌وخم زمانه‌های دور و دراز می‌یافتند.

هیچ شاعری در ادب ما، فردوسی نیست و فردوسی به لحاظ جامعیت کلامش به هیچیک از خیل سخن‌سرایان معاصر یا قبل و بعد از خود نمی‌ماند و تفاوت‌های ریشه‌ای در شخصیت، هدف، پیام و نوع زندگی فردی و آرمانهای اجتماعی او با دیگران به حدی است که او را به یک «استثناء» بدل می‌سازد، فردوسی به حافظ نمی‌ماند، اما حافظ از اوست، پیرسرمدی خراسان، سعدی شیراز نیست اما استادی است که همسفر اوست و با آنکه نه کلامش به مولوی می‌ماند و نه پیامش، ولی در ژرفای اندیشه‌اش با مولانا فصول مشترك عقلانی و منطقی وجود دارد آنچنانکه سیمرخ هردو از قاف برمی‌خیزد ولی «سی» نیست و چهره ناجی یگانه‌ای را به خود می‌گیرد که پرورنده و رها سازنده است، اوج‌گیر و پر فرازماننده است... اما شگفتا که در گرما گرم حادثه‌های زمانه که مستقیم و غیرمستقیم با پیام فردوسی وجود مشترك دارد بیشتر از حافظ و سعدی و مولوی سخن می‌رانیم تا از فردوسی.

چرا برای ما فردوسی و اثر گرانقدرش از اعتباری جامع و خاص برخوردار است؟ اعتبار و جامعیتی که در هیچ شاعر یا اثر ادبی دیگری در زبان فارسی وجود ندارد؟

شاید دلیل این امر آن باشد که فردوسی در جامعه و در ادب فارسی پدیده‌ی منحصر بفرد و جامع و مانعی است که با شفاف‌ترین و قابل‌فهم‌ترین زبانها برای مردم خویش سخن می‌گوید، پیامش قصه‌گامها و نامرادی‌های جمع است و شاعر هدفی کاملاً متعالی دارد

که خیر و صلاح جامعه خود را در درازنای پریچ و خم تاریخ، بر هر مصلحت فردی و پدیده غیر جمعی ترجیح می‌نهد و همیشه پیامی دارد قابل درک با صمیمیتی آشنا و مانوس که سفره دل‌های خوانندگان اثرش را از مائده‌های مطلوب، آگاهانه و ناخود آگاهانه سرشار می‌سازد و رغبت و عطش همیشگی آنها را به محتویات خویش برمی‌انگیزد. حال آنکه دیگران بویژه شاعران معاصروى، ابعاد جامع شخصیت و تفکرات و رفتار و کردار بر منشانه او را فاقدند و بهمین جهت اگر چه هر يك از آنان بعدی خاص از فکر و زیبایی و پیام‌های انسانی و اخلاقی و حتی اجتماعی را نمایندگی می‌کنند اما همیشه در محدوده حقیقی از ساختارهای شخصیت و اندیشه خویش گرفتار می‌مانند و با آنکه جرقه‌ای می‌زنند، اما آتش گرمابخش شبهای زمستان نیستند و ما در این گفتار بر آنیم که محیط ادبی و اندیشه‌های حاکم بر روزگار فردوسی را با تکیه بر تفاوت‌های فردوسی با شاعران هم‌زمانش بشناسیم و از آن میان شاید با این قلم ناتوان بتوانیم «استثنائی» بودن و «منحصربفرد» بودن فردوسی را باز نماییم. به صف شاعران و متشاعران بی‌شمار قصیده سرای معاصر فردوسی که تنها حدود ۴۰۰ تن از آنها در دربار غزنه می‌زیستند بنگریم و قصیده‌سرایانی چون عنصری را ببینیم که از رفاهی بی‌مانند برخوردارند آنچنانکه از نقره دیگدان و از زر اسباب‌خوان می‌سازند و رفاه و آسایش و ثروت‌مندی آنها موجب غبطه بزرگ شاعری دیگر چون خاقانی می‌گردد:

به تعریض گفتی که خاقانیا	چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحب قبول	ز ممدوح صاحبقران عنصری
به معشوق نیکو و ممدوح نیک	غزل گو شد و مدح خوان عنصری
به دور کرم بخششی نیک دید	ز محمود کشورستان عنصری
به ده بیت صد بدره و برده یافت	ز يك فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان	ز ساخت آلات خوان عنصری
دهم مال و پس شاد باشم کنون	ستد زر و شد شادمان عنصری
به دانش توان عنصری شد ولیک	به دولت شدن چون توان عنصری

می بینیم که خاقانی از آن می نالد که عنصری با سرودن ده بیت شعر بدره‌های زر و برده‌های نیک می یابد در حالیکه خود او با فضل بیشتر و کمالات افزونتر از این نعمت برخوردار نشده است.

حقیقت این است که عنصری و اکثر شاعران معاصر فردوسی در دربار غزنویان کار گزاران حاکمیت زورند و شیفتگان زر، مصلحت بینانی عاقبت نگرند که برگرد هرم قدرت می چرخند و برای تحکیم بنیانهای توانمندی حاکمیت، از هیچ کوششی دریغ نمی کنند. با دروغگویی و فرومایگی، سفلگان را بر می کشند، حقیران را بزرگ می نمایند و شجاع و دلاور می خوانند و به فریب افکار جامعه می پردازند و مزد خویش را به اندازه وقاحت خود و سفاقت دیگران، دریافت می دارند.

حال آنکه فردوسی از لونی دیگر است، او در بحران اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی حاکم برایان قرن چهارم و پنجم هجری که معلول تغییر و تبدیل حکومت‌ها و نفوذهای سیاسی و فکری تازیان و ترکان و اصطکاک باریشه‌های فرهنگی و علاقه‌های ملی ایرانیان بود از پیوستن به قدرتهای حاکم سر باز زد و بدون اینکه جذب و جلب دربارهای پر زرق و برق گردد، در انزوای طوس که در واقع قلب تپنده و مبارز جامعه مطلوب او بود، به شاعری پرداخت اما این شاعری دارای ویژگی‌های خاص خویش است:

۱- فردوسی در اوج رواج قصیده سرایی و منظومه‌های درباری، خریدار بازار بی رونق مثنوی می گردد. توضیح آنکه تا روزگار فردوسی اگر چه مثنوی‌های متعددی در زمینه‌های گوناگون حتی در زمینه‌های حماسی سروده شده بود اما شاعران درکی صحیح و منطقی از داستان بلند نداشتند و هنوز بیک مثنوی بلند که به لحاظ لفظ و محتوا اعتباری درجه اول داشته باشد آفریده نشده و در جامعه و در میان مردم راهی نیافته بود و مثنویهایی چون آفرین نامه بوشکور و کلیله و دمنه رودکی و خننگ‌بت و سرخ‌بت عنصری و ورقه و گلشاه عمیقی و حتی گشتاسب نامه دقیقی جایی برای خود در اندیشه ایرانیان نگشوده بود، فردوسی با درک دلزدگی جامعه از قصیده‌های مدحیه و محتوای

جدا از زندگی آنها و در تحقق هدفهای تاریخی پیام خویش، قالب مثنوی را برای بیان خود برمی‌گزیند، زیرا این قالب دارای استعدادی بالقوه است که شاعر می‌تواند با استفاده از امکانات وزنی و سهولت قافیه، در کلام انعطاف‌پذیری فراوان و قابلیت‌های گوناگون را در اختیار داشته باشد و بدون اینکه مضامین و اندیشه‌ها را قربانی کند پیام تأثیر بخش خویش را به بهترین نحو و به سادگی تمام به گوش جامعه برساند.

۲ - مثنوی سرایبی فردوسی نه در ستایش معشوق و زندگان صاحب قدرت بود و نه به تنهایی و به‌طور انتزاعی در وصف طبیعت بی‌جان و زیباییهای صوری آن، بلکه نخستین کوشش موفقی بود که برای گرد آوردن مفاخر و مآثر یک فرهنگ ریشه‌دار و معرفی هویت مردم یک جامعه کهنسال صورت می‌گرفت و شاعر ناچار بود مواد شعر خود را از خواننده‌ها و شنیده‌های دقیق فارسی یا پهلوی به دست آورد و در چهارچوب قالب مثنوی به خوانندگان خویش عرضه کند. بنابراین، مثنوی فردوسی، شعری مستند بود و شعر مستند در این تعبیر تا پیش از فردوسی سابقه نداشت اما هنر فردوسی در آن بود که در عین سخنوری مستند، چنان به سادگی و زیبایی سخن‌راند که خشکی منابع و بی‌روحی آنها بهیچوجه مجال خودنمایی نیابد. و مسلماً تقید به متن و اصرار در حفظ امانت، در تنها شاعری که دقیقاً ملموس و محسوس است فردوسی است. در هنگامی که قصیده‌سرایان معاصرش آنچه را بر زبان می‌آورد می‌گفتند و مبالغه‌های مستعار آنان حد و مرزی نمی‌شناخت و آنان به هیچ‌اصل و کلامی پای‌بند نبودند این مرد چنین مستند سخن می‌راند:

سرآوردم این رزم کاموس نیز	دراز است و نفتاداز اویک پیشز
گراز داستان این سخن کم‌بدی	روان مرا جای ماتم بدی ^۱

*

تمامی بگفتم من این داستان	بدان سان که بشنیدم از باستان ^۲
---------------------------	---

او چون به‌متنی کهن دست می‌یافت و گرد و غبار زمان را از چهره آن می‌زدود،
دریا دریا هنرونیک اندیشی لازم بود تا آن را مرغوب طبایع مشکل پسند و تأثیر-
گذارنده بردل‌های چون سنگ سازد:

سرخنهای آن پرمنش راستان	یکی نامه دیدم پر از داستان
طبایع ز پیوند او دور بود	فسانه کهن بود و منثور بود
پر اندیشه گشت این دل شادمان	نبردی به پیوند او کس گمان
گرایدون که برتر، نیاید شمار ^۱	گذشته بر او سالیان دو هزار

معنای این امانت‌داری را وقتی به خوبی می‌توان دریافت که او این همه و سواس
و دقت را درباره «افسانه»ها به کار می‌برد تا خود در مورد «واقعیت‌های» زنده چگونگی
عمل کند.

۳ - نرمی کلام و سادگی بیان فردوسی و اوج اندیشه قابل لمس او برای مردم
با ذوق و هنرپرور ایران بزودی بر این شاعر چنان قبول عام و محبوبیتی بخشید که
تا کنون هیچ شاعری در هیچ کشوری به چنین توفیقی دست نیافته است، کلامش به
قرآن عجم معروف شد و نسلها و نسلها فرزندان این آب و خاک درس میهن پرستی و
راستی و مردانگی را از او آموختند و در علم جویی و اخلاق، امانت‌داری و عبرت از
زندگی گذشتگان، و حق جویی و عشق و کین، کلام استوار و عقیف او را راهنمای زندگی
و اندیشه خود دانستند، رسالتی که خود از پیشاپیش از آن آگاهی داشت و در راه احیاء
این ارزشها، او به قهرمانانی جان داد که با همه حقی که برگردن جامعه خود داشتند به
مردگان می‌مانستند:

ز باران و از تابش آفتاب	بناهای آباد گسردد خراب
که از باد و باران نیابد گزند	پی افکندم از نظم کاخی بلند
سراسر همه زنده کردم به نام	چو عیسی من این مردگان را تمام

نمیرم از این پس که من زنده‌ام
بر این نامه بر، سالها بگذرد
که تخم سخن را پراکنده‌ام
بخواند هر آن کس که دارد خرد^۱

۴ - فردوسی، عاشق سرزمین خویش بود، عاشق تاریخ و ارزش‌های دیرین قوم خود بود، زیباییهای مادی و معنوی ایران زمین را می‌ستود، و در جهت اعتلاء نام و ارزش‌های سرزمین خود جوانی و زندگی و آسودگی و هستی را ازدست می‌داد، جوانیش را می‌باخت، ثروتش را ازدست می‌داد، فقر جای ثروتمندی را می‌گرفت و پیری به جای جوانی می‌نشست و این پیرمؤمن و استوار چون کوهی بر سر باورهای خویشتن ایستاده بود و می‌سرود و می‌سرود، سرودی را که بدان باور داشت.

چو گفتار دهقان بیاراستم
بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین
بر او آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده‌ام
بدین، نام جاوید جوینده‌ام^۲
او رنجهای مدام خود را از یاد نمی‌برد و گاهی به بیان آن لب می‌گشود:
نماندم نمک سود گندم نه جو
نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیرگی روز و هول خراج
زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کارها شد سر اندر نشیب
مگر دست گیرد به چیزی حبیب^۳

*

الا ای دلارای چرخ بلند
چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی
به پیری مرا خوار بگذاشتی^۴
۵ - مثنوی فردوسی شعری پویا و ارزنده بود که از هر کلمه آن زندگی و طراوت می‌تراوید و سلحشوری و دلاوری از آن می‌بارید، آنچنانکه نظامی عروضی در حدود يك قرن و نیم پس از سرایش شاهنامه نوشت: «فردوسی . . . الحق هیچ باقی

۱ - شاهنامه چاپ مسکو ۵/۱۲۷۵
۲ - همانجا ۸/۲۳۵۴
۳ - همانجا ۷/۲۱۱۵
۴ - همانجا ۸/۱۹۱۴

نگذاشت و سخن را به آسمان علین برد و در عذوبت به ماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که اورسانیده است. در نامه ای که زال همی نویسد به سام نریمان به مازندران در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد:

یکمی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد
وزا و باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر و کوپال و خود
چماننده چرمه هنگام گرد	چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آورد گساره	فشاننده خون ز ابر سیاه
به مردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنرها برافراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب هم...»^۱
 ابیاتی که در دل سنگ محمود اثر می کند: «شنیدم از امیر معزی که گفت... وقتی محمود در هندوستان بود و از آنجا باز گشته بود و روی به غزنین نهاده مگر در راه متمرردی بود و حصار داشت (محمود) رسولی بفرستاد که فردا باید پیش آیی... روز دیگر محمود بر نشست... که فرستاده باز گشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواهی گفت چه جواب داده باشد؟ خواهی این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز به کام من آید جواب
 من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی از او همی زاید گفت بیچاره ابو القاسم

فردوسی راست...»^۲

تأثیر گذاری شگفت انگیز کلام فردوسی صرف نظر از عوامل معنوی، مرهون شناختی است که فردوسی از درک جامعه از زیبایی، تصویر گری، تأکید و عواطف گوناگون انسانی در لحظه های متفاوت و حتی متناقض هستی دارد، بهمین جهت ابعاد

۱ - نظامی عروضی، چهارمقاله به تصحیح علامه قزوینی، تهران، اشراقی، ص ۴۸.

۲ - همانجا ص ۵۰-۵۱.

مختلف زندگی از عشق غنایی تا نبرد حماسی و پند و اندرز و نمایش همه در مثنوی او به نحوی معقول و متناسب جلوه می‌کند و تا اعماق روح جامعه رسوخ می‌یابد، شعری که از یکسو چراغی در دست دارد که بر افتخارات گرد گرفته و مبهم تاریخی کهن روشنایی می‌افکند و آنرا زنده و شاداب و سازنده می‌نماید و از سوی دیگر آموزگار اخلاق برگزیده و فرهنگ کارآمد و پویای مردم سرزمینی است که در عین پای بندی به ارزشهای انسانی به استقلال و سرافرازی جاویدان خود دل بسته‌اند:

جهانجوی اگر کشته گردد به نام به از زنده، دشمن بر او شاد کام^۱

*

به رزم اندرون، کشته بهتر بود که بر ما یکی بنده مهتر بود^۲

*

همی گفت هر کس که مردن به نام به از زنده دشمن بر او شاد کام^۳
جز از نیک نامی و فرهنگ داد ز رفتار گیتی مگیرسد یاد^۴

*

مرا مرگ بهتر از این زندگی که سالار باشم کنم بندگی
به نام او بریزی مرا گفت خون به از زندگانی به ننگ اندرون^۵

۶ - پرهیز فردوسی از تن دادن به قصیده سرایی به دلیل آن است که وی کاربرد این قالب را برای ممدوحان بدون استحقاق نمی‌پسندد و رجال ناتوان سیاسی و نظامی در واقع انیرانی معاصر خود را در خور ستایش شاعران پارسی گوی نمی‌داند. او سر - سپردگی قصیده سرایان را به اصحاب قدرت فاسد، مایه ننگ می‌یابد و شعر خود را متعهدانه و روشن بینانه برای ستایش از کسانی به کار می‌برد که با همه جان و تن و اندیشه خویش عاشق ارزشهای انسانی جامعه جاویدان ایران هستند، جان می‌بازند تا ارزشها را پاس دارند:

۱ - شاهنامه چاپ مسکو ۸/۲۴۹۱ ۲ - همانجا ۹/۲۷۸۱

۳ - همانجا ۹/۲۹۷۶ ۴ - همانجا ۶/۱۸۰۵ ۵ - همانجا ۵/۱۱۵۴

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش زن و کودك خرد و پیوند خویش
 همه سر بسر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم^۱

۷ - شاهنامه کتاب مردم است، زیرا حماسه شعر جمع، شعر رنجها و امیدها و آرزوهای مشترک انسان است. شعری است که نگران حال و آینده مردم خویش است و آنجا هم که رنگ شخصی به خود می‌گیرد، در حقیقت جدا از جمع نیست و در واقع مظهر قدرت و تفکر و اراده جامعه است، بقول کویاجی «هر يك از اساطیر، سرگذشت تمامی يك قوم را در وجود يك تن از آن قوم تجسم می‌بخشد»^۲

و اگر فردوستی رستم را بر می‌کشود به عنوان سلحشوری شکست‌ناپذیر تصویر می‌کند برای آن است که رستم را نمودار اقتدار بی‌زوال ایران و ایرانی می‌شناسد، زیرا به پیروزی و اراده قوم خویش پای‌بند و مؤمن است و خصوصیات انسانی که به این نامور بزرگ نسبت می‌دهد حتی اگر از قول افراسیاب بزرگترین دشمن ایران باشد، در فرد فرد ایرانیانی که وی بدانان عشق می‌ورزد وجود دارد:

هر اسانم از رستم تیز چنگک تن آسان که باشد به کام نهنگ
 به مردم نماند به روز نبرد نپیچد ز زخم و ننالذ درد
 ز نیزه نترسند از تیغ و تیر و گر گرز بارد بر او چرخ پیر
 تو گویی که از روی وز آهن است نه مردم نژاد است، کاهر من است
 سلیح است چندان بر او روز کین که سیر آید از بار پشت زمین
 زره دارد و جوشن و خود و گبر بغرد به کسردار غرنده ابر
 نه بر تابد آهنک اوژنده پیل نه کشتی سلاحش به دریای نیل^۳

۸ - پیام و محتوای شعر فردوسی با مجموعه شعر شاعران هم‌زمانش متفاوت است آنان بر حسب حال و هوای روز، نوسانات قدرت و جاذبه‌های پر زرق و برق زر

۱ - شاهنامه چاپ مسکو ۴/۱۰۲۷

۲ - کویاجی، آیین‌ها و افسانه‌های چین و ایران، ترجمه جلیل دوستخواه، ص ۱۶۷.

۳ - شاهنامه، چاپ مسکو ۴/۱۰۲۹

وسیم لب به سخن می گشایند و منتظرانی هستند که تا کفی بخشنده و حا کمیتی نیازمند به دروغ و تبلیغ ریاکارانه را می یابند بر او گردمی آیند و لب به ستایش او می گشایند بنابراین محتوای کلام آنان مجموعه ای سر گیجه آور، متلون، متفاوت و بی ثبات است که خواننده را با هنر بی هدف و هنرمند بی فرهنگ آشنا می سازد در حالیکه فردوسی به جای ارائه چنین کلامهایی بی هویت و بی آینده، به نیاز جاودانی معنوی زمان و جامعه خویش می نگرد و به شعر جمع، شعر جامعه، شعر مقاومت و پایداری و سلحشوری یعنی «حماسه» روی می آورد تا علاوه بر تحکیم ریشه های پیوند ملی جامعه و تأکید بر هویت تاریخی چندین هزار ساله قوم خویش، در ایجاد اتکاء بنفس و استقلال معنوی و حفظ تمامیت ارضی و غرور قومی خود سهمی داشته باشد و مردم خود را در گیر و دار حادثه هایی که به نابودی بسیاری از مدنیتها و فرهنگهای کهن منجر گشته است به آینده ای مطمئن و پراز سرافرازی و اقتدار رهنمون گردد. این شیوه مطلوب فردوسی، انتظار جامعه را از شاعر بر آورده می ساخت و بهمین سبب پیام فردوسی برای زنان و مردان با سواد و بیسواد ایرانی که صاحب هر نوع نحله فکری و عقیدتی و قومی و نژادی بودند وجه مشترکی قابل فهم و درک و دقیق داشت و ما تأثیر این کلام و بیان را در توجه به شاهنامه و شاهنامه خوانی های پر شور مردم درک توانیم کردن آنجا که حدود ۳۰ سال پس از سرایش شاهنامه عنصری (متوفی ۴۳۱) و فرخی سیستانی (متوفی به سال ۴۲۹) را می بینیم با اشاراتی به شاهنامه و شاهنامه خوانی:

اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی

به شاهنامه بر، این حکایت است و سمر^۱

*

به شاهنامه همی خوانده ام که رستم زال

گهی بشد ز ره هفتخوان به مازندان^۲

*

همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس

همانکه قصه شهنامه خواندی هموار^۱

*

ز شاهان چنوکس نپرورد چرخ

شنیدستم این را، ز شهنامه خوان^۲

*

گفتا چنودگر به جهان هیچ شه بود

گفتم ز من مپرس به شهنامه کن نگاه^۳

*

این چنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست

نامه شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار^۴

بتدریج بسیاری از مردم که از به خاطر سپردن قصیده‌ای کوتاه خودداری می‌کردند، بیت‌های فراوان و داستان‌هایی مفصل از شاهنامه را به خاطر سپردند و سینه به سینه برای دیگران نقل کردند تا مبادا کمیابی کتاب و مشکل‌یابی آن، بیسوادی و قرب و بعد، مانع از حصول پیام شاهنامه به جامعه گردد و برای اولین بار در ایران بعد از اسلام، کتابی پارسی پدید آمد که در همه دلها جای داشت و گروهی حافظ و راوی آن بودند و مضامین و داستان‌های آن را نقل می‌کردند و بدین سان اعاشه می‌نمودند و اهل ذوق و ادب، کلام فردوسی را راهنمای گفتار و نوشتار صحیح و دقیق می‌دانستند و مردم جامعه از آن درس‌های فراوان می‌گرفتند. آنچنانکه سعدی از کار شاهنامه خوانی حکایتی عبرت‌انگیز می‌آفریند:

«یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز... باری به مجلس او در، کتاب شاهنامه همی خواندند در

۱ - فرخی، دیوان، به تصحیح دکتر دبیرسیاکی، ص ۶۵.

۲ - همانجا ص ۲۴۸. ۳ - همانجا ص ۳۴۴. ۴ - همانجا ص ۱۷۸.

فردوسی و معاصرانش ○ ۲۵

زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون، وزیر ملک را پرسید هیچ تو ان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد گفت...»^۱
بدین ترتیب جامعه هرگز با کتاب فردوسی و پیام این شاعر بزرگ ملی ایران سرسری برخورد نکرده و حساب فردوسی را از هر شاعر دیگری جدا دانسته است. دلایل عمده این نگرش خاص به کلام فردوسی را در مقایسه او با معاصرانش بهتر و بیشتر درمی یابیم:

۱ - اغلب شاعران همزمان فردوسی به دلیل آثار موجود آنان متملق، فردگرا، خودپسند، سودجو، تکرو و درعین حال مرفه هستند، مدایح آنان در وصف صاحبان قدرت، پیوسته با دروغگویی‌های باور نکردنی همراه است و این دروغها، ظُلُوب حاکمیت قدرتمندی است که برای حفظ قدرت خود ناگزیر از تبلیغات شدید است. از شاعر بعنوان یکی از کارآمدترین حربه‌های تبلیغاتی خود سود می جوید. شاعر از زندگی جامعه، جداست و بهمین دلیل اگر چه از بطن آن برخاسته است، محبوب و عزیز و برق دربارها و شکوه خیردکننده آنهاست و فقر و ناداری و بیعدالتی‌ها را در جای مصلحتاً فراموش می کند اگر چه می داند ممدوح کمترین قصد و اراده‌ای در رفع نایسامانیهای جامعه ندارد اما از روابط گرم او با مردم و نیازمندان سخن می راند:

شاه جهان بسوسعید ابن یمین دول

حافظ خلق خدا، ناصر دین امم

روی ندارد گران از سیه و جز سیه

مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم

تیسغ دو دستی زند بر عدوان خدای

همچو پیمبر زده است بر در بیت الحرام

اوست خداوند ملک، اوست خداوند خلق

اوست محلی بحمد اوست مصفا ز دم

۱ - شرح گلستان سعدی، خزائلی ص ۱۸۵.

۲ - منوچهری دامغانی، دیوان، به تصحیح دکتر دبیرسیاقی، ص ۶۲.

در مدایح این زمان چنان مبالغه‌های باردار و بی‌منطقی درباره ممدوحان صورت می‌گیرد که بعضاً به دلیل نوعی دیگر از تملق مورد اعتراض خود شاعران قرار می‌گیرد. بنگرید این اشعار را از غضائری و عنصری در یک مسابقه تملق‌آمیز و تقرب‌جویانه:

بس ای ملک که از این شاعری و شعر مرا

ملک فریب بخوانند و جادوی محتال

بس ای ملک که زمانه عیال نعمت تست

به من رهی چه رسد ز این همه زمانه عیال

بس ای ملک که نه قرآن به معجز آوردم

که ذوالجلالش چندین جلال داد و جمال

ز مهر جود تو آورده از عدم به وجود

نکو کننده احوال و راحت از احوال

بس ای ملک تو از این آفتاب رادتری

زبان هر که نیارد دلیل، بادا لال

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان

یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال

و گر نه هر دو جهان را کف تو بخشیدی

امید بنده نماندی به ایزد متعال

من آن کسم که فغانم به چرخ زهره رسید

ز جود آن ملکی کم ز مال داد ملال^۱

و پاسخهای عنصری به غضائری را بخوانید:

خدا یگان خراسان و آفتاب کمال

که وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال

۱ - غضائری رازی، منقول از ص ۱۷۶ تا ۱۷۹ دیوان عنصری، دبیر سیاقی.

همی خدای ز بهر بقای دولت او
از آفرینش بیرون کند فنا و زوال!!
یکی درخت برآمد ز جود او به فلک
که برگ او همه جاه است و بار او همه مال
گر آن عطا که پراکنده داد جمع شود
ز حد دریا بیش آید و ز وزن جبال
اگر به همت او بودی اصل و غایت ملک
فلکش دیوان بودی، ستارگان عمال
«بس ای ملک» ز عطای تو خیره چون گویند
که «بس» نشان ملالت بود ز کبر و دلال
نه بس بود که تو بر خلق رحمتی ز ایزد
به جای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال
فغان کنند ز جودت فغان نباید کرد
فغان ز محنت و از رنج باید و احوال
ترا نصیحت کرده است کز کفایت وجود
کرانه گیر و به تقدیر سال بخش اموال
نه بسته گشت ترا دخل کت نماند چیز
نه جز گشادن ملک است فعل تو ز فعال
ملک فریب نهاده است خویشان را نام
کش از عطای تو ای شاه خوب گشت احوال
غلط کند، که کس اندر جهان ترا نفریفت
نرفت و هم نرود در تو حیلت محتال^۱

این شاعران برای آنکه به زر و سیم دست یابند، به شیوه‌های وقیحانه و تملق‌های بارد دست می‌یازند بنگرید فرخی سیستانی را که از زراعت و دهقانی به جایی نمی‌رسد آن‌چنانکه چون زنی خواست و خرجش بیشتر افتاد و به و زنبیل درافزود و بی‌برگ ماند «... قصه به دهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان غله من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر با خرج من برابر شود، دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که این قدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست فرخی مایوس گشت و از صادر و وارد استخبار می‌کرد تا نشان ممدوحی شنود و روی بدو آرد باشد که اصابتی یابد...»^۱ و چون بالاخره به ممدوح رسید «کارش بدانجا رسید که تا بیست غلام سیمین کمراز پس او بر نشستندی»^۲ و به چنان راحت و آسودگی دست یافت که جابجا در شعرش انعکاس می‌یابد:

از آن عطا که به من داد اگر بمانده بدی

به سیم ساده بر آوردمی در و دیوار

به وقت بازی اندر سرای، کودک من

بسان خشت همی باز گسترده دینار^۳

*

مادحان تو برون آیند از خانه تو

از طرب روی برافروخته چون شعله نار

این همی گوید گشتم به غلام و به ستور

و آن همی گوید گشتم به ضیاع و به عقار

آن بدین گوید باری من از این سیم کنم

خانه خویشتم از لعبت نیکو چو بهار

۱ - چهارمقاله نظامی عروضی، تصحیح علامه قزوینی، ص ۳۶.

۲ - همانجا ص ۴۵.

۳ - فرخی، دیوان، تصحیح دبیرسیاقی ص ۱۱۵.

وین بدان گوید باری من از این زر کنمی

ماهرویان را از گوهر ، خلخال و سوار^۱

*

کاری است مرانیکو و حالی است مرا خوب

با لهو و طرب جفتم و با کام و هوا یار

از فضل خداوند و خداوندی سلطان

امروز من از دی به و امسال من از پار

با ضیعت بسیارم و با خانه آباد

با نعمت بسیارم و با آلت بسیار

هم با رمه اسبم و هم با گله میش

هم با صنم چینم و هم با بت تاتار

ساز سفرم هست و نوای حضرم هست

اسبان سبک بار و ستوران گران بار

از ساز مرا خیمه چو کاشانه مانی

وز فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار

میران و بزرگان جهان را حسد آید

ز این نعمت وزین آلت وزین کار و از این بار

محسود بزرگان شدم از خدمت محمود

خدمتگر محمود چنین باید هموار^۲

*

اندرین مهرگان فرخ پی

ز او مرانیم موزه ، نیم قباست^۳

*

۲ - همانجا ص ۴۰.

۱ - دیوان فرخی، ص ۱۰۰.

۳ - همانجا ص ۱۱۵.

و منوچهری نیز کم از فرخی نیست:
دینار دهد نام نکو باز ستاند
داند که علی حال زمانه گذران است^۱

*

و گاه رقابت شاعران در جمع مال به تفاخر و نمایش ثروت و مال منجر می شود
آنجا که منوچهری به شاعری که با او حسودی کرده است چنین خطاب می کند:
من به فضل از تو فزونم تو به مال از من فزون
بهرتر است از مال فضل و بهتر از دنیا است دین
مال تو از شهریار و شهریاران گرد گشت
ورنه اندر ری تو سرگین چیدتی از پارگین
گر نباشد در چنین حالت مزیدی مر ترا
عارضی بس باشدت بر لشکر میر متین
حال بنگرید به پریشانی فردوسی که به راهی دیگر رفته است که از مسیر صاحبان
قدرت جداست:

چو آمد به نزدیک سرتیغ شصت
به جای عنانم عصا داد سال
مده می که از سال شد، مردمست
پراکنده شد مال و برگشت حال^۲

*

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
به درویشی و زندگانی به رنج^۳

*

نماندم نمک سود و همیزم نه جو
بدین تیرگی روز و هول خراج
همه کارها شد سر اندر نشیب
نه چیزی پدید است تا جو درو
زمین گشته از برف چون کوه عاج
مگردست گیرد به چیزی حبیب^۴

*

۱ - همانجا ص ۱۰۰ . ۲ - شاهنامه چاپ مسکو ، ۳/۶۵۸

۳ - همانجا - ۵/۱۲۶۸ ۴ - همانجا - ۷/۲۱۱۵

مرا دخل و خرج از برابر بدی زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال برسان مرگ مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند بیست این بر آورده چرخ بلند^۱
خواستاران سخن فردوسی توده‌های محروم و درعین حال وطن پرست و سخن-
شناس هستند که جز احسنت و آفرین به شاعر نمی‌گویند و نمی‌توانند شاعر را از فقر و
تهیدستی برهانند:

بزرگان و با دانش آزادگان نبشتند یکسر سخن رایگان
نشسته نظاره من از دورشان تو گفتمی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام بگفت اندر احسنتشان زهره‌ام
سر بدره‌های کهن بسته شد وز آن بند، روشن دلم خسته شد^۲
حاصل سی سال رنج فردوسی، فقر است، اما مدیحه‌سرایی فرخی که از یک شب
رنج او حاصل می‌آید به روایت چهارمقاله چنین نفعی را عاید شاعر می‌کند:
«... فرخی به نزد^۳ عمید اسعد رفت و او را قصیده‌ای خواند و شعر امیر بر او
عرضه کرد، خواه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست، شعر فرخی را شعری
دید تر و عذب، خوش و استادانه، فرخی را سگزی دید بی‌اندام، جبه پیش و پس چاک
پوشیده، دستاری بزرگ در سر و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم،
هیچ باور نکرد که این شعر، آن سگزی را شاید بود، بر سبیل امتحان گفت امیر به
داغگاه است... قصیده‌ای گوی لایق وقت... فرخی آن شب برفت و قصیده‌ای
پرداخت سخت نیکو، بامداد در پیش خواه آورده و آن قصیده این است:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

... فرخی آن قصیده‌داغگاه بر خواند، امیر را حیرت آورد و فرخی چهل و دو

۱ - شاهنامه چاپ مسکو، ۹/۳۰۰۶

۲ و ۳ - شاهنامه چاپ مسکو، ۳/۶۵۸

سر (اسب یافت) واسب با ساخت خاصه فرمود و دوخیمه و سه استر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گستردنی و کارفرخی در خدمت او عالی شد. . . «اگر گفته‌های نظامی عروضی را در این باب بپذیریم باید باور کنیم که فرخی یکشبه این قصیده را گفته است و امری را که حتی هنوز ندیده است چنین توصیف می‌نماید:

ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
کارزاری کاندرا او شمشیر تو جنبنده گشت
سر به کاریز خون گشت آن مصاف کارزار
کو کنار از بس فزع داروی بیخوابی شود
گر برافتد سایه شمشیر تو بر کوکنار
گر نسیم جود تو بر روی دریا برونزد
آفتاب از روی دریا زر برانگیزد بخار
ور سموم خشم تو بر ابرو و بر باران فتد
از تف آن ابر آتش گردد و بساران شرار
ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
از بیابان تا به حشر الماس برخیزد غبار
روز میدان گر ترا نقاش چین بیند به رزم

خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار ۲۰۰

بدین ترتیب فرخی با چنین مدایح شخصی، دروغ و ریاکارانه، سوده‌های کلان را نصیب خود می‌سازد، سودهایی که حاصل یک شب کار در پردازش يك قصیده است. اما فردوسی را در پایان سی‌یا سی و پنج سال رنج و سرایش حدود ۶۰ هزار بیت، ابیات غرا ولی متفاوت از هدفهای قصیده سرایان و ممدوحان چه حاصل آمد:

۱ - چهار مقاله، به تصحیح قزوینی، ص ۴۵.

۲ - دیوان فرخی، ص ۱۷۸.

گرسنگی و فقر و رنجی بر جان و زخمی بر روح، شاعران معاصر فردوسی در يك شب يك قصیده می گویند و محصول خود را در سیده دمان فردا به ثمر رسیده می یابند و صلوات فاخر را دریافت می دارند، اینان زود یاب و اندک حوصله و آزمندند و هیچ يك از این خصلتها با طبع بلند منشانه و خلاق فردوسی سازگار نیست که سی سال رنج برده است تا ایران را با کلام پارسی خود زنده بدارد:

ایا شاه محمود کشور گشای	ز من گر نترسی بترس از خدای
بسی رنج بردم در این سال سی	عجم زنده کردم بدین پارسی
جهان کرده ام از سخن چون بهشت	ازین پیش تخم سخن کس نکشت
نکردی در این نامه من نگاه	به گفتار بدگوی، گشتی ز راه
جهاندارا گر نیستی تنگدست	مرا بر سر گاه بودی نشست
که سقله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد
به دانش نبذ شاه را دستگاه	وگر نه مرا بر نشاندی به گاه
چو دیهیم دارش نبدر نژاد	ز دیهیم داران نیاورد یاد...
پرستار زاده نیاید به کار	وگر چند دارد پسر شهریار
ز ناپاک زاده مدارید امید	که زنگی به شستن نگردد سپید ^۱

۲ - معاصران فردوسی پیروان هنریایی اند و هنریایی همیشه وسیله ای است در دست ارباب زر و زور برای تحصیل مقاصد و القاء منافع خود به جامعه، هنریایی دروغگوست و همزمان فردوسی، هنریایی در اوج اقتدار خویش است، و شاعران دوزخ را نام بهشت می نهند، دروغگویان را راستگو، ناپرهیز کاران را متقی، ترسو یان را شجاع، خسیسان را کریم و صاحبان منش های پست را راد و جوانمرد می خوانند، از دوگویی و تناقض ابایی ندارند و بندگان صاحبان قدرند، برای آنان تفاوتی ندارد که چه کسی پادشاه است آنان ستاینندگان پادشاهند زیرا از پادشاه سود می یابند و نفع

می‌برند، چون سلطان محمد پسر محمود بر تخت می‌نشیند، فرخی او را در قصاید فراوان می‌ستاید:

فر شاهی چون تو داری لاجرم شاهی تراست
من چه دانم کردن از بیدانسی خار از رطب
عامل بصره به نام تو همی خواهد خراج
خاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او
از محمد باز گردد بازگشت از دین رب
دشمنان تو شریک دشمنان ایزدند
بر تو یک راز گیتی برگرفتی قدوجب
گر کسی گوید من و تو، آسمان گوید بدو
تو چو او باشی، اگر باشد روا که همچو حباب^۱

*

فره شاهی خدای خطه ترا داد	و آنکه بر چهره تو هست پدیدار
شاه جهان خسرو زمان پدر تو	کرد گه کین به تیغ زرتومعیار
با تو امیرا برابری نتوان کرد	و آنکه کند باشد از قیاس نه‌هشیار
با سخن تو همه سخنها ناقص	با هنر تو همه هنرها بیکار . . . ^۲

اما چون دور محمد به سر می‌آید و مسعود با غلبه بر تخت می‌نشیند، فرخی همه گفته‌های خود را در ستایش محمد از یاد می‌برد و در ستایش مسعود چنین می‌سراید:

تخت شاهی را شاه آمد زبینه تخت
مملکت را ملکی آمد زیب افسر

عالمی ز آمدنش روی به اقبال نهاد
که همی خواست شدن با دوسه تن زیر و زبر
مرغزاری که به يك چند تهی بود ز شیر
شیر بیگانه درو کرد همی خواست گذر
شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند
همه را هیبت او خشک فرو بست ز فر
رونق دولت باز آمد و پیرایهٔ ملک
پیش از این کار چنان دیدی اکنون بنگر^۱

*

لشکری را که بود سایه مسعود مدد
پیش ایشان ز هوا مرغ فرو ریزد پر
چون خداوند جهانداری و شاهی به توداد
گفت من یافتم اینک ز خداوند نظر
تهنیت باد جهان را به جهانداری تو
برخور ای شه به مراد دل و از او برخوردار
سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد
عادت و عاقبت کار تو چون کار پدر^۲

*

خانه محمود را مسعود زبید کدخدای
کدخدای خانه شیر عرین زبید عرین
این جهان محمود را بود و کنون مسعود راست
نیست با او خسروان راهیچ گفتار اندر این^۳

۲ - همانجا ص ۱۴۳.

۱ - شاهنامه چاپ مسکو، ۶/۱۶۵۳

۳ - همانجا ص ۳۰۰.

در هنر ریایی، اعتقاد قلبی نیست اما در هنر صادق فردوسی، هنر، راستگو، پرهیزگار و متقی است، دروغ را بر نمی‌تابد و شاعر و معلم اخلاق و پاکی و راستی و همه فضایل است بهمین جهت فردوسی از آن می‌گریزد و بدین روی می‌آورد.

بباشیم بر داد و یزدان پرست	نگیریم دست بدی را به دست
سخن هر چه بر گفتنش روی نیست	درختی بود کش بروی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آرز	شود کار بی سود، بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن، سخته به	ز گفتار بد، کام پر دخته به
همان تابش ماه نتوان نهفت	نه روه به توان کرد با شیر جفت ^۱

۳- درس زمینی که بزرگان از خدا می‌خواستند تا این کشور را از خشک‌سالی و دشمن و دروغ‌بدور دارد، شاعران معاصر فردوسی در مسابقه دروغ دیوانه‌امی ساختند و برای ممدوح، اوصافی را تخیل و توهم می‌کردند که هرگز در او نبود، شاعران فرهنگ تملق‌رادر جامعه توسعه می‌دادند و شخصیت‌هایی رامی‌ستودند و به جامعه بزرگ و انمود می‌کردند که جز توحش و بیداد، آزمندی و شهوت پرستی خصلت دیگری نداشتند و شگفتا که همین افراد دون بوسیله شاعران معاصر فردوسی بر قهرمانان اساطیری ایران ترجیح داده می‌شدند تا در ذهن جامعه قدرت محمودی جای نیروی رستم و نامداران دیگر ایرانی را بگیرد و قهرمانی کاذب به جای پهلوانی راستین نشانده شود:

از حاتم و رستم نکند یاد که او را

انگشت کهین است به از حاتم و رستم^۲

*

اگر خواهنده رزمش به میدان	بود اسفندیار و رستم زر
یکی را مغز خاردر نیش افعی	یکی را دیده در آید غضنفر ^۳

*

۱ - شاهنامه، چاپ مسکو، ص ۱۵۱

۲ - دیوان فرخی، ص ۱۴۸ ۳ - همانجا ص ۴۷

سلاح یکی باز کردی و بستی
به سام یل و زال زر، دوك و چادر
مخوان قصه رستم زابلی را
از آن پس دگر کان حدیثی است منکر
ز جایی که چون تو ملك مرد خیزد
کس آنجا سخن گوید از رستم زر؟^۱

*

مگوی که چون کیقباد یا چو جم است
حدیث او دگر است از حدیث جم و قباد^۲

*

تهدمتن کارزاری کمو به نیزه
شندم من که بر پای ایستاده
رسد دست تو از مشرق به مغرب
کند سوراخ در گوش تهدمتن
رسیدی تا به زانو دست بهمن
ز اقصای مداین تا به مدین^۳

*

نام تو نام همه شاهان بسترده و ببرد
شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار^۴

*

گفتا چنو دگر به جهان هیچ شه بود
گفتم ز من مپرس به شهنامه کن نگاه
گفتا که شاهنامه دروغ است سر بر سر
گفتم تو راست گیر و دروغ از میان بکاه^۵

*

۱ - دیوان فرخی، ص ۳۵. ۲ - دیوان منوچهری، ص ۶۵.
۳ - دیوان فرخی، ص ۸۰. ۴ - همانجا ص ۳۴۴. ۵ - همانجا ص ۲۳۸.

گرد آمده بر درگه او از پی خدمت

صد شاه چو کیخسرو، صد شیر چو رستم^۱

۴ - شاهان همزمان فردوسی به دلیل تمرکز قدرت در دست غزنویان به «حکومت غزنوی» می‌اندیشیدند نه «حکومت ایرانی» به همین جهت در اندیشه آنان وحدت ملی ایران جایی نداشت و جنگ عقاید که بوسیله صاحبان قدرت تشدید می‌شد با تبلیغ وسیعی به سود خلیفه بغداد همراه بود، شاهان ترك غزنوی و بعد سلجوقی پیوسته قصد تقرب به خلیفه را داشتند، خلیفه‌ای که غرق در فساد و شهوت پرستی بود، اما از دور به یاری شاعران قلم به مزد، امیر المؤمنین خوانده می‌شد و نفوذ معنوی او، مایه تقویت حکام غزنوی و سلجوقی بود زیرا خلیفه به این فرمانروایان، چه محمود غزنوی باشد و چه جانشینان او، منشور و فرمان می‌بخشید و داشتن چنین فرمانهایی از خلیفه از واجب‌ترین در بایسته‌های سیاسی زمان بود:

از پی تهنیت، خلیفه به تو

بفرستد کس از بفرستاد^۲

کنون دو چشم نهاده است روز و شب گویی

به فتح نامه خسرو، خلیفه بغداد^۳

آفتاب کرام خواهد کرد

لقب او خلیفه بغداد^۴

*

نامه او خلیفه بغداد

همچو نو باوهای به چشم نهاد

مرسخن را چنین نهد بنلاد^۵

با دبیران خویش گفت کسی

*

۱ - دیوان فرخی، ص ۴۲. ۲ - همانجا.

۳ - همانجا ص ۴۴. ۴ - همانجا ص ۳۴. ۵ - همانجا ص ۶۱.

خلیفه گوید کامسال همچو هر سالی
گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد
خبر ندارد کامسال شهریار جهان
بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد^۱
خلیفه‌هایی که بوسیله معاصران فردوسی این چنین توصیف می‌گردیدند نوعاً
موجوداتی عاجز بودند که میراث بران به‌ناحق احترامی بودند که مردم به اسلافشان
داشتند، بهمین جهت شعر معاصران فردوسی درستایش محمودپر است از بت‌شکنی‌ها،
غزوه‌ها، دین‌فروشی‌ها که همه و همه برای جلب قلب خلیفه بغداد است و فریب
ساده‌لوحانی که اعتقاداتی پاک و صادقانه داشتند:

همیشه کار تو غزو است و پیشه تو جهاد
از این دو چیز کنی یاد، خفته، گریب‌دار^۲
قوی کننده دین محمد مختار
یمین دولت محمود، قاهر کفار^۳

*

طاغیان و عاصیان را سربه سر کردی مطیع
ملحدان و گم‌رهان را جمله بر کردی به‌دار^۴
عیشهای بت‌پرستان تلخ کردی چون کبست
روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار
اما شخصیت محبوب فردوسی، خلیفه بغداد و امیران کوچک و بزرگ غزنوی
و بیگانه نیستند، اودلاوران به استحقاق یعنی مظاهر مبارزه در راه آزادی و رهایی ایران
را می‌ستایند او پهلوانانی را برمی‌کشد که خود شاه‌نشان هستند ولی دل‌هایشان از عشق
مردم خویش می‌تپد و با مهر وطن عجین شده است به همین دلیل هر شاه و امیر و

۲ - همانجا ص ۸۶.

۴ - شاهنامه، چاپ مسکو ۲/۴۷۵

۱ - همانجا ص ۵۱.

۳ - شاهنامه فردوسی، چاپ مسکو ۱/۲۹۱

پهلوانی برای فردوسی قهرمان نیست مگر اینکه واقعاً به افعال و منشهای نیک آراسته باشد بهمین دلیل در داستانهای شاهنامه هر پادشاهی که ستوده می‌شود به دلیلی است و هر بزرگی که نکوهیده می‌گردد دارای وجهی منطقی است بعنوان نمونه این پیام رستم است در دفاع از وطن:

به کاری که بسیار دارد شکوه	مرا رفت باید به البرز کوه
که پیش است بسیار رنج دراز	نشاید بماندن از این کار باز
بهردوده‌ای ماتم و شیون است ^۱	همه مرز ایران پراز دشمن است

و منش این پهلوان یعنی رستم در سرزندی تند با کوس چنین خودنمایی

می‌کند:

منم گفتم شیر اوژن تاج بخش	برون شده خشم اندر آمد به رخس
چرا دست یازد به من طوس کیست	چو خشم آورم شاه کوس کیست
نه از پادشاه و نه از لشکر است	مرا زور و فیروزی از داور است
نگین گرزو مغفر کلاه من است	زمین بنده و رخس گاه من است
دو بازو و دل شهریار منند	سر نیزه و گرز یار منند
یکسی بنده آفریننده ام	چه آزاردم او نه من بنده ام
همان گاه و افسر بیاراستند	دلیران به شاهی مرا خواستند
نگه داشتم رسم و آیین و راه	سوی تخت شاهی نکردم نگاه
قبا جوشن و دل نهاده به مرگ	مرا تخت زین باشد و تاج ترگ
چرا دارم از خشم او ترس و باک ^۲	چه کوس پیشم چه یک مشت خاک

و شاید همین واکنش فردوسی در مواجهه با رجال زمان خویش است که در

داستانهای مربوط به سلطان محمود و فردوسی انعکاس یافته که گفته اند محمود فردوسی را گفت شاهنامه خود هیچ نیست جز حدیث رستم و در لشکر من هزار کس چون رستمند و فردوسی پاسخ داد که تا آنجا که من میدانم در جهان جز یک رستم نبود.^۳

۲ - نقل به مضمون از تاریخ سیستان

۱ - شاهنامه، چاپ مسکو ۲/۴۷۰

۳ - همانجا

فردوسی قهرمانان به استحقاق رومی ستاید و شاعران معاصرش مردان سیاسی و صاحب قدرت زمان را که وسیله نام و نان آنهایند. برای فرخیها و عنصریها، محمود قهرمان است و هر صاحب قدرت دیگری نیز که از پلکان ترقی و شهرت صعود کند، به مصلحتی مورد ستایش شاعران قرار می‌گیرد، ویژگی این قهرمانان در آن است که تا از مسند قدرت و فرمانروایی فروافتند بلافاصله به افرادی حقیر و فراموش شده بدل می‌گردند، جایی در دل‌های مردم نمی‌یابند و در خاطر‌ها جایی برای خود پیدا نمی‌کنند حال آنکه قهرمانان فردوسی زمان پذیر نیستند از آب و آتش تاریخ گذشته‌اند و هیچ حافظه‌ای قدرت زدودن آنها را از ذهن خویشان ندارد و می‌بینیم که علی‌رغم همه بغضها که با تفکر فردوسی درمی‌گیرد معاصرانش، قهرمانان شاهنامه را به صورت‌های مختلف به یاد می‌آورند اگرچه همانند فردوسی از آنها نتیجه نمی‌گیرند.

۵ - معاصران فردوسی فاقد بینش تاریخی هستند، برداشت آنها از تاریخ، ظهور و قدرت یابی و جلوه‌های قدرت و زوال و مرگ ارباب زر و زور است، ریشه وقایع رانمی‌شناسند و عوامل بقاء و زوال قدرتها را درک نمی‌کنند و اشارت آنها به تاریخ بسیار سطحی و گذرا و ظاهر بینانه است، همه چیز به قدرت پادشاهان وابستگی دارد مخصوصاً پادشاهانی که مورد ستایش و مدح شاعرانند. دلیل جنگها، زوال قدرتها، روی کار آمدن حکومت‌های تازه در شعر شاعران مطرح نیست و اگر اشاراتی در این موارد به چشم خورد فاقد هر گونه نگرش عمیق و درونی است، بعلاوه برداشت از تاریخ و اساطیر به حدی به هم نزدیک است که اغلب تصور می‌شود که هیچ تفاوتی در میان این دو وجود ندارد و تاریخ و اسطوره همانند طبیعت و اشیاء کاخ سلاطین و اسباب صاحبان قدرت نگریسته می‌شود:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر

سخن نو آر که نو را حلازتی است ز سر

اگر حدیث خوش دلپذیر خواهی کرد

سخن ز شاه جهان پیش گیر و زین مگنذر

به وقت آنکه سکندر همی امارت کرد
 نبد نبوت را بر نهاده قفل به در
 به وقت شاه جهان گر پیمبری بودی
 دویت آیت بودی به شأن شاه اندر
 اگر سکندر با شاه يك سفر کردی
 ز اسب تازی زود آمدی فرود به خرا^۱

*

ای خداوند خسروان جهان	ای جهان را به جای جم و قباد
چاکرانند بر در تو کنون	برتر از طوس نوذر و کشواد
ماه خرداد بر تو فرخ بساد	آفرین باد بر مه خرداد

اشارت این شاعران، اطلاعاتی بر معلومات خواننده نمی‌افزاید و او را در جریان آرزوها و افکار و تبدیل و تحولات زمانه قرار نمی‌دهد و آداب و رسوم سنتها و آنچه را که به زندگی مربوط است نمی‌نماید و نتیجه همه تذکرات تاریخی، به مدح منتهی می‌شود:

شهریارا روزگار تو به تو تاریخ گفت
 همچو ما از دولت تو بهره‌ور شد روزگار
 عاشقی بر غزو کردن، فتنه‌ای بر نام و ننگ
 این دو کردستی به گیتی خویشتن را اختیار^۲

حال آنکه فردوسی برداشتی بسیار عمیق و موجه از تاریخ دارد. شاهنامه در ادوار اساطیری و پهلوانی و تاریخی خود، همیشه تشکل قدرت، دوام و زوال آن، روی کار آمدن قدرتهای تازه، ریشه‌جنگها و آشتی‌ها و نتایج آنها را به نحوی بسیار منطقی و عمیق ارزیابی می‌کند، نگرش عمیق فردوسی حد و مرز اسطوره و تاریخ را باز

می‌نماید و آن چنان زندگی و مظاهر گسترده متنوع و مختلف را در ادوار گوناگون به نیکی ارائه می‌دهد که کتاب وی به آینهٔ يك فرهنگ بارور تبدیل می‌گردد، قلب زندگی گویی در شاهنامه می‌تپد و تجربه‌های موفق و ناموفق زندگان، باورهای نیک و بد آنان و جدالهایشان بر سر ارزشهای مادی و معنوی، خودبینی‌ها و گذشته‌ها، پیمان-شکنی‌ها و وفاداری‌ها، باور به بخت و سرنوشت و تصادف و تأثیر اختران و همه آن چیزهایی که زندگی را می‌سازند و سعادت را می‌آفرینند یادآور تباہی و شکست‌اند در کتاب او به جلوه‌گری می‌پردازند:

جهان را بسی هست زین سان به یاد	بسی داغ بر جان هر کس نهاد
که رادر جهان هست هوش و خرد	کجا او فریب زمانه خورد ^۱
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک	همه جای ترس است و تیمار و باک
جهان سر بر حکمت و عبرت است	چرا بهرهٔ ما همه غفلت است ^۲

*

زمین گر گشاده کند راز خویش	نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود	برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش	پر از خوبرخ جیب پیراهنش ^۳

*

اگر چرخ گردون کشد زین تو	سرانجام خشت است بالین تو
دلت را به تیمار چندین میند	پس ایمن مشو از سپهر بلند
چو با شیر و با پیل بازی کند	چنان دان که از بی نیازی کند
تو بی جان شوی او بماند دراز	حدیثی دراز است چندین مناز ^۴

۶ - حوزه اطلاعات جغرافیایی معاصران فردوسی نیز بسیار محدود است، جهان بینی آنها در چهارچوب شهر یا حوزه محدود يك حکومت است که هرگز شاعر

۱ - شاهنامه، چاپ مسکو، ۲/۵۱۶ ۲ شاهنامه، چاپ مسکو، ۳/۶۱۸

۳ - ۸/۲۳۵۶ ۴ - ۹/۲۹۶۲

از آن فراتر نمی‌رود، اطلاعات جغرافیایی این شاعران سطحی، آمیخته با تصورات افواهی و معمولاً در حد اطلاعات عمومی است، وقتی از هندوچین و ختن و بغداد یاد می‌کنند تنها سرزمین بتها و نقاشان و مشك و خلیفه را به خاطر می‌آورند، خطا برای آنان فقط زیبایان دلدیر دارد و یمن درزمین عقیق و در آسمان سهیل. اینان غزنه را می‌بینند و کاخها و سرایهای آن را با صاحبان قدرت و زیبایان دلربا.

گرچون تو به تر کستان ای ترک نگاری است

هر روز به تر کستان عیدی و بهاری است

ورچون تو به چین کرده ز نقاشان نقشی است

نقاش بلا نقش کن و فتنه نگاری است

جیحون بر یکدست تو انباشته چاهی است

سیحون بردست دگرت خشک شیاری است^۱

حتی آنجا که از جغرافیای عصر خویش در ارتباط با وقایع تاریخی و کشور-

گشائیه‌ها سخن می‌رانند اوصاف جغرافیایی آنها بسیار ناقص و مبهم است:

همی کشید سپه تا به آب گنگ رسید

نه آب گنگ که دریای ناپدید کنار . . .

ز آب گنگ سپه را به يك زمان بگذاشت

یمین دولت و توفیق ایزد دادار

گذشتنی که نیالوده بود ز آب در او

ستور زینی زین و ستور باری بار

میان بیشه به راه اندرون حصار بود

گرفته هر شهی از چنگ آن حصار فرار

به يك زمان در و دیوار آن حصار قوی

چو حله کرد و مر آن حله راز خون آهار^۲

در حالیکه در داستانهای فردوسی مکانها نیز به معنی‌داری اشخاص و وقایع زنده و ملموس دیگرند. اودژسپید را چنان با موقعیت و قهرمانان و راه مخفی و ارزش مرزی آن توصیف می‌کند که خواننده دقیقاً اهمیت نظامی آنرا درمی‌یابد و معنی دفاع از آن را درک می‌کند:

دژی بودکش خواندندی سپید	بر آن دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر	که با زور دل بود و با داروگیر
چو سهراب نزدیکی دژ رسید	هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر باد پای چو گرد	ز دژرفت پویان به دشت برد... ^۱

یا وقتی سیاوش دژی می‌سازد آن را چنین دقیق وصف می‌کند:

چو آمد بهر آن شارسان دست آخت	دو فرسنگ بالا و پهناش ساخت
از ایوان و میدان و کاخ بلند	ز پالیز و ز گلشن ارجمند
بر ایوان نگارید چندی نگار	ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگار سر و تاج کاوس شاه	نگارید با باره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن	همان زال و گودرز و آن انجمن
بهر گوشه‌ای گنبدی ساخته	سرش را به ابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران	سراندر ستاره سران را سران
سیاوش گردش نهادند نام	همه شهر ز آن شارسان شاد کام ^۲

و چون اسکندر در راه بابل به شهری در میان دریا می‌رسد، فردوسی آن را چنین وصف می‌کند:

یکی شارستان است این چو بهشت	که گویی نه از خاک دارد سرشت
بینی بدو اندر ایوان و خان	مگر پوشش از ماهی و استخوان
بر آن استخوان بر نگاریده پاک	نه بینی به شهر اندرون گرد و خاک

زماهی بود مردمان را خورش ندارند چیزی جز این پرورش^۱
 ۷- شاعران همزمان فردوسی از لحاظ ارزشهای اخلاقی و اجتماعی ضعیفند
 و اگر لب به نصیحت و اخلاق بگشایند آواز آنها با رفتار آوازه خوان متفاوت است.
 از قناعت سخن می گویند ولی خود آزمندند، از مناعت دم می زنند ولی خود دون صفت
 و حقیرند و کلامشان بهمین جهت برای هیچ کس قابل اتباع نیست. در حالیکه فردوسی
 معلم اخلاق و خود معیار ارزشهای اخلاقی است، قهرمانان او برای حفظ نام جان
 می بازند و برای آنکه شرف و افتخار آنان آلوده نگردد، خون خویش را برخاک
 می افشانند، کلامش در نتیجه گیری از وقایع به بند آمیخته می شود و بهمین جهت تأثیر
 حکمتها و اندرزهای او نسلها و نسلها در دل می ماند:

چنین داد پاسخ که مرد جوان	نیندیشد از درد و رنج روان
سپاس از جهاندار پروردگار	کز او ای است نیک و بد روزگار
که روز جوانی هنر داشتیم	بد و نیک را خوار بگسداشتیم
کنون روز پیری به دانندگی	به رای و به گنج و فشانندگی
جهان زیر آهنگ و فرهنگ ماست	سپهر روان جوشن جنگ ماست ^۲

۸- شاعران معاصر فردوسی در حوزه عواطف و احساسات بسیار قابل تعمقند،
 عشقهایشان سطحی است یا منحرف. علاقه آنان به معشوق در سطح ارضاء غریزه های
 حیوانی و شهوانی و رابطه عاشق و معشوق در حقیقت رابطه غالب و مغلوب است.
 شاعران از عشق سخن می گویند اما معشوق باید تعهد بسیار دهد که با آنان ناز نکند!!

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
 هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز
 ز آنچه کرده است پشیمان شد و عذر همه خواست
 عذر پذیرم و دل در کف او دادم باز

گر نبودم به مراد دل اودی و پریر
به مراد دل او باشم از امروز فراز^۱

*

نمونه‌هایی از معشوقگان این شاعران :
مرا سلامت روی تو باد ای سرهنگ
چه باشد ار به سلامت نباشد این دل تنگ
دلم به عشق تو در سخنی و عنا خو کرد
چنانکه آینه زنگ خورده اندر زنگ^۲

*

آن کمر باز کن بتا ز میان
ز این غم و وسوسه مرا برهان^۳
مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان
چون شد این روز در این روز رسیدن نتوان
گر بنا گوش تو چون سیم سپید است چه سود
تو ندانی که بود شب ز پس روز، نهان
بس بنا گوش چو سیم که سیه شد چو شبه
آن تو نیز شود، صبر کن ای جان جهان^۴

*

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان
تندی و سنگدلی پیشه تست ای دل و جان
گر مثل گویم چشم تو بماند به دگر
هر زمان دست گریستن کنی و دست فغان

۱ - فرخی، دیوان، ص ۲۰۳ ۲ - همانجا ص ۲۰۸
۳ - همانجا ص ۲۸۹ ۴ - فرخی - دیوان ص ۳۰۵

دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما
که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن
تو غلام منی و خواجه خداوند من است

نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان^۱

*

بوستانی است روی کودك من
و اندر آن بوستان شکفته سخن

گر مرا پاسدار خویش کند

خدمت او کنم به جامه و به تن^۲

*

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری

هر زمان با پدر خویش به خوی دگری

بوسه ندهی و نخواهی کسم بوسه دهد

پس تو ای جان پدر رنج و عنای پدری^۳

*

چراغ شمع سپاهی و بر تو گرد شده است

ز نیکویی و ملاحمت هزار گونه سپاه^۴

*

دوش همه شب همی گریست به زاری

ماه من آن ترك خوبروی حصاری^۵

*

بر بناگوش تو ای پاکتر از در یتیم

سنبل تازه همی بردمد از صفحه سیم

۳ - همانجا ص ۳۹۸

۲ - همانجا ص ۳۲۳

۱ - فرخی دیوان ص ۳۲۱

۵ - همانجا ص ۳۸۶

۴ - همانجا ص ۳۵۷

عشق بازیم همی با تو و دلتنگک شوی
نزد تو عشق همانا که گناهی است عظیم
بر من باخته دل هر چه توانی بکن
نه مرا کرده به تو خواجه سید تسلیم^۱
شاعر هر روز دل به معشوقی می بندد و عشق تازه می جوید:
عشق نو و یار نو و نوروز و سر سال
فرخنده کناد ایزد بر میر من این حال^۲
مرا دلی است گروگان عشق چندین جای
عجب تر از دل من دل نیافریده خدای
دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه
تو در جهان چو دل من دلی دگر بنمای
شگفت و خیره فرومانده ام که چندین عشق
به یک دل اندر یا رب چگونه گیرد جای^۳
اما فردوسی که عشق را در حماسه جاویدان خویش همه جا حاضر می سازد و
از آن به عنوان جزئی جدایی ناپذیر از زندگی سودمی جوید، عشق را پاک، شرافتمندانه،
و انسانی توصیف می کند قهرمانان شاهنامه عاشق می شوند امامسیر عشق آنها هرگز
غیر اخلاقی نیست حتی رستم وقتی شب هنگام با تهمینه پیوند ازدواج می بندد عقیف ترین
و صحیح ترین و رسمی ترین صورتهای اجتماعی ازدواج را عرضه می دارد:
بفرمود تا موبدی پرهنر
بیاید بخواهد ورا از پدر
بدان پهلوان داد آن دخت خویش
بدان سان که بودست آیین و کیش^۴

۱ - فرخی دیوان ص ۲۴۶ ۲ - فرخی، دیوان، ص ۲۱۷

۳ - شاهنامه چاپ مسکو ص ۳۸۴ و ۳۸۵ ۴ - همانجا ص ۲/۱۷۶

در تمام شاهنامه حتی يك مورد سخن از همجنس‌بازیهای متداول در روزگار فردوسی نیست و عشق منحرفی چون عشق ورزی سودابه به نافرزندی خویش سیاوش بحدی مشمئزکننده است که سرنوشته‌ی جز رسوایی و سرانجام کشته شدن سودابه به دست رستم نمی‌یابد، زبان فردوسی در میان شاعران ایران یکی از عقیف‌ترین زبانهاست و عشق به نظر فردوسی بحدی پاك و باصفاست که جلوه‌های زیبای آن را در داستانهای فراوانی که سرشار از جوانمردی و پاکدامنی و گذشت و فداکاری است می‌توان دید، حتی در يك مورد در گفتار معاصران فردوسی، نمونه‌ای چون داستان زال و رودابه، بیژن و منیژه، رستم و ته‌مین، خسرو و شیرین دیده نمی‌شود. آنجا که فردوسی از عشق سخن می‌گوید از معشوق با سواد، مهربان و وفادار خود آن چنان نجیبانه لب‌به‌گفتار می‌گشاید که گویی فرشتگان زمزمه عشق را سرداده‌اند و برای او داستان می‌گویند:

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر...
 یکی مهربان بودم اندر سرای
 شب تیره خوابت نیاید همی؟
 بیاور یکی شمع چون آفتاب
 به چنگ آرزو چنگ و می آغاز کن
 بیاورد رخشنده شمع و چراغ
 تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
 شب تیره همچون گه روز کرد
 از آن پس که گشتیم با جام جفت
 که از جان تو شاد بسا سپهر
 ز دفتر برت خوانم از باستان
 شکفت اندراو مانی از کار چرخ
 همه از در مرد فرهنگ و سنگ

شبی چون شبه روی شسته به قیر
 بدان تنگی اندر بجستم ز جای
 مرا گفت شمعت چه باید همی
 بدو گفتم ای بت نیم‌مرد خواب
 بنه پیشم و بزم را ساز کن
 برفت آن بت مهربانم ز باغ
 گهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت
 دلم بر همه کار پیروز کرد
 مه مهربان یار بشنو چه گفت
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر
 بیمای می تا یکی داستان
 که چون گوشت از گفتمن یافت برخ
 پراز چاره و مهر و نیرنگ و چنگ

بدان سرو بن گفتم ای ماهروی	مرا امشب این داستان باز گوی
مرا گفت کز من سخن بشنوی	به شعر آری از دفتر پهلوی؟
بگفتم بیارای مه خوبچهر	بخوان داستان و بفرزای مهر
مگر طبع شوریده بگشایدم	شب تیره ز اندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته	ایا مهربان یار پیراسته
چنان چون ز تو بشنوم در بدر	به شعر آورم داستان سر به سر
بخواند آن بت مهربان داستان	ز دفتر نوشته گه باستان ^۱

۹ - شاعران معاصر فردوسی از طبیعت برداشتی ناقص و سطحی دارند اوصاف آنها از زیبایی‌های طبیعت، مقدمه و حسن مطلعی می‌سازد برای ورود به مدح بهمین دلیل در اشعار فراوانی که از معاصران فردوسی باقی مانده است وصف مستقل از طبیعت مطرح نیست. تغزل‌ها و تشبیه‌های شاعران این دوران در قصاید و مسمط‌ها همه و همه زمینه‌چین و مقدمه‌ساز مداخل است، حال آنکه فردوسی چون از طبیعت سخن می‌راند آنرا از چشم‌تیزبین تماشاگرانی مشاهده و توصیف می‌کند که طبیعت را زنده، پویا، واقعی و الحاق در خور توجه و ستایش یافته‌اند و با آن تماسی واقعی و زنده برقرار ساخته‌اند:

به بربط چو بایست بر ساخت رود	بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد	همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است	به کوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار	نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون	گرازنده آهو به راغ اندرون
همیشه نیاساید از جست و جوی	همه ساله هر جای رنگ است و بوی
گلاب است گویی به جویش روان	همی شاد گردد ز بویش روان

دی و بهمن و آذر و فرودین	همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جوئیبار	بهر جای باز شکاری به کار
• سراسر همه کشور آراسته	زدینار و دیسا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر	همان نامداران زرین کمر
کسی کاندرا آن بوم آباد نیست	به کام از دل و جان خود شاد نیست ^۱

در شاهنامه نظر به کوهها، رودها، باران، سیل، آفتاب، ماه و سایر پدیده‌های طبیعت از زندگی و پویایی برخوردار است طبیعت در شعر معاصران فردوسی فقط در بافت یک شعر و با توجه به مؤخرات آن مطرح می‌شود.

۱۰ - معاصران فردوسی از وطن تلقی گسترده و وسیعی ندارند از سیستان و بلخ و دامغان سخن می‌رانند و شهرها، وطن آنهاست، تازه از این شهرها نیز به صورتی کلی یاد می‌کنند در حالیکه فردوسی ایران را محور همه حوادث، فداکاریها و از خود گذشته‌گیهای قهرمانانه می‌داند و همه جای ایران را سرای خود می‌شناسد:

دریغ است ایران که ویران شود	کنام پلنگسان و شیران شود
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش	زن و کودک و خرد و پویوند خویش
همه سربه سر تن به کشتن دهیم	از آن به که کشور به دشمن دهیم ^۲

شیراز - امردادماه ۱۳۶۶

به نام خداوند جان و خرد
کز این برتر اندیشه برنگذرد
(فردوسی)
به نام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین
(سعدی)

۲

فردوسی و سعدی

از اوج شکوفایی طبع جوشان فردوسی در سالهای ۳۷۰ تا ۳۹۷ تا سالهای بارآوری شگفت‌انگیز ذوق سعدی یعنی سالهای ۶۵۵ تا ۶۹۱ ه.ق، حدود سه قرن فاصله وجود دارد و از سالمرگ فردوسی در حدود ۴۱۴ هجری تا زادروز سعدی در حدود ۶۰۵ هجری بیش از دو قرن، اما این دو شاعر بزرگ سخن آفرین که از جمله سه تن پیغمبران شعر فارسی خوانده شده‌اند^۱، علی‌رغم این فواصل زمانی و تفاوت خصیصه‌های فردی و اجتماعی، گاهی چنان از نظر برخی از وجوه تفکر و نحوه بیان و بینشهای اخلاقی، فلسفی، اجتماعی و هنر تصویرگری، جوشندگی طبع و واکنشهای انسانی به هم نزدیکند که حتی يك لحظه فاصله را از یکدیگر بر نمی‌تابند و گاهی آنچنان در برخی از زمینه‌های ذهنی و جهان‌بینی‌ها و برداشتهای خاص از مسائل زندگی از یکدیگر دور می‌شوند که گویی در دو سوی زمان بیکران ایستاده‌اند. در

۱- در شعر سه تن پیغمبرانند
هر چند که لانیی بعدی
قولی است که جملمگی برآندند
فردوسی و انوری و سعدی

* این مقاله در جلد دوم «ذکر جمیل سعدی» چاپ اول، اسفندماه ۱۳۶۴ صفحات ۵۳ تا ۱۳۵ به چاپ رسیده است ضمناً خلاصه این مقاله در کیهان فرهنگی ویژه هشتصدمین سالگرد تولد سعدی، دی‌ماه ۱۳۶۳ شماره ۱۵ چاپ شده است.

واقع می‌توان این دویزرگوار سترگ‌اندیش را نماد اشتراك و اختلاف انسانهای اعصار و قرون دانست و مظهر تربیتها، نیازها و اهداف مختلف بشری، دوستیها و دشمنیهای گوناگون آدمیان، مقاومتها و تسلیمهای ایشان و بالاخره جهت گیریها و اثرپذیریهای اجتماعی شناخت. این دو، نمایانگر تشابهات و تناقضات فکری و مادی انسانند، به ظاهر دو پیام را می‌سرایند اما در واقع از «حقیقت» سخن می‌رانند، از دوشیوه گوناگون بیانی سودمی‌برند، اما زبان پاک و روشن مشترك آنها، حرکت کمال‌جویی انسان را دنبال می‌کند، جدا می‌نمایند ولی با همند و اگرچه در بعد تاریخی از هم دورند در «نگرانی از سرنوشت انسان» و مسائل اخلاقی و زندگی عملی کل جوامع انسانی باهم شریکند و اگرچه «راه‌لهایی همسان» در همه‌جا و برای همه امور ارائه نمی‌کنند، ولی در جستجوی خود از ارائه آنچه «چاره» محسوب می‌شود دریغ نمی‌کنند و با انسان بسی‌زمان و از انسان بی‌مکان به زبان «داستان» کوتاه و بلند و با «تلخی پند» با «آئینه عبرت» با لطافت «غزل» باخشونت «حماسه»، به نر می‌وتندی سخن می‌رانند.

در طرح تجربه‌ها و یافته‌های عمر خویش مردومردانه‌اند ولی از آنچه بر دیگران در بی‌زمان و بی‌مکان هم گذشته است غسافل نیستند و از همین جاست که پیام این دو، از «محمود غزنوی» و «سعدزنگی» که زمان‌پذیر بودند می‌گذرد و به «انسان بی‌زمان» می‌انجامد و به «جاودانگی» می‌رسد زیرا اینان نیازهای «انسان» را می‌شناسند و آنرا بیان می‌دارند و تا بشر زنده‌گی می‌کند، پیام آنان را و خود آنان را به‌خاطر می‌آورد و بهمین جهت است که این دو شاعر دقیقاً «جاودانگی» خود را از پیش درمی‌یابند:

ز بناهای آباد گردد خراب	ز باران و از تابش آفتاب
پی‌افکندم از نظم کاخی بلند	که از باد و باران نیابد گزند
نمیرم از این پس که من زنده‌ام	که تخم سخن را پراکنده‌ام
	(فردوسی)

هر کس به زمان خویش بودند
من سعدی آخرالزمانم
(سعدی)

*

من آن مرغ سخنگویم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم
(سعدی)

*

این دو، انسان را، در پهنه «بی‌زمانی» می‌بینند، فردوسی هزاره‌ها را در می‌نوردد و «انسان اساطیری» را می‌یابد و می‌شناسد و می‌شناساند و شگفتا که «مسائل» این انسان اساطیری صرف‌نظر از بعضی جلوه‌های خاص آن همانند است با آنچه سعدی در سفرها، از میان کتابها و بسالمس واقعیات حیات اجتماعی «انسان عصر خویش» بدان دست یافته است. نخستین، «تفصیل» را به خدمت بیان می‌گیرد و داستانهای شگفت‌انگیز ایستادگی، شکست، رنج، پیروزی، امید و عشق انسان را در مسیر بی‌پایان خورشیدی کلامش باز می‌گوید و دیگری «اختصار» ناشی از شتابزدگی عمری گذران را در حکایت و غزل و بیانی به درخشندگی برق مطرح می‌سازد ولی از کلام هر دو «روشنگری» می‌تراود و «تاریخ» چه زشت و چه زیبا و «انسان» چه خوب و چه بد و «حقیقت» چه با صراحت و چه با ابهام جلوه می‌کند و راز و رمزها آشکار می‌گردد ولی هر دو «رسالت» بیان را می‌شناسند و «متعهد» بدانند و چهره‌های واقعی را می‌شناسند یکی، «دیو» را در نمادی توجیه‌گر، تصویری از بدی و مردمان بد می‌سازد و دیگری «تلخی» حقیقت را در شیرین‌زبانی خود می‌پوشاند تا «اثر بخشی کلام» را بیشتر سازد:

کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
زدیوان شمر، شمر از آدمی
مگر نیک مغزش همی نشنود

تو مردی‌ورا مردم بد شناس
هر آنکو گذشت از ره مردمی
خرد گر بر این گفته‌ها نگرود

گر آن پهلوانی بود زورمند
«گوان» خوان و «اکوندیو» شمخوان

به بازو ستبر و به بالا بلند
که بر پهلوانی بگردد زبان
(فردوسی ۴/۳۱۱)*

نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ

که باشد سخن گفتن راست، تلخ
(فردوسی ۹/۳۷۰۳)

*

چو حق تلخ است با شیرین زبانی

حکایت سر کنم آن سان که دانی
(سعدی)

*

خوی سعدی است نصیحت چه کند گر نکند

مشک دارد نتواند که کند پنهانش

*

کلید گنج سعادت نصیحت سعدی است

اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
(سعدی)

*

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ

سخن ملکی است سعدی را مسلم
(سعدی)

*

خضری چو کلك سعدی هم‌روز در سیاحت

نه عجب گر آب حیوان به در آید از سیاهی

*

دی گفت سعدیا من از آن توام به طنز

این عشوه دروغ دگر بار بنگرید
(سعدی)

*

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی

باغ طبعت همه «مرغان شکر گفتارند»
(سعدی)

*

هفت کشور نمی کنند امروز بی مقالات سعدی انجمنی
(سعدی)

*

فردوسی و سعدی را «سوزی» به سوی سخن می کشاند، هر دو صاحب دردی
و در نتیجه کلامی برای گفتن:

فسانه کهن بود و مشور بود طبایع زپیوند آن دور بود
نبردی به پیوند او کس گمان پراندیشه گشت این دل شادمان

*

زگفتار دهقان کنون داستان بیبوندم از گفته باستان
کهن گشته این داستانها زمن همی نوشود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر یاز بدین دیر خرم بمانم دراز
از آن پس که پیمود پنجاه و هشت به سر بر فراوان شگفتی گذشت
۳/۵۲۳

*

همی خواهم ازداد گر يك خدای که چندان بمانم به گیتی به جای
که این نامه شهریاران پیش بیبوندم از خوب گفتار خویش
از آن پس تن نامور، خاک راست سخنگوی جان، معدن پاک راست
(فردوسی)
۶/۱۴۹۴

*

سعدیا دیگر قلم پولاد دار کاین سخن آتش به نی درمی زند

*

آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق سوزی که در دل است در اشعار بنگرید

*

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید

که هر چ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

*

سعدیا گر زدل آتش به قلم در نزدی پس چرا دود به سر می رودش هر نفسی

*

سعدیا شور عشق می گوید سخنانت، نه طبع شیرین گوی

*

هر کسی را نباشد این گفتار عود ناسوخته ندارد بوی

(سعدی)

*

گفتیم فردوسی و سعدی از سخن به عنوان وسیله ای سود می برند که «رسالت» دارد، فردوسی در پاسخ به نیاز عصر خویش این رسالت را در «حماسه» می یابد و در روزگاری دیگر، سعدی «رسالت» خویش را در شیوه زهد و طامات و پند و وجوه حکمت عملی و اخلاق اجتماعی می شناسد و تفاوت این دو رسالت، خط تباین و تفاوت کار این دو شاعر را ترسیم می کند اما در حقیقت این دو به یاری زبانی شفاف و روشن و فصیح هدریک حلقه اتصال ابدی بهم می پیوندند، زبان سعدی مکمل زبان فردوسی است و زبان فردوسی زیربنای شفافیت کلام سعدی و در واقع زبان وسیله بیان نتیجه گیریهای مشترک آنان است از موقعیت انسان و نتایج اعمال و رفتارهای او، خواه انسان عارف باشد، خواه انسان اساطیری و بدین وسیله جز «حماسه و عرفان» و تباینهای بدیهی و مسلم این دو، شاهنامه و کلام سعدی را سرشار از پندها و نتیجه گیریهای انسانی و محسوس از وقایع و رویدادهای جهان می بینیم و جابجا پندهای شاهنامه در همان اعتبار و ارزش و زیبایی فکری و لفظی قرار می گیرد که اشعار حکمت آمیز سعدی قرار دارد و به همان سان است که چون سعدی سر به میدان حماسه

می‌کشد چهره‌ای مشابه فردوسی می‌یابد.

بحث و اندیشه در تفاوت‌های اصولی و بنیادین منش فردوسی و سعدی در واقع جز بیان تفاوت‌ها و اشتراکات ادب حماسی و ادب غنائی و تفاوت‌های عصر زندگی آنها نیست بطور کلی از آنجا که دید حماسی کاملاً آفاقی (Objective) است^۱ و دید غنائی کاملاً انفسی (Subjective)، طبیعی است که جنبه‌های آفاقی بر کلام فردوسی تسلط دارد، فردوسی تصویر شکل‌گیری تمدن ایرانی را با همه مشکلات و دشواریها و جلوه‌های متفاوت آن، در کلام خویش ارائه می‌دهد و نتیجه‌گیریهای يك دست و دور از تضاد وی رابطه‌ای تنگاتنگ با روحیات قومی ایرانی دارد.

فردوسی اراده انسانی، پایداری و ایستادگی را رمز بقاء ارزشهای اجتماعی می‌داند، به رضا و هر چه پیش آید، خوش آید قانع نیست و پیکارهای حماسی و رزم‌آوریهای جانفشانانه دلاوران شاهنامه‌اش دلیل بر نپذیرفتن تسلیم و قناعت است فردوسی جز در نظر گاههای فلسفی، اختیار را انگیزه حرکت اجتماعی می‌داند، بهمین دلیل، نظر گاههای استوار و بلند پروازانه ولی واقع‌بینانه‌ای را در برابر چشم مردمان می‌گشاید و گوشه‌گیری و پرهیز را نفی می‌کند و «میهن» در تلقی او يك پدیده بی‌تردید اعتقادی است که در راه حفظ آن جان می‌فشاند و جانها را در گرو آن می‌گذارد و همه‌چیز را به‌خاطر آن می‌خواهد و بهمین جهت پایبند وطن است سفر نمی‌کند و سی سال در گوشه خلوت به سرودن حماسه ملی ایران می‌پردازد، و فقط مثنوی می‌سراید و فقط در این نوع شعر استادی می‌نماید، مرد خداست و همهٔ حیات خود را در راه اعتقاد خویش می‌بازد و زبان پارسی و فرهنگ ایرانی را جداً عامل بقاء میهن می‌شناسد و به همین جهت کلام خود را زنده کننده سرزمین خویش می‌داند. او بر ارزشهای والای فکری انسانی چه پیش و چه پس از دوره اسلامی تکیه می‌کند و زیربنای روابط اجتماعی را بر عدالت و داد، شایستگی و بایستگی خردمندان، تجربه، مقاومت و استواری و مرد رنج و سختی بودن، می-

۱ - شفیمی کدکنی، انواع ادبی در شعر فارسی، خرد و گوش شماره ۱۱ و ۱۲ ص ۹۹.

شناسد و خدا دانی و بیم از بدی و دروغ را عامل رشد فرهنگ و پرهیز از راه و رسم اهریمنی می‌داند، بسیاری از این تفکرات در فرهنگ ذهنی فردوسی، معلول مقتضیات و عوامل اجتماعی عصری است که او در آن می‌زیست، عصری که دوره شکل‌گیری حکومت‌های ایرانی، رونق اقتصادی و شکوفایی فرهنگ و دانش ایرانی است و به جان‌گرفتن زبان فارسی و آزادی عقاید و اندیشه‌ها می‌انجامد و ظهور ابن‌سیناها، فارابی‌ها، رودکی‌ها و رازی‌ها را سبب می‌شود و اینان زمینه‌های رشد تفکر قومی خود را بازمی‌نمایند و قیام‌های سیاسی و نظامی را که به استقلال ایران انجامیده است با پشتوانه فرهنگی و زیربنای فکری، همراه می‌سازند و در همه این موارد انسان‌سازنده سرنوشت نیک و بد خویش و نقش آفرین صحنه حیات خویش است. در حالیکه عصر سعدی چنین نیست، دورانی است برآشفته چون موی‌زنگی، شکست‌های تاریخی، حمله مغول، بحران اقتصادی و اجتماعی، متلاشی‌شدن مراکز سیاسی و فرهنگی عصر، یأس و فقر و نابسامانی و بی‌فرهنگی را توسعه داده است. معنی حب وطن را پس از تجزیه حکومت‌های یکپارچه ملی مورد تردید قسار داده و مقاومت‌ها را شکسته است و عصر حماسه‌ها را به پایان آورده است، تصوف پیش از آنکه به عرفان واقعی دست‌یابد، رضا و قناعت و انزواجوئی و ترك علائق مادی اجتماعی را در زندگی مادی پیشه کرده است و در نتیجه زندگی، شکل رنگ باخته و پدیدهای قابل تردید را بخود گرفته است و فساد اجتماعی در صورت‌های متضاد و ریاکارانه خود زندگی تمام طبقات جامعه را تحت تأثیر قرار داده است و جبری محتموم بر جامعه سایه گسترده است و در نتیجه شناخت چهره واقعی این عصر را حتی برای سعدی بزرگوار با آن بینش دقیق که از يك استاد و حکیم اخلاق عملی انتظار می‌رود با چنان دشواری و سردرگمی همراه ساخته است که گاهی این مرد سفر، این جهان‌دیده پیر، این عارف رند، این زبان فصیح تفکر قرن خویش در جنبه تضادهای خاص در جهان‌بینی و شناخت مردم عصر رو‌برو می‌شود، مرد تسلیم و رضا و سازش می‌گردد تا آنجا که گاهی به جسد و گاهی به هزل و طنز رومی آورد و از قصیده به غزل، از

داستان به قطعه، از نظم به نثر، از فارسی به عربی و لهجه شیرازی، از غنائیات به حماسه‌ها و از حماسه به مدح یا ذم و بالاخره به پند و اندرز رومی آورد، از فرهنگ اسلامی و ادبیات عرب سرشار است و استادان بزرگ را دیده است و به حکیمی متشرع و اخلاق‌گرائی بزرگ بدل شده است که در برابر کلاف سردرگم پدیده‌های اجتماعی مرموز و هزار چهره عصر خویش بطرز موضعی واکنش نشان می‌دهد و چون به عرفان پناه می‌جوید، راه کمال را در دیدی وسیع بطرز فردی دنبال می‌کند و آنرا رواج می‌دهد اما همه‌جا خیرخواه انسان، مرشد راه و عریان‌کننده حقایق اجتماعی و فردی است و جنبه زهد و ورع خود را از خلال نقل آیات و احادیث و سخنان بزرگان تفکر و اندیشه انسانی و بیان راه و رسم زندگی عرفا و وزراء، سلاطین و گروه‌های مختلف مردم با آرزوهای متفاوت و متضاد بروز می‌دهد و بیان عرفانیش بیش از آنکه جنبه اصطلاحی و فنی به خود گیرد، بیشتر در قالب تمثیلات و حکایات ملموس مطرح می‌شود و عرفان را بدین ترتیب پدیده‌ای قابل دسترس و سلوک را شیوه‌ای عملی برای وصول به حقیقت جلوه می‌دهد و هدفش ساختن انسانی است بی‌مرز و سرزمین که درگیرودار شرایط و اوضاع و احوال اجتماعی، گذشت و میانه‌روی و سازشکاری و انعطاف‌پذیری لازم را برای زنده ماندن و خوب زیستن داشته باشد بنابراین، حتی تسلیم را که فردوسی هرگز آن را نمی‌پذیرد، قابل توجیه می‌داند زیرا انسان‌هایش انسانهای معمولی هستند، با همه شکنندگیهای انسان‌خاکی:

سست بازو به جهل می‌فکند پنجه با مرد آهنین چنگال

*

چنگ‌وزور آوری مکن بامست پیش سرپنجه، در بغل نه دست

*

حال آنکه انسان‌های حماسه‌زاران فردوسی انسان‌های نمونه و ممتازند، برای

نام زندگی می کنند و از ننگ می هراسند و زیستن در ننگ و سستی برای آنها از مرگ بدتر است، بنابراین ستم را بر نمی تابند، دروغ را حتی به مصلحت باور ندارند و جان بر کف، بر سر حقیقت ایستاده اند، رستم را دریابیم در دوراهی انتخاب نام و ننگ در برابر اسفندیار:

بدیدارت آرامش جان کنم
شکستی بود، زشت کاری بود
که روشن روانم بر این است و بس
۶/۲۴۹

زمن هر چه خواهی تو فرمان کنم
مگر بند کز بند عاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس

و یا:

به از زندگانی به ننگ اندرون
۵/۱۱۵۴

به نام از بریزی مرا گفت خون

و یا:

از این زیستن با هراس و گزند
۴/۹۱۷

همان مرگ، خوشتر به نام بلند

و یا:

به از زنده، دشمن بر او شاد کام
۸/۲۴۹۱

جهانجوی اگر کشته آید به نام

و یا:

ز رفتار گیتی مگیرید یاد
۶/۱۸۰۵

جز از نیکنامی و فرهنگ و داد

و یا:

۴ که هر کس که سر بر کشد زانچمن
خرد یار و فرهنگش آموزگار
به مردی جهان زیر پای آوری
۳/۶۹۲

یکی داستان زد بر او پیلتن
هنر باید و گوهر نامدار
چو این چار گوهر به جای آوری

*

و مقایسه شود با،

به خون خویش باشد دست شستن
باید گفتن آنک ماه و پروین
(گلستان باب اول)

خلاف رای سلطان رای جستن
اگر خود روز را گوید شب است این

*

عاقلان تسلیم کردند اختیار
با ددان آن به که کم گیری ستیز
ساعد مسکین خود را رنجه کرد

ناسزائی را که باشد بخت یار
چون نداری ناخن درنده تیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد

*

می بینیم که^۱ «انسانهای» فردوسی و سعدی، هدفها و نیازهای مختلفی دارند و وسیله‌هایی را که در جهت حصول به مقصود دارند متفاوت است اما چون نیک می‌نگریم این انسانها، در پهنه تفکر و «تعقل» و «تدبر» بهم نزدیک می‌شوند و در نتیجه فردوسی و سعدی را می‌بینیم که در ارزیابی مسائل حیات یکسان لب به حکمت می‌کشایند اما همسان «نتیجه» نمی‌گیرند، بدین معنی که فردوسی حماسه دنیانگر و آفاقی را به همراه بسیاری از پدیده‌های غنایی به خدمت هدایت انسان به سوی معنویت مطلوب قرار می‌دهد و سعدی اندیشه‌های غنایی و حکمی را به کمک جلوه‌هایی فراوان از فرهنگ حماسی و اساطیری ایران که نزدیکترین فاصله را با روحیات اجتماعی مخاطبانش دارد وسیله‌ای برای راهنمایی مردم می‌سازد.

از همین جاست که کلام سعدی اشترک و شباهت فراوانی با سخن فردوسی می‌یابد و طبیعی است که تقدم زمانی فردوسی بر سعدی این اجازه را به ما می‌دهد که گستاخی کرده، سهم تفکر و تأثیر کلام فردوسی را بر سعدی در ابعاد گوناگون آن، باز-نماییم اگرچه بعضی از این اشتراکات را ملک انحصاری هیچ شاعری نمی‌دانیم و هدف ما از طرح این موارد آن نیست که سرانجام بگوییم که سعدی تا چه پایه از

فردوسی مایه گرفته است یا کدامیک از این دو در پهنه سخن ارزشمندتر است، چه این دو شاعر در ادب ما، کامل کنندگان مجموعه فرهنگ میهن ما هستند و این فرهنگ بی حضور هر یک از این دو ناقص خواهد بود و بدین ترتیب قصد ما بیان اشتراك اهداف و عقاید سعدی و نشان دادن شیفتگی و علاقه او به فرهنگ قومی خویش و در آمیختن ارزشهای عصر خود با معیارهای روزگاری است که فردوسی زبان آن بوده و اگر سعدی چنین نمی کرد ریشه در تاریخ نمی یافت و شعر سهل ممتنع او زبان ایرانیان نمی گشت و گلستان و غزلیات و بوستان او در کنار شاهنامه در دل های مردم ایران نفوذ نمی یافت و شعر پارسی را بعنوان يك نیاز ارزشمند در وحشت بارترین ادوار تاریخی و مصیبت-بارترین لحظات عمر فارسی زبانان به تسلائی خاطر شکسته این مردم نمی فرستاد درست، کاری که فردوسی در جواب نیاز مردم عصر خویش با سرودن شاهنامه انجام داده بود و به قول دکتر صفا: «سعدی شعر پارسی را به همان درجه از کمال و زیبایی و جلالت می رساند که فردوسی رسانیده بود»^۱

اما برای آنکه وجوه تمایز و تشابه این دورا در رابطه با زمان و مکان و فرهنگ جامعه ایشان بهتر بشناسیم لازم است که به اختصار به زندگی اندیشه های این دو شاعر نظری بین کنیم:

فردوسی دهقانی است مسلمان و شیعه مذهب با اعتقادی راسخ که در برابر سلطان محمود، مردانه از آن سخن می راند و از نتایج نامطلوبی که خود از پیش در طرح آن مسؤول است نمی هراسد، بنیانهای فکری و سیاسی جسورانه فردوسی در اوضاع و احوال خاص اجتماعی عصر وی روشن و صریح و غیر قابل گذشت است. او سرزمینی برومند و یکپارچه، آباد و نیرومند می خواهد و کلید دستیابی به این هدف را تقویت و ترویج و احیاء زبان مشترک این قوم یعنی زبان پارسی می داند و با سرودن شاهنامه کمر به بنیاد نهادن اساسی در جاودانگی زبان فارسی می بندد

۱- ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات جلد سوم، بخش اول ص ۶۱۲.

که بدان وسیله به پاداش، جاودانگی خود را دریافت می‌دارد. سعدی نیز از خاندانی مسلمان که از عالمان دین بودند برخاست و عقاید دینی استوار او در سفر به بغداد و تحصیل در نظامیه آنجا و استفاده از محضر استادانی بزرگ چون ابوالفرج بن جوزی دوم و شهاب‌الدین سهروردی (متوفی به سال ۶۳۲) و مشایخ بزرگ صوفیه، غنا و عمق بیشتری یافت تا آنجا که کلام خود را به بیان زهد و پند و طامات مقید کرد و بر محور اندیشه‌های اسلامی اصول تعلیمات اخلاقی خود را بیان داشت اما تجربه‌های فراوان او در سفرهای مختلف، در او آزادگی و سعه صدری را پدید آورده بود که فرمانبردار مطلق هیچ پیر و استاد و مرادی نگشته بود اما همه آنان را سرچشمه‌های تمتع ذهن خویش می‌شناخت:

در اقصای عالم بگشتم بسی به سر بردم ایام با هر کسی
تمتع زهر توشه‌ای یافتم زهر خرمنی خوشه‌ای یافتم

و طبیعی است که از جمله این تمتعات، آشنایی سعدی با کلام فردوسی و تاثیرپذیری او از شاهنامه باشد زیرا در قرن هفتم مانند قرون قبل و بعد، شاهنامه به عنوان یکی از درخشانترین مظاهر اوج لفظ و معنی در ادب پارسی مورد توجه همه مردم به ویژه شاعران و ادیبان بود و برای سعدی نیز آشنایی با این اثر از بدیهیات است. شباهتهای بسیاری که از جهات فراوان در مضامین و الفاظ سعدی با اندیشه‌ها و الفاظ فردوسی وجود دارد مؤید این ادعاست. بسیاری از مردم اشعاری را از سعدی به خاطر می‌آورند که نمونه‌اش را در شاهنامه نیز دیده‌اند و این نه بدلیل تقلید سعدی از فردوسی بلکه نشان‌دهنده عمق آشنایی او با شاهنامه است:

ز ناپاک زاده مدارید امید که زنگی به شستن نگردد سپید
فردوسی

ملامت کن مرا هر چند خواهی
 که نتوان شستن از رنگی سیاهی
 سعدی

از این پنج شش روی رغبت متاب
 شب و شاهد و شهد و شمع و شراب
 فردوسی

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی

غنیمت است دمی روی دوستان بینی
 سعدی

که چون بچه شیر نسر پروری
 چو دندان کند تیز کیفر بری
 فردوسی

یکی بچه گرگ می پرورید
 چو پرورده شدخواجهر ابردرید
 سعدی

هر آن چیز کانت نیاید پسند
 تن دوست و دشمن بدان درمبند
 فردوسی

هر چه بر نفس خویش نپسندی
 نیز بر نفس دیگران مپسند
 سعدی

پزشکی که باشد به تن دردمند
 ز بیمار چون باز دارد گزند
 فردوسی

طبیعی که خود باشد او زرد روی
 از او داروی سرخ روئی مجوی
 سعدی

از امروز کاری به فردا ممان
 که داند که فردا چه گردد زمان
 فردوسی

کنون باید این مرغ راپای بست
 نه آن دم که سر رشته بردت زدست
 سعدی

تو دانی که تاراج و خون ریختن
 چو با بی گنه مردم آویختن
 مهان سر افراز دارند شوم
 چه با شهر ایران چه با شهر روم
 فردوسی

نیرزد که يك قطره خون بر زمین	به مردی که ملک سراسر زمین
سعدی	
گرش برنشانی به باغ بهشت	درختی که تلخ است وی را سرشت
همان میوه تلخ بار آورد	سرانجام گوهر به کار آورد
فردوسی	

مقدر است که از هر کسی چه فعل آید

درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
سعدی

*

و در این گفتار ما بر آنیم تا از وجوه شباهت کلام شیخ اجل سعدی شیراز با شاهنامه در یازده مورد به شرح زیر سخن بگوییم:

- ۱- اشارات سعدی به فردوسی.
- ۲- اشارات سعدی به شاهنامه و شاهنامه خوانی.
- ۳- استفاده سعدی از نام شخصیت‌های حماسی و تاریخی موجود در شاهنامه.
- ۴- استفاده سعدی از نام جنگ‌افزارها و صحنه‌پردازی‌های حماسی شاهنامه.
- ۵- استفاده سعدی از اساطیر و داستانهای اساطیری شاهنامه.
- ۶- استفاده سعدی از وزن حماسی شاهنامه.
- ۷- بیان حماسی سعدی با استفاده از وزنهایی جز وزن شاهنامه.
- ۸- باب پنجم بوستان و حماسه‌سرایی سعدی.
- ۹- نثرهای حماسی سعدی.
- ۱۰- آشنائی سعدی با نصاب‌های فردوسی در اندرزه‌های بزرگ‌مهر.
- ۱۱- تشبیهات و استعارات فردوسی وار سعدی.

۱- اشارات سعدی به فردوسی:

سعدی یکبار به صراحت در گلستان خویش از فردوسی نام می‌برد و بیتی را از او تضمین می‌کند و این ذکر با چنان احترام و ستایشی همراه است که بیانگر علاقه سعدی به این شاعر بزرگ تواند بود:

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است

صرف نظر از آنکه در همین دو بیت به بسیار خوش سخنی فردوسی، پاکزادی او و درخواست رحمت برای خاک پاک او اشاره می‌کند، نفس تضمین کردن بیتی از فردوسی آنهم به وسیله شاعری که خود درباره خویش می‌گوید:

قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن

مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی

نشان از شیفتگی سعدی به فردوسی می‌دهد زیرا سعدی در تمام آثار خویش فقط از دو شاعر پارسی گو نام می‌برد: انوری و فردوسی و از این دو نیز فقط فردوسی را می‌ستاید و در همین جاست که بی‌مناسب نمی‌نماید شعر انوری را نیز درباره فردوسی به خاطر آوریم که همچون سعدی لب به ستایش فردوسی گشوده است:

آفرین بر روان فردوسی آن همایون نژاد فرخنده
آن نه استاد بود و ما شاگرد آن خداوند بود و ما بنده

سعدی در موردی دیگر نیز به تعریض به فردوسی اشاره دارد و در باب پنجم بوستان

می‌سراید:

پراکنده گوئی حدیثم شنید
هم از خبث نوعی دراو درج کرد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند
نه درخشت و کوپال و گرزگران
جز احسنت گفتن طریقی ندید
که فریاد ناچار خیزد ز درد
در این شیوه زهد و طامات و پند
که این شیوه ختم است بر «دیگران»

که مسلم است سرآمد «دیگران» در این سخن شیخ، فردوسی پاکزاد است زیرا در
میان حماسه‌سرایان پیش از سعدی از دقیقی گرفته تا اسدی و نظامی هیچکدام، مقام
فردوسی را نداشته‌اند که سعدی ختم حماسه‌سرایی را بدانان بشناسد. سعدی درجایی
دیگر نیز اشاره‌ای غیرمستقیم به فردوسی دارد:

بسه نقل از «اوستادان» یاد دارم
زسوز سینه فریاد خواهان
که شاهان عجم کیخسرو و جم
چنان پرهیز کردند که از سم
که یاد آور این ابیات شاهنامه است که:

نباید که خسپد کسی دردمند
که آید مگر شاه را ز آن گزند

*

جهاندار باید که از دین و داد
بود در جهان تا بود شاه شاد

*

چو خسرو به فرهنگ دارد سپاه
بر آساید از درد فریاد خواه

برای آنکه مشاهده شود که لحن ستایش آمیز سعدی درباره فردوسی تا چه حد بالحن
مقلدان فردوسی متفاوت است به چند مورد که اسدی و نظامی به نام فردوسی اشاره
کرده‌اند توجه کنید:

اسدی:

که فردوسی طوسی پاک مغز
به‌شهنامه گیتی بیاراسته
بدادست داد سخنهای نغز
بدان نامه نام نکو خواسته
(گرشاسب‌نامه ص ۴۴)

به‌شهنامه فردوسی نغز گوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود
که ازپیش گویندگان بردگوی
از این داستان یاد ناورده بود
(همانجا ص ۴۰)

نظامی:

«حکیمی» (فردوسی) کاین حکایت شرح کرده است
حدیث عشق از ایشان طرح کرده است
(خسروشیرین ص ۳۳)

نگفتم هرچه «دانا» گفت از آغاز
که فرخ نیست گفتن گفته را باز
«چابک‌اندیشه‌ای» (فردوسی) رسیده‌نخست
همه را نظم داده بود درست
(هفت‌پیکر ص ۱۶)

که ملاحظه می‌شود ستایش سعدی برتر و والاتر از همه سخنان دیگر می‌نماید و عمق علاقه شیخ را به پیر خراسان نشان می‌دهد.

۲- اشارات سعدی به‌شاهنامه و شاهنامه‌خوانی:

سعدی شاهنامه را کتاب شناخت «گذشته» و «گذشتگان» و «آئینه عبرت» «آیندگان»

می‌داند و با توجه به اینکه نام «شاهنامه» اسم خاص کتاب فردوسی است و تا عصر سعدی نیز کتاب دیگری بدین نام «علم» نشده بود و داستانهای رستم و اسفندیار نیز بوسیله شاهنامه فردوسی شناسانده شده بود حتی وقتی سعدی از «شهنامه‌ها» نیز سخن می‌گوید باید مقصود کلامش، شاهنامه فردوسی باشد بنابراین از فحوای سخن سعدی «شاهنامه» يك دستور حیات، راهنمای زندگی و تجسم نيك و بد روزگاران است:

رستم و روئینه تن اسفندیار کز بسی خلق است دنیا یادگار (سعدی، مصفا ص ۷۰۵)	اینکه در «شهنامه‌ها» آورده‌اند تا بدانند این خداوندان ملك ملکی بدین مسافت و حکمی بر این نسق
ننوشته‌اند در همه «شهنامه» داستان (ص ۷۲۰)	نوشین روان کجاشد و دارا ویزدگرد
گردان «شاهنامه» و خاقان قیصران (ص ۸۳۴)	

و گاهی از شاهنامه به صورت «حدیث پادشاهان عجم» و «حکایات نامه ضحاک و جم» یاد می‌آورد.

«حدیث پادشاهان عجم» را بخواند هوشمند نيك فرجام	«حکایت نامه ضحاک و جم» را نشاید کرد ضایع خیره ایام (ص ۸۵۶)
---	--

در مورد شاهنامه خوانی نیز گلستان سعدی یکی از قدیم‌ترین مدارکی است که نفوذ شاهنامه را در قرن هفتم در مجالس خواص و عوام بازمی‌نماید و تأثیر کلام فردوسی را در انقاس مردم نشان می‌دهد:

«یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده... باری به مجلس او در کتاب «شاهنامه» همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون، وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد، گفت آنچنانکه شنیدی خلقی بر او به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی است تو خلق را پریشان چرا می کنی؟

همان به که لشکر به جان پروری که سلطان به لشکر کند سروری

(که وزن بیت اخیر نیز دقیقاً ارائه سخن در فضای حماسی شاهنامه است)

۳- استفاده سعدی از شخصیت‌های اساطیری، حماسی و تاریخی مذکور در شاهنامه:

اسطوره‌های مندرج در شاهنامه انعکاس آرزوهای دیرین مردم ایران و بیانگر فرازونشیب‌های تاریخی شگفت‌انگیز این ملت است چه هر يك از اساطیر بنابه قول کویاجی^۱: «سرگذشت تمامی يك قوم را در وجود يك تن از آن قوم تجسم می‌بخشد.» و سعدی نیز با توجه به شاهنامه مفاهیم اساطیری و پهلونی شاهنامه را در می‌یابد و از آن سخن می‌گوید اما در واقع سعدی این اساطیر و داستانها را در چند زمینه خاص بکار می‌گیرد:

الف: ذکر نام پادشاهان و شخصیت‌های اساطیری و تاریخی با توجه به داستان‌های آنها در شاهنامه.

بطور کلی این قبیل شخصیتها و داستانهایشان جزوی از فرهنگ و وسیع ذهنی سعدی و معاصران او را تشکیل می‌دهد و سعدی نه تنها آنها را از خلال شاهنامه بلکه از زبان مردم کوچه و بازار و در سفرها و حضرهای خویش شناخته‌است و

۱- کویاجی، آئین‌ها و افسانه‌های چین و ایران ترجمه جلیل دوستخواه ص ۱۶۷.

در ناخودآگاه فردی و اجتماعی دوران خویش همه‌جا با این اسطوره‌ها و مضامین نیک و بد مربوط به آنها آشنا شده و دریافته است که استفاده از آنها با توجه به شناختی که توده مردم از آنها و داستانهایشان دارند می‌تواند تأثیر بخشی کلام را افزون و نتیجه‌گیرهای اجتماعی را تسهیل کند. بنابراین از این مجموعه فرهنگی برای بیان مقاصد متفاوت و اغلب آموزنده خویش در طرح و نتیجه‌گیری از گذشت زمان، شکل‌گیری و زوال قدرتها، دادگری و ستم، ایستادگی و مقاومت انسانی، نیک و بد اعمال استفاده می‌کند و می‌کوشد، تا گذشته را بدور از حب و بغض بعنوان حقایقی قابل بررسی و تعمق بشکافد و نتایج را بصورتی عربی و ملموس در اختیار خوانندگان خویش قرار دهد.

بدین ترتیب است که سعدی با آنچه فردوسی در شاهنامه بعنوان اساطیر یا تاریخ ارائه می‌کند با دیدی متفاوت می‌نگرد زیرا آنچه فردوسی در داستانهایش به عنوان «حقایق» مطرح می‌سازد، سعدی به عنوان «نتایج» مورد نظر قرار می‌دهد و از آن «آئینه عبرت» می‌سازد بنگرید به این مثالها:

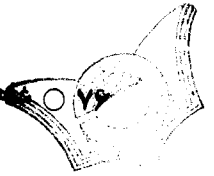
- | | |
|---------------------------|----------------------------|
| ۱- حدیث پادشاهان عجم را | حکایت نامه ضحاک و جم را |
| بخواند هوشمند نیک فرجام | نشاید کرد ضایع خیره ایسام |
| مگرکز خوی نیکان پند گیرند | و ز انجام بدان عبرت پذیرند |
- ۲- در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه ماهیه طعام باید خورد؟...

۳ - اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتگی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است و ایشان را فتحی میسر نشده؟ گفتا به عون خدای عزوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازدم...

۴ - کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد، گفت: شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت گفت هیچ شنیده‌ای که مرا گذاشت؟

- ۵ - اگر بریان کند بهرام گوری
- ۵۲ نه چون پای ملخ باشد زموری
- ۶ - نبشته است برگور بهرام گور
- ۶۲ که دست کرم به که بازوی زور
- ۷ - به پرخاش جستن چو بهرام گور
- ۲۶۸ کمندی به کنفش بر، از خمام گور
- ۸ - نکو گفت بهرام شه با وزیر
- ۲۵۹ که دشوار، با زبردستان، مگیر
- ۹ - چو بهمن بهزابلستان خواست شد
- ۱۹۷ چپ افکند آواز و از راست شد
- ۱۰ - لب شیرینت ارشیرین بدیدی در سخن گفتن
- ۳۵۷ براوشکرانه بودی گربدادی ملک پرویزت
- ۱۱ - بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد
- برو بپرس که خسرو از این زمانه چه برد
- گراو گرفت خزاین به دیگران بگذاشت
- ۸۱۵ ورین گرفت ممالک به دیگران بسپرد
- ۱۲ - شنیدم که بگریست سلطان روم
- بر نیک مردی ز اهل علوم

- که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند... ۱۷۱
- ۱۳- کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال ۱۷۲
- ۱۴- چنین گفت شوریده‌ای در عجم
به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک برجم بماندی و بخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون به دست آمدی
نماند مگر آنچه بخشی، بری ۱۸۴
- ۱۵- فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین
به دخمه درآمد پس از چند روز
که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن
به فکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم به زور
بکنند از او باز کرمان گور ۳۲۳
- ۱۶- بر تخت جم پدید نیاید شب دراز
من دانم این حدیث که در چاه بیژنم ۵۲۵
- ۱۷- به سعی آهنین دل، مدتی باری بکش کاهن
به سعی آینه گیتی نما و جام جم گردد ۶۸۹



- ۱۸- گر به مثل جام جم است آدمی
 سنگ اجل بشکندش چون سفال ۷۱۲
- به نقل از اوستادان یسار دارم
 که شاهان عجم کیخسرو و جم
 زسوز سینه فریاد خواهان
 چنان پرهیز کردند که از سم ۷۱۵
- ۲۰- فریدون را سرآمد پادشاهی
 سلیمان را برفت از دست خاتم ۷۱۵
- ۲۱- اگر ممالک روی زمین به دست آری
 وز آسمان بریایی کلاه جباری
 وگر خزاین قارون و ملک جم داری
 نیرزد آنکه وجودی زخود بیازاری ۸۳۹
- ۲۲- اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست، جمشید بود، گفتندش
 چرا به چپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی
 تمام است. ۱۴۱
- ۲۳- شنیدم که دارای فرخ تبار
 زلشکر جدا ماند روز شکار...
 نگهبان مرعی بختید و گفت
 نصیحت ز من کم نباید نهفت
 نه تدبیر محمود و رای نکوست
- ۲۴- شنیدم که جمشید فرخ سرشت
 که دشمن نداند، شهنشه زدوست ۱۶۸
 به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت

تألیف و تصحیح
 ۱۳۷۴
 دکتر تخصصی ادبیات

- براین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور
ولیکن نبردیم با خود به گور ۱۶۸
- ۲۵- نه سام و نریمان و افراسیاب
نه کسری و دارا و جمشید ماند
توهم دل مبند ای خداوند ملک
چو کس را ندانی که جاوید ماند ۸۱۱
- ۲۶- نگر تا نبینی ز ظلم شهی
که از ظلم او سینه‌ها چاک بود
از ایرا که دیدیم کز بد بدتر
بسی اندرین عالم خاک بود
چو شد روز، آمد شب تیره رنگ
چو جمشید بگذشت، ضحاک بود ۸۲۴
- ۲۷- وجود خلق بدل می‌شود و گرنه زمین
همان ولایت کیخسرو است و تور و قباد ۷۵۱
- ۲۸- خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم؟
نه آن شوکت و پادشایی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت
- ۱۷۵ جهان ماند و او با مظالم برفت
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی‌عمر ۲۹-
- ۵۲۰ فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

- ۳۰- شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات
- ۱۳۵ به چند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات
- ۳۱- سکندر که با شرقیان حرب داشت
- ۱۹۷ در خیمه گویند در غرب داشت
- ۳۲- سکندر که بر عالمی حکم داشت
- در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
- میسر نبودش کزو عالمی
- ۳۲۶ ستانند و مهلت دهندش دمی
- ۳۳- ترسم که به عاقبت بماند
- ۵۴۲ در چشم سکندر آب حیوان
- ۳۴- دلم گرد لب لعلت سکندر وار می‌گردد
- ۵۶۴ نگویی کاخرای مسکین فراز آب حیوان آی
- ۳۵- فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش
- ۷۴۳ این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
- ۳۶- جهان زیرپسی چون سکندر بریدم
- ۷۴۴ چو یأ جوج بگذشتم از سد سنگی
- ۳۷- به سکندر نه ملك مانند و نه مال
- بفریدون نه تاج ماند و نه تخت
- پیش از آن کن حساب خود که ترا
- ۸۰۸ دیگری در حساب گیرد سخت
- ۳۸- شنیدم که شاپور دم درکشید
- چو خسرو برسمش قلم درکشید
- چو شد حالش از بینوایی تباه
- نبشت این حکایت به نزدیک شاه

- چو بذل تو کردم جوانی خویش
۱۵۸ به هنگام پیری مرانم ز خویش
۳۹- شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
در آن دم که چشمش زدیدن بخت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی
۱۵۷ نظر در صلاح رعیت کنسی
۴۰- غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم
۳۵۴ که کید سحر به ضحاک و سامری آموخت
۴۱- گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت
۴۰۳ بیچاره فروماندم پیش لب ضحاکت
۴۲- لب خندان شیرین منطقتش را
۵۵۷ نشاید گفت جز ضحاک جادو
۴۳- در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
۶۰۶ که گرفتار دو مار است بدین ضحاک
۴۴- روی تو، چه جای سحر بابل
۶۳۹ موی تو، چه جای مار ضحاک
۴۵- که ملک و دولت ضحاک بیگنه آزار
۷۱۷ نماند و تا به قیامت برو بماند رقم
۴۶- چو شد روز آمد شب تیره رنگ
۸۲۴ چو جمشید بگذشت ضحاک بود
۴۷- چو شیرینی از من بدر می رود
۲۳۸ چو فرهادم آتش به سر می رود
۴۸- فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند
۳۶۶ این را شکیب نیست گر آن رامالت است

- ۴۹- گر فریدون شود به نعمت و ملك
 بی هنر را به هیچکس م شمار ۶۸
- ۵۰- کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
 فریدون با آن شکوه این ندید ۱۵۲
- ۵۱- هر آنک استعانت به درویش برد
 اگر بر فریدون زد، از پیش برد ۱۹۷
- ۵۲- گرش بر فریدون بدی تاختن
 امانش ندادی به تیغ آختن ۲۶۶
- ۵۳- گدا را کند يك درم سیم سیر
 فریدون به ملك عجم نیم سیر ۲۸۰
- ۵۴- فریدون وزیری پسندیده داشت
 که روشن دل و دوربین، دیده داشت ۲۹۴
- ۵۵- فریدون را سرآمد پادشاهی
 سلیمان را برفت از دست خاتم ۷۱۵
- ۵۶- که روز بزم بر تخت کیانی
 فریدون است و روز رزم رستم ۷۱۶
- ۵۷- به سکندر نه ملك ماند و نه مال
 به فریدون نه تاج ماند و نه تخت ۸۰۸
- ۵۸- وجود خلق بدل می شود و گرنه زمین
 همان ولایت کیخسرو است و قباد ۷۵۱
- ۵۹- گروهی از حکما به حضرت کسری در، به مصلحتی سخن همی گفتند و
 بزرگ مهر که مهتر ایشان بود خاموش، گفتند چرا با ما در این بحث سخن
 نگویی گفت چون بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن-
 گفتن حکمت نباشد. (ص ۳۷)

- ۶۰- نه سام و نریمان و افراسیاب
- ۸۱۹- نه کسری و دارا و جمشید ماند
- ۶۱- سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت
- ۷۵۳- نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
- ۶۲- بر تاج کیخسرو نبشته بود:
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سرما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست به دست آمده است ملک به ما
- ۳۱- به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت
- ۶۳- شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
- ۶۷۸- گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
- ۶۴- خداوند کشور خطر می کند
شب و روز ضایع به خمر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی
مقامی بزرگ است کوچک مدار
که گر پای طفلی بر آید به سنگ
- ۸۲۸- خدای از تو پرسد به روز شمار
- ۶۵- قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
- ۲۶- نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت
- ۶۶- وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی
از ایشان دگر گونه رای همی زدند و ملک همچنین تسدبیری اندیشه کرد
بزرگمهر را رای ملک اختیار آمد...
- ۶۷- شنیدم که در وقت نزع روان
به هر مرز چنین گفت نوشین روان

- که خاطر نگهدار درویش باش
 نه در بند آسایش خویش باش ۱۵۶
- ۶۸- بعد از هزار سال که نوشیروان بمرد
 گویند از او هنوز که بودست عادل ۷۴۵
- ۶۹- هر مز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت دیدم
 مهابت من در دل ایشان بیکران است ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ
 هلاک من کنند پس قول حکما را بکار بستم که گفته اند:
 از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
- ۷۰- نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد
 و گریبا چنو صد بر آئی به چنگ ۱۷
- گردان شاهنامه و خاندان و قیصران ۸۳۴
 اما ناگفته نباید گذاشت که سعدی علی رغم علاقه اش به پادشاهان نیک کهن پدر
 تصویرگری پادشاهان زمان خود، بیرحم و بی گذشت، بی پروا و جسور است و توقعات
 خود را در مقام معنوی آنها با ارزشهای اساطیری می سنجد باب اول گلستان در سیرت
 پادشاهان، وظیفه دشوار هدایت صاحبان قدرت را با همه ابعاد خطر آفرین آن
 بر عهده می گیرد و انواع خصوصیات نیک و بد پادشاهان را با بیرحمی و منطق حکیمانه
 مورد تحلیل قرار می دهد: محمود سبکتکین را در خواب می بینند که جمله وجود
 او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر
 می کرد سایر حکما از تأویل این فروماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت
 هنوز نگران است که ملکش با دگران است (سعدی بلافاصله می افزاید) :
 بسی نامور به زیر زمین دفن کرده اند
 کز هستیش به روی زمین بر نشان نماند
 زنده است نام فرخ نوشین روان به خیر
 گر چه بسی گذشت که نوشین روان نماند ۱۱

ملوکی که مست قدرت و غرق در غرورند و اشتباه می کنند، جهانجوی و جهانخوار و درعین حال آزمند و حقیرند، زودرنج و بیرحم و قسی القلبند و دست تطاول به مال رعیت دراز می کنند (ص ۱۶) و روی از پند ناصحان درهم می کشند (۱۶) و آسایش ضعیفان را بر نمی تابند و در نتیجه چون از درویشان دعای خیر می خواهند پاسخ می شنوند:

خدایا جانش بستان، گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را.

به چه کار آیدت جهاننداری مردنت به که مردم آزاری ۱۹
و خواب آنها را از بیداری و مرگ ایشان را از زندگانی بهتر می شناسد:
ظالمی را خفته دیلم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
و آنکه خوابش بهتر از بیداری است

آن چنان به زندگانی مرده به ۱۹
سعدی ابعاد فاجعه قدرت فاسد را که از تجاوز به حریم مردم، چشیدن سیبی از باغ رعیت یا گرفتن ذره نمکی از خوان مردم آغاز می شود و به جهانخواری می انجامد و از تسلط بر نیمی از جهان هنوز نیم سیری و عطش دست یابی بر همه عالم باقی است دنبال می کند و نشان می دهد که چگونه بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بود هر که آمد بسراو مزیدی کرد تا بدین غایت رسید. (۲۶) آنگاه داستانهای را از خودخواهی این طبقه مطرح می کند که خونخواری و خونریزی این گروه را آن-چنان که فردوسی با تمثیل ضحاک ماردوش بیان کرد باز می گوید و کل نظام جامعه را مورد پرسشی حکیمانه قرار می دهد:

یکی را از ملوک مرضی هایل بود طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین در دروازه دارویی نیست مگر زهره آدمی به چندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن، دهقان پسری را یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند

و به نعمت بیکران خشنود کرد و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشاه را روا باشد پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی بر نرد و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر به علت حطام دنیا مرا به خون در سپردند و قاضی به کشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم.

پیش که بر آورم زدستت فریاد

هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد ۲۸

این برداشت کلی از اخلاق سلاطین که ناشی از مقام عارفانه و حکیمانه سعدی در جامعه اضمحلال قدرتهای درباری بزرگ پس از حمله مغول و جرأت بی مضایقه سعدی در بیانی است که خود در وصف آن می گوید:

دلیر آمدی سعدیا در سخن

چو تیغ به دست است فتحی بکن

سبب می شود که سعدی بسر آید:

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم

یا ملامت کنم و نشنود الامسعود ۶۹۸

بهمین جهت مدایح سعدی با ترکیب تند ملامتها، پندها و طسرح و بیان حقارت های انسان که مسلماً سلاطین را از آن گسریزی نیست همراه است و در نتیجه سعدی در مدح، گشاینده بابی تازه می شود که با تفکرات عالمانه و جهان بینی واقع بینانه او هماهنگی دارد.

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان

مگسو پای عزت بر افلاک نه بگو روی اخلاص بر خاک نه ۱۵۴

که حمله ای است تند به ظهیر فاریابی و مدح او از قزل ارسلان که گفته بود:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیرپای

تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند
از اینجاست که خود سعدی الگویی تازه بدست می‌دهد و در برابر امیر انکیانو
می‌سراید:

بس بگردید و بگردد روزگار
دل به دنیا درنبتد هوشیار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار
نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کز او ماند سرای زرنگار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم
خرده از خردان مسکین درگذار
عذر خواهان را خطا کاری ببخش
زینهار را به جان ده زینهار
از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان به صبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار ۷۰۶

*

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکر دست عاقلی ۷۴۴
بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک به عدل گرای ۷۳۲

درحالی‌که اگر عصر فردوسی را در قالب مدایح عنصری و فرخی و عنصری بسنجیم مدح پادشاهان و وظیفه‌ای است رایج و نصیحت کردن آنها مستلزم تبعید به هندوستان آنچنانکه مسعودی مروزی را افتاد و ذکر آن در تاریخ بی‌هقی آمده است:

«امیر رضی‌الله‌عنه به جشن مهرگان نشست و... شعر را هیچ کس نفرمود و بر مسعودی رازی خشم گرفت و فرمود تا او را به هندوستان فرستادند که گفتند که او قصیده‌ای گفته است و سلطان را در آن نصیحتها کرده و در آن قصیده این دو بیت بود:

مخالفتان توموران بدند و مار شدند
 برآر زود زموران مار گشته دمار
 مده زمانشان زین پیش روزگار مبر
 که اژدها شود از روزگار یابد مار
 این مسکین سخت نیکو نصیحتی کرد هر چند فضول بود و شعرا را باملوکان
 این نرسد...» ص ۸۹۰ چاپ فیاض.
 ب - استفاده از نام پهلوانان و ناموران ایرانی و دلاوریها، عشقها و داستانهایشان:
 امروز قول سعدی، شیرین نمی نماید
 چون داستان شیرین فردا سمر بباشد

سعدی پهلوانان و دلاوران ایرانی را که در شاهنامه و اساطیر ایرانی مورد بحث قرار گرفته‌اند، خوب می‌شناسد و به نیکی داستانهای آنان را می‌داند و در عین تمجید از خصوصیات قهرمانانه آنها، از زندگی و اعمال آنها نتایج خاص خود را در رابطه با مسائل اجتماعی و اخلاقی و حتی عاشقانه می‌گیرد و از این دسته اشعار سعدی است آنچه در ذیل می‌آید:

- ۱- به تدبیر، رستم در آید به بند
که اسفندیارش نجست از کمند ۱۹۲
- ۲- اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملك
کز بسی خلق است دنیا یادگار ۷۰۵
- ۳- صد هزاران خیط يك تورا نباشد قوتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد ۸۱۸
- ۴- شب آنجا بی‌ودم به فرمان پیر
چو بیژن به چاه بلا در، اسیر ۳۱۴
- ۵- بر تخت جم پدید نیاید شب دراز
من دانم این حدیث که در چاه بیژنم ۵۲۵
- ۶- رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد
یکبارگی جدا ز کلاه و کمر - فتاد ۴۱۰
- ۷- دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ۱۴
- ۸- چنان سایه گسترده بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی ۱۵۲
- ۹- نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش بر آورد گرد ۲۶۵

- ۱۰- من آنم که در شیوه طعن و ضرب
 ۲۶۸ به رستم درآموزم آداب حرب
- ۱۱- عنان باز پیچان نفس از حرام
 ۲۸۴ به مردی زرستم گذشتند و سام
- ۱۲- یکی طفل بردارد از رخس، بند
 ۲۸۵ نیاید به صد رستم اندر کمند
- ۱۳- سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
 ۴۰۹ با رستم دستان بزند هر که در افتاد
- ۱۴- گر آن ساعدکه او دارد بدی بارستم دستان
 ۴۷۹ به يك ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی
- ۱۵- که روز بزم بر تخت کیانی
 ۷۱۵ فریدون است و روز رزم رستم
- ۱۶- رستم به نیزه‌ای نکند هرگز آن مصاف
 ۷۴۵ با دشمنان خویش که زالی به مغزلی
- ۱۷- رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
 ۷۹۴ گر براو غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم
- ۱۸- نه سام و نریمان و افراسیاب
 ۸۱۹ نه کسری و دارا و جمشید ماند
- ۱۹- وربه نعمت شریک قارونی
 ۷۳۷ وربه قوت عدیل سهرابی
- ۲۰- گیتی بز او چو خون سیاوش نوحه کرد
 ۷۵۰ خون سیاوشان زدو چشمش روان برفت
- ۲۱- جای خنده‌است سخن گفتن شیرین پشت
 ۳۵۵ کآب شیرین چو بخندی برود از شکر

- ۲۲- لب شیرینت ارشیرین بدیدی درسخن گفتن
- ۳۵۷ براو شکرانه بودی گریدادی ملک پرویزت
- ۲۳- رحمت نکنند بر دل بیچاره فرهاد
- ۳۶۸ آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است
- ۲۴- عقل باری خسروی می کرد بر ملک وجود
- ۳۸۲ باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
- ۲۵- احتمال نیش کردن واجب است از بهرنوش
- ۳۹۳ حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
- ۲۶- خسرو آن است که در صورت او شیرین است
- ۳۳۳ در بهشت است که همخوابه حورالعین است
- ۲۷- فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد
- ۴۱۰ دودش به سر در آمد و از پای در فتاد
- ۲۸- مرا شکر منه و گل مرریز در مجلس
- ۴۱۱ میان خسرو و شیرین، شکر نمی گنجد
- ۲۹- چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی میرود سعدی
- ۴۲۵ ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد
- ۳۰- مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
- ۵۴۸ محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن
- ۳۱- ریش فرهاد بهترک می بود
- ۵۸۲ گرنه شیرین نمک پراکندی
- ج - اشارات به موجودات اساطیری و اعتقادات اساطیری:
- عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناشد
- ۵۸۶ حال دیوانه نداند که ندیده است پری

این چه وجود است نمی‌دانمت

آدمیی یا ملکی یا پری؟ ۵۸۶

در اندیشه سعدی شناخت اساطیر دینی ایرانیان چون اساطیر زردشتی و مانوی و مجموعه‌ها و اورهای اجتماعی و اخلاقی این قوم همسنگ با بسیاری از یافته‌های فردوسی است و بهمین جهت اشاره به این گونه‌ها در جای‌جای کلام سعدی مشهود است:

الف - اشاره به کتابهای دینی پیش از اسلام ایران:

- ۱- گر التفات خداوندیش بیاراید
- ۷ نگارخانه چینی و نقش ارتنگی است
- ۲- مهین برهمن را ستودم بلند
- ۳۱۴ که ای پیر تفسیر استا وزند
- ۳- فتادند گبران پا زند خوان
- ۳۱۴ چو سگ در من از بهر آن استخوان
- ۴- به تقلید کافر شدم روزچند
- ۳۱۵ برهمن شدم در مقالات زند

ب - اشاره به موجودات اساطیری:

۱- اژدها: درصورت‌های تشبیهی و استعاری و یا برهمن مبنای اساطیری.

- ۱- گرچه کس بی اجل نخواهد مرد
- ۷۶ تو مرو در دهان اژدها
- ۲- به صید هژبران پرخاش ساز
- ۲۶۷ کمند اژدهای دهان کرده باز
- ۳- مردان قدم به صحبت یاران نهاده‌اند
- ۶۷۹ لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها
- ۴- مرگ آنکه اژدهای دمان است پیچ‌پیچ
- ۷۴۳ لیکن ترا چه غم که به خواب خوش اندری

۵- عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت

در هر چه بعد از آن نگرود ازدهای اوست ۷۷۹
ورک ثعبان در همین معنی در صفحات ۲۵۰ و ۸۴۴.

۲- پری: در صورتهای تشبیهی، استعاری و اعتقادات اساطیری.

می‌دانیم که پریان در اوستا از جنس مؤنث جادوان هستند که به رهبری اهریمن مردمان را از دین منحرف می‌سازند، اینان در زمرة سپاه اهریمن برضد زمین و آب و گیاه در کارند، و گاهی بشکل ستاره دنباله‌دار در می‌آیند و با بیشتر فرشته باران می‌ستیزند و با زیبایی و لطافت خود مردم را فریب می‌دهند. این کلمه گرچه در ادبیات قبل از سعدی نیز مکرر بکار رفته ولی سعدی آنرا بیشتر از دیگران بکار می‌برد. از مثالهای این موارد است:

- ۱- بس آدمی که دیو به زشتی غلام اوست
 - ۲- عذر سعدی نهد هر که ترا نشناسد
 - ۳- ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم
 - ۴- حلقه ای گرد خویشتن بکشم
 - ۵- گرتو پری چهره نپوشی نقاب
 - ۶- مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت
 - ۷- حور بهشت خوانمت، ماه تمام گویمت
- ۷۴۲ و ر صورتش نماید زیباتر از پری
- ۵۸۶ حال دیوانه‌ندانند که ندیده است پری
- ۵۸۴ پیغام دوستان برسانی بدان پری
- تا نیاید درون پرده پری
- توبه صوفی به زبان آوری ۵۸۶
- تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری ۵۸۸
- کادمی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری ۵۸۸

- ۸- دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری
 ۵۸۷ رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
- ۹- روزی آخر در میان مردم آی
 ۵۸۹ تا ببیند هر که می‌بیند پری
- ۱۰- و ابرو که تو داری ای پریراد
 ۴۰۷ در صید چه حاجت کمانت
- ۱۱- تو پری زاده ندانم ز کجا می‌آیی
 ۴۶۷ کادمیزاده نباشد به چنین زیبایی
- ۱۲- پری که در همه عالم به حسن موصوف است
 ۷۲۵ ز شرم چون تو پریراد می‌رود پنهان
- ۱۳- برخاک چو من بیدل و دیوانه نشاندش
 ۴۳۴ اندر نظر هر که پری وار برآمد
- ۳- دیو: هم به معنی متداول حماسی زمانه و هم به معنی شیطان و اهریمن در کلام سعدی به کرات بکار برده میشود:
- ۱- اگر به چشم ارادت نظر کنی در دیو
 فرشته ایت نماید به چشم کروی «۸۷ چاپ مصفا»
- ۲- «معلم دومین را اخلاق ملکی دپدند و يك يك دیو شدند» ۱۱۰
- ۳- گر نشیند فرشته‌ای با دیو
- ۴- وحشت آموزد و خیانت و ربو ۱۳۰
 شنید این سخن بخت برگشته دیو
- ۵- ندیدم چنین دیو زیر فلک ۱۶۴
 که از وی گریزند چندین ملک ۱۶۶

- ۶- کمر بسته دارد به فرمان دیو
- ۱۸۵ به گردون بر، از دست جورش غریب
- ۷- اگر مار زاید زن بساردار
- ۱۸۶ به از آدمیزاده دیوسار
- ۸- به دست تهی برنیاید امید
- ۲۰۲ به زر برکنی چشم دیو سپید
- ۹- بد اندیش را جاه و فرصت مده
- ۲۲۱ عـدو در چه و دیو در شیشه به
- ۱۰- که هامون و دریا و کوه و فلک
- ۲۳۲ پری و آدمیزاد و دیو و ملک
- ۱۱- شبی دیو خود را پری چهره ساخت
- ۲۳۵ در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت
- ۱۲- وگر مرد لهوست و بازی ولاغ
- ۲۳۶ قوی تر شود دیوش اندر دماغ
- ۱۳- که زنه از این مکر و دستان و ریو
- ۲۶۱ به جای سلیمان نشستن چو دیو
- ۱۴- ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
- ۲۷۵ چه دیدار دیوش چه دیدار حور
- ۱۵- سخن دیو بند است در چاه دل
- ببالای کام و زبانش مهل
- توان باز دادن ره نره دیو
- ولی باز نتوان گـرفتن به ریو
- تو دانی که چون دیو رفت از قفس
- ۲۸۵ نیاید به لاحول کس باز پس

- ۱۶- زلاحول آن دیو هیکل بجست
- ۲۸۹ پری پیکراندر من آویخت دست
- ۱۷- بررد از پریچهره زشت خوی
- ۲۹۶ زن دیو سیمای خوش طبع، گوی
- ۱۸- مذمت کنندش که زرق است و ریو
- ۳۰۱ ز مردم چنان می گریزد که دیو
- ۱۹- سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود
- ۵۶۵ هیچت افتد که چو مردم به سخن باز آئی
- ۲۰- سنان دولت اودشمنان دولت ودین را
- ۶۸۲ چنان زند که سنان ستاره دیولعین را
- ۲۱- دیو با مردم نیامیزد مترس
- ۷۰۶ بل بترس از مردمان دیوسار
- ۲۲- مهر فرمان ایزدی بر لب
- ۷۲۱ نفس دربند و دیو در زندان
- ۲۳- بس آدمی که دیو به زشتی غلام اوست
- ۷۴۲ و ز صورتش نماید زیباتر از پری
- سعدی از انواع مسائل اساطیری دیگری نیز استفاده می کند که اختصاراً به ذکر نام آنها اشاره می شود:

۱- جادوان بابل	ص	۶۶۵-۴۷۶	چاپ مصفا
۲- جادو فریب	«	۸۷۳	«
۳- جادوی ارمنی	«	۸۵۹	«
۴- جادوی عابد فریب	«	۳۴۵	«
۵- چشم جادو	«	۵۴۵	«
۶- جام گیتی نمای	«	۳۰۱	«
۷- جم مرتبه	«	۸۷۳	«

مصفا	چاپ	۳۷۴	ص	۸- چاه بابل
«	«	۶۳۴	«	۹- چشم بند
«	«	۵۴۳	«	۱۰- چشم‌بندان
«	«	۵۱۱	«	۱۱- چشم‌بندی
«	«	۶۲۴	«	۱۲- حرز به بازوی کس بستن
«	«	۷۵۰	«	۱۳- خون سیاوش
«	«	۷۴۸-۷۵۰	«	۱۴- خون سیاوشان
«	«	۶۵۱	«	۱۵- روئین تن
«	«	۷۰۵	«	۱۶- روئین تنی
«	«	۴۷۴	«	۱۷- زندان چاه بابل
«	«	۲۹۶	«	۱۸- دیو سیما
«	«	۸۷۳	«	۱۹- زهره جبین
«	«	۴۳۲	«	۲۰- ساحر چشم
«	«	۷۵۵-۶۳۹-۷۵۹	«	۲۱- سحر بابل
«	«	۷۴۳	«	۲۲- سحر سامری
«	«	۵۴۹	«	۲۳- سحر کردن
«	«	۴۴۶	«	۲۴- سحرهاروت بابلی
«	«	۴۹۶	«	۲۵- سد سکندر
«	«	۱۵۳	«	۲۶- سد یاجوج
«	«	۷۹۴	«	۲۷- سیمرغ
«	«	۵۵۷	«	۲۸- ضحاک جادو
«	«	۳۴۹	«	۲۹- طلسم جادو
«	«	۷۶۲	«	۳۰- طوفان نوح
«	«	۱۳۵-۹۵	«	۳۱- ظلمات اسکندر
«	«	۶۴۸	«	۳۲- فال گرفتن
«	«	۳۷۹	«	۳۳- فال میمون
«	«	۶۶۵-۶۱۴	«	۳۴- فتنه آخر الزمان

چاپ مصفا	۴۵۳	ص	۳۵- فتنه سامری
« «	۴۲۳-۴۳۱	«	۳۶- کوهکنی فرهاد
« «	۵۴۳	«	۳۷- فریب چشم بندگان
« «	۲۸۱	«	۳۸- قارون
« «	۵۸۴	«	۳۹- گاو سامری
« «	۴۶۴	«	۴۰- مار ضحاک
« «	۷۰۶	«	۴۱- مردم دیوسار
« «	۳۴۱	«	۴۲- مرغ سلیمان
« «	۸۳۹-۱۸۴	«	۴۳- ملك جم
« «	۸۴۸-۷۸۱-۶۹۲	«	۴۴- ملك سلیمان
« «	۴۴۱-۳۴۴	«	۴۵- مهر گیاه
« «	۸۱۷ و ...	«	۴۶- نگین سلیمان
« «	۲۰۰	«	۴۷- رسم نان و نمک
« «	۹۷۷	«	۴۸- نوشدارو

۴- استفاده از فضای حماسی نام و اوصاف جنگ افزارها:

والایی پیام عارفانه و انساندوستانه سعدی و شهرت او در غزلسرایی لطیف و شورانگیزش سبب شده است که پیام آور محبت و مهربانی، گذشت، رضا، ورع و زیبایی باشد و طبیعی است که سعدی را «سرجنگ» نباشد! اما در آن دم که سعدی تیغ زبان را برمی کشد و از درچالش و ستیز درمی آید و از زبان خود یا یکی از شخصیت‌های داستانهای کوتاهش سخن از پیکار و نبرد می گوید چنان فضای مناسب این تفکر را ایجاد می کند که همه کلام در خدمت مقصود وی، رنگ تجانس و

۱- نداند که ما را سرجنگ نیست

وگر نه مجال سخن تنگ نیست
(آغاز باب پنجم بوستان)

هماهنگی حماسی بخود می‌گیرد.

و از همین جاست که اصطلاحات جنگ و نبرد چون چالش کردن، زور و مردی نمودن، پنجه در پنجه افکندن، پنجه زور آزمای نمودن، ترك سر گفتن شیر گیران، سرافشاندن و سلاح ساختن، سلاح داری کردن و عنان پیچیدن، نمایش خروج سعدی را از حوزه غنایات و ورودش را به پهنه رزم نشان می‌دهند، پس از آن با به خدمت گرفتن عوامل خاص ایجاد فضای حماسی، سخنانی می‌سراید که مردی از آن می‌زاید^۱ و مخصوصاً در آن دسته اشعاری که بر وزن شاهنامه سروده شده است انسان را به دنیای شاهنامه می‌کشاند و بعضی از ابیات وی برآستی یادآور ابیات شاهنامه و قابل اشتباه با آن می‌گردد:

بیار آنچه داری ز مردی و زور

که دشمن به پای خود آمد به گور» ۱۱۶ مصفا

*

بسبب سخن گفتن آنگاه کن

که دانی که در کار گیرد سخن» ۶۴۷ مصفا

*

نیفتاده در دست دشمن اسیر

به گردش نباریده باران تیر

گاهی سعدی صرف نظر از صحنه پردازیهای حماسی که در منظومه‌ای چون بوستان می‌آراید، در گلستان نیز مجالی می‌یابد که نمونه‌ای از نثرهای حماسی را ارائه کند که به موقع از آن سخن خواهیم راند. سعدی در بیان مقاصد گوناگون حماسی، غنائی و حکمی خود هرگز در نمی‌ماند و متناسب‌ترین جامه‌ها را بر تن مفاهیم مورد نظر خویش می‌آراید، بهمین جهت است با بکارگیری مجموعه عوامل زبانی، هنرمندی‌های معنوی و رعایت اصول و قواعد حاکم بر ادب، کلامش را

مظهر سخن فصیح و بلیغ و مناسب با اقتضای حال و مقام می‌سازد و در بیان حماسی خود نیز از مجموعه عواملی که لازمه جنگاوریها و دلاوریهاست سود می‌جوید.

از همین جاست که جنگ افزارها، در بیان حماسی وهم در کلام غنائی سعدی جایگاهی ممتاز می‌یابند و او نه تنها از نام فارسی بسیاری سلاحها و لوازم نبرد و اصطلاحات رزمی که فردوسی بکار برده است استفاده می‌کند بلکه نام عربی برخی از جنگ افزارها را نیز بر آن مجموعه می‌افزاید. نامهایی که از این دست در کلام فردوسی و سعدی به اشتراك بکار رفته است به شرح زیر می‌باشد:

برگستوان، بیلک، بلارك، پیکان، تیر، تیرخدننگ، تبرزین، ترکش، تیغ، جوشن، جوشن فولاد، خایسک، خشت، خفقان، خنجر، درای، دهل، زوبین، زین، سنان، سوزان، شمشیر، طبل، فترک، کارد، کلاه، کمان، کمر، کمند، کوبال، کوس.

اما واژه‌هایی که سعدی علاوه بر آنچه فوقاً بدان اشاره شد بکار می‌برد عبارتند از: بیل، پرچم، تارک سنان، رماح، ساطور، سپر جفت، سکین، سلاسل، سهام، سیف، غاشیه، قبضه تیر و تیغ، قوس، کلاه تتری، کمان چاچیان، گوش کمان، نشاب. و بدین ترتیب کلام سعدی با ترکیبات فراوان حماسی همراه می‌شود:

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس، کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن	غلامان ترکش کش تیرزن ۲۳۳
یکی در برش پرنیانی قبا	یکی بر سرش خسروانی کلاه

بعلاوه سعدی در حوزه ترکیبات نیز این قبیل اصطلاحات را در بسیاری از

مضمونهای غنائی بکار می‌گیرد که نمونه را به‌مشتی از خروار اکتفا می‌کنیم:

- ۱- آب تیغ اجل: به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
- ۲- آهوی کمند زلف خوبان: آهوی کمند زلف خوبان ۴۱۱
- خود را به هلاک می‌سپارد ۶۳۱

- ۳- آهوی سردر کمند: چنان در قید مهت پای بندم
- ۵۰۸ که گویی آهوی سر در کمندم
- ۴- کمند نظر: او را خود التفات نبودش به صید من
- ۵۰۸ من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
- ۵- سخت کمان: باور از بخت ندارم که به صلح از درمن
- ۴۳۴ آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
- ۶- به تیر باز گشتن: هر که طلبکار تست روی نتابد ز تیغ
- ۴۷۷ و آنکه هوادار تست باز نگردد به تیر
- ۷- به تیر کس در افتادن: هر که بیفتاد به تیرت، نخاست
- ۳۵۷ و آنکه در آمد به کمندت، نجست
- ۸- بر سر پیکان رفتن: هر که دانست که منزلگه مقصود کجاست
- ۴۵۸ مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
- ۹- به رکاب کس رفتن: من بیچاره گردن به کمند
- ۵۳۲ چکنم گتر به رکابش نروم
- ۱۰- به سنان دوختن: گو به سنانم بدوز یا به خدنگم بز
- ۵۵۸ گربشکار آمدست دولت نخجیر او
- ۱۱- سپر انداختن: چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
- ۵۵۸ چون نتواند که سر در کشد از تیر او
- ۱۲- ازدهای کمند: به صید نهنگان گردنفر از
- ۲۶۷ کمند ازدهای دهان کرده باز
- ۱۳- خدنگ غمزه: خدنگ غمزه از هر سونهان انداختن تا کی
- ۳۵۷ سپر انداخت عقل از دست ناو کهای خونریز
- ۱۴- تیرو کمان آمدن: چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز
- ۴۶۸ باز برهم منه ار تیرو کمان می آید

- ۱۵- تیر آمدن: حاش لله که من از تیر بگردانم روی
 ۴۶۸ گربدانم که از آن دست و کمان می آید
- بدین سان این دسته از واژگان حماسی، پیکره اصلی غزل و بسیاری از مضامین غنائی و عاشقانه سعدی را می سازد و می آراید. به مجموعه زیر که تصاویر و ترکیبات ساخته شده سعدی با نام جنگ افزارهاست توجه کنید:
- ۱- آهخته خنجر: در صحبت رفیق بدآموز همچنان
 کاندر کمند دشمن آهخته خنجری «۷۴۲ مصفا»
- ۲- آهوی سردر کمند: چنان در قید مهرت پای بندم
 ۵۰۸ که گوئی آهوی سردر کمندم
- ۳- آهوی کمند زلف خوبان: آهوی کمند زلف خوبان
 ۶۳۱ خود را به هلاک می سپارد
- ۴- ابروی زنگارین کمان: ز ابروی زنگارین کمان گر پرده برداری عیان
 ۵۸۴ ناقوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری
- ۵- بت سخت کمان: باور از بخت ندارم که به صلح از در من
 ۴۳۴ آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
- ۶- برسر پیکان رفتن: هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
 ۴۵۸ مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
 گر برسر پیکان برود طالب دوست
- ۷- به کمند کس در آمدن: هر که بیفتاد به تیرت نخاست
 ۸۴۳ حقا که هنوز منت دوست بر اوست
- ۸- بلای تیر نظر: زینهار از بلای تیر نظر
 ۳۵۷ و آنکه در آمد به کمندت نجست
- ۹- بلای تیر نظر: که چو رفت از کمان نیاید باز
 ۴۷۱

- ۹- پنجه کمان کش: آن پنجه کمان کش وانگشت خوشنویس
- ۱۰- پیکان آه: هر بندی اوفتاده به چایی ومفصلی
هان ای نهاده تیرجفا در کمان حکم
اندیشه کن ز ناوڪ دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد
- ۱۱- پیکان غمزه: هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
- ۱۲- تاج کیانی: سپهر، تاج کیانی ز تار کش برداشت
- ۱۳- تخت کیانی: که روز بزم بر تخت کیانی
- ۱۴- ترکش کش: یلان کماندار نخجیر زن
- ۱۵- ترک تیر انداز: غلامان ترکش کش تیر زن
چشمان ترک و ابروان جان را به ناوڪ می زنند
- ۱۶- ترک زره موی: یارب که دادست این کمان، آن ترک تیر انداز را
شد سپر از دست عقل تاز کمین عتاب
- ۱۷- تیر آه: تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من
اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس
- ۱۸- تیر آه زهر آلود ص ۸۲۲
- ۱۹- تیر آه سحر ص ۸۲۶
- ۲۰- تیر از شست رفتن ص ۳۵۸
- ۲۱- تیر از کمان رفتن ص ۷۵۱
- ۷۴۴
- ۸۳۶
- ۴۰۷
- ۷۵۳
- ۷۱۶
- ۲۲۳
- ۳۴۶
- ۵۵۴
- ۸۲۶

ص ۳۴۹	۲۲- تیر امان
« ۴۷۹-۱۳۲	۲۳- تیر انداز
« ۵۴۳-۴۸۷-۴۷-۴۲۶-۴۱۲	۲۴- تیر باران
« ۴۲۴	۲۵- تیر باران عشق
« ۵۵۲	۲۶- تیر باران قضا
« ۴۵۶	۲۷- تیر بر قفا داشتن
« ۵۶۹-۵۱۳-۴۲۲-۴۱۲-۴۱۰-۲۹۵-۲۵۴	۲۸- تیر بلا
« ۴۸۷-۴۶۶	۲۹- تیر جفا
« ۷۳۳	۳۰- تیر جوشن خای
« ۴۵۳	۳۱- تیر چرخ
« ۷۳۷	۳۲- تیر چرخ پرتابی
« ۴۲۶	۳۳- تیر چشم خوبان
« ۶۳۸	۳۴- تیر چشم مست
« ۶۹۶	۳۵- تیر حادثه
« ۴۲۵	۳۶- تیر در کمان داشتن
« ۸۳۶	۳۷- تیر در کمان نهادن
« ۲۸۰-۲۳۳	۳۸- تیر زن
« ۵۶۳	۳۹- تیر طعنه
« ۴۸۵-۴۵۶-۳۹۹	۴۰- تیر عشق
« ۴۲۰	۴۱- تیر غم
« ۶۹۵-۵۸۸-۴۴۴-۳۴۹	۴۲- تیر غمزه
« ۶۸۲	۴۳- تیر غمزه جادو
« ۵۷۲	۴۴- تیر غم عشق
« ۵۶۰	۴۵- تیر فراق

ص ۵۶۳	۴۶- تیر فراق
« ۲۲۷-۲۶۸	۴۷- تیر قضا
« ۶۲۳-۳۹۸	۴۸- تیر مزه
« ۴۴۷	۴۹- تیر مژگان
« ۶۲۱-۴۴۳	۵۰- تیر ملامت
« ۸۷۲-۴۷-۳۴۵	۵۱- تیر نظر
« ۵۲۰	۵۲- تیر نظر
« ۷۲۶	۵۳- تیر وهم
« ۴۱۱	۵۴- تیغ اجل
« ۳۶۱	۵۵- تیغ از نیام بر آوردن
« ۵۷۸	۵۶- تیغ افراشتن
« ۵۲۴	۵۷- تیغ با کس شنیدن
« ۵۴۷	۵۸- تیغ بر آختن
« ۲۷۸	۵۹- تیغ بر خود زدن
« ۴۴۵	۶۰- تیغ بر سر داشتن
« ۴۰۲	۶۱- تیغ بر گرفتن
« ۴۷۴	۶۲- تیغ بروجود کس نهادن
« ۸۱۶	۶۳- تیغ بلا
« ۵۹۴	۶۴- تیغ بیزاری
« ۵۰۰	۶۵- تیغ تعنت
« ۵۵۴-۴۷۲	۶۶- تیغ جفا
« ۷۱۹	۶۷- تیغ حادثه
« ۵۹۶	۶۸- تیغ از نیام داشتن
« ۲۶۵	۶۹- تیغ زبان

ص ۶۱۲	۷۰- تیغ زدن
« ۳۲۲-۱۹۷	۷۱- تیغ زن
« ۴۵۳	۷۲- تیغ زهر آلود
« ۶۸۹	۷۳- تیغ ستم
« ۷۴۳	۷۴- تیغ سخنوری
« ۳۹۸	۷۵- تیغ غمزه
« ۶۱۲-۴۰۲	۷۶- تیغ غمزه خونخوار
« ۴۷۰	۷۷- تیغ غمزه خونخوار خیره کش
« ۴۹۷	۷۸- تیغ غمزه مسلول
« ۶۶۶	۷۹- تیغ فراق
« ۶۷۸-۴۲۵	۸۰- تیغ قهر
« ۲۶۸	۸۱- تیغ قهر اجل
« ۸۰۰	۸۲- تیغ کشیدن
« ۳۸۷	۸۳- تیغ مرگ
« ۴۱۰	۸۴- تیغ نظر
« ۵۴۸-۵۱۳	۸۵- تیغ هجر
« ۷۵۵-۵۹۶-۴۹۵	۸۶- تیغ هندی
« ۴۸۷-۳۴۶	۸۷- جان سپردن
« ۴۷۸	۸۸- چشم کس به تیر دوختن
« ۳۲۹	۸۹- چنگ به فترک کس آویختن
« ۳۱۰	۹۰- چوبک زن
« ۸۰	۹۱- حکم انداز
« ۶۸۲	۹۲- خانه زین
« ۴۶۶	۹۳- خدننگ تیز جفا

ص ۷۵۳	۹۴- خدنگ درد فراق
« ۳۵۷-۶۶۶	۹۵- خدنگ غمزه
« ۴۴۲-۵۷۲	۹۶- خدنگ غمزه خوبان
« ۲۷۰	۹۷- خدنگ قضا
« ۳۵۷	۹۸- خدنگ نهان انداختن
« ۶۶۶	۹۹- خسته تیر فراق
« ۴۵۶	۱۰۰- خطارفتن تیر
« ۲۵۶	۱۰۱- خفتان
« ۴۸۴	۱۰۲- خم زلف چون کمند
« ۴۴۴	۱۰۳- خنجرزدن
« ۳۵۶	۱۰۴- در کمند کسی پیچیدن
« ۸۲۰	۱۰۵- دزدی بی تیر و کمان
« ۶۳۹	۱۰۶- دست از فتراک کس برداشتن
« ۴۸۳	۱۰۷- دست به تیغ بردن
« ۴۲۹	۱۰۸- دست به شمشیر بردن
« ۴۱۳-۴۲۶-۵۴۵	۱۰۹- روز تیر باران
« ۵۹۵	۱۱۰- زخم شمشیر اجل
« ۴۵۸	۱۱۱- زخم شمشیر غم
« ۵۲۴	۱۱۲- سپر از کس افکندن
« ۳۵۷-۳۷۳-۴۷۲	۱۱۳- سپر انداختن
« ۵۳۰	۱۱۴- سپر انداختن پیش کسی
« ۱۱۵	۱۱۵- سپر باز
« ۷۹۴	۱۱۶- سپر بر روی آب افکندن
« ۴۲۶	۱۱۷- سپر بلا بودن

- ۱۱۸- سپر درروی کشیدن ص ۵۶۵
 ۱۱۹- سپر در سپر بافتن « ۲۶۷
 ۱۲۰- سپر صبر « ۵۶۰
 ۱۲۱- سپر گرفتن « ۴۴۲
 ۱۲۲- سپر گشتن جان پیش ناوکه هجر « ۳۹۹
 ۱۲۳- سخت کمان « ۱۴۰-۳۸۴-۳۵۲
 ۱۲۴- سخت کمان سست پیمان « ۵۴۲-۳۵۲
 ۱۲۵- سردر کمند کسی داشتن « ۴۸۸
 ۱۲۶- سربه تیر برداشتن « ۲۸۵
 ۱۲۷- سرو بالای کمان ابرو « ۳۴۸
 ۱۲۸- شمشیر آبدار « ۷۲۸
 ۱۲۹- شمشیر اجل « ۹۹۵
 ۱۳۰- شمشیر اختیار « ۵۹۱
 ۱۳۱- شمشیر بر آوردن « ۵۳۰
 ۱۳۲- شمشیر برداشتن « ۵۷۲
 ۱۳۳- شمشیر بر کسی آختن « ۳۹۶
 ۱۳۴- شمشیر بر سر مردم کشیدن « ۴۰۲
 ۱۳۵- شمشیر بر کس کشیدن « ۱۷۸
 ۱۳۶- شمشیر بر گرفتن « ۵۳۰
 ۱۳۷- شمشیر بلا « ۴۶۸
 ۱۳۸- شمشیر تیز « ۷۰۶
 ۱۳۹- شمشیر جفا « ۵۶۱-۵۴۲-۴۹۸
 ۱۴۰- شمشیر زدن « ۱۹۴-۱۷۶-۱۵۷
 ۱۴۱- شمشیر زن « ۸۶۴

ص ۴۵۷	۱۴۲- شمشیر عتاب
« ۴۶۴-۴۳۵-۳۸۶	۱۴۳- شمشیر عشق
« ۴۹۲-۴۵۸-۴۴۱	۱۴۴- شمشیر غم
« ۴۹۵	۱۴۵- شمشیر غمزه قتال
« ۱۴۲	۱۴۶- شمشیر هندی
« ۳۷۹	۱۴۷- شمشیر در کمند آوردن
« ۴۹۸	۱۴۸- ضربت شمشیر
« ۶۱۴	۱۴۹- ضعیف جوشن
« ۵۱۲	۱۵۰- غاشیه بر سر
« ۷۱	۱۵۱- فولاد هندی
« ۴۸۳	۱۵۲- قامت کمان صفت
« ۸۳۵	۱۵۳- کلاه بخت
« ۸۳۸	۱۵۴- کلاه جباری
« ۷۵۲	۱۵۵- کلاه دوات وصولت
« ۸۳۸	۱۵۶- کلاه ربودن
« ۴۱۱	۱۵۷- کلاه ناز و تکبر
« ۴۱۱	۱۵۸- کلاه نهادن
« ۳۹۷-۳۵۱-۳۴۹	۱۵۹- کمان ابرو
« ۵۱۸-۴۹۰	۱۶۰- کمان ابروان
« ۶۲۳	۱۶۱- کمان ابروی
« ۴۲۱	۱۶۲- کمان چفته ابرو
« ۸۳۶	۱۶۲- کمان حکم
	۱۶۳- کمان خانه ابرو
« ۲۳۳	۱۶۴- کمان دار

- ۳۴۵ « ۱۶۵- کمان در بازو آوردن
- ۲۶۸ « ۱۶۶- کمان در زه آوردن
- ۷۴۹ « ۱۶۷- کمان عمر چهل سالگی
- ۳۶۰ « ۱۶۸- کمان قتل عاشق
- ۷۴۴ « ۱۶۹- کمان کش
- ۶۰۲ « ۱۷۰- کمان کشیدن
- ۱۶۸ « ۱۷۱- کمان کیانی
- ۷۲۶ « ۱۷۲- کمان گمان
- ۳۶۸ « ۱۷۳- کمان مهره ابرو
- ۵۶۳ « ۱۷۴- کمان مهره ابروی خمیده
- ۶۱۷ « ۱۷۵- کمر بخدمت بستن
- ۵۷۶ « ۱۷۶- کمر خویش گرفتن
- ۵۶۰ « ۱۷۷- کمر بر میان بستن
- ۸۰۹-۶۸۹-۵۱۰ « ۱۷۸- کمر بستن
- ۶۷۱ « ۱۷۹- کمر بستن بفرمان کس
- ۸۴۱-۸۳۵ « ۱۸۰- کمر بسته
- ۶۸۵ « ۱۸۱- کمر بسته چو جوزا
- ۸۶۰ « ۱۸۲- کمر پیش کس بستن
- ۴۰۰ « ۱۸۳- کمر خدمت طاعت بستن
- ۲۳۳ « ۱۸۴- کمر زر
- ۴۱۱ « ۱۸۵- کمر گشادن
- ۵۹۸ « ۱۸۶- کمر گه
- ۵۹۶ « ۱۸۷- کمند آرزو
- ۸۲-۸۱۴ « ۱۸۸- کمند انداختن

ص ۵۷۵	۱۸۹- کمند بلا
« ۵۶۳	۱۹۰- کمند تاب داده
« ۳۵۸	۱۹۱- کمند خوب رویان
« ۵۵۰	۱۹۲- کمند در گردن
« ۶۴۳	۱۹۳- کمند در گردن داشتن
« ۵۹۲-۴۰۷	۱۹۴- کمند زلف
« ۶۳۱	۱۹۵- کمند زلف خوبان
« ۵۶۱-۳۹۰	۱۹۶- کمند سر زلف
« ۷۱۰-۴۱۴	۱۹۷- کمند شوق
« ۴۹۷-۴۱۰-۳۴۵	۱۹۸- کمند عشق
« ۴۹۶	۱۹۹- کمند غزال
« ۷۷۹	۲۰۰- کمند کافر
« ۳۴۹	۲۰۱- کمند گیر
« ۴۹۸	۲۰۲- کمند مادر رویان
« ۵۰۸	۲۰۳- کمند نظر
« ۶۰۲	۲۰۴- کمند هوس
« ۵۳۲-۴۷۶	۲۰۵- گردن به کمند
« ۷۳۳	۲۰۶- گرز مغفر کوب
« ...۳۵۱	۲۰۷- یار کمان ابرو

۶- استفاده از وزن شاهنامه در داستانها و حکایات منظوم:

وزن شاهنامه یعنی بحر متقارب مثنی مقصور یا محذوف، چه برای بیان مقاصد حماسی و چه اندیشه‌های غنائی و حکمی مورد توجه سعدی است اما میزان شدت وضعف به کارگیری این وزن در آثار مختلف سعدی متفاوت است بهمین جهت

مسأله کاربرد وزن متقارب را در آثار مختلف بررسی می‌نماییم و ناگفته نمی‌گذریم که اگر چه فردوسی این وزن را به تقلید از دقیقی برای حماسه برگزید و دیگر حماسه‌سرایان راه فردوسی را دنبال کردند ولیکن سعدی نیز این وزن را با چنان تسلطی برای مضمونهای غنائی و عرفانی و حکمی بکار می‌گیرد که گویی این وزن را برای همین-منظور ها ساخته‌اند:

۱- بیشترین استفاده سعدی از این بحر در بوستان است که سراسر اشعار آن در این وزن سروده شده است و ما بحثی مستقل درباره باب پنجم این کتاب در رابطه با عقیده برخی مبنی بر تعارض سعدی با فردوسی خواهیم داشت، اما مسلم است که بوستان يك کتاب تعلیمی و حکمی است و اگر چه بعضاً مسائلی حماسی داشته باشد اما در آن اساس سخن بر حماسه نیست و انتخاب وزن متقارب نشان میدهد که سعدی این وزن را از آن جهت برای سخن خود برگزیده است که تجربه موفق بیان حکیمانه و غیر حماسی فردوسی را در اندرزاها و پندهای موجود در شاهنامه در پیش رو داشته است.

۲- سعدی در گلستان نیز از این وزن بسیار استفاده می‌کند، در میان تک بیت‌های گلستان ۴۰ بیت، در مثنویهای گلستان ۱۶ و در دوبیتی‌ها، چهار دوبیتی و در قطعات گلستان ۱۱ قطعه بر این وزن سروده شده‌اند که اگر چه برخی از مضامین ارائه شده در این وزن حماسی است ولی اکثر غیر حماسی می‌باشد:

نمونه مضامین حماسی و وزن حماسی :

نیشته است بر گور بهرام گور

۳۴۳ که دست گرم به ز بازوی زور

نیفتاده در چنگ دشمن اسیر

۵۹۳ به گردش نباریده باران تیر

چو آید ز پی دشمن جانستان

ببندد اجل پای اسب دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید

۴۳۴ کمان کیانی نباید کشید
و نمونه مضامین غیرحماسی در وزن شاهنامه:
بنی آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی
نشاید که نامت نهند آدمی

و از نمونه این بیانهاست:

بیار آنچه داری زمردی و زور

۱۱۶ که دشمن به پای خود آمد به گور
نیفتاده در دست دشمن اسیر
۱۱۵ به گردش نباریده باران تیر
به تندی سبک دست بردن به تیغ
۵۲۶ به دندان گزد پشت دست دریغ
همان به که لشکر به جان پروری
۱۸۶ که سلطان به لشکر کند سروری
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
و گر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است
چورگزن که جراح و مرهم نه است
چو جنگ آوری با کسی بر ستیز
۶۴۵ که از وی گزیرت بود یا گریز

- چو آید ز پی دشمن جانستان
 ببندد اجل پای اسب دوان
 در آن دم که دشمن پیایی رسید
- ۴۳۴ کمان کیانی نباید کشید
 چو دارند گنج از سپاهی دریغ
- ۱۹۳ دریغ آیدش دست بردن به تیغ
 خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
- ۴۸۹ نگوید سخن تا نبیند خموش
 درختی که اکنون گرفته است پای
 به نیروی مردی در آید زجای
 تو گر همچنان روزگاری هلی
- ۱۸۱ بگردونش از بیخ برنگسلی
 به دست آهن تفته کردن خمیر
- ۲۱۵ به از دست بسته به پیش امیر
 برو هرچه می‌بایدت پیش گیر
- ۵۱۳ سر نامداری سر خویش گیر
 بسیج سخن گفتن آنگاه کن
- ۶۴۷ که دانی که در کار گیرد سخن

اما طبیعی است که در غزلیات سعدی وزن حماسه چندان مطلوب نیست و بنابراین سعدی در این نوع شعر به استفاده از وزن متقارب علاقه‌ای نشان نمی‌دهد و در غزلیات معدودی که به این وزن سروده است از لغات و اصطلاحاتی که معمولاً در حماسه‌ها و منظومه‌های اساطیری مورد استفاده قرار می‌گیرد کمتر استفاده می‌کند در حالیکه در اوزان غیر حماسی کاربرد این گونه مفاهیم بسیار بیشتر است، به‌عنوان

مثال به بخشی از این غزل در وزن شاهنامه بنگرید:

نشاید که خوبان به صحرا روند
همه کس شناسند و هر جا روند
حلال است رفتن به صحرا و لیک
نه انصاف باشد که بی ما روند
نه سعدی در این گل فرو رفت و بس
که آنان که بر روی دریا روند...

اما در چند غزل بعد از همین غزل در وزنی غیر از وزن شاهنامه، اصطلاحات فراوان بکار می‌رود که خانه‌زاد و بومی سرزمین سخن سعدی شده و گویی هویت حماسی و جنگاورانه خود را از دست داده‌اند:

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
وز دست غیر دوست تبر زد، تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت به روی
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشد
یار عزیز، جان عزیزش سپر بود
ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج
تیغی که ماهروی زند تاج سر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار
آن روز روز دولت و روز ظفر بود
ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم
آنرا که جان عزیز بود در خطر بود

آن‌گز، بلا بترسد و از قتل غم خورد
او عاقل است و شیوه مجنون دگر بود

بطور کلی در مجموعه ۶۳۷ غزل سعدی در چاپ مرحوم اقبال فقط ۳ غزل
یعنی تقریباً $\frac{1}{۲۱۲}$ کل غزلیات در بحر متقارب است .
در ترجیعات سعدی بر این وزن اشعاری نیست و در قصاید او دو قصیده
هموزن شاهنامه وجود دارد:

بناز ای خداوند اقبال سرمد
به بخت همایون و تخت ممهد
وجودم به تنگ آمد از جور تنگی
شدم در سفر روزگاری درنگی

در قطعات سعدی توجه بیشتری به وزن شاهنامه مبذول می‌شود و ۷ قطعه
در این وزن سروده شده است که در برخی حتی روح و مضمون‌های حماسی
مشاهده می‌شود مانند:

نه سام و نریمان و افراسیاب
نه کسری و دارا و جمشید ماند
تو هم دل میند ای خداوند ملک
چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل می‌کند
به پایان پیری چه امید ماند ۱۳۱ - اقبال
نگر تا نبینی ز ظلم شهی
که از ظلم او سینه‌ها چاک بود

- از ایرا که دیدیم از بسد بتر
بسی اندرین عالم خاک بود
چو شد روز، آمد شب تیره رنگ
چو جمشید بگذشت، ضحاک بود ۱۳۷ - اقبال
- خداوند کشور خطا می کند
شب و روز ضایع به خمر و خمار
جهانبانی و تخت کبخسروی
مقامی بزرگ است کوچک مدار
که گر پای طفلی بر آید به سنگ
خدای از تو پرسد به روز شمار ۱۴۱
- شنیدم که بیوه زنی دردمند
همی گفت و رخ بر زمین می نهاد
هر آن کدخدا را که بر بیوه زن
ترحم نباشد، زنش بیوه باد ۱۲۸ - اقبال
- در مفردات و هزلیات سعدی نیز از این وزن استفاده شده است:
بزرگی نماند بر آن پایدار
که مردم به چشمش نمایند خوار ۱۷۱

۷- بیانهای حماسی در اوزان دیگر:

همچنان که سعدی وزن حماسی شاهنامه را برای بیان مطالب غیرحماسی بوستان به کار می گیرد و تسلط شکرگرف او بر پهنه لفظ و معنی حاصل کلامش را

دارای اعتدالی شایسته و بی نقص می سازد، اوج طبع و سخن وی قادر است که در بیان حالات سلحشورانه و مردانه مضمونهای حماسی را در وزنهای غیرحماسی بگنجانند و صورتی موفق را ارائه نماید و نشان دهد که هنر شاعر در تلفیق لفظ و معنی است نه در تعقیب مقلدانه شیوه‌های بیانی دیگران. موضوع این دسته سخنان سعدی اغلب مفاخرتها، رجزخوانیها و مسائل مربوط به جنگ و نبرد است:

جوشن بیار و نیزه و برگستوان رزم
تا روی آفتاب مغفر کنم به کرد
گر بردبار باشی و هشیار و نیک مرد
دشمن گمان برد که بترسید از نبرد «۱۲۹-اقبال»

*

به کارهای گران مردکار دیده فرست
که شیر شرز به برآرد به زیر خم کمند
جوان اگر چه قوی بال و پیلتن باشد
به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

*

گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

*

من نه آن باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری

*

چه خورد شیر شرز در بن غار
باز افتاده را چه سیر بود

تا که در خانه صید خواهی کرد

۴۴۳ صید دام تو عنكبوت بود

*

هانای نهاده تیر جفا در کمان حکم

اندیشه کن زناوک دلدوز در کمین ۱۴۸-اقبال

*

پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه تندی و صلابت که اوست

مورچگان را چو فتد اتفاق

۴۴۱ شیر زیان را بدرانند پوست

*

چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی در روی دشمن

۲۰۵ حذر کن کاندر آماجش نشستی

*

سایه پرورده را چه طاقت آن

که رود با مبارزان به قتال

سست بازو به جهل می فکند

۶۲۵ پنجه با مرد آهنین چنگال

*

اگر خود بر درد پیشانی پیل

۳۴۰ نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست

*

۶۴۶ به روز معر که ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر بر آرد چودل ز جان برداشت

*

۵۳ وقت ضرورت چو نمااند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

*

۵۹۴ نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای
به روز حمله جنگاوران بدارد پای

*

۵۹۳ پیل کو، تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو، تا کف و سر پنجه مردان بیند

*

۶۴۳ مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر می توان دوخت

*

۳۱۸ چون فرومانی به سختی تن به عجز اندر مده
دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

*

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست
دوستانش روز سختی دشمن زور آورا است
بارعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین
ز آنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

*

امروز بکش که می‌توان کشت
کاش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر می‌توان دوخت ۶۴۳
مورچگان را چو فتد اتفاق
شیر زبان را بدرانند پوست ۴۴۱
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزی است در هر استخوان مردی است در هر پیرهن ۱۲۶
سنگ در دست و مار، سر بر سنگ
خیره رایبی بود قیاس و درنگ ۱۳۲

۸- بررسی باب پنجم بوستان :

آنچه سبب شده است که برخی بیندیشند که سعدی عمداً به معارضه با فردوسی برخاسته است بخش پنجم بوستان سعدی است. در آغاز این بخش که عنوان «رضا» را بر خود دارد سعدی می‌سراید:

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت می‌افروختم
پراکنده گویسی حدیثم شنید
جز احسنت گمتن طریقی ندید
هم از خبث، نوعی در او درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند
در این شیوه زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران
 که این شیوه ختم است بر «دیگران»
 نداند که ما را سر جنگ نیست
 و گرنه مجال سخن تنگ نیست
 توانم که تیغ زبان بر کشم
 جهانی سخن را قلم در کشم
 بیا تا در این شیوه چالش کنیم
 ۲۶۵ سر خصم را سنگ، بالش کنیم
 سعادت به بخشایش داور است
 نه در چنگ و بازوی زور آور است
 پس از این مقدمه ماحصل کلام سعدی آن است که دولت را به مردانگی
 نمی توان در کمند آورد و زور شیر موجب آسودگی و ناتوانی مورچه سبب سختی
 او نیست بنابراین باید باگردش روزگار ساخت و به سر نوشت محتوم تسلیم شد:
 نه رستم چو پایان روزی بخورد
 ۲۶۵ شغاد از نهادش بر آورد گردد؟
 دو حکایت بعدی نیز که جنبه حماسی بخود می گیرد ولی نتیجه حماسی ندارد
 در تأیید این تفکر است در حکایت نخست به شرح نامرادی زورمندی توانا و دلاور
 پرداخته میشود که بختش یار نیست و بی بخت کوشش نیرزد دوجسو. و در دومین
 حکایت سخن از آهین پنجه ای اردبیلی میرود که بیلک از بیل می گذراند اما اسیر
 نمدپوشی جهانسوز و پیکارساز می شود و سرانجام به این نتیجه می رسد که:
 کنونم که در پنجه اقبیل نیست
 ۲۶۸ نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
 چه یاری کند مغفر و جوشنم
 ۲۶۷ چو یاری نکرد اختر روشنم

البته بقیه حکایات این فصل از جنس دیگر حکایات بسوستان و در زمینه‌ای کلاماً عارفانه و حکمت‌آمیز است اما آنچه از این باب در تأیید تصور یاد شده و با استنتاج از آنچه گذشت مطرح میشود به شرح زیر است:

۱- وزن شعر همانند وزن شاهنامه است.

۲- انتقادکننده در عین حال که سعدی را می‌ستاید از او عیب می‌جوید که تنها در شیوه «زهد و طامات و پند» فکری بلیغ و رایبی بلند دارد و در شیوه حماسی که در آن از خشت و کوپال و گرز گران سخن می‌رود توانا نیست زیرا این شیوه بر «دیگران» ختم شده است و طبیعی است که مقصود از «دیگران» فردوسی است که سرآمد تمام حماسه‌سرایان ایران است.

سعدی در عین آنکه در پاسخ به این عیب‌جویی روشن می‌سازد که سرنجنگ ندارد و کارش در واقع همان زهد و طامات و پند است و نمی‌خواهد شعر حماسی بسراید معیناً عملاً و شاید از روی تفنن زبان به بیانی حماسی می‌گشاید و دو حکایت حماسه‌وار می‌سازد تا نشان دهد که قدرت او در پهنه شعر رزمی کمتر از تسلط بی‌مانندش در شعر غنائی نیست:

توانم که تیغ سخن برکشم

جهانسی سخن را قلم درکشم

بیا تا در این شیوه چالش کنیم

سر خصم را سنگ، بالش کنیم

۳- سعدی برای چالش در این شیوه فضایی حماسی ترتیب می‌دهد و در اوصاف دلاور اصفهانی و آهنین پنجه اردبیلی و با مهارتی فراوان و فارسی روانتر و زلال‌تری داد سخن می‌دهد:

مرا در سپاهان یکی یار بود

که جنگ آور و شوخ و عیار بود

نزد تارك جنگجویی به خشت
که خود و سرش رانه درهم سرشت
گرش بر فریدون بدی ساختن
امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سر پنجه زیر
فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمر بند جنگ آزمای
وگر کوه بودی، بکندی زجای
زره پوش را چون تبر زین زدی
گذر کردی از مرد و برزین زدی ۲۶۶
و حکایت را چنین ادامه می‌دهد که چون سالها بعد بار دیگر این دوست را
می‌بیند، او را سست شده و بی‌غرور و فرسوده می‌یابد.
بدو گفتم ای سرور شیر گیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر
به‌در کردم آن جنگجویی ز سر
برانگیختم گرد هیچا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود...؟
دو لشکر بهم برزدند از کمین
تو گفستی زدند آسمان بر زمین
زباریدن تیر همچون تگرگ
به هر گوشه برخاست طوفان مرگ
به صید هژبران پر خاش ساز
کمند ازدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد زگرد کبود
چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر در سپر بافتیم
کسان را نشد ناوڪ اندر حریر
که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو طالع زما روی برپیچ بود
۲۶۸ سپر پیش تیرقضا هیچ بود
در حکایت دوم نیز همان ترتیب حکایت اول بکار می‌رود.
یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک زبیل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی به کتفش بر، از خام گور
در آمد نمد پوش چون سام گرد
به خم کمندش در آورد و برد
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست
ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب
به رستم درآموزم آداب حرب
کنونم که در پنجه اقبیل نیست
۲۶۸ نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

۴- در این دو حکایت از شخصیت‌های اساطیری و تاریخی شاهنامه کمال استفاده

را می‌کند و آنها را به انحاء مختلف و در تشبیهات و استعارات مطرح می‌سازد و سخن از رستم، شغاد، فریدون، بهرام گور می‌راند او همچنین درحالی‌که در حکایات دیگر سخن از مردان طریقت و پیشوایان فکری می‌رفت، سخن از ازدهای دمان و نقش اختر تند که شمشیرگند آوران را کند می‌سازد می‌گوید. بعلاوه پهلووانانی را ترسیم می‌کند که شیران را هول دلاورانه آنان به شور می‌افکند و به نیروی بازو، پلنگان را به زیر می‌کشند و کوه را از جا برمی‌گیرند و تبرزین آنها از سوار گذشته زین را می‌شکافند...

ندیدمش روزی که ترکش نبست

ز پولاد پیکانش آتش نجست

۵- در همین دو حکایت از بسیاری از جنگ‌افزارها نام می‌برد که این شدت استعمال در هیچیک از حکایات گلستان و بوستان سابقه ندارد سعدی در هر بیتی نام یکی دو سلاح را به مناسبت ذکر می‌کند و در همین ۷۰ بیت از سلاح‌های فراوان چون از خشت، کوبال، گرزگران، تیغ، شمشیر، تیر، خنجر، پیکان پولاد ترکش، ناوک، تبرزین، خدنگ، کمان، نیزه، مغفر، جوشن، رمح آهن، بلارک، تیر، خود، سنان، خفتان، بیلک و ساطور با اوصاف و تعبیرات مختلف نام می‌برد تا بدین وسیله حماسی بودن داستان خود را تأیید کند.

۶- سعدی در همین ابیات محدود برای ایجاد فضای حماسی از الفاظی که محور معانی آنها بر دلوری و سلحشوری است سود فراوان می‌جوید: چالش کردن تیغ بر زبان بر کشیدن، چنگ و بازوی زور آزمای، دولت را در کمند کشیدن، شیران سرپنجه، برفک دست آختن، نوشدارو، گرد بر آوردن، پیکان آتشین داشتن، خود و سر را بهم دوختن، بر فریدون تاختن، بر تارک جنگجویان زدن، چنگال در مغز شیر فرو بردن، علم‌های آتشین، گردهیجا برانگیختن، به رمح انگشتی را از کف بودن، پیل زور بودن، سر مردوسم ستور در آهن بودن، چوباران بلارک باریدن، تیرباران چون تگرگ داشتن، طوفان مرگ برانگیختن...

فردوسی و سعدی ○ ۱۲۵

۷- سعدی در همین دو حکایت از بسیاری از تصاویر مجرد و مرکب یعنی تشبیهات و استعارات و فضا سازی‌های حماسی سود می‌جوید که همانند های فراوان در شاهنامه دارد:

- سعدی: توانم که تیغ زبان برکشم
جهانی سخن را قلم درکشم
- فردوسی: مرا رفت باید به نزدیک سام
زبان برگشایم چون تیغ از نیام ۲۰۸/۲
- فردوسی: چو گسترده خواهی بهر جای نام
زبان برکشی همچو تیغ از نیام ۱۳۵/۶/۲
- سعدی: ز باریدن تیر همچون تگرگ
به هر گوشه برخاست طوفان مرگ ۲۶۷
- فردوسی: نزد او تیر باران کند چون تگرگ
به سر بر بدوزش ز پولاد ترک ۱۲۱/۵
- سعدی: نزد تارک جنگجویی به خشت
که خود و سرش را نه درهم سرشت ۲۶۶
- فردوسی: همی تیر بارید همچون تگرگ
به یک چو به با سر همی دوخت ترک ۲۹۱۷/۳
- سعدی: زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن
- فردوسی: ز خون دشت گفتمی میستان شده است
زنیزه هوا چون نیستان شده است ۱۴۴/۲
- فردوسی: ز نیزه نیستان شد آوردگاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه ۲۱۴/۳

- سعدی: سواران دشمن چو دریافتیم
 ۲۶۷ پیاده سپر در سپر بافتیم
 فردوسی: سپر در سپر بافته دشت وراغ
 ۶۳/۲ درخشیدن تیغها چون چراغ
 سعدی: کسان را نشد ناوک اندر حریر
 ۲۶۸ که گفتم بدوزند سندان به تیر
 فردوسی: زبازوش پیکان چو پیران شدی
 ۲۸/۴ همی در دل سنگ و سندان شدی
 سعدی: جوان دیدم از گردش دهر، پیر
 ۲۶۶ خدنگش کمان، ارغوانش زریر
 فردوسی: همان استخوانهاش آزرده گشت
 ۱۱۴/۲ رخ ارغوانیش چون زرده گشت
 سعدی: چو کوه سپیدش سر از برف موی
 ۲۶۶ دوان آیش از برف پیری به روی
 فردوسی: سرزنده از سال چون برف گشت
 ۷۰/۲ زخون یلان خاک شنگرف گشت
 سعدی: بدو گفتم ای سرور شیرگیر
 ۲۶۷ چه فرسوده کردت چو روباه پیر
 فردوسی: تو دستان نمودی چو روباه پیر
 ۵۸/۵ ندیدی همی دام نخجیرگیر
 سعدی: زمین آسمان شد زگرد کبود
 ۲۶۷ چوانجم دروبرق شمشیر و خود
 فردوسی: جهان گفتمی از تبع و از جوشن است
 ۱۳۰/۲ ستاره زنوک سنان روشن است

- فردوسی: سناهای الماس در تیره گرد
تو گفتی ستاره است بر لاژور ۲۲۵/۷/۲
- فردوسی: فروغ سر نیزه و تیر و تیغ
بتابد چنان چون ستاره ز میغ ۹۲/۶
- سعدی: به تیروسان موی بشکافتیم
چو دولت نبد روی برتافتیم ۲۶۷
- فردوسی: همی موشکافی به پیکان تیر
همی آب گردد ز داد تو شیر ۳۴۴/۷

با این توضیحات کلام سعدی در این مقدمه و دو حکایت آن رنگ حماسی به خود می‌گیرد و تا حدودی موفق است و به قول استاد دکتر زرین کوب سعدی، «در شیوه رزم و حماسه نیز که یکجا با نظامی یا فردوسی سرچشم داشتند است چندان در مانده و استعمال پاره‌ای الفاظ مناسب بزم که بعضی دلیل ضعف او در حماسه می‌دانند، در واقع نشانه قدرت و مهارت اوست چون با مهارت و بهجا بکار رفته و مقتضیات احوال در آنها رعایت شده است و در حقیقت مثل این است که در این فن نیز تجدد و تصرفی به عمل آورده است و هر چند شیخ به فردوسی و نظامی هر دو معتقد بوده است و با آثار آنها آشنائی تمام داشته است و قوت خاطر او هم آن مایه بوده است که از عهده فهم و ادراک احوال و مقتضیات اسلوب حماسه بر آید لیکن غلبه ذوق ابداع و ابداع از تقلید او را در این فن نیز به ابتکار طریقه خاص و داشته است که چون اثر حماسی مستقلی به وجود نیاورده است نمی‌توان حدود و مختصات آن طریقه را تعیین کرد اما عدم التفات به ایجاد یک اثر مستقل کامل رزمی یا حماسی دلیل عدم قدرت او در این فن نیست بلکه نشان می‌دهد که او به علت توجه به مقتضیات اجتماعی عصر به عمد از اشتغال بدین فن تن زده است»^۱.

اما بطور کلی آنچه کلام سعدی را از اوج خاص حماسی شاهنامه دور می کند علاوه بر روحیه عارفانه سعدی و نتیجه گیریهای مربوط به آن عبارت است از:
 ۱- کاربرد برخی از واژه‌ها و ترکیبات عربی چون مح‌القصة، بو‌العجب‌تر، قهر، انجل، طعن و ضرب، قفا، ثقل ماء کول ناسازگار، خضاب، خصم، قضا، نقل، تهور، هیجا، انجم، توفیق، مجموع، حدیث، آداب حرب.
 ۲- بکار بردن بعضی از ترکیبات غیر حماسی مانند:

مدامش به خون دست و خنجر خضاب

بر آتش دل خصم ازو چون کباب

چنان خار در گل ندیدم که رفت

که پیکان او در سنا‌های زفت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد

به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد...

ورش بخت یاور بود، دهر پشت

برهنه نشاید به ساطور کشت

کسان را نشد ناوگ اندر حریر

که گفتم بدوزند سندان به تیر

۳- ضعف قهرمانان و تسلیم پذیری ایشان که با روحیه حماسی مباینت دارد:

به در کرده گیتی غرور از سرش

سر ناتوانی به زانو برش

بدو گفتم ای سرور شیر گیر

چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر

به در کردم آن جنگجویی ز سر

غنیمت شمردم طریق گریز

که نادان کند با قضا پنجه تیز

۴- غلبه حالت عارفانه و خصیلت‌های صوفیانه برجسته‌های رزمی و حماسی داستان بطوریکه فضای حماسی داستان در برابر حالات عارفانه به‌زانو درمی‌آید:

چو طالع زما روی برپیچ بود

سپر پیش تیر قضا هیچ بود

کنونم که در پنجه اقبیل نیست

نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد

ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست

برهنه است اگر جوشنش چند لاست

۵- ترجیح پهلوانان ساخته و پرداخته ذهن شاعر با آنهمه اوصاف شکست-

پذیری و تقدیرگرایی بر شخصیتها و پهلوانانی حماسی:

گرش بر فریدون بدی تاختن

امانش ندادی به تیغ آختن

*

من آنم که در شیوه طعن و ضرب

به رستم در آموزم آداب حرب

۹- نثرهای حماسی سعدی:

در بابهای اول، هفتم و هشتم گلستان حکایات یا عباراتی وجود دارد که باید آنها را نثرهای حماسی سعدی نامید، این قبیل حکایتها و داستانها که لحنی حماسی

دارند، در فضا و صحنه‌هایی دلاورانه، به القاء ستیزه‌جوییهای گستاخانه، پیکارها و دلاوریهای شجاعانه می‌پردازند و گهگاه نیز با ابیاتی در بحر متقارب همراه میشوند و صرف‌نظر از نتایج موردنظر به نثر سعدی و پژگی و رنگ خاصی می‌بخشند:

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب‌روی نمود، چون لشکر از هر دو-
طرف روی درهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد به خون خویش بازی می‌کند

روز میدان و آنکه بگریزد به خون لشکری

این بگفت و بر پیاده دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت و چون

پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت...

آورده‌اند که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندک، جماعتی آهنگ‌گریز

کردند، پسر نعره‌ای بزد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید، سواران را
به گفتن او تهور زیادت گشت و به یکبار حمله آوردند، شنیدم که هم در آن روز بر

دشمن ظفر یافتند...

در حکایت بعد از حکایت فوق نیز سعدی حمله دلاوران را به طایفه دزدان

عرب با لحنی حماسی و فضایی حماسی و حتی اشعاری برون شاهنامه ترسیم
می‌کند:

درختی که اکنون گرفته است پای

به نیروی مردی در آید ز جای

ورش همچنان روزگاری هلی

به گردونش از بیخ بر نگسلی

سرچشمه شاید گرفتن به بیل

چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

...تنی چند از مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند، شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده، سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند. اولین دشمن که بر سر ایشان تاخت، خواب بود، چندانکه پاسی از شب در گذشت.

قرص خورشید در سیاهی شد

یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند... (باب

اول گلستان)

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت... ترسیدم

از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند.

نیینی که چون گربه عاجز شود

برآرد به چنگال چشم پلنگ؟

از آن مار بر پای راعی زند

که ترسد سرش را بکوبد به سنگ

(باب اول گلستان)

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی

داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار

که دستش تهی باشد و کار، زار

(باب اول)

پسر چون پیل مست اندر آمد به صدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای

بر کندی، استاد بدان بند غریب که از اونهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع
آن ندانست استاد به دودست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت، غریو از خلق
برخاست... (باب اول)

نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین به خدمت بستن
بدست آهن تفته کردن خمیر

بسه از دست بسته به پیش امیر

جوانی به بدرقه همراه ما شد سپرباز، چرخ انداز، سلحشور، بیش زور، که
به ده مرد کمان او، زه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی
ولیکن متنعم بود و سایه پرورده... رعد کوس دلاوران، به گوشش نرسیده و برق
شمشیر سواران ندیده،

نیفتاده در دست دشمن اسیر

به گردش نباریده بساران تیر

... ما در این حالت، که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنک قتال
ما کردند به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی؟
بیار آنچه داری ز مردی وزور

که دشمن به پای خود آمد به گور...

(باب هفتم)

دلیلش نماند، دلیلش کردم، دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز...
دشنام داد، سقطش گفتم، گریبانم درید، زنخدانش گرفتم... (باب هفتم)
دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید، مقصود وی جز آن نیست که
دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان
چه رسد. (باب هشتم)

هر که دشمن را حقیر می شمارد، بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد.

(باب هشتم)

هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد:

بشوی ای خردمند از آن دوست دست

که با دشمنانت بود هم نشست

(باب هشتم)

تا کار به زبر می آید جان در خطر افکندن نشاید، عرب گوید آخر الحیل السیف

چو دست از همه حیلتی در گسست

حلال است بردن به شمشیر دست

(باب هشتم)

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.

پادشه باید تا به حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش

خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه به خصم رسد یا نرسد.

نشاید بنی آدم خاکزاد

که در سر کند کبر و تندى و باد

ترا با چنین تندى و سرکشی

نپندارم از خاکسى، از آتشی

(باب هشتم)

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و گر جمع شوند از

پریشانی اندیشه کن دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه

به دوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند...

سرمار به دست دشمن بکوب اگر این غالب آمد مار کشتی و گر نه از دشمن رستی.

هر که را دشمن پیش است، اگر نکشد دشمن خویش است.

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم باشد که بیم سر ندارد و امید زر.

موحد چه در پسای ریزی زرش

چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس
بر این است بنیاد توحید و بس

۱۰ - آشنایی سعدی با نصایح فردوسی در شاهنامه مخصوصاً اندرزهای بزرگمهر

در کتاب حکمت سعدی تألیف کیخسرو هخامنشی آمده است که: «شاید شناخته‌ترین نوشته پند و اندرز زمان ساسانیان پندنامه بزرگمهر بختگان باشد که فردوسی هم به تفصیل در شاهنامه از آن یاد می‌کند، این پندنامه بی‌گمان سرچشمه عمده آن داستانها و پندها و اندرزهایی است که سعدی از خسروانوشیروان و بزرگمهر خردمند در بوستان و گلستان آورده و بطور کلی یکی از دو منشاء تأثیر همگانی نوشته‌های اندرزی زمان ساسانی بر سعدی است^۱

ذیلا نمونه‌هایی را از کلام سعدی و شاهنامه شاهد می‌آوریم و با استفاده از مقاله «یکی از منابع پهلوی شاهنامه» از آقای دکتر ماهیار نوائی نمونه‌هایی از یادگار بزرگمهر را نیز از آن مقاله یادآور می‌شود:

از این دروغها کدام نیرومندتر؟
آز ناخورسندتر و بی‌چاره‌تر: (یادگار بزرگمهر)
بدو گفت زین شوم ره پرگزند
کدام است آهر من زورمند
چنین داد پاسخ به کسری که آز
ستمکاره دیسوی بود دیر ساز
که او را نبینند خشنود هیچ

همه در فزونیش باشد بسیج ۲۴۸۷

۱ - کیخسرو هخامنشی، حکمت سعدی، ص ۱۱۳.

بدوزد شوره دیده هوشمند

در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

(گلستان باب سوم ۴۴۰ خزائن)

چیزی که به مردمان رسد به بخت بود یا به کنش؟

بخت سبب و کنش بهانه خیری که به مردمان رسد.

(یادگار بزرگمهر)

فردوسی: به کوشش بزرگی نیاید به جای

۲۵۴۱ مگر بخت نیکش بود رهنمای

سعدی: چه کند دردمند وارون بخت

بازوی بخت به که بازوی سخت

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد

خرد به کار نیاید چو بخت بد باشد

(گلستان باب سوم)

دروغ اهر موکی نهفتارتر و فریفتارتر

فردوسی: و گر دیسو نام کو جز دروغ

ندانند ، نرانند سخن با فروغ

بماند سخن چین و دوروی دیسو

بریده دل از بیم کیهان خدیو

میان دو کس جنگ و کین افکند

بکوشد که پیوستگی بگسلد

(هفته فردوسی ص ۲۱۲ مجموعه سخنرانیهای هفته فردوسی)

میان دو کس جنگ چون آتش است

سخن چین بیچاره هیزم کش است

میان دو تن آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن
(باب هشتم گلستان)

برای مردمان فرهنگ بهتر یا گوهر خرد؟
افزایش تن از فرهنگ و خیم راجای در گوهر خرد.
(ص ۲۲۳ مجموعه سخنرانیهای هفته فردوسی)

فردوسی: ز دانا پرسید پس دادگر
که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون
که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود
ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر زار و خوار است و سست

۲۲۳ به فرهنگ باشد روان تندرست
سعدی: وجود مردم دانا مثال زر طلی است
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان به شهر و ماند
که در دیار غریبش به هیچ نستانند
(باب سوم گلستان)

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خار است و ابراهیم از آزر
(باب هشتم گلستان)

که بدبخت‌تر؟

دین آگاه دروند.

فردوسی: پرسید و گفتا که بدبخت کیست

که هموارش از درد باید گریست

چنین داد پاسخ که داننده مرد

۲۲۸ که دارد ز کردار بسد روی زرد

سعدی: معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب‌تر که علم سلاح
شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیش‌برد.

عام نادان پریشان روزگار

به ز دانشمند نا پرهیزگار

کان به نابینایی از راه افتاد

وین دو چشمش بود و در چاه افتاد

(باب هشتم گلستان)

از این دو دروغ کدام نیرومندتر؟

آز ناخورسندتر و بیچاره‌تر.

فردوسی: چنین داد پاسخ به کسری که آز

ستمکاره دیوی بود دیر ساز

که او را نبیند خشنود هیچ

۲۱۲ همه در فزونیش باشد بسیج

سعدی: برو خواجه کوتاه کن دست آز

چه می‌بایدت ز آستین دراز

گدا را کند يك درم سیم سیر

فریدون به ملك عجم نیم سیر

(۲۸۰ بوستان مصفا)

که بی نیازتر؟

آنکه خورسندتر.

فردوسی: بپرسید از او گفت خرسند کیست

به بیشی ز چیز آرزومند نیست

چنین داد پاسخ که آن کس که مهر

ندارد بر این کارگردان سپهر

سعدی: قناعت توانگر کند مرد را

خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آوری بی ثبات

که بر سنگ گردان نروید نبات

(بوستان ص ۲۷۵)

۱۱ - تشبیهات و استعارات فردوسی و اسعدی:

سعدی در بسیاری از تشبیهات و استعارات خود همان منابع تشبیهی و استعاری شاهنامه را به کار می‌گیرد و اگر از بعضی از تشبیهات خاص عصر سعدی بگذریم، زمینه اصلی تشبیهات و استعارات سعدی همانهاست که فردوسی به کار برده است، به عنوان مثال در شاهنامه چشم به زرگس، زرگس آبدار، آهو، گوزن، جادو، چراغ تشبیه می‌شود^۱ و سعدی مجموعه این تشبیهات را جز گوزن درسه بیت از یک غزل به کار می‌برد:

ای چشم تو دلفریب و جادو

در چشم تو، خیره چشم آهو

هر شب چو چراغ چشم دارم

تا چشم من و چراغ من کو

۱ - منصور رستگار، تصویر آفرینی در شاهنامه فردوسی، ص ۳۵۰ بعد.

با اینهمه چشم زنگسی شب

چشم سیه تراست هندو

مثال دیگر: در شاهنامه رخ یا روی را به آفتاب، پروین، خورشید، ماه، مشتری، هور، چراغ ارغوان سمن، شنبلیله، لاله، گل، گلنار، آبنوس، آتش، زریر، عنبر، عاج، لعل، بهشت، پری... روز مانند کرده است و سعدی تنها در چند بیت یک غزل بسیاری از این تشبیهات را بکار گرفته است:

دو چشم خیره مانند از روشنایی

ندانم قرص خورشید است یا، رو

بهشت است اینکه من دیدم نه رخسار

کمند است آنکه وی دارد نه گیسو

به یاد روی گلبوی گل اندام

همه شب خار دارم زیر پهلو

*

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو

نادرست اندر نگارستان دینی روی تو

از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری

گل ز من دل برد یا مه یا پری نی روی تو

ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشد اگر

آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو

روی هر صاحب جمالی را به مه خواندن خطاست

گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو

*

*

دی به چمن برگذشت سروسخنگوی من
تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من

*

خال است بر آن صفحه سیمین بناگوش
یا نقطه ای از غایه بریاسمن است آن

*

با روی تو ماه آسمان را
امکان برابری ندیدم
مه را که خرد که من به کرات
مه دیدم و مشتری ندیدم

و قامت یا بالای را نیز فردوسی به سرو، سروبن، سروبلند، سروآزاد،
سرونازان، ساج، صنوبر، کمان، سروسهی، سروسیمین، چنبر تشبیه می کند^۱ و
سعدی طبق معمول بسیاری از این تشبیهات را به کرات به کار می گیرد:

گر کسی سرو شنیدست که رفته است این است
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است

*

قامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند و کاج به شوخی چمیده‌اند

*

تا به تماشای باغ میل چرا می کند
هر که به خیلش در است قامت سرو بلند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبی است
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
چون قامت کمان صفت از غم خمیده دید
چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار
در گلستانی که آن گلبن خندان بنشست
سرو آزاد به پای غرامت برخاست
ای سرو بالای سهی، کز صورت جان آگهی
وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گوی چه شد کان سرو بن با ما نمی گوید سخن
گو بیوفایی پر مکن ما نیز هم بد نیستیم
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
بببرد قیمت سرو بلند بالا و
کدام سروسهی راست با وجود تو قدر
کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
لوحش اله از قد و بالای آن سرو سهی
ز آنکه همتایش به زیر گنبد دوار نیست
جایی که سرو بوستان با پای چوبین می چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد به ناز
چشم شورانگیز بین تا نجم بینی بر شجر
آن سرو ناز بین که چه خوش میرود به راه
و آن چشم آهوانه که چون می کند نگاه
فردوسی در تعبیر زلف و مو و گیسو آنرا به شب، مشکین زره، مار، مشک،

مشکین، عنبر، غالیه، قیر، کافور تشبیه می‌کند^۱ و سعدی بسیاری از این کلمات را
 در تصاویر خود برای زلف و مو و گیسو به کار می‌برد:
 روز رویش چو بر انداخت نقاب شب زلف
 گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست
 به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
 که به هر حلقه موئیت گرفتاری هست
 آب از نسیم باد زره روی گشته گیر
 مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
 گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت
 بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
 آن کیست که پیرامن خورشید جمالش
 از مشک سیه دایره نیمه کشیده است
 مرغ جانم را به مشکین سلسله
 طوق بر گردن نهادی چون حمام
 عنبرین چو گان زلفش را گر استقصا کنی
 زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوشت
 به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
 گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوی است

بخش دوم

شاهنامه

شاهنامه را باید خواند، میهن را باید شناخت *

فردوسی، سراینده یادنامه ایمان قوم ماست

پس از پیروزی انقلاب گاهی می‌خوانیم یا می‌شنویم که در لحظاتی که بیش از همیشه به شناخت واقعیتها نیازمندیم و می‌بایستی در تحکیم مبانی ملیت و وحدت خویش بکوشیم، کسانی نادانسته سخن فردوسی را از برخی از کتابهای درسی حذف کرده‌اند و این امر ممکن است این توهم را ایجاد کند که فردوسی این سراینده بزرگ میهن پرست چون نام کتابش شاهنامه است، ضد ملی است!! حال آنکه فردوسی چه از نظر ملی و چه از دیدگاه مذهبی انسان مبارز و والای ایران ابدی است.

زندگی فردوسی برای ایران و ایمانش بود و کلامش در طول يك هزاره آموزگار مقاومت و خستگی‌ناپذیری مردم ما. او بشر پیروزی حق بر باطل و مبلغ چیرگی راستی و پاکی بر دروغ و زشتی بود بنابراین رزم او رزم همه ایرانیان و در وجودش زندگی و رنج و شادی ایرانیان قرون و اعصار نهفته است و بهمین جهت اکنون

* این مقاله در شماره ۲۳ مجله سروش مورخ ۱۳۵۸/۷/۱۴ به چاپ رسیده است.



که ایرانی در انقلابش پیروز شده است به اندیشه من یکی از پیروزترین انسانهای تاریخی این سرزمین فردوسی است اما برآستی چه شبیه است ز نسدگی دردآلود فردوسی با مبارزان قهرمان ما که جان بر سر ایران و ایمان خویش نهادند.

فردوسی «مسلمان» بود و «شیعه» و «مبارز»

فردوسی مسلمان و شیعی مبارزی بود که برای ایمان و ایرانش زیست و جنگید و بهمین دلیل مورد خشم کوبنده محمود قرار گرفت و خودکامه غزنوی او را به رنج و مسکنتی سی ساله محکوم کرد در آن زمان که عنصریها و متملقان قلم بمزدهم زمان فردوسی از نقره دیگدان و از زر آلات خوان می ساختند فردوسی می نالید که:

نماندم نمکسود و گندم نه جو
نه چیزی پدید است تا جو درو

و گرامی یاد شهید مبارز روزگار ما «علی شریعتی» در خدا حافظ شهر شهادت (ص ۱۴ تا ۱۷) در باره فردوسی می نویسد: «این دهقان زاده روستای خراسان . . . بی هیچ توانی، بی هیچ پناهی به سرمایه عمرو توانایی عشق، زندگی را رها کرد تا آنهمه فخرها و عشقها و ایمانها و هنرها و فرهنگها و قهرمانیها و . . . را که خلافت عرب و سلطنت ترك و کشور فروشان بزرگ بر مکی و نوبختی و طاهری و سامانی و صفاری و . . . خود فروخته های مقنع و افشین و . . . ریشه کن کردند و از یادها بردند گرد آورد و شیرازه بندد و به یادها آورد . . . سی و پنج سال رنج بی مزد برد و «یادنامه» ایمان از یاد رفته این قوم دگرگون شده را سرود و در پایان رنجش را به باد دادند و آنسان که نیارستند نام بزرگان شنود و آنها که دم اعجاز گرمسیح را نخواستند در کالبد مردگان و نایبنایان دمید آواره اش کردند و آنها که از جهل خلائق کباده علم می کشیدند و از غیبت دین، دعوی دین را داشتند به گناه تشیع علوی تکفیرش کردند و عوام غوغا را بر ایمان او بشورانند و تعصبها کردند که :

او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعترال او دلیل کند که

او گفت :

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دوبیننده را
و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفت:

خردمند گیتی چو دریا نهاد	برانگیخته موج از او تندباد
چو هفتاد کشتی در او ساخته	همه بادبانها برافراخته
میان‌یکی خوب کشتی عروس	بر آراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندون با علی	همه اهل بیت نبی و ولی
اگر خلدخواهی به دیگر سرای	به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است	چنین دان و این راه راه من است
بر این زادم وهم برین بگذرم	یقین دان که خاک پی حیدرم

گفتند تو مرد شیعی ای و هر که تولی به خاندان پیامبر کند او را دنیاوی به هیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است. عوامل خود کامگی حتی رها نمی کردند که جنازه او را در گورستان مسلمانان برند... و هر چند مردمان بگفتند درنگرفت. درون دروازه باغی او را دفن کردند... و دختر فردوسی با ردهدیه محمود، سلطان را چنان دلاورانه تحقیر کرد که حماسه نبرد گرد آفرید را در قلمرو معنویت ایرانی خود تجدید کرد.

شاهنامه، کارنامه دلاوران گمنام

فردوسی این مسلمان شیعی برای ایران می زیست، کتابش اگر چه نام شاهان را بر خود دارد به شهادت همه کسانی که شاهنامه را دقیقاً خوانده اند بیش از آنکه کتاب شاهان باشد کارنامه دلاوران جهان پهلوان و پایمردی دلاوران بی نام و نشانی است که فتح را با خون خود برای ایران می سازند، اگر کتابش را شاهنامه نامید بدین دلیل بود

که نام خدای نامه که پیش از اسلام نام چنین کتابهائی بود در تعبیر اسلامی نمی توانست به کار رود. کتاب او کتاب زنان مبارزی است که این یکی جامه مردان می پوشد و به پیکار می پردازد و دیگر خود زنان دیگر را به مرگ می سپارد و دژش را به آتش می کشد و اسبانش را پی می کند تا بدست دشمن نیفتند و شرف و افتخارش به ننگ آلوده نگردد. شاهنامه را مردان پیکار جوئی می سازند که به نفع خود نمی اندیشند و سیل خون آنان دشمنان را از ایران می راند و این سرزمین را پایدار می دارد.

فردوسی شاعر انسان دوستی است که مداح شاهان نیست. او راوی بیطرف و صادق نیک و بد اعمال آنان بر اساس روایتهای قبلی است و بهمین دلیل با همان بیرحمی از ستمهای ضحاکان گمراه یاد می کند که از دشمنان ایران سخن می گوید و با همان سعه صدر جنبه های اخلاقی جوانمردی دشمنان را می ستاید که شایستگان ایرانی را به دلیل این صفات ستایش می کند و بهمین جهت است که سخن فردوسی به يك عصر و زمان، به يك شاه و پهلوان محدود نمی شود و پهنه اش ایران است در ارتباط با جهان.

چو ضحاک بر تخت شد شهریار	بر او سالیان انجمن شد هزار
نهان گشت آئین فرز انگان	پسراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند	نهان، راستی، آشکارا گزیند
شده بر بدی دست دیوان دراز	ز نیکی نبودى سخن جز براز

و این سخنان او را می توان راز زوال حکومتها دانست:

چو خونریز گردد بماند نژند	مکافات یابد ز چرخ بلند
سپهبد که با فر یزدان بود	همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد دل سرفراز	به تخت کیستی بر نمااند دراز
چنین گفت موبد به بهرام تیز	که خون سر بی گناهان مریز

او درجایی دیگر چنان عواقب فساد شاه را در جامعه می جوید که معتقد می شود که شاه ستمگر علاوه بر آنکه فضائل را می خشکانده، حتی موجب قحطی و خشک سالی

وبی آبی و مرگ انسانها و چهار پایان می گردد.

همه نیکوئیها شود در نهران	ز بیدادگر پادشاه جهان
شود بچه باز را دیده کور	نزاید بهنگام، در دشت گور
شود آب در چشمه خویش قیر	ببرد ز پستان نخجیر شیر
ندارد به ناهه درون بوی مشک	شود در جهان چشمه آب خشک
پدید آید از هر سوی کاستی	ز کژی گم‌ریزان شود راستی

شاهنامه، کتابی سرشار از خداپرستی

فردوسی این میهن پرست مذهبی در شاهنامه اش چنان مزه و اخلاقی است که از هر بیت کتابش حکمت می تراود و از چنان عفت زبانی برخوردار است که در تمام ادب داستانی مانظیر و همتایی ندارد. او به معنای راستین کلمه «حکیم» است و کتابش سرشار از پیام خداپرستی و خردمندی و دین تا آنجا که : فردوسی به عالم علم واحد انسان تبدیل می شود که صاحب یک نظریه جامع الاطراف نه درباره یک ملت که درباره جهان است^۱ :

همان آتش و آب و خاک و نژند	ز خاشاک تا هفت چرخ بلند
روان ترا آشنایی دهند	به هستی یزدان گواهی دهند
سراسیمه شد خویشان را نیافت	کسی کو ز فرمان یزدان بتافت
ره رستگاری بیایدت جست	ترا دین و دانش رهاند درست
دل از تیرگیها بدین آب شوی	به گفتار پیغمبرت راهجوی

کلام فردوسی زبان وجدان بیدار آدمی است که در آن حال که در راه اعتقاد و میهن جان می گیرد، جان خود بهیچ می شمارد، آزارموری را نیز روا نمی داند:

پسندی و هم داستانی کنی	که جان داری و جان ستانی کنی
------------------------	-----------------------------

میازار موری که دانه کش است که جان دار دو جان شیرین خوش است
سخن فردوسی را درستایش شاهان برگرفتن و آنرا نمودار اعتقاد فردوسی به
همه شاهان کردن ازدادگری نیست. ستایشهای فردوسی از این جماعت اغلب شخصی
نیست و معمولاً از زبان یکی از طرفداران و اطرافیان در ارتباط با داستانها ساخته
می شود. بنابراین شاهنامه را باید خواند و بیشتر خواند تا میهن را و مبارزه جاویدان
ملت ما را با تجاوزکاران تورانی و چینی و... شناخت و از آن در نبرد کنونی با
سلاطین فسادساز قدرت جهان سود جست، تا آخر شاهنامه داستان خوش پیروزی
همیشگی ما باشد.

نبرد حق و باطل در دوره اساطیری شاهنامه

تخاصم قدرتها جزء جدایی ناپذیر اساطیر و قدمت آن به کهنگی خود اساطیر است و جدال دیرین «حق» و «باطل» نیز یکی از پدیده‌هایی است که صرف نظر از جنبه‌های نسبی آن، در تداوم شخصیت‌های اساطیری وزنده ماندن آنها تأثیری شایسته توجه داشته است و طبعاً شاهنامه فردوسی نیز به دلیل زمینه پهناور اساطیری آن، جولانگاهی وسیع برای ستیزی امان حق و باطل شمرده می‌شود. برای نخستین بار در شاهنامه حقیق‌جوئی در داستان سیامک فرزند مظلوم کیومرث به خودنمایی می‌پردازد: «سیامک» که از طریق سروش به نیرنگ‌سازی اهریمن بد کنش و فرزندش «دیو» در ویرانی فرمانروایی کیومرث، آگاه شده است، خشمناک و پر کین، سپاه می‌آراید و تن را به چرم پلنگ می‌پوشاند و «دیو»، این فرزند اهریمن و مظهر «باطل» را به پیکار فرا می‌خواند و بدین

مگر بد کنش ریمن اهریمن
همی تخت و دیهیم کی‌شاه جست
بسان پیری یلنگینه پوش
که دشمن چه سازد همی با پدر
بیت ۲۹ / صفحه ۳۰ / جلد ۱

۱- به گیتی نبودش کسی دشمن
سپه کرد و نزدیک او راه جست
یکایک بیامد خجسته سروش
بگفتش و رازین سخن در بدر

ترتیب و بویژه با ظهور و دخالت «سروش» بعنوان فرشته‌ای غیبی و یاری رسانیدن او به سیامک، در واقع چهره اصلی نبرد حق و باطل که زور آزمایی اهورامزدا و اهریمن است آشکار می‌گردد.

سیامک بی سلاح^۱ و با تنی برهنه^۲ و بی حفاظ، با خزروان^۳، دیو سیاه، به نبرد می‌پردازد، اما در نبردی نابرابر، دیو وارونه خوی، او را بر زمین می‌افکند و با چنگال، کمرگاه او را چاک می‌دهد و او را تبه و انجمن را بی‌خدیو می‌سازد و بدین ترتیب، کار پیکار جوینی نخستین قهرمان اساطیری ایران باشکست «حق» به پایان می‌رسد، شکستی که یاد آور کشته شدن هابیل (مظهر حق) در بر خورد با قابیل (مظهر فساد شیطانی) در عهد آدم علیه السلام است.^۴

پس از مرگ سیامک تا آنگاه که اساطیر راه تسلیم یا تخاصم را بر باز ماندگان بگشاید مردم به سوگ می‌نشینند، جامه‌ها را پیروزه رنگ می‌کنند^۵ و اشک خونین می‌بارند:

دد و مرغ و نجچیر گشته گروه
برفتند و یله کنان سوی کوه
برفتند بسا سوگواری و درد
ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار
پیام آمد از داور کردگار
درد آوریدش خجسته سروش

کزین بیش مخروش و باز آر هوش ۱/۳۱/۴۶

-
- ۱ - بپوشید تن را به چرم پلنگ
 - ۲ - سیامک پیامد برهنه تن
 - ۳ - رگ به مقاله ممتع استاد نوایی درباره خزروان در شماره ۷ مجله چیستا، ۱۳۶۰.
 - ۴ - نکته قابل تذکر آن است که در اساطیر ایرانی کیومرث همان مقام آدم ابوالبشر را در اساطیر سامی دارد و رگ سوره مائده در قرآن مجید آیه ۳۱.
 - ۵ - اگرچه ظاهراً در عهدی که هنوز جامه پوست پلنگ است سخن از پیروزه رنگ کردن جامه‌ها سهو القلم است ولی به عرض حال این امر سوگواری کیومرث و مردم را در آدابی عمومی نشان میدهد.

و با این پیام ایزدی، باردیگر تخاصم حق با باطل آغاز می گردد و دوران رعب-زدگی و تسلیم مردمی که توان نبرد دارند ولی نمی جنگند به سر می رسد، مردمی که می توانند بپاخیزند ولی خطر نمی کنند و همین رویه، خواست اهریمنان را برآورده می سازد. با شروع این دوران «انتقام» واژه ای مقدس می شود که در نتیجه، حرکت را جانشین سکون و تهاجم به دشمن را جانشین خودزنی و خودسوزی نابهنگام می سازد. زیرا زندگی مظلوم، بدون کین خواهی، پذیرش وضع موجود را معنی می دهد و این امر خود تداوم حکومت اهریمن را سبب می گردد به همین جهت برای نخستین بار سروش فرمان «جهاد» رامی آورد و از کیومرث می خواهد:

سپه ساز و برکش به فرمان من

برآور یکی گرد از این انجمن

از آن بد کنش دیو روی زمین

بپرداز و پردخته کن دل ز کین ۱/۳۱/۴۸

و این پیام، فریادها را به حرکت بدل می سازد، چه فریادی که فقط سکوت درونی آدمی را بشکند ولی بندازد دست و پای حرکت ساز او نگشاید، طغیان نیست نوعی سرپوش طلایی است بر جنازه روح و اراده تسلیم شده آدمی و بازگشاینده راه تداوم حکومت اهریمنان که در نتیجه امید را خفه می سازد و ادامه درازمدت حکومت شب را امکان پذیر می سازد. با این پیام سروش، اساطیر ایرانی که تبلور روان پاک نیاکان ماست راه «تسلیم» را نفی می کند و تداوم خود را با «حق» و اراده وصول بدان همراه می سازد، اینکه سروش از کیومرث می خواهد که دیو بد کنش را از روی زمین پردازد، در واقع، از نخستین بامدادان اساطیر ایرانی، زدایش اندیشه های دیوی را طلب می کند آنهم نه از یک قلمرو محدود حکومت کیومرث بلکه از «روی زمین»، نه بخاطر به خاک افتادن یک جسم یعنی «سیامک» بلکه بخاطر اینکه سیامک اینک به پیکره جاندار حق بدل شده است، دیگر سیامک یک قهرمان نبرد نیست که بی گناه به خاک افتاده است، اینک سیامک پیام ابدیت است، پیام زنده قربانی شدن جان انسان است به دست اهریمنان و کردگار با

پس کین جویی از کشندگان سیامک، پاسداری از جان حق را به زندگان تعلیم می‌دهد و گرنه اگر دعوا بر سر شخصی بود «سیامک» نام و کشته شدن فردی از افراد انسان به دست انسانی دیگر، آنچه که پیش می‌آمد حتی در نهایت اساطیری آن، به عظمت مساجرای هابیل و قابیل بود که تفکر قابیلی سرانجام گوری برای کشته خود کشف می‌کند ولی خود می‌ماند و می‌میرد و خاطره‌ای تلخ را بر جا می‌نهد. بدین ترتیب در اساطیر ایرانی سیامک جلوه‌اندیشه‌ای بزرگ‌دانی است نه یک قربانی ساده که تاریخ پر است از چنین قربانیان ارباب زور و زور و تزویر که سر بر سنگ مرگ نهاده‌اند و احتمالاً کسانی به کین جویی آنان برخاسته‌اند اما وقتی انسان نماد یک اندیشه می‌شود تا آن اندیشه بماند او نیز می‌ماند، تا راه او پایدار است دیگران فارغ از زمان و مکان به دنبالش هستند، با شادمانی شادند و با رنج او رنجور بازند گپش زندگی می‌کنند و با مرگش می‌میرند، با دوستانش دوستند و با دشمنانش در ستیز، بی آنکه پیوسته خونش باشد از خونش انتقام می‌گیرند و به راه او جان می‌بازند. راز ظهور منوچهر برای کین خواهی از کشندگان ایرج، رمز قیام خسرو برای انتقام گرفتن از کشندگان سیاوش، و راز زایش هوشنگ از سیامک ادامه همین راه نیست.

راستی چرا در اساطیر «زایش» معنایی جدا از دیگر واژه‌ها و حتی مشترکات لغتی خود در زندگی روزمره دارد؟ «زایش» نه تنها افزونی جان و مال و طبیعت است بلکه سر آغاز دگرگونی است، زایش از سویی آمدن است اما از سویی دیگر مردن، از سویی شکفتن و از سویی پژمردن، اما در تعبیر اساطیر زادن جز برای دگرگون کردن نیست، اگر زایش دگرگون کننده و متحول سازنده نباشد هرگز مورد اعتنای اساطیر نمی‌گیرد همین جهت زایش اساطیر زایش دگرگونی و تغییر است، سر آغاز

ابن ابوریحان در آثار الباقیه در سبب پیدایش فرودگان آورده است: «... که قابیل چون هابیل را کشت و پدر و مادر هابیل بسیار جزع بر او نمودند از خدا خواستند که روح را بار دیگر به کالبد ایشان برگردانید و در روز اشتاد خدا روح را اعاده داده و ده روز در بدن او بود و هابیل نشست و پدر و مادر خود حرف نمی‌زد و فقط نظر می‌کرد.» ترجمه آثار الباقیه ص ۲۵۵.

رسمی نو و شیوه‌ای تازه است و زایش انسان اساطیری، واقعه‌ای است به بزرگی خود اساطیر و زایش «فرزند» بهمین جهت در اساطیر اهمیت می‌یابد. فرزند، زاده میشود تا کین پدر را بستاند یعنی قانونی را که مورد قبول او نیست بر هم بزند قانون شکست را، قانون تسلیم را، فرزند انتقام چه کسی را می‌گیرد؟ انتقام آنکه شکست را بر او تحمیل کرده و کشته‌اند و بظاهر مغلوب ساخته‌اند فرزند چگونه می‌تواند انتقام بگیرد؟ وقتی که نیرومند باشد و نیرومندی مقدمه پیروزی است بنابراین فرزند رسم پیروزی را جانشین رسم شکست می‌سازد. فرزند انکار زمان گذشته است و ترسیم کننده آینده هر پدر و مادری زیباییهای آرمانی خود را در فرزند می‌بیند ولی در عین حال فرزندش را از همه گذشته‌گانش زیباتر می‌داند بدین معنی «فرزند» مطلوبی است مجسم و فراتر از هر ذهنیت مطلوب، فرزند حلقه اتصال گذشته به آینده بهتر از گذشته است. فرزند زمان بی‌پایان است و خاندان بی‌فرزند، هستی گذرا و ناتمام و ناقصی دارد و از آنجا که معنی جاودانگی فرزند جاودانگی خود و الدین است می‌توان نتیجه گرفت که هدف از تدویم ذهنی پدر در فرزند، ارائه بهترین نتایج زندگی است به آیندگان و بهمین جهت است که هوشنگ فرزند سیامک خجسته پی‌علاوه بر آن که هوشمند و خردوراست در نزد کیومرث صاحب جاه دستوران است:

به نزد نیا یادگار پدر

نیسا پروریده مر او را به بسر

نیایش بجای پسر داشتی

جز او بر کسی چشم نگماشتی ۱/۳۱/۵۵

کیومرث برای تدویم «سیامک» سپاهی گران از پلنگ و شیر و گرگ و ببر و دد و دام و مرغ و پری فراهم می‌آورد و به دست هوشنگ می‌سپارد و وظیفه‌نوسازی جهان را به او وامی‌گذارد و می‌گوید:

ترا بود باید همی پیش رو

که من رفتنی‌ام تو سالار نو ۱/۳۱/۵۹

رفتن کیومرث و سیامک و حتی خود هوشنگ از جهان مادی زوال زمان است، جبر گریز ناپذیر است، سرنوشتی محتوم و از پیش ساخته شده است ولی چرا کیومرث این پدر اساطیر ایرانی خود نمی‌جنگد و سیامک را به میدان می‌فرستد؟ خود نمی‌جنگد و هوشنگ را آماده نبرد می‌سازد؛ پاسخ بدیهی اولیه می‌تواند آن باشد که کیومرث که نسل و پیر است و مستقیماً او را یارای نبرد نیست، شاید شآن پادشاهی به او اجازه جنگیدن نمی‌دهد، شاید در او نیروی جسمانی ستیز بادیوان نیست اما تعبیر دیگری نیز می‌تواند مورد توجه قرار گیرد و آن این است که کیومرث در جبهه حق ناظر و معلم فرزندان خود در ستیز بی‌امان آنان با باطل است و این معلم و ناظر و شاهد می‌رویانند و می‌پروراند و به نظاره می‌نشیند تا شاهد نتایج کار خویش باشد و اگر نتیجه مطلوب او بود، می‌تواند با آسایش خیال تمام بگذارد و بگذرد. حال اگر کیومرث در به راه انداختن هوشنگ به نبرد با باطل پیروز گردد می‌تواند بمیرد و اگر شکست بخورد می‌باید زنده بماند و راه نظارت و تعلیم را تا پیروزی بپیماید و بهمین دلیل است که خود در پشت سپاه هوشنگ به راه می‌افتد. چون لشکر هوشنگ با لشکر دیو رویا- روی می‌گردد و نبردی سخت در می‌گیرد:

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ

جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال

سپهد برید آن سربی همال

به پای اندر افکند و بسپرد خوار

دریده بر او چرم و برگشته کار ۱/۳۲/۶۸

هوشنگ پیروزمی‌گردد و معلم و ناظر دلیلی برای تعلیم طفل کار آمد و درس آموخته نمی‌یابد، آرزوهایش بر آورده شده است و بهمین جهت ماندن مفهومی عبث یافته است، کین جوویی به نحوی مطلوب حاصل گشته است و زندگی جوویی بی‌معناست :

چو آمد مر آن کینه را خواستار

سر آمد کیومرث را روزگار ۱/۳۲/۶۹

وجالب آن است که فردوسی نیز دقیقاً کیومرث را به همین عنوان آموزندگی، راهنمایی و تعلیم می شناسد و در مرگ او می سراید:

جهان فریبنده را گگرد کرد

ره سود بنمود و خود مایه خورد ۱/۳۲/۷۱

کیومرث و سیامک مظاهر برجسته انسانهای بی ادعا، مبارز و تسلیم خواست خداوندی هستند. این دویی آنکه رجز خوانیهای مدعیان ستیز با اهریمنان را داشته باشند تنها به يك حرف می اندیشند و آن عمل است، عملی که بی سخن نیز انجام می شود. اسطوره این پدر و فرزند در شناخت و حرکت خلاصه می شود، اگر بشناسند در خط شناخت خود به پیش می تازند و در قاموس ابتدایی ذهنیت آنان شناخت و حرکت دواژه نیست، يك کلام است اما برای آنان چگونه شناخت حاصل میشود؟ سروش حقیقت را به آنان می نماید و با این امر نشان می دهد که برای اساطیر ایرانی نیز سرمنشأ خیر و آگاهی همانند دیگر معتقدات گنوسیسم ایرانی زیبایی و حق یعنی خداست و این بند گانند که چون حق را شناختند در آنها شناخت، حرکت می سازد و آنان را به وادی طلب گسیل می دارد، سی مرغ راه پیمای قاف حقیقت می شوند، از پراکنندگیهای دیوی می رهند و به راه وحدت می شتابند، کیومرث، سیامک یا هوشنگ رهنمای آنان می گردد و اگر چه پیش از آن مغلوب دیو و اندیشه های دیوی شده اند تزکیه می شوند، دیو درون را می کشند و به پیروزی می رسند و سرانجام مرگ صورتی رانه در تعبیر فناء فی الله بلکه به معنی اتمام وظایف مهم زندگی می پذیرند بدین معنی اگر چه حتی در تعبیر عرفانی مسأله که هرگز مسلماً مورد نظر فردوسی نبوده است کیومرث، سیامک و هوشنگ می توانند مبین يك حرکت از خلق تاحق باشند و مبارزه آنان با دیوان از دیدگاههای روحانی نیز مورد اعتنا قرار گیرد معهداً حضور فعال دیو و سروش در این داستان صرفاً اساطیری که نه جنبه های وصفی و جنگاورانه دوران پهلوانی شاهنامه را

دارد و نه شکوه درباری سلاطین دوره تاریخی را و نه عظمت خردمندان موبدان و متفکران، آن را رنگ و رونق می بخشد می تواند رد پای نخستین جنبش های مذهبی، سیاسی و نظامی باستانی ترین عهد تاریخی انسان ایرانی را که می بایستی همزمان با دوران اولیه آفرینش یا مهاجرت اقوام آریایی به داخل فلات ایران باشد نشان دهد دورانی که سلاح نیست، جامه نیست، نوشتن نیست ولی حکومت هست، قدرت و سلطه وجود دارد و دشمن رامی توان شناخت، دشمنی که به هر حال دیو است و از میان بردن او مورد تأیید یزدان و مستقیماً وظیفه ای یزدانی است اما نه اساطیر و نه فردوسی روشن نمی کنند که قلمرو این حکمرانان نخستین کجاست، در سواحل کدام دریاست یا در کدام فلات پهناور و بهمین جهت اگر چه کیومرث و سیامک و هوشنگ نخستین شاهان و شاهزادگان ایرانی هستند ولی در واقع خود را جهان بان می دانند نه پادشاه ایران. کیومرث در برج حمل در آغاز فروردین در نوزایی طبیعت حکومت می یابد، دارای لشکر و سپاه است و نخستین جایگاه فرمانروایی او نیز کوههاست^۱ اما اساطیر روشن نمی کند که چرا کیومرث شاه است و پیش از او نظم حاکم بر جهان چه بوده است به هر حال دد و دام و مردم در نزاد او آرام می یابند و در پیشگاه او دوتامی شوند^۲ و او را نماز می برند تا آنکه فرزند اهریمن با فرمانروایی او به دشمنی برمی خیزد و باز چون مردم به تعزیت گویی به نزد وی می روند به سوی کوه می شتابند^۳.

آیا این استقرار کیومرث بر «فراز کوه» تعبیر اوج گیری انسانی حکومت یافته است و پس از این زمان قرار است، «فراز به فرود» بدل گردد؟ آیا چون تولد «اوج» است تولد سیاسی و فکری کیومرثیان بر اوج قله ها خود را نشان میدهد تا بفهماند که از آن پس چون حکومت بلندی پایگاه خود را از دست می دهد و از فراز به فرود کشیده می شود مرگ آن فرا می رسد؟ وقتی که حکومت در کاخها و دامنه ها و قفس ها

۱- نخستین به کوه اندرون ساخت جای
۱/۲۸/۹

۱- کیومرث شد بر جهان کدخدای

از آن بر شده فره بخت او
برفتند ویله کنان سوی کوه

۲- دوتا می شدند بر تخت او

۳- دد و مرغ و نخچیر گشته گروه

در حصار محافظان و نگهبانان، اوج آغازین خود را در دلها از دست می دهد و بجای آن رونق صمیمانه باطنی «ترس» بجای «اعتماد» مشترك می نشیند، دیگر حکومت بر اوج نیست، دودام در عهد کیومرث به کوه می روند تا از کیومرث حماسیت کنند و برای او جان را بیازند اما زمانی دیگر که شاه از کوه فرود می آید کانههای نقره گویان پرشکوه در دشتهای دامنه ها و به هر حال نه بر فراز کوهها ساخته می شوند و او را در هر جای می دهند چرا مردم این راه هموار را نمی بینند؟ جواب آن است که دیگر اگر راهها هموارتر است راه رابطه مردم با حکمرانان به آن همواری گذشته نیست و حکمرانان کوه نشین، این پدر، این مربی که مردم شیفته وار به زیسارت گمباشن می شبانند و اوج بادیه و خار مغیلان را برای او به جان می خسرنند در این نفس طلایی دیگر صبح قاف نیست، اسیری است در چنگ قدرت و قدرتی است که مصالح او خواه ناله راه وی را از مردم جدا می سازد و این خاصیت دره و کاخ و نگهبان نیست این خاصیت قدرت است، این خاصیت خود کامنگی و خود پسندی است، تفاوت سلطنت است با تعالیم، تفاوت قدرت است با نظارت، تفاوت من است با ما، تفاوت «برای من» است با «برای ما»، تفاوت «ایثار» است با «حسرت» تفاوت «دیوژن» است با «اسکندر» تفاوت «من» را برای جان خواستن است با تفاوت تن را برای پیراهن خواستن، تفاوت «فرم» است و «تالب» با محتوا و مضمون، تفاوت شعر مولوی است با نظم عید الواسع جلیلی به هر حال حکم اساطیر چنین بود که کیومرث بر کوه زاده شود، بر کوه بماند و بر کوه بیاموزد و بیاموزاند، در اوج بماند و بر اوج بماند و با ساداری از حکمرانی خود بر کوه به هوشنگ فرزند زاده خود واگذارد. بدین ترتیب هوشنگ از سوی یک جانفین است و از سوی یک رسول، رسولی که پشتوانه مبارزه و پیروزی را در دست می و دستور فرزند فرهنگ را در دست می دیگر دارد و مجموع این دو امتیاز او را فرزند شایسته ساخته است در خاندانی شایسته. خاندان شایسته نیز از روی فرزندان شایسته قابل شناخته شدن است و خاندان کیومرثی نیز خاندان حق و انتقام و بیامو می است در این خاندان گویی فرزند زاده میشود تا مدافع حق گردد و کین پدر را بستاند و در مقوله کین خردمان اگر...

مسئولیت اصلی برعهده فرزند است، فرزندزادگان و برادران نیز با فرزند مسؤلیت مشترک دارند. خانه باید پرورشگاه انتقام باشد زیرا خانواده اجتماعی است که در آن «حق» و پاسداری از آن ارزش آفرین و امتیاز آوراست. خانه قهرمان بساید پرورشگاه انتقام باشد تا میراث حق طلبی از نسلی به نسلی دیگر منتقل گردد و درخت حق جوئی پربرو بار بماند و این امر در حکم ضمانت لازم به تداوم ناگزیر یک راه است که «حق» به هر قیمتی می‌خواهد بماند و باطل را براندازد و این ضرورت بعدی حیاتی است که فاصله‌ای کمتر از پدر و فرزند، برادر و برادر و مادر و فرزند را بر نمی‌تابد. در شاهنامه اگر سیامک بمیرد هوشنگ زاده می‌شود و اگر فرود بر خاک افتد که جوان است و هنوز نسلی از وی پا نگرفته است، جریره مادرش بر می‌خیزد مبادا که در راه «حق» و فقه‌ای ایجاد شود و فاصله‌ای نسل قهرمان را ببرد و در نتیجه حق فراموش گردد به همین دلیل است که نسل قهرمان، نسل حق و انتقام می‌شود و فرزندان به ضرورت ناچارند آتش ایمان خانوادگی خود را در طول زمان روشن نگهدارند. انتقام ابرج را که می‌گیرد؟ نواده او و کار را به بیگانه و انمی گذارد مبادا که در نیمه راه سست شود و شوقش تنزل و سکون گیرد، حق تغییر شکل دهد و بیگانه‌ای بساخیزد که از شور و شوق گذشته‌گان بی‌خبر و ناآگاه باشد، به عبارت دیگر «شهید» متولی فداکار خود را با گوشت و خون خویش انتخاب کرده، ساخته و برجا نهاده است جزئی جاندار از بهترین موارد شهید، فرزند اوست که اگر چه صاحب ایثار و بخشش است ولی بر سر ایمان و راه شهید بی‌گذشت است به همین جهت ریاکاران که طلب می‌کنند و نمی‌بخشند، می‌خواهند و نمی‌دهند و بالاخره راحی طلب و عافیت نگرند نمی‌توانند میراث بر «شهید» باشند و هوشنگ نه متولی کیومرث که ادامه دهنده سیامک و به کمال رساننده اوست و بار انتقال حق را به آیندگان و ترسیم بهترین تصویر را از «حق» بردوش می‌کشد و ناگزیر است که پیام حق خواهی خود را با ادامه محاصمت با اهریمن به گوش جهانیان برساند تا قهرمان بماند و دودمان حق را تداوم بخشد و عجیب نیست که هوشنگ با هانگ و هوش و فرهنگ که بسا سپاهی از دودام و مرغ و پلنگ بر اهریمنان غلبه یافته است همان کاشف

آتش باشد.

چرا اساطیر وظیفه کشف آتش را بر عهده هوشنگ و امی گذارد آیا یزدان اولین پیروزی کیومرثیان را بردیوان باپاداش کشف آتش همراه ساخت؟ آیا کشف آتش در آغاز فرمانروایی هوشنگ به زبان اساطیر آغاز دوران رونق و گرمی زندگی آدمی است؟ آیا آتش در این تعبیر خورشیدی است که در پایان شب اهریمنی ستم فروغ خود را از فوران خون اهریمنان و دیوان بر زمین می‌گیرد که زبان اساطیر آن را در سیمای ماری اژدها گونه که در کوهستان از چنگال هوشنگ گریخته است منعکس می‌کند و اگر چه این مار از چنگال هوشنگ می‌گریزد ولی از برخورد دوسنگ با هم آتش پدید می‌آید. آتشی بر کوه. پس از افول آتش کیومرث آیا این آتش جلوه‌گر زنده و مجسم «حق» نیست؟

در نهایت آیا هوشنگ این کاشف آتش در واقع خود آتش نیست که روشن نمی‌ماند مگر آنکه بسوزد؟ یا نه آتش، شراره‌های خشم هوشنگ در پهنه ستیز با اهریمنان بود در آن هنگام که سیامک از دیوان شکست خورده بود و هوشنگ می‌دانست که تا شعله کین خواهیش زبانه نزند و کین پدر را باز نستاند این آتش نهفته در ضمیر او مجال ظهور و بروز نخواهد یافت بنابراین چون پیروز گشت آن آتش درون به آتش شراره‌های بیرونی آتش درون هوشنگ را نیز می‌شناختند بدین تعبیر و با توجه به بیرونی بدل گشت و به عبارت دیگر خود سوزی دیگر فدایده‌ای نداشت و باید جهانیان احترامی که ایرانیان در ادوار بعد به آتش می‌نهند و به آن تقدس مذهبی می‌بخشند و با توجه به پدید آمدن جشن سده همزمان با پدید آمدن آتش در اساطیر ایرانی آنچه بوسیله هوشنگ کشف می‌شود، در حقیقت بیشتر ادامه يك آیین هر چند ابتدایی است تا کشف پدیده‌ای در خدمت زندگی مادی روزمره و هوشنگ بیشتر يك پیامبر است تا پادشاه، يك مربی است تا يك کاشف، زاینده اندیشه‌های تازه است نه فقط ادامه دهنده و یا حافظ رسوم و اندیشه‌های گذشته‌گان. و آتش هوشنگ بیشتر به يك چراغ می‌ماند در شب

اندیشه‌های انسان دیوزده، آتش‌بیشتریک کلیداست برای گشودن قفل‌های نشسته‌بردرها، بهمین دلیل چون مار که همان قفل است می‌گریزد آتش آزادمی شود یا از کام اژدهایان خونخوار آتشکام زبانه‌های آن بیرون می‌جهد حال این چه آتشی است که چون مسار یا اژدها آن را به‌کار می‌برد شوم است ولی چون انسان آنرا کشف می‌کند ستودنی می‌شود بزرگداشتش را سده برپامی‌دارند و نگهبانیش را به آتشگاهها و موبدان و هیربدان می‌سپارند هزاران آیین کوچک و بزرگ بر محور آن بنیان می‌افکنند و علاوه بر آنکه مظهر نور یزدانی و زدا بنده ناپاکی‌هایش می‌شمارند در برخی از جوامع حتی به پرستش آن کمر می‌بندند.

برای فردوسی و شاید راویان اساطیر ایرانی تردیدی در ماهیت این مسأله وجود ندارد که آتش در دست دیو و اهریمن یا اژدها نه آن آتش ستودنی سده است زیرا آتشی که آفت و رنج باشد یک سلاح باطل است، یک وسیله شوم است زیرا آنرا اهریمنان و اژدهایان به‌کار گرفته‌اند حال آنکه آنچه هوشنگ، با فرهنگ و خرد به‌کار می‌گیرد، دقیقاً آتشی است سوزنده بدیها، اهریمن‌کیشی‌ها و روشنی‌ساز و گرمی‌بخش شبهای زمستانی، مظهر نیک‌ترین اندیشه‌های یزدانی و انسانی و این دوگانگی و وجه آتش، نشان‌دهنده آن است که این ذات آتش نیست که خوب است یا بد، این پیکر سرخ و شعله‌ور آتش نیست که احترام انگیز و نماز آفرین است بلکه این اندیشه‌های هوشنگی و اهریمنی است که چون بر مرکب آتش می‌نشیند به آن مفهوم نیک یا بد می‌بخشد، پیکره آتش با ذهنیت هوشنگ آتش سده می‌شود و اهریمن با آتش نماد اژدهایان را به‌خود می‌گیرد که آتشکام و سوزنده و تیره‌کننده جهان است و این یکی شدن آتش با خوبان یا بدان در واقع همان اعتقاد ابن‌سیناست در پیدا کردن حال گشتن چهار عنصر بر یکدیگر که در آنجا می‌نویسد: «مردمان دانش چنین گویند که این چهار «آب، هوا و زمین و آتش» یک بدیگر شوند: آب هوا شود و هوا آب شود و آب زمین شود همچنین است حکم آتش و این حق است ... و به تجربت بشاید دانستن حال گشتن این جسمها یک بدیگر. اگر کسی دمه‌آهنگران را بدمد بسیار و بنیرو، آن هوا که

اندروی است آتش گردد و اندر گیرد...»^۱

در بعضی از اعتقادات عامیانه آتش و لوازم آن مفهومی معارض با اژدهایان و ماران پیدا می‌کند بدین معنی که رسم سپند بر آتش نهادن که به اعتقادی دافع چشم زخم است^۲ در مراحل دفع مار می‌کند آنچنانکه در رسالهٔ جودیبه که علی التحقیق از ابن سینا نیست ولی بعضی آنرا به او نسبت داده‌اند آمده است که: «اگر سپندان سرخ به خانه دود کنند مارها بگریزند.»^۳ ماران آتش کام، اژدهایان آتش دم چرا باید از سپندان سرخ بر آتش نهاده بهراسند و بزمند؟ آیا دلیل این رمیدن آنها افکار موبدان و هیربدان نیست که به سپند و آتش مفهومی این چنین بخشیده است؟ آیا ماری که از هوشنگ رمیده بوده در واقع از فرهنگ هوشنگی وحشت زده و گریزان نشده بود؟ و نتیجه گریز او جان گرفتن آتش بود که او آنرا از مردم پنهان می‌داشت؟ آیا مار گریزنده باقیمانده ذهنیت یا وجود خزر و ان دیو که به وسیله هوشنگ کشته شده بود نبود زیرا در اوستا و متون مذهبی زردشتی فراوان به این موضوع برمی‌خوریم که ماران و اژدهایان و خر فستران از مخلوقات اهریمنی و در واقع خود او هستند.

به هر حال دوران پادشاهی هوشنگ وقتی آغاز می‌گردد که باراهنمایی کیومرث دیوان را سرکوب کرده و دوران پهلوانی و قدرت‌نمایی تنی خود را پشت سر نهاده است و این دوران پادشاهی را با هدیه آتش به جامعه همراه ساخته است، گویی کشف آتش به وسیله هوشنگ علامت پیروزی حق و روشنی است. بیانگر پایان دوره شب و سردی و سر آغاز عصر آبادی و داد و حکومت نور و حق جوئی است و آتش که در جنبه‌ای از وجود خود در عصری متفاوت دمار از روزگار خزر و ان و دیوان دیگر بر آورده بود اینک به عنوان فروغی ایزدی و نیروئی آبادگر به ساخت جامعه و روابط اجتماعی انسانهای زیر

۱ - ر.ک. طبیعیات دانشنامه علائی، چاپ دکتر مشکور، ص ۴۹ تا ۵۲.

۲ - یارم سپند گرچه بر آتش همی نهد
از بهر چشم تا نرسد مرو را گزند
او را سپند و آتش نباید همی به کار
با روی همچو آتش و باخال چون سپند

۳ - ر.ک. رساله جودیبه، چاپ دکتر نجم آبادی ص ۱۶.

فرمان هوشنگ پرداخته است و «سده» مآلاً مبین روابط اجتماعی انسان این عصر باهم و روابط انسانی باطبیعت و موقعیت او در زمان است.

زیرا هوشنگ همینکه به آتش دست می‌یابد بلافاصله کوهی از آتش می‌افروزد و مردم را به گرد آمدن در پیرامون آن فرا می‌خواند، بدین ترتیب آتش، گرد آورنده مردم و عامل وحدت آنان می‌گردد اما هوشنگ را قصدی دیگر نیز از برافراختن این کوه آتش هست و آن خاطر نشان ساختن عظمت آتش است و جلو گیری از حقیر نمایی آن. هوشنگ باید اجتماع را به تماشای شکوه آتش بکشانند و کوه آتش آنچنان چشمها را خیره و مبهوت سازد که آتش برای همیشه ستودنی و نیایش ساز گردد تا در نتیجه اتحاد آتش و هوشنگ یعنی آتش و کاشف آن يك آیین گردد و هر چه «سده» بتواند مردم بیشتری را به گرد خود جمع آورد دوام و جاودانگی این آیین را تضمین می‌نماید و برای همیشه آتش هوشنگ چه در تعبیرات مجازی و حقیقی مبین هوشنگ آتش آفرین زنده می‌ماند و در هر ذهنی آتش، هوشنگ را و هوشنگ، آتش را خاطر نشان می‌سازد، و «سده» به عنوان آیین آتش، در ژرفای زمستانها و در عمق یأس و دلسردی و مردگیها، دلها و چشمها را با جاذبه گرمی و نور و حرکت آشنا می‌سازد.

راستی چرا آتش گرمی بخش و نورانی که تعبیر شاعرانه حافظ آتش همیشه ماندگار است در زمستان، در کوهستان و در تقارن اساطیری با پایان دوره کیومرث که به اندیشه آریاییان آدم ابوالبشر است پیدا می‌شود؟ نه خزر و ان قابیل بودونه سیامک هابیل، ولی با کمی جابجایی اساطیر به توسع زمانی هابیل می‌توانست ایرج باشد و قابیل سلم یا تورولی در آن حال آتش چه محلی داشت؟ آیا نه چنین است که اسطوره ایرانی می‌خواهد کوهی آتش را در پرتگاه تاریخ در پایان شب و سرما، در برابر چشم انسان روشن سازد تا او بتواند پرتو «حق» را بشناسد و «آیین» را بنیاد نهد و تودر پناه آن شعله سیامک را ببینی و فریاد سروش را از پس آن بشنوی و سردی و تاریکی دیوی را از شب زندگی خود بزدایی؟ و قهرمان را در حرکت ایثار گرانه اش در تحقق پیروزی حق بر باطل ببینی و نتیجه را دستمایه فرهنگی همه عمر خویش سازی تا تو نیز خود قهرمان راننده باطل

گردی و زندگیت را از غارت ماران واژدهایان مصون سازی.

تحرك اساطیر آریایی، نبرد فرزندان آدم را از همان آغاز از جدال مادی تنها بر سر منافع دو انسان اولیه دور می سازد و به آن معنی نبرد اندیشه‌ها و افکار را می بخشد. آیین را بنیان می نهد و آیین را به سوی زدایش و پالایش زندگی انسان از سردی و اهریمنی می کشاند و برای تحقق آن معنا آتش را می شناسد و به خدمت می گیرد، آیا سیامک این نخستین «قیام کننده» با خون خویش نقش آتش را در اندیشه هوشنگ ترسیم نکرده بود؟ آیا هوشنگ در لحظه‌ای که پدر را در غرقاب خون خویش دید آتش را کشف کرد یا آنگاه که خزروان را به انتقام سیامک برخاک افکند و او را در هاله خون خویش نشانند؟ آتش را شناخت؟ آیا آتش شعله‌ور فروغ زرد خشم ناشی از شکست است یا شراره مجسم پیروزی و غرور ناشی از آن؟ و آیا آتش لهیب خون سیامک بود یا سیامک خود تفسیر صریح و بی حجاب آتش؟ مسأله فرق نمی کند جواب هر چه باشد به این نتیجه می انجامد که به هر حال هوشنگ مفسر سیامک است با اندیشه‌های ضد دیوی او، و آتش تفسیر سیامک است با واژه «حق» و «آیین» و به همین جهت است که آتش قبله میشود:

جهاندار پیش جهان آفرین	نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد	همی آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغی است این ایزدی	پرستید باید اگر بخردی
چو مرتا زیان را به محراب سنگ	بد آن که بدی آتش خوب رنگ

ح ۱/۳۴/۲۰ و ۱/۳۵/۳

هوشنگ پس از یافتن کلید آتش آهنگری را پیشه می کند و اره و تیشه می سازد تا رودها را روان سازد و مزارع را در پهنه طبیعت بگستراند و «کار» و «ابزار» را برای انسان ایجاد نماید و بدین وسیله به استفاده کور کورانه انسان از ساختار طبیعت بی جان که طبعاً خود انسان را نیز به طبیعت بی جان بدل می سازد خاتمه بخشد به عبارت دیگر هوشنگ نه تنها آتش را کشف می کند بلکه راز به کار بردن، استفاده از آتش را نیز

به مردم می آموزد و شناخت ابزار را مقدمه آفرینش های متنوع آدمی قرار می دهد و شب به پایان می رسد.

هر آنکس که بر سنگ آهن زدی از او روشنائی پدید آمدی
وقتی فردوسی در ذکر کارهای هوشنگ از آباد کردن هفت کشور یعنی جهان
سخن می راند بلافاصله به «رأی» و «داد» و «هوش و مغز» او در انجام فرمانهای یزدانی
اشاره می کند:

به فرمان یزدان پیروز گسر بداد و دهش تنگ بستم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد همه روی گیتی پراز داد کرد

۱/۳۳/۶

و آبادی جهان مسلماً آنگاه حاصل می شود که هوشنگ دروازه های دانش را
بر مردم گشوده و به آنان توانایی بخشید که خود بکوشند و نان خویش را خود بدست
آورند:

برنجید پس هر کسی نان خویش بورزید و بشناخت سامان خویش

۱/۳۵/۲۸

فردوسی برای آنکه درستی راه هوشنگ را در این مسیر به نیکی نشان دهد
هوشنگ را صاحب جاه ایزدی و فرکیانی میداند.^۱

۱ - بدان ایزدی جاه و فرکیان
ز فنجیر گور و گوزن زیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند
بورز آورد آنچه بد سودمند
۱/۳۵/۳۰

۵

دوره‌های اساطیری در شاهنامه فردوسی

* دوراهی‌های اساطیری در شاهنامه فردوسی*

«دوراه»، «دوراهه» یا «دوراهی» لحظه انتخاب است زیرا جایگاه تردید و لحظه حساب کردن و برگزیدن است. لحظه غلبه اندیشه‌ای حساب شده بر دیگر افکار انسانی است، لحظه‌ای است که می‌باید درنماند و برگزید و بعدها با تمام مسؤولیت نیک و بد آن‌گزینش را بردوش کشید، دوراهی لحظه‌ای گذرا اما کشدار است، لحظه بردن یا باختن است.

لحظه‌گذر از یک مجموعه احتمال و تردید و رسیدن به یقین و وثوق قلبی است راستی اگر در زندگی این دوراهیها نبود، اراده، اختیار، انتخاب، اندیشه مشکل‌گشا و غرور و پشیمانی، در مسیر بدون بازگشت حیات، چه مفهومی داشت و بی آنکه بر سر راه زندگیمان دوراهی باشد جدال خیر و شر، نیکی و بدی، زشتی و زیبایی، جنون و عقل را چه معنایی می‌توانست بود؟

«دوراهی» گشاینده‌دویی نهایت در برابر انسان است که فقط از یکی از آن می‌توان

* - «دوراه»، «دوراهه»، یا «دوراهی» نقطه‌ای که از آن دوراه منشعب می‌شود. (دهخدا)
آنجا که راه به دو شعبه منقسم می‌شود. (همانجا)

چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن (حافظ)
امید دو راهه گمان است سیف اسفرننگ.

فرصت شمار فرصت کز این دو راهه منزل
بس دیده ز دست او به صد میل

گذشت و دوراهی در اینجا فقط دوراه نیست، می‌تواند بی‌نهایت راهها باشد که ظرفیت جسمی و فکر انسانی فقط یارای گذرازیکی را دارد و دیگر راهها همه در مقابل آن يك راه قرار می‌گیرد بنابراین انتخاب راه چه حق و چه باطل فقط یکی است و انسان تنها در یکی از این دوراه است که می‌تواند چشم‌برافقی بدوزد، تا بیکران بشتابد و بداند که این راه را نهایت صورت کجا توان بست^۱ یا بنالد که زنهزار از این بیابان و این راه بی‌نهایت^۲ بدین گونه به‌ظاهر همیشه انسان به دوراهیهای می‌رسد که جبر یا اختیار او را بدان راه می‌اندازد و عاقبت چه نیک و چه بد چه دلپسند و چه جانگزا، هر گز از آن لحظه جدا نمی‌شود و انسان از آغاز زندگی خود همواره در گذرگاه حیات بدین دو راهیها رسیده است متحیر و حیرت زده مانده است و بی‌آنکه بداند چه می‌کند اندیشه‌های خویش را در ترازوی واقعیات سبک و سنگین کرده است و سرانجام پس از آنکه کی‌تعلل و تدبیر و تفکر به راهی شتافته است، راهی که فقط انتخاب آن به دست وی بوده است و لی نتایج آن را زمان به محک می‌کشیده است، بهمین دلیل است که انسان همیشه در لحظه انتخاب از بیم نداشتن فرصت برای زیستن و بیم از نماندن راه کوتاه را بر می‌گزیند اما راه کوتاهی که مخافتی بیشتر دارد، با واقعیات سروکار دارد و لی در لحظه محقق نتایج انفعال به سراغ و می‌آید، خوب یا بد، زشت یا زیبا و انسان در این لحظه شرم‌منده یا مفتخر، شکسته یا سرافراز می‌گردد و بهترین حالات تردید انسانی را در این دوراهیها در شاهنامه فردوسی می‌یابیم که زبان اساطیر ایرانی است و حافظ قوم مابه‌عنوان مثال در شاهنامه چون زال می‌خواهد که رستم را به گذر از هفتخوان تشویق کند چنین می‌خوانیم:

ازین پادشاهی بدان گفت زال

دو راه است و هر دو برنج و و بسال

^۱ یکی از دو راه آنکه کاووس رفت

دگر کوه و بالا و منزل دو هفت

۱ - حافظ، غزل ۹۳، بیت ۹، خانلری این راه را نهایت صورت کجا توان بست.

۲ - همانجا.

پر از دیو و شیر است و پر تیرگی
 بمساند براو چشمت از خیرگی
 تو کوتاه بگزین شگفتی بین
 که یسار تو باشد جهان آفرین
 اگر چه به رنجست هم بگذرد
 پی رخس فرخ زمین بسپرد...
 و گر هوش تو نیز برد سب دیو
 بر آید به فرمان کیهان خدیو
 تواند کسی این سخن باز داشت؟
 چنان کو گذارد نباید گذاشت^۱

زال از رستم می خواهد که راه کوتاه را برای رفتن به مازندران برگزیند.
 راه طولانی راهی است که کاووس به سلامت از آن گذشته است، حادثه ای در آن
 مزاحم او نبوده است، پس این راه را صبورانه طی کرده و بی آسیب از آن به مازندران
 راه یافته است اما زال، پیر تجربه های انسانی از رستم می خواهد که راه کوتاه را
 برگزیند راهی که علی رغم کوتاهی محافظت آفرین است، راهی که پر از دیو و شیر و
 تیرگی است و چشم را تیره می سازد، راهی که شیر با رخس می ستیزد، ازدهای دمنده
 و حشتناک خواب را از چشم اسب و سوار می رباید، زن جادو به جام و شراب و زیبایی قصد
 فریب دادن قهرمان را می کند و تشنگی و گرما در آن تا سر حد فنا رستم را با خود همراه
 می سازد رستم با دیوان می جنگد و سرانجام به راهی و پیروزی می رسد^۲ راه کوتاه

۱ - شاهنامه، چاپ دهبیرسیاقی، جلد اول، ص ۲۹۶ - ۲ - هفت خوان رستم چنین است.

۱ - خوان اول سفر رستم جنگ رخس با شیر و کشته شدن شیر به وسیله رخس است.

۲ - خوان دوم سفر رستم تشنگی و گذر از بیابان بی آب و علف است و پیدا شدن گرم (میش کوهی) و رها کردن رستم و راه نمودن به آب است.

۳ - خوان سوم نبرد رستم و رخس با ازدها و غلبه بر آن است.

۴ - خوان چهارم مکان زن جادو است.

۵ - از یاد پهلوان مازندران به ستیز با رستم بر می خیزد.

۶ - نبرد با ارژنگ.

۷ - کشتن دیو سپید.

است ولی هفت مرحله دشوار را در خود نهان دارد که بی شباهت به هفت مرحله سلوک عارفانه نیست و عجیب است که در نهایت آن، دیو به زانو در می آید، نور به چشمها باز می گردد و جهان روشن یک رنگ جلوه گری می آغازد. همیشه هدف آنقدر زیباست که رنج رهنورد را به قیمت خویش می خواهد، شگفت انگیز است اسفندیار و صفرویین دژ را در حد یک مدینه فاضله می داند همه چیز در آنجا هست از زیباییهای ظاهری گرفته تا معنویت رهایی ایرانی که مظهر شرف و افتخار انسانی و خانوادگی او هستند:

از آن پس چو رویین دژ آمد بدید
نه دژ دید از آن سان کسی نه شنید
بگردد اندرش رود آب روان
که از دیدنش خیره گردد روان
به کشتی بسر او بگذرد شهریار
چو آید به هامون ز بهر شکار
به صد سال اگر ماند اندر حصار
ز هامون نیابدش چیزی به کار
هم اندر درش کشتمند و گیس
درخت برومند و هم آسیا...

(۶/۱۶۹/۵۹)

رویین دژ بسیار زیباست و اسفندیار در مسیر رفتن به رویین دژ و هفتخوان خویش که به قصد رهاییدن خواهرانش و بازگرداندن شرف خانوادگی وی انجام می گیرد بر سه راهی می رسد و به ناچار باید یکی از راههای نزدیک دشوار و یا آسان و پر نعمت ولی طولانی و آرام را درنوردد و راه راستین را از راه خطایی که آن را نمی شناسد ولی اسیر اوست درک کند.

سرا پرده و خیمه زد بسا سپاه
 که ای شیر دل خسرو شهریار
 که ارجاسپ خواندش پیکارسان
 گرایدون خورش سنگگ باشد به راه
 فرود آمدن را نیابای تو جای
 بهشتم به روئین دژ آید سپاه
 که از چنگشان کس نیابدرها
 فزون است از ازدهای دلیر
 که چون باد خیزد بدرد درخت
 ۶/۱۶۹/۵۳

همی راند تا پیشش آمد دوراه
 چنین داد پاسخ ورا گرگسار
 سه راه است از ایدر بدان شارستان
 یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
 گیاهست و آبشخور و چارپای
 سه دیگر به نزدیک یک هفته راه
 پر از شیر و گرگ است و پراژدها
 فریب زن جادو و گرگ و شیر
 بیابان و سیمرخ و سرمای سخت

از آن پس چو روئین دژ آمد پدید

نه دژ دید از آن سان کسی نه شنید

سر باره برتر ز ابر سیاه

بدودر فراوان سلیح و سپاه...'

۶/۱۵۹/۵۴

ولحظه انتخاب اسفندیار پس از پیچ و تاب ورنجها فرا می رسد:

چو اسفندیار آن سخنها شنید
 بدو گفت ما را جز این راه نیست
 زمانی بیپیچید و دم درکشید
 به گیتی به از راه کوتاه نیست

اسفندیار راه کوتاه را برمیگزیند که راهی است که در آن نام است و بیم جان، رنج
 است و ناامواری و به همین دلیل گرگسار به نصیحت او می بردازد و او را می ترساند و
 می گوید:

کزین هفتخوان هر گز، ای شهریار
 مگر کز تن خویش کرده است بس

چنین گفت بسا، نامور گرگسار
 به زور و به آواز نگذشت کس
 و واکنش اسفندیار چنین است:

بدو نامور گفت گسر با منی
بینی دل و زور اهریمنی
به پیشم چه گویی چه آید نخست
که باید ز پیکار او راه جست
... سوی هفتهخوان رخ به توران نهاد
همی رفت با لشکر آباد و شاد

۶/۱۷۰/۶۵

چو از راه نزدیک منزل رسید
ز لشکر یکی نامور برگزید

۶/۱۷۰/۷۵

آنگاه در گزینش راهی که تنها يك هفته به طول می انجامد و حداقل $\frac{1}{12}$
راه نخستین است دلیرانه رنج را می خورد و در این هفت روزه راه، با دو گرگ و شیر
پیکار می کند، با حیل ای شگرف اژدها را می اوژند و از دام زن جادو می جهد و با سیم رخ
می جنگد، از سرمای سخت و باد و بوران می گذرد و در هر مرحله ای دانایی یادگیری
و پس می نشیند و او را در گزینش راه درست یادر ادامه راه و سوسه ای می کند و از او
می خواهد تا دیر نشده باز گردد:

بگفتند کای شاه آزاد مرد
بگرد بلا تا توانی مگرد
بدین جایگه مرگ را آمدم
نه فرسودن ترگ را آمدم
چنین راه دشوار بگذاشتی
بلائی دد و دام برداشتی
کس از نامداران و شاهان گرد
چنین رنجها بر نیارد شمرد

که پیش تو آمد بدین هفتخوان
 چو پیروزگر باز گردی ز راه
 به راهی دگر گرشوی کینه ساز
 از آن پس که پیروز گشتیم و شاد
 چو بشنید این گونه زایشان سخن
 شما گفت از ایران به پند آمدید
 کجا آنهمه خلقت و پند شاه
 کجا آنهمه عهد و سوگند و بند
 که اکنون چنین شست شد یاتیان
 شما باز گردید پیروز و شاد
 به گفتار این دیو نا سازگار
 از ایران نخواهم بر این رزم کس
 به مردی نیاید کسی هم‌رهم
 به دشمن نمایم هنر هر چه هست
 چو ایرانیان بر گشادند چشم
 برفتند پوزش کنان نزد شاه
 ز ما تا بود زنده يك نامدار

برین بر جهان آفرین را بخوان
 بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
 همه شهر توران بر نددت نماز
 نباید سر خویش دادن به باد
 شد آن تازه رویش، زگردان کهن
 نه از بهر نام بلند آمدید
 کمرهای زرین و تخت و کلاه
 به یزدان و آن اختر سودمند
 بره بر پراکند شد رایتمان
 مرا کام جز رزم جستن مباد
 چنین سر کشیدید از کارزار
 پسر با برادر مرا یار بس
 اگر جان ستانم و گر جان دهم
 ز مردی و پیروزی و زور دست...
 بدیدند چهر و را پسر ز خشم
 که گسر شاه بیند بیخشد گناه
 نیبچیم يك تن سر از کارزار...

اسفندیار علی‌رغم همه دشواریها، راه کوتاه دشوار را بر طریق طولانی آسوده ترجیح می‌نهد، زیرا راه دشوار نام آفرین و پیروزی‌ساز است، بی‌قدر و قیمت و بی‌شکوه و بی‌ارزش است. جالب آن است که دوراهیهای حیات اسفندیار تنها همین دو یاسه‌راهی نیست و در هنگامی که سرشار از غرور و تاج‌خواهی، به بستن دست رستم می‌شتابد، می‌خواهد نام را از رستم بگیرد و خود نام آور گردد، و بر آن است که بند برپای رستم بنهد تا دست خود را در اداره فرمانروایی کاملاً گشاده بیابد، خردمندان

همگی اورا از رفتن به زابلستان بر حذر می‌دارند و به خردمندی و خویشتن‌داری فرا می‌خوانند بار دیگر بر مسیر اسفندیار دوراهی پدید می‌آید:

ز درگاه سرخاست آوای کوس بیاورد چون باد لشکر ز جای فرو ماند بر جای پیل و سپاه دگر سوی زوال کشید اندکی تو گفتی که با خاک گشته است جفت ز رفتن بمسند آن زمان کاروان بفرمود کش سر بیرسد و یسال نباشد بجز فره ایزدی بدو باز گشت آن زمان اخترش گرفت آن زمان اختر شوم خوار همی بود ترسان ز بیم گزند	به شبگیر هنگام بانگ خروس چو پیلی به اسب اندر آورد پای همی رفت تا پیشش آمد دو راه دژ گنبدان بود راهش یکی شتر آنکه در پیش بودش بخفت همی چوب زد بر سرش ساروان جهانجوی را آن بد آمد به فال بدان تا بدو بساز گردد بدی بریندند پرخاشگویان سرش غمی گشت ز آن اشتر اسفندیار وز آنجا بیامد سوی هیرمند
---	---

جالب است که در گذرگاههای مرگ و حیات و دوراهی انتخاب خیر و شر ناگهان حیواناتی ظاهر می‌شوند که به زبان حال پیامی راه‌گشا دارند یکی رستم را به آب‌راه می‌نماید و رستم پس از حصول به‌منظور، زبان به ستایش او می‌گشاید و او را راهنمایی ایزدی و فره‌ای یزدانی می‌شناسد و دیگری در هنگامی که اسفندیار عازم حرکت است بر زمین زانو می‌زند و اسفندیار آن را به فال بد می‌گیرد و برای رفع بلا اشتر سرخ‌موی را می‌کشد، در هفتخوان رستم می‌خوانیم:

همی رفت بایست بر خیره خیر ز گرما و از تشنگی شد ز کار سوی آسمان کرد روی آنگهی ...	یکی راه پیش آمدش ناگزیر پی اسب و گویا زبان سوار همی جست بر چاره جستن رهی
--	--

<p>زبان گشته از تشنگی چاك چاك بيمود پیش تهمتن زمین به دل گفت کابشخور این کجاست فراز آمدست اندرین روزگار به زور جهاندار بر پای خاست گرفته به دست دگر پالهننگ چو میش سرو آور آنجا رسید چنین گفت که ای داور راستگوی بیچد نیارد خرد را به جای همان غم و حشی مرا خویش نیست پناهت بجز پاك یزدان مکن که از چرخ گردان مبادت گزند مباد از تو هر گز دل یسوز شاد و گر نه پر اندیشه بود از کفن</p>	<p>بیفتاد رستم بر آن گرم خاك همانگه یکی میش نیکو سرین از آن رفتن میش اندیشه خاست همانا که بخشایش کردگار بیفشارد شمشیر بر دست راست بشد در پی میش و تیغش به چنگ به ره بر یکی چشمه آمد پدید تهمتن سوی آسمان کرد روی هر آنکس که از دادگر يك خدای بر این چشمه آبشخور میش نیست به جایی که تنگ اندر آید سخن بر آن غم بر آفرین کرد چند گیا بر در و دشت تو سبز باد که زنده شد از تو گو پیلتن</p>
---	--

اما در سفری که اسفندیار جان می‌بازد، در نقطه آغاز راه با زانوزدن شتر پیشرو
 روبرو می‌گردد، آن را به فال بد می‌گیرد و شتر را می‌کشد تا فال بد به او باز گردد.

<p>تو گفتی که با خاك گشته است جفت ز رفتن بماند آن زمان کاروان بفرمود کش سر ببرند و یال نباشد بجز فره ایزدی بدو باز گشت آن زمان اخترش</p>	<p>شتر آنکه در پیش بودش بخفت همی چوب زد بر سرش ساروان جهانجوی را آن بد آمد به فال بدان تا بد و باز گردد بدی بریدند پر خاشجویان سرش</p>
--	--

غمی گشت ز آن اشتر اسفندیار گرفت آن زمان اختر شوم خوار
وز آنجا بیامد سوی هیرمند همی بود ترسان ز بیم گزند

سومین دوراهی حادثه آفرین در شاهنامه، در داستان فرود سیاوش رخمی نماید که رفتن از یکی از دوراه از سوی کیخسرو ممنوع شده است و طوس این فرمان را نادیده می گیرد و از راه پر راحت و نعمت می گذرد و به راه «ممنوع» می شتابد و بدین ترتیب حادثه آفرین فاجعه ای می گردد که از انتخاب راه ممنوع آغاز می گردد، طوس علمی رغم فرمان کیخسرو راه آباد ولی ممنوع را برمیگزیند و در نتیجه فرود و مادر و دیگر ساکنان قلعه او را به قربانگاه حادثه می فرستد، کیخسرو به طوس گفته بود:

گذر زی کلات ایچ گونه مکن
کزان رهروی خام گردد سخن
چنین گفت پس طوس با شهریار
که از رأی تو نگذرد روزگار
به راهی روم کم تو فرمان دهی
نیساید ز فرمان تو جز بهی

اما طوس چون لشکر می سازد و رهسپار سفر می گردد، به دوراهی انتخاب می رسد و فاجعه باگزینش راه کلات یعنی راه ممنوع آغاز می شود:

وز آن روی منزل به منزل سپاه همی رفت و پیش اندر آمد دوراه
ز يك سو بیابان بی آب و نم کلات از دگر سوی و راه چرم
بماندند بر جای پیلان و کوس بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آمدش زین دوراه بفرمان رود هم بر آن ره سپاه
چو آمد بر سر کشان طوس، نرم سخن گفت از آن راه بی آب و گرم
به گودرز گفت این بیابان خشک اگر گرد عنبر دهد باد مشک
چو رانیم روزی به تندی دراز به آب و به آسایش آید نیاز

همان به که سوی کلات وچرم
چپ و راست آباد آب و روان
مرا بود روزی بدین ره گذر
ندیدیم از این راه رنجی دراز

برانیم و منزل کنیم از میم
بیابان چه جویم و رنج روان
چو گزدهم بیش سپه راهبر
مگر بود لختی نشیب و فراز...

* * *

و کدام روز است که در مسیر ابدی انتخاب، از دنیای اساطیری گرفته تاجهان
واقعیت بر سرد و اوه‌ها قرار نگیریم و در گزینش یکی، با مخاطرات قهرمانان اساطیر
رو برو نشویم، دوراهی‌ها، محل گزینش مردان است.

خانواده در شاهنامه

در این گفتار مطالبی دربارهٔ خانواده، پدر، برادرها، زن و زناشویی در سرگذشت نامه تاریخی و افسانه‌ای ملت ایران خواهیم شنید که نشان‌دهندهٔ ارزشهای خانواده در ایران است. بطور کلی اوج تکوین جهان در آفرینش بشر بوده است. به عقیده زردشتیان نخستین بشر، گی مرتن (زندگی بشری) بود یعنی نخستین کسی که به گفتار اهورامزدا گوش فراداد و از او اهورامزدا خانوادهٔ ممالک آریا (ایران) و نژاد آریا را بوجود آورد. او نخستین بشر بود... اما فردوسی کیومرث را اولین شاه می‌داند و او را چنین توصیف می‌کند:

پژوهنده نامه باستان	که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کاین تخت و کلاه	کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب	جهان گشت با فرو آیین و آب
بتابید از آن سان ز برج بره	که گیتی جوان گشت از آن یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای	نخستین به کوه اندرون ساخت جای
سربخت و تختش برآمد به کوه	پلنگینه پوشید خود با گروه...
از او اندر آمد همی پرورش	که پوشیدنی نو بدو نو خورش

بگیتی درون سال سی شاه بود بخوبی چو خورشید بر گاه بود
 دد و دام و هر جانور کش بدید ز گیتی به نزدیک او آرمید
 پسر بد مر او را یکی خوبروی هنرمند و همچون پدر نامجوی...^۱

در تواریخ نیز گیومرث را اولین شاه دانسته‌اند ولی برخی از مورخان که مستقیماً یا مع الواسطه از مآخذ پهلوی استفاده کرده‌اند او را نخستین فرد بشر و هوشنگ را اولین فرمانروای ایرانشهر دانسته‌اند. در روایات مذهبی نیز برای گیومرث سلطنت مطلقه‌ای چنانکه در شاهنامه آمده تصور نشده است بلکه او نخستین فرد بشر است که خلق شده و از پس او آدم و حوای مزدیسنا یعنی «مشیگ» و «مشیانگ» پس از چند سال فترت پدیدار گشته‌اند^۲ بدین ترتیب گیومرث پدر انسان و خانواده آریاها ست و موجد نظم خانوادگی و بنا بر شاهنامه نژاد همه شاهان ایران به اومی رسد:

گرانمایه شاه گیومرثی همایون پورهوشنگگ تهمورثی

پدر بر پدر بر پسر بر پسر مه‌ادا که این گوهر آید بسر

اما آفرینش جهان بنا به روایات دینی زردشتی بدین ترتیب بود که پس از آفرینش آسمان، آب، زمین، گیاهان و حیوانات نوبت به آفرینش انسان رسید^۳ و عجیب نیست که در یسنادرستایش گیاه معروف هوم پس از آنکه از تندرستی و درمان واز فزایش و بالندگی تن و فرزاندگی سخن می‌رود، مهمترین صفات هوم جنبه خانوادگی دارد. چنین ذکر میشود: هوم، دور دارنده مرگ، ارزانی دهنده عمر طویل و ارزانی دهنده فرزند به زنان و شوهران و دوشیزگان است. هوم به زاینندگان، پسران نامور و فرزندان پارسا دهد، هوم به آن کنیزان که دیرزمان شوهر نگرفته نشستند شوهری پیمان شناس بخشد^۴ و بدین ترتیب در قدیمترین دعا های مذهبی برمسأله خانواده و پیوند های آن در ایران تأکید مسلم و صمیمانه می‌یابیم و عجیب نیست

۱ - ۲۹ - ۲۸ جلد اول شاهنامه، چاپ مسکو.

۲ - حماسه سرائی در ایران، صفحه ۳۹۹. تفسیر این داستان را در صفحات ۵۱-۵۲-۵۳ و صفحه ۵۵ اساطیر ایرانی می‌توانید بخوانید.

۳ - اساطیر ایرانی، صفحه ۳۰. ۴ - یسنا ۲۳ - ۲۲ - ۱۸ - ۱۷.

که در ایران حرمت خانواده به حدی است که پاداش خدمت يك شخص دعایی است
بر خاندان او چنانکه داریوش در کتیبه‌ای در تخت جمشید گوید:

«اگر مردم پارس محفوظ باشند از این پس تا دیرترین زمان شادی ناگسستنی این
از اهورا بر خاندان من فرو خواهد رسید.»^۱ یا همو گوید: «اهورا مزدا مرا یاری کناد
با خدایان خاندان من و این کشور را از دشمن، از خشکسالی و از دروغ محفوظ داراد
به این کشور نیاید نه دشمن، نه خشکسالی نه دروغ... اهورا مزدا این را چون بر کتی
به من و خاندان من بدهد.»^۲ و به همین جهت داریوش کسی را که گزارش کار او را پنهان
ندارد چنین دعا می کند: «اهورا مزدا دوست تو باد و دودمان تو بسیار و زندگی دراز
باد.»^۳ و همو پنهان کنندگان گزارش کار خود را چنین نفرین می کند: «اهورا مزدا ترا دشمن
باشد و ترا دودمان نباشد.» بدین ترتیب خانه که میهن کوچکی است و خاندان که افراد
این وطن هستند در ایران ارزش خاص پیدامی کند و احترام به آن به صورتی تردیدناپذیر
جلوه می کند. فرزند به پدر و خاندان خود می بالد و این امر بی آنکه خود بینانه باشد
همه جار عایت می شود. در کتیبه‌های میخی آریارمن خود را پسر چش پیش هخامنشی
و نوۀ هخامنشی می خواند و داریوش در آغاز کتیبه‌ها خود را چنین می نامد که من پسر
و یشتاسپم نوۀ ارشام هخامنشی که ارشام پسر آریارمن و آریا من پسر چش پیش بوده است.
این امر که مبین احترام به گذشتگان است و دلیل نژادگی و پاکی نسب محسوب می شود
در شاهنامه نیز رسوخ دارد فی المثل در نامه قیصر روم به خسرو پرویز و نیز خسرو پرویز
را چنین می خوانیم:

جهاندار فرزندان همرمزد شاه

که زیبای تاج است و زیبای گاه

۱ - فرمانهای شاهنشاهان هخامنشی صفحه ۷۷.
۲ - » » » » ۷۵.
۳ - » » » » ۶۳.

ز قیصر پدر ماسدر شیر نام
 که پابنده بادا برو نام و کام
 ابا فرو با بر و فیروز باد
 همه روزگاراناش نوروز باد
 گرانمایه شاه گیومرثی
 همان پور هوشنگک نهمورثی

در طول حیات افسانه‌ای و تاریخی ملت ایران خانواده‌های نژاده، رسالت حفظ مرز و بوم میهن را برای خود وظیفه‌ای مقدس دانسته‌اند و رسم احترام ملی به خاندانهای کهن از این پایه‌رديها ناشی گردیده است و فداکاری برای ملت با فداکاری برای خانواده و حفظ ارزشهای آن مربوط است و وظایفی را برای فرزند ایجاد می‌کند که مهمترین این وظایف در مرحله اول با احترام به پدر و علائق خانوادگی پیوندی ناگسستنی دارد، کین خواهی از قاتلان پدر و برادر، خالق داستانهایی شگفت‌انگیز در شاهنامه شده است تا آنجا که اغلب جهت و جنبه ملی به خود گرفته است همچنانکه پسر خود را موظف به گرفتن انتقام خون پدر می‌داند و فرد فرد افراد وطن نیز ملیت خود را در برابر دشمن پاس می‌دارند در کین خواهی کیخسرو از افراسیاب می‌خوانیم:

چو گفتار کاووس یاد آوریم
 روانرا همه سوی داد آوریم
 که او گفت کاین کین با شاخ و نرد
 نپوشد زمانه به زنگار و گرد
 پسر بر پسر بگذراند بس دست
 چنین تا بود سال صد بار شست
 بسان درختی بود تازه برگ
 دل از کین شاهان نترسد ز مرگ

پدر بگذرد، کین بماند بجای
پسر باشد آن درد را رهنمای
بزرگان بر او آفرین خواندند
ورا خسرو پاکدین خواندند
که کین پدر بر تو آید پسر
مبادی بجز شاد و پیروزگر

وقتی که سیامک به دست دیوان کشته می شود، هوشنگ انتقام پدر را از دیوان می گیرد، در این انتقامجویی همه او را یارند، در داستان کین خواهی منوچهر از سلم و تورنیز ایرانیان با فداکاری در کین جویی می کوشند و در نبردهایی طولانی و خسته کننده که برای انتقامجویی از قاتلان سیاوش در می گیرد شرکت می جویند و این تعصب اگر چه در ارزیابی های مقدماتی فردی می نماید اما از آنجا که همه جای ایران سرای من است افراد خانواده بزرگ ایران با همه صمیمیتهای يك خاندان كوچك با هم تماس دارند و پدر در این خانواده نقش سالاری مهربان و دوست داشتنی را به عهده دارد و همیشه بانیکنامی و محبت یاد می شود. بهمن اسفندیار پدر را چنین یاد می کند:

پسدم آمد و خون لهراسب خواست
مرا همچنين داستان است راست
فرامرز کز بهر خون پدر
بخورشيد تابان بر آورد سر
بکابل شد و کین رستم بخواست
همه بوم و بر کرد با خاک راست
بکینه سزاوارتر کس منم
که بر پیل و بر شیر اسب افکنم
و نام نيك پدر پیوسته بر زبان فرزند است و وسیله مباحثات او:

پدرم آن جهاندار بیدار مرد

که دیدی ورا روزگار نبرد

زمین سم اسب ورا بنده بود

بهرایش فلک نیز پوینده بود

نخست آنکه اورا نبایست جست

بپیچید از اندیشه نادرست م/۶/۳۳۱

یا :

پدرم آن خردمندان مهران ستاد

که چون اوزمانه ندارد بیاد

فرزندان در پیشگاه پدر کمر بسته می ایستادند:

کمر بست شیده به پیش پدر

فرستاده او بود و تیمار بر

فرزندان، هر فرمان پدر را حتی برخلاف تمایلات شخصی انجام می دهند. سیاوش

با آنکه تمایل به رفتن به شبستان کاووس شاه ندارد فرمان پدر را اطاعت می کند:

گرایدونکه فرمان شاه این بود

از آن پس مرا رفتن آیین بود

من اینک به پیش تو استاده‌ام

دل و جان بفرمان تو داده‌ام

بر آن سان روم کم تو فرمان دهی

تو شاه جهانداری و من رهی

پسر در جنگ پدر را رها نمی کند:

نباشیم اگر تو کنی رزم رای

پسر پنج زنده است پشت پبای

ز خون یلان کشور آغشته بود	فراوان ز ایرانیان کشته بود
دلیران کوه و سواران دشت	پسر بود گشتاسب راسی وهشت
به بیچارگی شد سیه بخت شاه	بکشتند یکسر بدان رزمگاه
بدانگه که شد روزگارش درشت	سرانجام گشتاسب بنمود پشت

پدر کشتن برای ضحاک ، نفرینی ابدی فراهم ساخت چه زشت‌ترین رفتارها در نظر ایرانیان پدر کشتن یا فرزند کشی یا قتل برادر است «شهریاران پسرکش یا پدرکش یا برادرکش در افسانه و تاریخ آمده‌اند ولی هیچ‌یک به اندازه گشتاسب بدنامی فراهم نکرده‌اند زیرا وی با دسیسه به نابودی پسرش اسفندیار دست می‌زند آنهم پسری که هم بی‌گناه است و هم برگردن او و کشورش حق دارد» و «این گشتاسب... کسی است که خود پادشاهی را پیش از موعد از پدرش گرفته و این پدر آنقدر گذشت داشته که سی سال آخر عمرش را پشت پا به دنیا بزند و در آتشکده به عبادت پردازد»:

پدر کشته را شاه گیتی مخوان کنون کز سیاوش نماند استخوان

۵۶/۴/م

روابط برادرها نیز در داستانهای شاهنامه بر اساس احترام کوچکتر به بزرگتر و فداکاری بزرگتر برای کوچکتران و شرکت در مبارزه‌ها و شادی و غمهای یکدیگر استوار است. وقتی برادر اسفندیار «زریب» کشته می‌شود در شاهنامه چنین می‌خوانیم:

درفش و پس لشکر و جای خویش	برادرش را داد و خود رفت پیش
برادرش بد پنج زیبای گاه	همه نامبردار و همتای شاه
همه ایستادند در پیش اوی	که لشکر شکستن بدی کیش اوی

در خانواده‌های ایرانی فرزند پسر ارزش بیشتری داشت که آن نیز به دلیل کارآمدگی و نبردآزمایی و سلحشوری گردان بوده است:

وگر آنکه فرخ پسر زاید اوی ز شوی خجسته بیفزاید اوی
 این خصوصیات اگر چه به علت ویژگیهای شاهنامه بیشتر از شاهان نقل می شود
 اما کم و بیش در تمام خانواده های ایرانی مشترک است ولی در خانواده های شاهی و پهلوانی
 اضافه بر تمام آن ویژگیها مسأله جانشینی پادشاه و آداب خونخواهی و تولد فرزند
 و برخی مطالب دیگر مورد اهمیت بود که به شرح برخی از آنها می پردازیم:
 ۱- فرزند ارشد و لیعهد بود و با او سلسله نسب برقرار می ماند و این امر در
 خانواده های شاهی سنتی بود رایج مثلاً در نامه بهرام گور به شنگل می خوانیم که
 او تاج کیانی را در روز ارد از ماه خرداد از پدرش به میراث برد:

که تاج کئی یافت از یزدگرد به خردادماه اندرون روز ارد*
 همچنین انوشیروان در نامه ای که به مرزبان می نویسد یاد می کند که اگر
 خسرو انوشیروان درمی گذشت پادشاهی به نوشزاد پسر ارشد او می رسد:
 اگر تخت گشتی ز کسری تهی همو را بدی تاج شاهنشهی
 خسرو پرویز به بهرام چوبین می گوید من پسر هرمز شاهم که پادشاهی دادگر
 بود و این تخت و تاج از او به من رسیده است:

پسر بیگمان از پدر تخت یافت کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت
 در این مورد حتماً سن فرزند را هم برای تاجبخشی به او در نظر می گرفتند:
 کیکاووس به پسرش که هفت ساله بود همه چیز داد جز افسر که هنوز هنگامش نرسیده
 بود و او با آن کودک در خور تاج نبود:

ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
 جز افسر که هنگام افسر نبود بدان کودک تاج در خور نبود
 و چون سیاوش هشت ساله شد به او تاج زر و طوق کمر زرین بخشید و زمین
 کهستان را به آیین بزرگان و فرکیان به او داد.

به هشتم بفرمود بسا تاج زر همان طوق زرین و زرین کمر

نبشتند منشور بر پرنیان به رسم بزرگان و فر کیان
زمین کهستان و را داد شاه که بود او سزای بزرگی و گاه
پدران برای پرورش فرزندی که جانشین آنان بود اهمیت زیادی قائل می شدند
و اغلب پهلوانان را مأمورین پرورش او می کردند فریدون نبیره خود منوچهر را
به سام نریمان سپرد تا او را به هر کاری یاری کند و راهنمای هنر و دلیری منوچهر
باشد:

بیامد به گاه و فرستاد کس بر سام نیرم که زودآی پس
۱۲۶/۱

چو آمد به نزدیک شاه جهان ثنا کرد بر شاه پیرو جوان
سپردم بگفت این نبیره تو را که من رفتنی گشته ام زین سرا
تو او را بهر کار شو پارور چنان کن که از تو نماید هنر

سیاوش برای تربیت به رستم سپرده شد و اسفندیار نیز از رستم خواست تا
پرورش بهمن را عهده دار شود و بهرام گور را به منذر سپردند تا پرورش او را به عهده
بگیرد و غرض از این تربیت پرورش جسم و جان هر دو بود و مهمترین سفارش پدران
به فرزندان خویش عدل بود. اردشیر به شاپور سفارش می کند:

نگهدار تن باش و آن خرد چو خواهی که روزت به بدن گذرد
سر تخت شاهان پیچد سه کار نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی مایه را بر کشد ز مرد هنرمند برتر سر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند بدینار کوشد که بیشی کند

پدر جانشین خود را اندرز می داد و با او پیمان می کرد و حکیمانانه ترین سخنان
را با او در میان می نهاد فی المثل اندرز اردشیر به فرزندش شاپور چنین است:
سه چیز پادشاهی را تباه کند: بیدادگری پادشاه، برتر داشتن بی مایگان،
گردآوری مال، شاه گنج دهقان را پاسدار است، خشم، سبکسری و بدخواهی عیب
شاه است، از بخشش میندیش و به فکر مردم باش، کار امروز به فردا میفکن:

همه دادگر باش و پروردگار
 خنک مرد بخشنده و برردبار
 چو بخشنده باشی گرامی شوی
 بسدانایی و داد نامی شوی
 اورمزد به بهرام توصیه می کند: دروغ بر زبان میاور، کینه را رها کن و از هوس دور باش و سخن چین و نادان و حیلہ گر به خود راه مده، خرد را فرمانبردار و خشم را فرمانروا باش. در خانواده ایرانی فرزندان در هنگام مرگ، پدران را فراموش نمی کنند و پدران نیز در این لحظه به یاد فرزندانند، اسفندیار هنگام مرگ به مادر پیام می فرستد و خواهران را پدرود می گوید:

بگویی بر آن پرهیز بخردان
 که پدرود باشید تا جاودان
 ۲- گاهی فرزندان عهده دار سپهسالاری و سمتهای دیگر می گردند و از پدر نیابت می کنند:

قراخان که او بود مهتر پسر
 بفرمود تا رفت پیش پدر
 پدر بود گفتی همانا به جای
 بیالا و دیدار و فرهنگ و رای
 ز چندان سپه نیمه اورا سپرد
 جهان دیده و نامبردار گرد

۱۵/۴/۴

۳- خلع پدر از شاهی گناه است:

چنین داد بهرام پاسخش باز
 که ای بسی خرد ریمن دیوساز
 پدرت این جهاندار این دوست مرد
 که هرگز نزد بر کسی باد سرد
 چنین مرد را ارج نشناختی
 بخواری ز تخت اندر انداختی
 پس او جهاندار خواهی بدن
 خردمند و بیدار خواهی بدن

۴- لقب دادن به فرزندان:

رسم بر این بوده است که پدران به فرزندان خود یا به کسانی که دوستارشان بودند پای نام (لقب) می دادند گاهی مردم نیز برای بزرگداشت شاهان چنین می کردند... فریدون سلم را شاه خاور و روم کرد و مردم او را خاور خدای خواندند:

به تخت کیان اندر آورد پای همی خواندیش خاور خدای
وسرزمین توران را به تور داد و او را سالار ترکان و چین کرد و چون به تخت
نشست او را توران شاه خواندند:
بزرگان بر او گوهر افشاندند جهان پاک توران شهش خواندند
سپس چون نوبت به ایرج رسید شهر ایران و دشت نیزه و ران و تاج و تخت
آنها به او سپرد و سران کشور او را ایران خدای خواندند:
پسر را که بدهوش و فرهنگ و رای
مر او را چه خواندند ایران خدای
گشتاسب همسر خود را که دختر قیصر و نامش ناهید بود کتابون خواند:
پس آن دختر نامور قیصرا که ناهید بدانم آن دختر را
کتابونش خواندی گرانمایه شاه دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
چون بهمن نزد گشتاسب رسید وی نبیره خود را اردشیر نامید:
از آن پس همی خواندش اردشیر چو دیدش بدان گونه وی را دلیر
چون مسویدان و ناموران خسرو را به تخت نشانند، او را نوشین روان
خواندند:

ز بس خوبی و داد و آیین او وزان نامور دانش و دین او
ورا نام کردند نوشین روان که چهرش جوان بود دولت جوان

ز ناشویی و فرزند آوری در شاهنامه

تثودر نولد که راجع به زن در شاهنامه می نویسد:^۱
زنها در شاهنامه مقام مهمی را حائز نیستند، وجود آنها در منظومه بیشتر یا از
راه هوس یا از راه عشق است، گردیه زن جنگجو و دسیسه کاری است از این لحاظ

لطیف‌تر از او گرد آفرید است اما يك شخصیت بسیار زیبا، شخصیت منیژه دختر افراسیاب است او برای خاطر بیژن که بسیار زود دل‌داده او شده و از این لحاظ او را به بدبختی افکنده است از تمام زیباییها چشم‌پوشی کرده و برای بیژن خوراک ضروری و زندگانی را به گدایی جمع می‌کند... چند زن گرفتن نیز مخصوصاً در طبقات عالی در ایران رواج کامل داشت... در نظر ایرانیان مقام دایمی مادر با مقامی که يك زن و یا يك دلیر دارد به هیچ‌وجه قابل مقایسه نیست در حماسه ایرانیان نمی‌توان زنانی که در عالم زنی خود برابر مردان هستند پیدا کرد اما برای زن خواستن بنا بر شاهنامه آداب خاصی در میان شاهان و بزرگان رعایت می‌شود که به برخی از آنها اشاره می‌کنیم:

۱- طالع بینی پیش از ازدواج:

بنا به معتقدات خاصی که ایرانیان داشته و حتی هنوز دارند پیش از انتخاب زن می‌بایستی طالع گرفته و دوران‌دیشانه در چگونگی این وصلت بیندیشند: چون زال و رودابه می‌خواهند زناشویی کنند منوچهر فرمان می‌دهد تا ستاره شماران و موبدان و بخردان در باره آینده زال و رودابه پیشگویی کنند آنان با رنج دراز توانستند راز ستاره‌اش را بیابند، سه روز با زیج هندی به کار بودند و سپس به بارگاه آمدند و گفتند اختر نشان می‌دهد که از او و دختر مهرباب پهلوانی به جهان می‌آید که زندگانش دراز است و زور و فر دارد:

ستاره شناسان و هم بخردان
 زکار سپهری پژوهِش کنند
 که تا با ستاره چه یابند راز
 برفتند با زیج هندی به چنگ
 که کردیم با چرخ گردان شمار
 که این آب‌روشن بخواهد دوید

بفرمود تا موبدان و ردان
 کنند انجمن پیش تخت بلند
 برفتند و بردند رنجی دراز
 سه روز اندر آن کارشان شد درنگ
 زبان برگشادند بر شهریار
 چنین آمد از رای اختر پدید

از این دخت مهرباب و از پورسام
گوی پرمنش زاید و نیک نام
۲- آیین زناشویی:

ایرانیان در برنایی زناشویی می کردند، همسر خود را از میان خاندانهای بزرگ داخلی یا خارجی برمی گزیدند و هنگام خواستگاری به گزینی می کردند و در شبستان شاهان بهترین دوشیزگان را برای خود برمی گزیدند هنگام خواستگاری زن باید به خواستگار پاسخ بدهد و یکی از رسوم مهم آن بود که در شب و در هنگام مستی خواستگاری نمی کردند:

به مستی بزرگان نبنند بند	به ویژه کسی کو بود ارجمند
شب تیره از رسم بیرون بود	نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن	و گسر نیز کاری نو آراستن

پیش از پیمان زناشویی عروس را می آراستند و آنگاه از روی آیین و راه دین پیمان می نوشتند و موبد و دیگر گواهان آنرا گواهی می کردند، هنگامی که از دختر پادشاه خواستگاری می شد فرستاده شاه بنام شاه او را می پذیرفت و او را با خود به کشور می آورد، پس از پیمان زناشویی جشن برپا می کردند و بزرها تا یک هفته به درازا می کشید و مردم میگساری می کردند و شاه به عروس لقب می داد، مجموعاً ارجمندی پسران بیش از دختران بود. پدری کردن برای فرزندان دیگران از رسوم مهم بود. دختران و زنان در شبستان بودند و خواستگار اجازه داشت تا به درون شبستان برود. در این هنگام دختران را می آراستند ولی شرط اصلی این بود که زن نژاده باشد. در شاهنامه از قول دانایی به هرمز پسر انوشیروان آمده است:

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر	که ای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه کجا مادرت را زچین	فرستاد خاقان به ایران زمین
بخوانند گی من بدم پیشرو	صد و شصت مرد از دلیران نو
پدرت آنشهنشاه دانا و راست	ز خاقان پرستارزاده نخواست

نزیسد پرستار همجفت شاه	مرا گفت جز دخت خاتون مخواه
به شاهی برو خواندیم آفرین	برفتیم نزدیک خاقان چین
همه خوب وزیبای تخت شهان	ورا پنج دختر بد اندر نهان
برفتم در آن نامور پیشگاه	مرا در شبستان فرستاد شاه
سر زلف بر گل بپیراستند	رخ دختران را بیاراستند
همان یاره و طوق و گوهر نداشت	مگر مادرت بر سر افسر نداشت
بدو ره مرا رای روشن نبود	از ایشان جز او دخت خاقان نبود

۲۸۸-۲۸۹/۶/م

و به همین دلیل است که در هجوتامه منسوب به فردوسی می خوانیم:
پرستار زاده نیاید بکار اگر چند دارد پدر شهریار

۳- همسرگزینی:

کیکاووس به سودابه می گوید که کام من آنست که برای سیاوش همسری بگزینم
و به سیاوس خطاب می کند که اکنون زنی از بزرگان برگزین و هرسوی را بین تا
چه کس را به همسری خود خواهانی:

نگه کنن پس پرده کسی پیشین	کنون از بزرگان زنی برگزین
ز هرسو بیماری و بگشای دست	به خان کی آرش دگر نیز هست
بفرمان و رایش سرافکننده ام	بدو گفت من شاه را بنده ام
جهاندار بر بندگان پادشاست	هر آنکس که او برگزیند رواست

و آنگاه سیاوش به شبستان می رود و سودابه دختران را یکایک به او می نماید:

زیبش به کش کرده سودابه دست	سیاوش ابر تخت زرین نشست
که بودند چون گوهر نابسود	بتان را به شاه نوآیین نمود
پرستنده چندین به زرین کلاه	بدو گفت بنگر برین تختگاه
نگه کن به دیدار و بالای او	کسی کتخوش آید سراپای او

همچنین بهرام گور از میان دختران سنگل یکی را برمی‌گزیند و خاقان کلید شبستان را به مهراں ستاد فرستاده نوشیروان می‌دهد تا به شبستان رود و دختری برای شاه برگزیند:

کلید شبستان بدو داد و گفت برو تا کرا بینی اندر نهفت
۴- خواستگاری:

فریدون به یکی از نامداران خویش (چندل) فرمان داد تا گرد جهان بگردد و سه دختر برای همسری سه پسرش خواستگاری کند که از گوهر مهان باشند:
بدو گفت بر گرد گرد جهان سه دختر گزین از نژاد مهان
بخوبی سزای سه فرزند من چنان چون بشایند پیونسد من
پدر نام ناکرده از نازشان بدان تا نخوانند باوازشان
سه خواهر ز یک مادرویک پدر پریرچهره و پاک و خسرو گهر
و فرستاده، دختران شاه یمن را می‌جوید و می‌گوید:

ز کار آگهان آگهی یافتم بدین آگهی ، تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی سه پاکیزه داری توای نامجوی
مر آن هر سه را نوزنا کرده نام چو بشنید این شد دلش شادکام
که ما نیز نام سه فرح نژاد چو اندر خورآید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر بر آمیخت باید ابایکدگر
سه پوشیده رخرا سه دیهیم جوی سزا در سزا کار بی‌گفت و گوی
و پادشاه یمن پس از رایزنی با بزرگان دختران خود را به همسری آنان درآورد:
بیاورد هر سه بدیشان سپرد که سه ماه نو بود و سه شاه گرد

کیکاوس از ها ماوران همسر خواستگاری می‌کند و سیاوش از توران، دارا به فیلقوس پیغام می‌دهد که دختری در پس پرده‌داری که نامش ناهید است اورا چون با پاژ روم به نزد فرستی کشورت بی‌رنج است و سکندر مادرش را از عموریسه می‌خواند تا به خواستگاری برود...

۵- نامگذاری عروس:

فریدون پرچهرگانی را که عروس او شده بودند نامگذاری می‌کند زن سلم را «آرزوی»، زن تور را «ماه آزاده خوی» و زن ایرج را «سهی» نامگذاری می‌کند:

زن سلم را کرد نام آرزوی زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج نیک پی را سهی کجا بد سهیلش به خوبی رهی

۶- عقد کنان:

همیشه پیوند زناشویی از روی آیین و کیش است، شاه ها ماوران دختر را از روی آیین و کیش به کاووس می‌دهد:

فرستاده شاه را پیش خواند وز آن نامدارانش بالا نشانند
نباشند عهدهی بر آیین خویش بدان سان که بود آن زمان دین و کیش
و سیاوش فرنگیس را آنچنان که درخور دین بود به پیوستگی گرفت و پیمان کرد:

بدادند دختر به آیین خویش چنان چون بود درخور دین خویش
به پیوستگی بر گوا ساختند چوزین شرط و پیمان بپرداختند
و عروس با آرایش تمام به نزد شاه می‌رود:

همی گفت و زودش بیاراستند سر و مشک بر گل بپیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو به نزدیک آن تاجور شاه نو
ویک هفته همه جا جشن بود و میگساری و طرب:

به یک هفته مرغان و ماهی نخفت نیامد سر یک تن اندر نهفت
وزین باغ گشت از کران تا کران ز شادی و آواز رامشگران

۷- پیشکش به داماد:

چون کیکاووس می‌فهمد که سیاوش دختر سودابه را به همسری گزیده است به سودابه گنجی می‌بخشد تا به سیاوش بدهد:

در گنج بگشاد و چندی گهر
هم از یاره و تاج و انگشتری
به سودابه فرمود کاین را بدار
چون يك هفته از عروسی سیاوش و فرنگیس می گذرد افراسیاب مال بسیار برای
سیاوش می فرستد و چون بهرام گور داماد سنگل شد سنگل به او تاجی از فیروزه و
تختی از عاج داد :

هم از بهر بهرام پیروزه تاج
بیاراست با نامور تخت عاج
۸- پیشکش به عروس:

پیران به همسرش گلشهر می گوید آنچه جواهر نامدار در گنج است به فرنگیس
پیشکش کند:

چو بشنید پیران سوی خانه رفت
در خانه جامه نا برید
به گنج اندرون آنچه بد نامدار
ز برجد طبقها و پیروزه جام
بیاورد بانو ز بهر نثار
به نزد فرنگیس بردند چیز
دل و جان بیست اندر آن کار تفت
به گلشهر بسپرد پیران کلید
گزیدند زربفت چینی هزار
پر از نafe مشك و پر عود خام
ز دینار با خویشتن صد هزار
زبانها پر از آفرین بود نیز

۹- جهیز:

پس از آنکه شاه هاماوران دخترش را به کاوس داد پس از هفته ای جهیز او را
بار کردند و به نزد وی فرستادند:

بیاورد پس خسرو خسته دل
هزار اشتر و اسب و استر هزار
ز هودج فرو هشته دیبا جلیل
یکی لشکر آراسته چون بهشت
پرستنده سیصد، عماری چهل
ز دیبا و دینار کردند بار
سپاه ایستاده رده خیل خیل
تو گفתי هوا بر زین لاله کشت

پیران نیز چون دختر خود جریره را به سیاوش داد بر سر دختر افسر نهاد و اورا بیار-
است، چون روشنگ به همسری سکندر در آمد جهیزیه بزرگی با خود آورد و برزین
چون دختران خود را به بهرام داد جهیز فراوانی با او همراه کرد سنگل نیز چون سپینبود
را به بهرام گور داد:

یکی گنج پر مایه تر برگزید بدین ماهرخ داد سنگل کلید
۱۰- جشن زایش:

چون یکی از زنان اورمزدنرسی پس از درگذشت او فرزندی زاید موبد
نامش را شاپور نهاد و جشنی برپا شد:

که موبد ورا نام شاپور کرد بدان شادمانی یکی سور کرد
۱۱- نامگذاری فرزند:

نامگذاری طی مراسمی انجام می شود فریدون چون می فهمد که صاحب
نبره ای شده است می وجام می آورد و نام او را منوچهر می نهد:

می روشن آورد و پر مایه جام مراورا نهادش منوچهر نام
کیکاووس نام پسرش را سیاوش و جریره نام دختر را افروز گذاشت.

۱۲- طالع بینی پیش از تولد:

ستاره شمر با زیج و دیگر ابزار آینده فرزندان را که از آنها پیوند به جهان
می آیند از اختران می یافت و فرجام کارشان را می گفت هنگامی که بچه ای به جهان
می آمد طالعش را می دیدند و آنرا بر نامه ای می نوشتند و حتی پیش بینی می کردند که
از آن بچه خردسال در آینده چه فرزندانانی بهم می رسد... اختر شماران حتی با زیج و
صلاب درمی یافتند که چه کسی از فرزندان شاه هست یا از او نیست فریدون پس از

تولد فرزندان فرمان داد اختر شناسان طالع آنان را بنمایند :

پس از اختر گرد گردان سپهر که اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش بدید اختر نامداران خویش
به سلم اندرون جست ز اختر نشان نبودش مگر مشتری با کمان

خداوند خورشید سعد و دلیر	دگر طالع تور فرخنده شیر
کشف دید طالع خداوند ماه	چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
که آشوبش و جنگ بایست بود	از اختر بدین سان نشانی نمود
نبد سازگارش با او به مهر	بر ایرج بر آشفته دیدش سپهر

کیکاووس چون نام سیاوش بر فرزند می نهد ، اختر شمار ستاره کودک را می جوید:

غمین گشت چون بخت او خفته آید	ستاره بدان کودک آشفته دید
و طالع بینان تولد کیخسرو را پیش بینی می کنند و کیکاووس به سیاوش گوید:	چنین یافتم اخترت را نشان
زگفت ستاره شمر موبدان	که از پشت تو شهریاری بود
که اندر جهان یادگاری بود	

۱۳- پدری و پدرواری:

گاهی شاهان بجای فرزند خود کسانی را به فرزند می گیرند سیامک فرزند بنام هوشنگ داشت و کیومرث او را به جای پسر خود می گزینست:

سیامک خجسته یکی پورداشت	که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود	توگفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نیا یادگار پسر	نیا پروریده مر او را به بر
نیایش بجای پسر داشتی	جز او بر کسی چشم نگماشتی

فرانک فریدون را به نگهبان مرغزار می سپارد و به نگهبان می گوید:

ترا بود باید نگهبان اوی	پدر وار لرزنده بر جان اوی
-------------------------	---------------------------

و بهرام گور شنگل را به جای پدر می خواند:

به ایران به جای پدر دارم هم از بازکشور نیزارم
و این فرزند خانواده ایرانی است که سلحشور و دلاور و با عواطف

دقیق انسانی، مظهر صفات عالیہ بشری و یک انسان واقعی است انسانی که به منظوری
مطلوب در شاهنامه حکیم طوس تصویر می‌شود، انسانی والا در یک خانواده
مطلوب و منزله.

در تنظیم این مقاله از کتب زیر استفاده شده است

- ۱- اساطیر ایرانی ۱. جی - کانوی ترجمه دکتر طباطبایی. ۱۳۴۱ تبریز
- ۲- حماسه ملی ایران، نلدکه، ترجمه بزرگ علوی ۱۳۵۱ تهران
- ۳- حماسه سرایی در ایران، دکتر ذبیح الله صفا. ۱۳۳۳ تهران
- ۴- داستان داستانها، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن. ۱۳۵۱ تهران
- ۵- دانش و خرد فردوسی، دکتر محمود شفیعی. ۱۳۵۰ تهران
- ۶- سخنرانی‌های نخستین دوره جلسات درباره شاهنامه، وزارت فرهنگ و هنر. مهر ۱۳۵۰
- ۷- سخنرانی‌های دومین دوره جلسات درباره شاهنامه، وزارت فرهنگ و هنر. آبانماه ۱۳۵۰
- ۸- شاهنامه چاپ مسکو ۹ جلد. ۱۹۶۳ مسکو
- ۹- شاهنامه مول، ۷ جلد جیبی. ۱۳۴۵
- ۱۰- فردوسی و حماسه ملی، هانری ماسه، ترجمه روشن ضمیر. ۱۳۵۰ تبریز
- ۱۱- فرمانهای شاهنشاهان هخامنشی، تألیف نارمن شارپ.
- خرداد ۱۳۴۳ شیراز
- ۱۲- فرهنگ ولف. ۱۹۶۵ آلمان
- ۱۳- کشف الایات شاهنامه ۲ جلد، به کوشش دکتر دبیرسیاقی. ۱۳۴۸ و ۱۳۵۰ تهران

جمال طبیعت در شاهنامه فردوسی*

در کتابی عظیم چون شاهنامه فردوسی که فضای رویدادهای آن حدود مرزی نمی‌شناسد، طبیعت هزاران جلوه و جمال بخود می‌گیرد ولی هرگز فراموش نمی‌شود زیرا يك لحظه از حوادث نيك و بد جدا نیست. زمین و آسمان، کوهها و رودها و دریاها، گاهی راهگشای سلحشوران دلاورند و زمانی دشمنانی آشتی ناپذیر، اما همه جا دیده میشوند و فردوسی این صحنه پرداز تصویر آفرین، در کمتر وصف و داستانی است که چه ردهای گوناگون طبیعت را نيك ننماید و تغییر رنگهای طبیعت را از یاد ببرد. بدین ترتیب خون طبیعت به شاهنامه جان‌زندگی و تحرك می‌بخشد و انسان در جوار حماسه آفرینی‌ها به مشاهده تصویرهایی دل‌انگیز از طبیعت می‌پردازد. دلیل این امر تماس بسیار نزدیک فردوسی است با اشیاء و طبیعت و مظاهر آن که اگرچه ماهیت این تماس بانحوه احساس منوچهری و حافظ در این زمینه متفاوت است اما در اصل القاء و ترسیم با آنها شريك است، زیرا اصولاً نگرش فردوسی به طبیعت اغلب همراه با حرکت دلاوران و پهلوانان است. انسان در هر جای شاهنامه کوههای تیره و تاریک را که در غباری پیروزه‌گون فرورفته‌اند می‌بیند و در بیابانهای نبرد موج خون را که

* این مقاله در مجله خرد و کوشش، دوره چهارم، دفتر اول، آذرماه ۱۳۵۱ در صفحات ۲۳ تا ۳۸ به چاپ رسیده است.

چون شنگرف و لعل و مرجان و بسد است مشاهده می کند و از آنجا که روح حماسی بر همه چیز حکومت می کند، کوهها چون دیوارهای سنگی عظیم که بگردون سر- کشیده اند و از چون و چند برترند و سر بر ستاره می ساینند، جلوه گر میشوند و نوعی معارضه طبیعت را با قهر مانان می نمایند:

چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه ز بالای او چشم گردد ستوه
بدین گونه تا سوی کوهی رسید ز دیدار دیده سرش نا پدید

بدین ترتیب تعدد و تنوع حوادث و اشخاص در شاهنامه سبب تغییر رنگ طبیعت در لحظات حرکت سپاه و اسبها و کشتارها و ایجاد جویهای خون در هنگامه نبرد میشود و فردوسی برای ترسیم این صحنه‌ها دنیایی از رنگها را با دقت و ذکاوت فراوان ارائه می کند که همگی آنها از نهایت هماهنگی با میدانهای نبرد برخوردارند و برای القاء هر چه بیشتر تصاویر رزمی آبگیرها و جویهای خون در جای نبرد گاهها جاری است و با حرکت سپاهیان زمین برنگ آبنوس، چهره‌ها بمانند سندروس و از تنوع درفشها هوا چون چشم خروس، پر کرکس و تذرویا بازار چین میشود و این جلوه بازیگرانه اشیاء برای انعکاس رنگها طبعاً طبیعت شعر فردوسی را زنده و ملموس و شناخت آنرا بسیار ممکن و دست یافتنی می سازد. زیرا فردوسی لااقل از هفتاد دسته از اشیاء و رنگها برای نمودن حالات مختلف طبیعت در شب و روز و لحظات خاص قرار گرفتن پدیده‌ای در زمان سودمی جوید؛ اما شدت تأثیر و انعکاس این رنگهای ویژه بیشتر مدیون شناخت شاعر از خود طبیعت است و آگاهی عمیقی که از نحوه برداشت و شناخت مردم از آن دارد.

صرف نظر از استفاده از عامل رنگ در ارائه چهره واقعی طبیعت، شاعر با قراردادن اشیاء در کنار هم به خلق تصاویری شگفت انگیز از پدیده‌های طبیعی می پردازد برای مثال ابرهایی که چون آهن سیاه ویا مرجان خونین هستند و سنانهایی که به ابر می رسند و نیزه‌هایی که از آنها می گذرند و کمانهایی که چون ابر بهاران هستند با امکانات تشبیهی و استعاری خود، بخوبی القاء کننده قدرت سلاحها هستند و همگی با

امکانات کلمات مأخوذ از طبیعت نقش خود را ایفا کرده‌اند. همچنین در تصاویری چون باران خون که بخورشید می‌رسد (۲۱۸/۳)^۱ جیحونهای خون (۱۴۷/۲) و نیل خون (۵۲/۵) که تا چند میل ادامه می‌یابد (۲۶۹/۴) و جهان را آغشته می‌سازد (۱۰۹/۴) مبالغه‌هایی وجود دارد که مبین نحوه ارتباط ذهن شاعر با مظاهر طبیعت برای نمایاندن شدت خونریزیهاست. نظیر همین امر است توصیفاتی که از گرد و خاک در این کتاب عظیم می‌یابیم زیرا در این مورد شاعر گرد و خاک را به سیاهی آبنوس (۳۷/۴) توصیف می‌کند که خورشید را بنفش می‌سازد (۶۸/۴) و چشمه آفتاب را تیره می‌کند (۱۲۵/۴) چون ابر بهمن سیاه است (۷۷/۴) و خورشید را در پرده می‌کشد (۱۳۳/۴) و رخ ماه و خورشید را گرد آلود کرده (۴۲/۲) زمین را در چا. ری از آبنوس (۲۹۳/۵) فرو می‌برد. در نتیجه گرد و غبار، هوا نیلگون (۱۰۲/۵) و شبگون (۹۸/۶) و لاژورد (۲۴۸/۴) می‌شود و گرد بر چرخ (۵۱/۶) و ابر (۱۹۴/۴) می‌رسد و شدت غبارها بحدی است که بوسه بر آسمان می‌زند (۲۰۴/۵) و گیتی را به شبی بی‌ماه مبدل می‌سازد. بدین ترتیب در شاهنامه همه جا علاوه بر آنکه طبیعت مستقیماً مورد تصویر و توصیف قرار می‌گیرد و مناظری بسیار از شب و روز و طلوع خورشید و غروب آن به همراه تصویر کوهها و رودها و زمین و آسمان و ستارگان و فصول مشاهده میشود این عناصر خود تصویرگری بسیاری از امور دیگر میشوند که ما در زیر به اختصار به برخی از آنها اشاره می‌کنیم:

زمین در تصاویر شاهنامه جلوه‌های مختلف به خود می‌گیرد که همگی نمایانگر احساسات متفاوت فردوسی است در لحظات نیک و بد و زشت و زیبای عمر وی و زمین و این امر مخصوصاً از تشبیهاتی که فردوسی برای زمین دارد بخوبی آشکار است زیرا زمین در تعبیرات فردوسی چون آبنوس (۴۲/۱) باغ (۱۰۰/۲) باغ ارم (۹۲/۶) باغ بهشت و بهار (۱۹۳/۴) بهشت (۱۰۹۶/۶) پرتندرو (۱۷۶۶/۶) پرچرخ (۳۹۲/۷)

۱ - شماره داخل کمانک شماره صفحه و جلد شاهنامه مسکوست و آنجا که علامت اختصاری «م» پس از شماره جلد ذکر میشود اشاره به صفحه و جلد شاهنامه چاپ مول است.

پرزاغ (۷۰/۷) چشم خروس (۱۷۴/۴) پرند رومی (۱۷۸/۴) پر نیسان (۹۹/۲) و ثریا (۷۰/۷/۲) است که در تمام این تصاویر و تصویرهایی چون گلشن (۱۱۳/۱) گل-شنبلیله (۲۰۰/۴) و سنبلستان (۳۵۴/۵) جلوه بزم و نشاط با رنگهای متنوع طبیعت خرم بخوبی مشهود است اما چون هنگامه نبرد برپا می شود و سپاهیان برآه می افتند زمین یکباره رنگ خون و مرگ به خود می گیرد و فردوسی با انتخاب کلماتی حساب شده موقعیت زمین را در شدت جنگ و خونریزی های بی امان بدین ترتیب می نماید که زمین چون دریای جوشنده (۱۴۰/۱) دریای چین (۲۰۳/۱) دریای آب (۳۲۶/۵) دریای خون (۳۹۲/۶) دریای قیر (۱۷۲/۴) دریای نیل (۲۵/۴) رود جیحون (۱۲۱/۱) می شود که زمانی سیاه و قیرگون است (۲۴۲/۴) و چون شب (۱۶۸/۴) و زمانی چون قار (۲۱۷/۶/م) و کامه زبر (۲۶۴/۴) حاشیه (۲۸۲/۴) و مشک (۲۸۲/۴) اما زمین خون گرفته رنگهای دیگری نظیر لعل (۳۴۶/۷) میستان (۸۶/۱) و تصویری چون غلغلستان (۳۳۷/۶) نیز دارد.

بدین ترتیب به نظر فردوسی زمین صرفاً به قشر سطحی و محسوس کره خاک اطلاق می گردد و جهان همان زمین است توأم با احوالی خاص که بر زندگی انسان مؤثر است. بدین معنی که زمین حالتی صوری دارد و بی احساس ولی جهان در مفهوم وسیع تر در عین آنکه جلوه های زمین را دارد موجد غمها و شادیهای باطنی انسان نیز هست چه فردوسی در توصیفات خود از زیباییها و زشتی های ظاهری و ملموس زمین بعنوان کره ای رنگارنگ یاد می کند که هیچ تأثیر و تأثری معنوی و یا خاصیتی روحانی در آن نیست گویی زمین بوم نقاشی است که فقط جای انعکاس رنگهای تلفیقی محسوس است.

چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ

زمین شد بگردار زریسن جناغ

۱۶۱/۶/م

به دیبا زمین کرده طاووس رنگ

ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ ۲۱/۵

به هر گوشه‌ای چشمه و گلستان

زمین سنبل و شاخ بلبلیستان

۳۵۴ر۵

اما جهان اگر چه در برخی از توصیفات و ترسیمات فردوسی متمایز از زمین وصف نمی‌شود و با آن اوصاف مشترک فراوان دارد و چون پرزاغ (۵۵/۵) بر ندرومی (۱۵۷/۵) چادر قیر (۳۸۹/۶) دریای آب (۲۲۷/۶) باغ ارم (۲۶/۱) باغ بهار (۱۹۸/۱) بهشت (۳۲۴/۵) و بهشت دلاویز (۳۵۴/۵) ترسیم می‌شود اما در کار جهان تأملی باید کرد زیرا در بیشتر تصاویر و اسنادهای مربوط به جهان فردوسی عواطف و اندیشه‌های لطیف را توأم با رضایت و ناخوشنودی خویش از وقایع عالم هستی باز می‌نماید و به نظر او جهان مجموعه نظامات و قوانین حاکم بر عالم هستی است:

ز فرش جهان شد چو باغ بهار

هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

۲۶/۱

جهان دید برسان باغ بهار

در و دشت و کوه و زمین پر نگار

۲۹۱/۵

تو از وی بجز شادمانی مجوی

به باغ جهان برگ انده مبوی ۱۶۸/۳

جهان چون بهستی شد آراسته

پر از داد و آگنده از خواسته ۱۲۶/۲

گذر جوی و چندین جهانرا مجوی

گلش زهر دارد به خیره مبوی ۱۲۲/۶/۲

که آشوب بنشانند از روزگار

جهان مرغزاری است بی شهریار ۲۸۶/۷

کار آشفته جهان به نظر فردوسی آنرا به بیشه‌ای مبدل ساخته است (۲۸۶/۷) چون روی زنگی سیاه (۸۶/۲) و چون شب لاژرود تیره (۲۵۱۱) و قیرگون اما در ترسیم بی‌اعتباری و بی‌ارزشی آن، فردوسی جهانرا فسانه و باد می‌شناسد (۲۱۶/۶) و نهنگی دلاور (۱۹۸/۷/۲) که گاهی خودرا چون عروسان جوان می‌آراید (۴۵/۲) ولی در واقع سرایی سپنجی است (۱۹۲/۳) که به هیچ کس دل نمی‌بندد و این دید بدبینانه شاعر از جهان که حاصل تجربه‌های دردآمیز عمر اوست باعث می‌شود که وی به تلخی از جهان یاد کند و آنرا سرای پر جفا (۱۷۸/۷/۲) سرای فریب (۲۵۴/۴) سرای فسوس (۳۰/۴) سرای کهن (۷۶/۳) سرای گزند (۴۱۶/۵) گیهان ناپاک رای (۱۳۶/۲) خارستان (۲۱/۱) بخواند در این میان لفظ گیتی به معنی جهان نزدیک‌تر است تا زمین (رک به ۲۱۶/۶ م/ ۱۸۸/۶) و لفظ دنیا نیز درست در معنی جهان به کار می‌رود هوا نیز در کلام فردوسی گاهی تعبیری است از آسمان و درست نقطه مقابل زمین و به آبنوس (۱۷۷/۱)، پسرند بنفش و پرنیان (۲۶۲/۶ م)، پشت پلنگ (۳۲۴/۵) می‌ماند و همچون زمین در نتیجه نبردهای زمینیان تغییر رنگ می‌دهد و تأثر می‌پذیرد و جوشن پوش (۲۵۶/۵) و دام اهریمن (۲۳۴/۳) است و از شدت تیر: هوا دم کرگس شد از پسر تیر

زمین شد ز خون سران آبگیر ۵۸/۶/۲

و از کثرت مغفرها:

ز مغفر هوا گشت چون سندروس

زمین سر بسر تیره چون آبنوس ۱۳۰/۲

علاوه بر اینها در تشبیهات و استعارات دیگر، هوا چون قیر (۱۵۴/۱) لاژرود (۲۴۲/۴) لعل (م/ ۱۰۷/۶) نیل (۹۱/۵) است که بطرزی اعجاب انگیز ترسیم می‌شود:

سنانهای الماس در تیره گرد
تسو گفتی ستاره است بر لآز رود

۲۲۵/۷/۲

به همراه این رنگها هوا گاهی بار ابریه دل انگیز مشك (۱۹۳/۷) و عنبر (۱۵۱/۲) آمیخته است اما مهمترین تعبیری که فردوسی از آسمان می کند چرخ است (۱۵۳/۲) با ترکیباتی چون چرخ برین و بلند (۸۲/۳) چرخ پیر (۱۳۵/۷) چرخ پیروزه (۲۵۸/۴) چرخ تیر (۲۶۱/۷) چرخ چهارم (۱۶۲/۲) چرخ روان (۱۲۷/۳) چرخ ساج (۳۱۳/۵) گنبد چرخ (۱۶۷/۴) چرخ سپهر (۲۶۱/۴) چرخ فلک (۱۴۶/۴) چرخ کبود (۷۵/۱) چرخ گردان (۸۸/۲) چرخ گردنده (۱۰/۳) چرخ - مست (۶۴/۴) چرخ ناپایدار (۲۰۷/۷) چرخ بر شده ناپایدار (۱۳۲/۶/م) که در تمام این تصاویر، علاوه بر آنکه تبدیل و تحول احوال انسانی را در نتیجه تغییرات بی امان آسمانی نیک می نماید، قضاوت خویشتم را نیز در برابر این پیر چیره دست آسمان در انتخاب رنگها و صفات چرخ بخوبی نشان می دهد، آسمان در جلوه‌هایی دیگر چادری لآز رود است که خورشید در آن چون جام باقوت زرد می درخشد (م/۱۶۱/۶) و با کسی سرسازگاری ندارد.

لفظ گردون نیز درست در معنای چرخ و با همان برداشتهای معنوی در شاهنامه به کار می رود و در صورتی‌هایی چون گردون پیر (م/۷۹/۶) گردون گردان (۱۸۹/۲ حاشیه) و گردون گردنده (۱۹۴/۳) دیده می شود.

گنبد (۲۳۹/۲) نیز تصویری دیگر از آسمان است که به صورت‌های گنبد تیزرو (۴۳/۱) گنبد تیز گرد (۳۱۰/۴) گنبد چرخ (۱۶۷/۴) گنبد چنبری (۱۰۰/۱) گنبد پیر ساز (م/۱۸۴/۶) گنبد کوز پشت (۵۷/۵) گنبد لآز رود (۱۷۶/۴) گنبد هور و ماه (۴۵۷/۷) ارائه می شود و در همه این تعبیرات فلسفه قدمت آسمان و جهان آفرینش توأم با فراز و نشیبهای ایام بخوبی تصویر می گردد. از آسمان در شاهنامه با مترادفاتی دیگر نیز یاد می شود چون سپهر (۱۲۱/۳) سپهر آبنوس (۲۰۳/۴) سپهر بلند (۱۰/۳) سپهر

بر کشیده (۱۸۰/۷) سپهر پیر گشته (۱۹۳/۴) سپهر تیز گردان (۱۸۰/۷) سپهر روان (۹۵/۳) سپهر کهن (۲۹۱/۶/م) سپهر گردان (۳۰۲/۴).

اما گلایه شاعر از رویدادهایی که به نظری بنیانی آسمانی دارند گاهی آسمان را در نظر وی به ازدهایی تیز چنگک مانند می‌سازد که کمر به آزار جهانیان بسته است:

از این بر شده تیز چنگک ازدها

به مردی و دانش نیابد رها ۲۲۰/۶

در مواردی دیگر از آسمان تصاویری ارائه می‌شود که از بسار عاطفی و قضاوت‌های تند ذهن آدمی تهی است و فقط نمودار وضع ظاهری آسمان می‌باشد و از این قبیل تعبیرات است: بالای تند خورشید (۳۲/۴) جای هور (۱۸۴/۴) دهر گردنده (۴۳/۳) سرای بلند (۲۸۴/۷) هفت چرخ بلند (۸۳/۶/۲) هفت گرد بر-افراخته (۲۱۵/۷/م) گوی تیره (۲۶۱/۷). نکته قابل توجه در نگرش شاعر از زمین و آسمان آن است که در هیچیک از تصاویر شاهنامه فضای هنری ارائه شده تصنعی نیست و واجد هماهنگی حیرت‌انگیزی است که باعث می‌شود تاوقایعی که در زمان و مکان خاصی می‌گذرد چنان بارنگها و صداها و آرایش‌های طبیعی صحنه‌ها بیامیزد که خواننده به طرز همه جانبه در جریان حوادث قرار گیرد و در این لحظات زمین و آسمان و گرد و خاک و عوامل دیگر جزئی از حالت و طرح کلی طبیعت در لحظات پیکار و ستیزه است و بعبارت دیگر توجه به تأثیر طبیعت جزء لاینجزای صحنه‌های نبرد است و به همین جهت متعلقات زمین و آسمان نیز بنوبه خود مورد علاقه شاعرند و در این میان خورشید که در طول حوادث تلخ و شیرین شاهنامه بارها طلوع و غروب می‌کند و دمیدن آن راهگشای روزهای پر حادثه است بیشتر مورد پسند طبع فردوسی است. فردوسی خورشید را به تاج آسمان (۳۰۵/۶/م) تاج خورشید و ماه (۳/۶/م) توده شنبلیله (۹۱/۶/م) جام زرد (۴۴۴/۷) ثریا (۲۸۴/۵) چراغ (۲۳/۴) چراغ - زرین (۱۹۹/۳) چشمه (۲۳۲/۸) خنجر تابناک (۲۵۸/۴) دیبه زرد رنگ (۲۰۹/۷/م)

سپررخشان (۲۹۵/۶/م) سپرزین (۵۱/۶) سنان رخشان (۲۲۱/۶) شمع آسمان (۲۵/۱) شمع گیتی فروز (۲۲۵/۶/م) کشتی زرد (۳۲۳/۶/م) گوهر دلفروز (۷۷/۱) مطرف زرد فام (۲۶/۷) یاقوت زرد (۴۷/۱) کوه یاقوت زرد (۲۸۳/۶/م) شبیه می داند که بارها در شدت حوادث قهرمانانه دستخوش تیرگی می گردد و تغییر رنگ می دهد و به نظر فردوسی بسیاری از چیزها بدان همانند است چون آتش (۳۳۱/۷) باغ (۹۲/۶/م) پیکر و تیغ (۱۰۱/۵) جان (۱۹/م) درفش (۶۵/۱) دست (۱۶۷/۶) دیو (۳۰۲/۴) رو (۶۹/۱) زن (۱۹۱/۱) زمین (۳۵/۷/م) سپاه (۵۵/۴) سنان (۲۱۳/۶) عهد (۴۴۱/۷) گرز (۶۶/۱) مجلس (۱۹۸/۲) مرد (۱۸۸/۱) که وجه مشترك همه آنها در خشنده گی و زیبایی است. او صافی که فردوسی برای خورشید باز می گوید نیز نمایانگر

شدت علاقه او به این توده نور است. علاوه بر این مردان در شاهنامه اغلب با صفاتی از خورشید ستوده می شوند و همانند خورشید بر گاه (۲۹/۱) خورشید بلند (۹۹/۱) خورشید پیکر (۱۸۲/۵) خورشید تابان (۱۹۱/م) خورشید تابنده (۵۷/۱) خورشید چهر (۲۳۶/۵) خورشید روشن روان (۲۲۰/۴) خورشید روی (م ۲۳۷/۷) خورشید رخشنده (۲۳۳/۱) هستند و خورشید فر (م ۱۵/۱) خورشید فش (م ۴۹/۱) و خورشید گون (۹۵/۶) می باشند. آفتاب نیز در تعبیراتی دیگر کنایه از خورشید است.

در دایره تصاویر مجرد شاهنامه از مطلق ستاره برای تشبیه خیمه و زن و مرد و سلاح استفاده می شود و از ستارگانی که قندیل های آسمانند (۲۲۲/۷) چون پروین (۱۶۱/۱) ثریا (۲۸۴/۵) شباهنگ (۲۲۸/۲) مشتری (۱۸۳/۱) ناهید (۲۲۳/۷)، برای نمودن در خشنده گی و اوج و عظمت آنها استفاده می شود و ماه که همه جا برای تصویرگری زیباییها بطور عام بکار می رود جلوه گر بیش از ۱۵ طبقه از موجودات است چون مرد و زن و درفش و رو . . . و حوزه استعمال و وصفی آن نیز کمتر از خورشید نیست و بکرات در شاهنامه به ترکیباتی از این قبیل برخورد می کنیم که برای ترسیم مردان بکار رفته است:

افسر ماه (۳۹۳/۶) ماه تابان (۱۱۱/۶) ماه تابنده (۵۸/۲) ماه چهر (۳۵۹/۷)

ماه خوبچهر (م/۶/۲۸۰) ماه دیسدار (۵/۱۹) ماهرو (۳/۱۱۳-حاشیه) ماه کابلستان (۶/۶/۲۴) ماه گرد (۶/۱۰۶) ماه گیتی فروز (۱/۲۰۲) ماه مهمان پرست (م/۶/۱۷۰) ماه نو (۱/۲۲۰) زنان نیز تصاویر و اوصافی دلپذیر از ماه برای خود دارند چون ماه با فرهی (۱/۱۷۳) ماه تابنده و سرفراز (۱/۱۷۴) ماه کابلستان (۱/۱۶۴) ماه هنرمند (۱/۱۰۸) ماهرو (۱/۲۳۷) ماه چهر (۱/۱۶۶) ماه دیدار (۱/۱۶۶) ماه رخ (۱/۱۰۸) ماه نو (۱/۸۹) ماه پژمرده (۱/۶۹) که برخی از این تصاویر همچنانکه در مثالهای بالا مشهود است بین زنان و مردان مشترك است. صرفنظر از موارد فوق الذکر ماه در شاهنامه بعنوان زیبایی مطلق برای درخشندگی و نور افشانی تیر و درفش و تخت و ترك و خط و زمین بکار می رود و خود ماه گاهی چون سپری سیمین است (۷/۴۳۹) وزمانی چون چراغ (۱/۱۸) و گاهی آسمان را می آگند:

همسی رفت به منزل سپاه

زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه (۶/۳۶۳)

و در موارد دیگر فردوسی آنرا کلاه زرین کوه می داند:

همان تا بیاساید امشب سپاه

چو بر سر نهد کوه زرین کلاه (۵/۳۶۳)

گذشته از زمین و آسمان و ماه و خورشید و ستارگان، عوامل دیگر طبیعت چون کوهها و رودها و دریاها همه جای شاهنامه را انباشته اند. کوهها در شاهنامه علاوه بر افاده معنی موضوع له در برخی از صحنه پردازیهای طبیعی برای نمودن و تصویرگری توده کشتگان، جتههای عظیم چون اسب و دیو و سیمسرخ و کرگدن و گراز و مردان دلاور، بکار میروند و در این ترسیمات خورشید کوه یا قوت است (م/۶/۳۸۳) و جهان از کثرت سلحشوران سلاح پوشیده، کوه آهن (۵/۲۵۷) و برو پهلوی انسان کوه سیمین (۱/۱۴۱) و سیمسرخ کوه پرنده (۶/۱۸۰) می باشد. واژه کوه اگرچه بسیار کم برای نمودن اندام زنان بکار می رود بکرات برای جلوه گری ساختن عظمت و ابهت مردان بکار گرفته می شود و مردان دلاور چون کوه آهنین (۵/۱۲۵) کوه زرین درخشنده

(۱۹۹/۱) کوه بیستون (۲۸۷/۶) کوه بر پشت زین (۹۹/۶) کوه بزرگ (۵۲/۴) کوه بلند (۲۵۶/۴) هستند و به کوه جنگی (۳۰۶/۶) کوه خارا (۲۵۲/۵) کوه دمان (۵۲/۴) کوه در جوشن (۲۳۶/۵) کوه روان (۱۳۵/۵) کوه سیاه (۷۸/۵) می مانند.

اما مطلق سپاه نیز دارای تشبیهاتی از کوه است نظیر کوه جوشنده (۲۴۱/۶) کوه روان (۲۸۴/۴) و کوه سیاه (۱۲۲/۴). گاهی نیز این کلمه برای نمودن عظمت اسبان بکار گرفته میشود و در جای جای شاهنامه اسبانی را می یابیم همانند کوه بلند (۲۵۲/۴) کوه البرز (۱۲۷/۴) کوه پیکر (۲۷۶/۶) کوه بیستون (۲۰۰/۴) کوه کارزاری (۳۷۹/۶) کوه گنگ (۲۷۲/۶) یک لخت کوه (۲۱۲/۴) و زمانی این عنصر با عظمت طبیعت برای جلوه گرساختن قدرت سلاحها بکار برده میشود و در این موارد سنانهای کوه کن (۱۹۵/۲) و گرزهای کوه آسا را مشاهده می کنیم.

اما از ابر در شاهنامه تصاویری وجود دارد که مبین رنگهای مختلف آن، عظمت و انبوهی ابر و لزومی است که باریدن آن برای آدمیان دارد بدین ترتیب ابر چون آهن سیاه (۲۹۴/۶) و چون چادر تیره (۴۴۰/۷) است و گاهی نیز:
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر

چو از ابر بینم خروش هژبر (۲۱۶/۶)
و دارای اوصافی است چون ابر تار (۱۸۷/۶) ابر با آفرین (۴۸/۶) و در تشبیهات و استعارات برای نمایش تیر (۲۰۱/۶) تیغ (۵۱/۲) سنان (۳۸/۷) شمشیر (۱۵۱/۲) کمان (۹۷/۵) انسان (۱۰۱/۶) بخشدگی دستها (۲۶/۱) گریستن (۴۳/۳) به کار می رود و علاوه بر اینها وقتی ابر با اوصاف خاص برای بیان مردها به کار می رود از انگیزش عاطفی فراوان برخوردار است زیرا مردان چون ابر بخشنده (۲۳۶/۵) ابر بلا (۶۴/۲) ابر بهار (۳۱۰/۴) ابر در بار (۴۱۵/۷) ابر سیاه (۲۹۳/۵) ابر یله (۱۳۲/۵) هستند. در شاهنامه اشکهایی را می یابیم که از ابر بهاران چشمها می بارند (۴۳/۳) و ابر تیرهایی (۲۰۱/۶) که بر آسمان نبرد گاهها می نشینند

وسانهای که از ابر می گذرند (۲۴۳/۵) :

پس پشت او را نگه داشتند

همی نیزه از ابر بگذاشتند (۲۴۳/۵)

باران نیز که از لوازم ابر است در شاهنامه چون در (م/۶/۴۸) و مشک

(۴۱۳/۵) ومی (۱۵۱/۲) است وزمانی:

یکی رعد و باران با برق و جوش

زمین پر ز آب، آسمان پر خروش (۳۶۲/۶)

باران تیر (۷۴/۵) و باران الماس (۲۵۱/۴) درهمه جا می بارد و در جنگهای

شاهنامه از تیرها، باران تگرگ بهاران براه می افتد:

بر او تیر باران کند چون تگرگ

بسر برش دوزد ز پولاد ترگ (۱۲۱/۵)

همی تیر بارید همچون تگرگ

بر آن اسپر کرگ و بر ترک و ترگ (۱۹۹/۵)

و گرز باران چون تگرگ نیز از همین مقوله است:

همی گرز بارید همچون تگرگ

ابر جوشن و تیر و بر خود و ترگ (۷۹/۵)

همی گرز بارید همچون تگرگ

زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ (۲۰۸/۶)

و گاهی ازستم بیدادگران باران آتش فرو می بیزد:

به بیداد خون سیاوش بریخت

برین مرز باران آتش بییخت (۱۵/۴)

و گاهی ابر شمشیر بار است :

یک امروز بنگر بدین رزمگاه

که شمشیر بارد ز ابر سیاه (۲۰۲/۴)

جمال ضیعت در شاهنامه فردوسی ○ ۲۱۳

و چون ابرها باران خون و اشک می بارند، رودها و چشمه‌ها در شاهنامه عظیم فردوسی به راه می افتند که یاد آور معرکه‌های خونین هستند زیرا جویهای خون (۱۸۸/۳) آسیا را می گردانند (۱۱۶/۶) و

همی بفرنگند نام مردی ز ما

به تیغ او براند ز خون آسیا (۳۰۸/۴)

و جیحون خون دشمنان، بیابانها، را می آگند:

زمین کوه تا کوه پر خون کنیم

ز دشمن بیابان چو جیحون کنیم (۱۴۷/۲)

و نیل خون به دست پهلو انان بر راه می افتد:

سواری که باشد به نیروی پیل

ز خون راند اندر زمین جوی نیل (۲۲۷/۶)

و رودهایی را در حاشیه نبردگاهها می بینیم که از شدت خونریزی دلاوران چون میستان شده اند:

ز خون رود گفتمی میستان شده است

ز نیزه هوا چون میستان شده است

و آب آنها به رنگ «وشی» است:

ز پروازش آورد گردان فرود

چکان خون و وشی شده آب رود (۱۶۴/۱)

و جویبارهای اشک پایان بخش بسیاری از حوادث است:

کشیدش دوان تا بدان چاهسار

دو دیده پر از خون و رخ جویبار (۳۳/۵)

و دریا‌های بیکرانه چون عاج (۳۸۰/۷) و زنگارگون (۱۴۵/۷) نیز برای نمودن

بیابانهای خون گرفته (۱۳۵/۴) و دشتهای پر آب (۲۰۷/۲) و جام می بکار می روند:

به يك هفته ز ايران كاووس كسى

همى موج برخاست از جام مى (۳۶۳/۵)

واگرچه در شاهنامه وصف و تصویر دریاها کم است ولی از دریاهاى خون
دریاى یاقوت زرد، دریاى قار، دریاى قیر، دریاى نیل، دریاى چین فراوان یاد مى شود
و در دریاى عظیم شاهنامه امواج خرد و کلان بسیاری است که بهر نگرنده‌ای با جلوه
و جمال خاص رخ مى نماید.

۸

نامه‌ها در شاهنامه

«... و الحق هیچ باقی نگذاشت، و سخن را به آسمان علین برد و در عذوبت به ماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانده است. در نامه‌یی که زال همی نویسد به سام نریمان به ما ز نسدران، در آن حال که بارودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد:

یک‌ی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد
وزو باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر و کوپال و خود
چماننده چرمه هنگام گرد	چراننده کس کس اندر نبرد
فزاینده باد آورد گاه	فشاننده خون ز ابر سیاه
به مردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب هم...»

(ص ۷۴-۷۵ چهارمقاله عروضی چاپ معین)

شاهنامه پر جلال و شکوه فردوسی نه تنها از نظر آنکه سند ملیت و گنجینه پر شکوه زبان فارسی است، قابل توجه می باشد بلکه از آن جهت که دریایی عظیم از زیباییها و لطایف گفتار و نمودار بسیاری از آداب و رسوم و اصطلاحات فنی و حرفه‌ای

است نیز در خور مذاقه کامل است و آنچه ذیلاً بدان اشاره می‌شود توجهی نه‌چندان عمیق به قسمتی کوچک از این دنیای شگفت‌انگیز است.

نامه‌ها در شاهنامه هر گز جنبه اطناب به‌خود نمی‌گیرد و اغلب در چند بیت به اختصار بیان می‌شود، اما با وجود ایجاز دارای تصاویر دل‌نشین، مضامین سلاخشورانه، هیجان و یکپارچگی و کمال است، نامه‌ها اغلب بایک یا چند بیت در ستایش خداوند آغاز می‌شود:

نویسنده‌یی خواست بر پشت زین	یکی نامه فرمود با آفرین
ز عنبر نوشتند بسر پهلوی	چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار	جهان جوی کیخسرو نامدار
که از بند اهریمن بدبجست	به یزدان زد از هر بدی پاک‌دست
که او یست جاوید برتر خدای	خداوند نیکی ده و رهنمای
خداوند بهرام و کیوان و هور	خداوند فرو خداوند زور
مرا داد اورند و فر کیان	تن پیل و چنگال شیر زبان
جهانی سراسر بشاهی مراست	در گاو تا برج ماهی مراست
	۲۴۴/۳

*

چو بشنید افراسیاب این سخن	یکی رای با دانش افکند بن
دبیر جهان‌دیده را پیش خواند	زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر خامه بنهاد دست	به عنبر سر خامه را کرد مست
جهان آفرین را ستایش گرفت	بزرگی و دانش نمایش گرفت
	۷۴/۳

که در ابیات فوق فردوسی بادقتی بی‌مانند به‌وصف نامه‌های شاهان می‌پردازد و از دبیر، زبان‌نامه، مرکب آن و خامه سخن می‌گوید و پس از آنکه از زبان فرستنده نامه بهترین ستایشها را از خداوند باز می‌گوید سخن را به ارج خرد و قدرت پادشاه

می‌کشاند و مطلب اصلی را باز می‌گوید. بدین ترتیب نامه شاهان مظهر قدرت و نیرومندی سلاطین است و هرگز آمیخته به عجز و ناتوانی نیست:

بفرمود تارفت پیشش دبیر	سر خامه را کرد پیکان تیر
چنین گفت کاین گفتن نابکار	نه خوب آمد از مردم هوشیار
اگر سرکنی زین فزونی تهی	بفرمان گسرای بیسان رهی
و گرنه بجننگ تو لشکر کشم	ز دریا به دریا سپه برکشم
روان بد اندیش دیو سپید	دهد کرکسانرا به مغزت نوید

۱۱۳/۲

در نامه‌های شاهنامه، نوعی تناسب هنرمندانه وجود دارد بدین ترتیب که کلمات، مفاهیم و ابزار نامه‌ها از مضمون کلی نامه پیروی می‌کنند مثلاً نامه‌ی خشونت‌آمیز چون برنده تیغ است و پیام آن همانند غرنده میغ. سر خامه پیکان تیر است و مرکب آن آب خون و در این هنگام فرستادگان، سلحشورانی چون رستم، بدین ترتیب رنگ صمیمیت و کین سلاطین، اشرافیت دربارها و عظمت شهریاران و هدفهای روشن آنان، در کنار وطن پرستی و ایمان ایشان به حفظ قلمرو خویش از نامه‌های شاهنامه می‌تراود.

اما از نظر تصاویری که در این نامه‌ها مطرح است هماهنگی پیش گفته شده بطرزی کاملاً محسوس به چشم می‌خورد. مثلاً خود نامه‌ها بدین صورتهای ترسیم می‌شود:

ارتنگ (ارژنگ) وار:

یکی نامه بنوشت ارتنگ وار	برو کرده صدگونه رنگ و نگار
--------------------------	----------------------------

۶۹/۲

بفرمود تا پیش او شد دبیر	ز خاقان چین نامه‌ی برحریر
--------------------------	---------------------------

نیشتنند برسان ارژنگ چین

بوستان :

یکی نامه بنوشت چون بوستان

بهشت :

جهانجوی را نیز پاسخ نوشت

جوی می بهشتی :

سوی گردیه نامه باید نوشت

خورشید تابان در بهشت :

به قیصر یکی نامه باید نوشت

درخت بهشت :

به بهمین یکی نامه باید نوشت

زند و اوستا :

فرستاده ای چرب دست آمده است

گردان سپهر :

یکی نامه سوی سیاوش به مهر

سوی شاه با صد هزار آفرین^۱

۱۵۶/۶/۴

گل بوستان چون رخ دوستان

پراز آرزو نامه ای چون بهشت

۳۲۲/۶/۴

چو جوی پراز می بیاب بهشت

۱۳۰/۷/۴

چو خورشید تابان به خرم بهشت

۵۲/۷/۴

بسان درختی به باغ بهشت

۳۱۹/۶

یکی نامه چون زند و استابه دست

۱۳۳/۲

نوشته بکردار گردان سپهر

۱۱۱/۳

۳۴۴/۶/۴

۱۳۲/۷/۴

نوشتنند پر بوی ورنک ونگار

نیشتنند و کردند چند آفرین

۱- به خاقان یکی نامه ارژنگ وار

یکی نامه برسان ارژنگ چین

نامه‌ها در شاهنامه فردوسی ○ ۲۱۹

شید :

نویسنده بنوشت تابان چو شید

یکی نامه‌ای بر حریر سفید

۲۲۱/۷/۲

کلید بندید :

یکی نامه بد ، بندید را کلید

بسی بر نیامد که پاسخ رسید

۲۱۰/۶

نامه کئی :

چو اندر نوشت آن کئی نامه‌را

نویسنده بنهاد پس خامه را

۲۴۷/۷

ماه :

تو گفתי بر روی زمین ماه دید

چو آن شیرزن نامه شاه دید

۱۳۱/۷/۴

در تصاویر فوق‌الذکر نقطه نظر شاعر بیشتر زیبایی ظاهری نامه ، ارزش آن و بالاخره جلوه‌هایی است که در نتیجه آرایش‌های زیبار نامه‌ها وجود داشت و یادآور هنرمندی‌های دبیران و خطاطان در نگارش مکتوبات است. مبین صلح جویی و تفاهم مشترک فرستنده و دریافت داورنده نامه‌هاست ولی آنجا که بر روابط و کشور ابرهای تیره دشمنی سایه می‌گسترند نامه‌ها با وحدتی حیرت‌انگیز مفهوم خشونت را القاء می‌کنند و بدین صورتها وصف می‌شوند :

برنده تیغ :

پیامی بکردار غسرنده میبغ

یکی نامه باید چو برنده تیغ

۱۱۳/۲

خنجر :

بفرمود چون خنجر نامی

بهر سو که بد شاه خود کامه‌ای

۸۲/۶

پر تیغ و گرزو... :

به مهتر چنین گفت مرد دلیر

که این نامه پر تیغ و گرزاست و تیر

۵۶/۶/۲

نامه با گیرودار:

یکی نامه بنوشت بسا گیر و دار

پر از گرزو شمشیر و پرکارزار

۱۳۹/۲

نامه پر خشم و جنگگ :

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگگ

زبان تیز و رخساره چون بادرنگگ

۶۴/۳

نامه مردوار :

نوشتند نامه یکی مردوار

سخنهای شایسته و آبدار

۱۴۶/۲

به همان اندازه که نامه‌های فوق خشونت آمیز و ستیزه جویانه می‌باشد، برخی نامه‌ها نیز مبین مهرورفت، بیم‌و امید، لابه و پوزش و بالاخره مضامین تأثر انگیز و رقت آور و صمیمانه است همانند :

نامه پر آب چشم و دیده :

یکی نامه بنوشت پر آب چشم

ز بهر برادر پر از درد و خشم

۸۷/۴

یکی نامه بنوشت با سوک و درد

پر از آب دیده و رخساره زرد

۲۵۵/۶/۲

نامه با آفرین :

نویسنده‌ای خواست بر پشت‌زین

یکی نامه فرمود بسا آفرین

۲۲۴/۳

نامه‌ها در شاهنامه فردوسی ○ ۲۲۱

نامه پریم و امید :

یکی نامه‌ای بر حریر سفید

بدو اندرون چند بیم و امید

۱۱۰/۲

نامه پرلابه :

یکی نامه بالابه و دل پسند

نیشته بنزدیک آن ارجمند

۱۸۱/۲

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه

پراز لابه و پرسش و نیک‌خواه

نامه پرپوزش :

یکی نامه بنوشت پس شهریار

پراز پوزش و رنگ و بوی‌نگار

۲۲/۷

نامه پرازدانش و رامش ...

یکی نامه بنوشت نزدیک رای

پرازدانش و رامش و هوش‌ورای

نامه پندمند :

بدو گفت کاین نامه پندمند

بیر نزد آن دیو جسته ز بند

۱۱۱/۲

بدو گفت کاین نامه پندمند

بیر سوی دیوار حصن بلند

۲۴۵/۳

نامه خسروی :

ز عنبر نوشتند بر پهلوی

چنان‌چون بود نامه خسروی

۲۴۴/۳

بقرمود تا نامه‌ای خسروی

ز عنبر نوشتند بر پهلوی

داستان :

گراید ونکه باشید همداستان بهرستم فرستم یکی داستان

۵۳/۳

نامه‌ها بر حریر چینی (۲۰/۷) پرند و پرنیان (۱۱/۶) و کاغذ چینی نوشته می‌شود
و پیامی را منتقل می‌سازد که گاهی چون رعد درنده (۲۲۵/۷/م) و زمانی چون شهد
(۵۲/۷/م) و بهار و بهشت (۱۰/۷) و بالاخره کمتر از آب جوست:

سخن هر چه بشنیدی اکنون بگویی پیامش مرا کمتر از آب جوی

۱۸۳/۷/۲

دبیران که گاه بر کرسی زر پیکر (۶۴/۳) می‌نشینند و زمانی در لحظات حساس
بر پشت زین (۲۴۴/۳) به نگارش نامه می‌پردازند، خردمندان دانا دل و هوشیارند که
قلم در دست ایشان رستاخیز به پا می‌کند:

نویسنده نامه را گفت خیز که آمد سرخامه را رستخیز

۵۶/۶/۲

ایشان رخ قلم را به عنبر می‌شویند و خامه را مست می‌سازند:

قلم چون دورخ را به عنبر بشست سر نامه کرد آفرین از نخست

۱۶۶/۶/۲

نخستین که بنهاد بر خامه دست به عنبر سرخامه را کرد مست

۷۴/۳

قلم در دست دبیران چون الماس، پیکان تیر، خنجر، مژگان، زنگی و قاراست
و قرطاس را بریان می‌سازد:

نویسنده آهنگ قرطاس کرد سرخامه برسان الماس کرد

۳۴۱/۵

بفرمود تا رفت پیشش دبیر سرخامه را کرد پیکان تیر

۱۱۳/۲

نامه‌ها در شاهنامه فردوسی ○ ۲۲۳

سرخامه را کرد پیکان تیر	شب تیره فرمود تا شد دبیر
۱۰۶/۷/۴	
توگفتی که از خنجرش خامه کرد	به خاقان چینی یکی نامه کرد
۱۰۶/۷/۴	
نخست آفرین کرد بر شهریار	سرخامه چون گشت زنگی زقار
۱۰۰/۶	
سوی ما در روشنك نامه کرد	نویسنده از كلك چون خامه کرد
۷/۷	
ز مژگان توگفتی سرخامه کرد	هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
۱۰۱/۷	
همان روی قرطاس بریان شود	کزین كلك پولاد گریان شود
۱۷/۶	
مركب قلمها (۲۰/۷) خون و عنبر و مشک و زهر آب و قیر و مشکاب است:	
توگفتی که خون بر سرخامه کرد	به الیاس قیصر یکی نامه کرد
۴۹/۶	
نوشته به درد دل از آب خون	یکی نامه هر يك به چنگ اندرون
۱۴۱/۲	
به عنبر سرخامه را کرد مست	نخستین که بر خامه بنهاد دست
۷۴/۳	
سرنامه بود آفرین از نخست	چو عنبر سرخامه چین بشست
۴۵/۶	
سرخامه را کرد مشکین دبیر	چو اندر نوشتند چینی حریر
۴۰۰/۷	

چو الیاس برخواند آن نامه را به زهرآب در زد سرخامه را
۵۰/۶

چو شد خسامه از مشك و از قیر تر نخست آفرین کرد بر دادگر
۳۳۸/۵

در نامه ها علاوه بر نقاشی های آرایشگر صحنه؛ برخی وقایع نیز منعکس
می گشت :

شتر مرغ و هامون و آن زخم تیر ز قیر سیه تازه شد بر حریر
۲۷۷/۷

بدین ترتیب مشاهده می شود که فردوسی مرکب نامه ها را نیز بر حسب موارد
بامحتویات نامه ها تطبیق می دهد و زهرآب و خون، مشك و عنبر هر يك به سادگی
نمایشگر مضمون نامه ها می گردند .

خط نامه های ایرانیان پهلوی است و بسیار زیبا و چون ماه درخشنده:

یکی خط بنوشت بر پهلوی به مشكاب بر دفتر خسروی
۴۱/۴

یکی نامه خواهم بر او مهر شاه همان خط او چون درخشنده ماه
۱۳۰/۷/۲

مهرشاهان و پهلوانان نیز که بر نامه ها می نشست مشکین بود و از پیروزه و آهن
و خطوط و تصاویر آنها بسیار ظریف:

نهادند بر نامه مهری ز مشك از آن پس گذر کرد بر ریگ خشك
۲۸۷/۵

یکی مهر پیروزه رستم بروی نبشته به آهن به کردار موی
۶۷/۵

دوستان بر نامه های شاهان گوهر می افشانند ۲۳۲/۳ و پاسخ نامه را چون باغ
و بهشت و بهار می آریند .

نامه‌ها در شاهنامه فردوسی ○ ۲۲۵

بیسار است بر سان باغ بهشت ۲۰/۷	چو آن نامه را زود پاسخ نوشت
چو تازه بهاری در اردیبهشت یکی خوب پاسخ به سان بهشت	به شادی یکی نامه پاسخ نوشت دروود فرستاد و پاسخ نوشت
۱۰/۷	

از نوشت افزارها و هنرهای مربوط به آنها نیز در شاهنامه برای تشبیهات و استعارات متعددی استفاده می‌شود. فی المثل بینی چون سیمین قلم است^۱ (۱۶۵/۱) و دست وزن چون نگار (۹۰/۶/م)^۲ خال چون نقطه قار^۳ (۲۰۷/۳) و عنبر^۴ (۴۶/۴) و ریش چون نگار مشك^۵ (۱۸۰/۳) و مشکین است^۶ و تن همانند قلم (۳۹/۷)^۷ و مو (۲۶۴/۶/م)^۸ در بیش از ۳۰ مورد چون مشك و عنبر و غالیه و شنگرف است^۹. گاهی نیز زلف مانند خط مغولی^{۱۰} است و رخ چو دیبای چینی و رومی و عنبر و قار و قیر و لاژورد و نگار.

نی میان چون قلم و غرو است (۲۴۴/۱-۳۵۳/۷) و، زن چون شمع خاور (۴۲۳/۷) شمع روشن (۸۵/۱) نگار، نگار سمن بو، نگار سمن بر، و مرد چون شمع درخشان، نگار، نگار نو و بالاخره نگار چین است.

دو یاقوت خندان، دوزرگس دژم	ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو زرگس دژم و دو ابرو به خم	ستون دو ابرو چو سیمین قلم
۱۳۴/۲	
۱۶۵/۱	

شواهد از شاهنامه چاپ مسکو جلد اول تا هفتم است و آنجا که از شاهنامه چاپ مول استفاده شده است بعد از شماره جلد علامت مشخصه (م) قرار داده شده است.

بخش سوم

نامها در شاهنامه

نامهای خاص در شاهنامه

و بررسی و چگونگی آنها در

آثار ادبی و تاریخی دیگر: ❁

«... فرزند دیگر (کاوس) فریبرز بود و نام او برزفری بودست، فردوسی در آن تقدیم و تأخیر کرد تا دروزن شعر آمد و چنین بسیار کردست...»

مجموعه التواریخ ص ۲۹

اگرچه گفتار نویسندهٔ مجمل التواریخ، بازنمایندهٔ یکی از علل متفاوت بودن برخی از نامهای خاص شاهنامه بادیگر آثار ادبی و تاریخی فارسی و عربی است، اما در حماسه عظیمی چون شاهنامه، حوزهٔ نامهای خاص بحدی وسیع است که ناچار برای شناخت چگونگی تفاوت و تباین برخی از آنها با آثار ادبی و تاریخی دیگر بایستی علل و عوامل متعددی را در نظر داشت:

نخست آنکه، قهرمانان ایرانی و بیگانه شاهنامه اگر چه اغلب نامور و پرآوازه

* این مقاله در مجله راهنمای کتاب، جلد بیستم شماره‌های ۳ و ۴، خرداد - تیر ۱۳۵۷ در صفحات ۲۱۶ تا ۲۲۸ به چاپ رسیده است ضمناً همین مقاله در کتاب شاهنامه فردوسی و شکوه پهلوانی (مجموعه سخنرانیهای سومین جشن طوس ۱۳۵۶) از انتشارات سروش ۱۳۵۷ ص ۱۲۳ تا ۱۳۷ چاپ گردیده است.

بوده‌اند اما زندگی و داستانهایشان به یکسان در شاهنامه و دیگر آثار ادبی مورد توجه قرار نگرفته است و در نتیجه ماجراهای آنان در کتب مختلف افزوده‌ها یا نقصانهایی یافته است اما به‌مدد همین منابع مختلف میتوان تصویری کامل‌تر از نامها و حوادث مربوط به آنها پیدا کرد. فی‌المثل برخی از اشارات در طبری و ترجمه بلعمی از تاریخ طبری، غرر ثعالبی، سنی ملوک الارض والانبیاء حمزه، مجمل‌التواریخ و دیگر کتب تاریخی هست که در شاهنامه نیست مثلاً در برخی از این کتابها داستان آرش کمانگیر اجمالاً یا به تفصیل ذکر شده است اما در شاهنامه به داستان آرش اشاره نشده است^۱ و برعکس در شاهنامه در مورد قهرمانی دلاور، داستانی آمده است که در کتب دیگر مورد توجه قرار نگرفته است (نظیر داستان سهراب) که این امر نشان دهنده اختلاف مراجع نابود شده و یا نحوه قضاوت شاعر و نویسنده در مورد صاحبان نام است که موجب بازماندن نامی و از میان رفتن نامی دیگر و در نتیجه دوام و یازوال داستان مربوط به آن شده است.^۲

ثانیاً: از آنجا که در تاریخهایی که تا قرن ششم هجری به زبان فارسی یا عربی تألیف شده است نویسندگان اغلب بیان اهم وقایع را در نظر داشته‌اند (اگرچه گه‌گاه به داستانهای حماسی یا افسانه‌ای اشاره شده است) در آنها کلاً جز به زندگی شاهان و خانواده‌های شاهی و پهلوانان طراز اول توجه نشده است و همین امر سبب شده است

۱ - رك، طبری ج ۱ ص ۴۳۶ - ۴۳۵، بلعمی، ص ۳۶، ابوریحان، آثار الباقیه، ص ۲۲۰، غرر اخبار الملوك الفرس ۹۲، اخبار الطوال، ص ۱۳، مجمل‌التواریخ، ص ۴۳.

۲ - رجوع شود به ص ۲۲۱-۲۲۲ بهار و ادب فارسی که بهار در مورد سلم و تور و ایرج می‌نویسد؛ بندهشن «سلم، توج و ایریک» ضبط کرده است مورخین اسلامی مانند طبری و سایر قدما به اختلاف «طوج، شرم، ایرج»، «طوژ، سلم، سرم، ایرج» نوشته‌اند. فردوسی سلم و تور و ایرج آورده است و با آنکه تور به اصل اوستایی نزدیکتر است، معلوم نیست چرا متقدمین او را «طوج - طوژ» ذکر کرده‌اند ظاهراً آن است که مأخذ طبری و ابوعلی مسکویه و بیرونی بندهشن بوده و چون در بند هشن توج ذکر شده آنان هم متابعت کرده‌اند و مأخذ فردوسی خداینامه بوده و مأخذ خداینامه اوستا، لذا درست‌تر ضبط شده است.»

تا از بسیاری از نامهای خاص شاهنامه نظیر نام تورانیان و ترکان و کشانیان و رومیان و ایرانیانی که مقامی ممتاز نداشته‌اند، در کتب دیگر نشانی یافت نشود و گزارش تطبیقی در این مورد دشوار نماید.

ثالثاً: در شاهنامه برخی از شاهان چون شاه‌ها ماوران و مازندران، خاقان چین، سالار مکران، قیصرها، فغفور و برخی دیگر از کسان چون مادر سیاوش و منوچهر دختران و زنان شاهان و پهلوانان نام برده‌نمی‌شود، ندحال آنکه در کتب دیگر میتوان نام برخی از آنان را یافت.

رابعاً: منابع مورد استفاده فردوسی از قبیل خدای‌نامه‌ها، شاهنامه ابو منصور و روایتهای شفاهی که برای فردوسی نقل شده بود مسلماً همگی در جزئیات وقایع با یکدیگر مشترک نبوده‌اند و احتمالاً برخی از نامها به مرور روزگار تغییرات فراوان یافته بوده است و بدین ترتیب میتوان تصور کرد که بسیاری از اختلافات موجود در حوزه نامهای شاهنامه با آثار ادبی و تاریخی دیگر ناشی از همین پدیده باشد.

خامساً: عوامل مربوط به خط و زبان که خود بخود موجب برخی از تغییرات صوتی یا تصویری در نامها شده است (مرحوم بهار در مقاله‌هایی که بسال ۱۳۱۲ در مجله مهر نوشته است به تفصیل بدین موارد اشاره کرده است^۱) تغییراتی که در ترجمه از پهلوی به عربی و فارسی یا از فارسی به عربی و باز گشت مجدد کلمه به متون فارسی حاصل شده است، دسترسی شاعر یا نویسنده به متنی که کمتر یا بیشتر از این تغییرات برخوردار شده نیز از عوامل عمده تفاوت نامها است. قرائت غلط برخی از نامها و یا اشتباه در نقل آنها و همچنین تقدیم و تأخیر در اجزاء يك نام ساده یا مرکب (همچنانکه در مجل التواریخ درباره فریبرز آمده است) بدلیل وزن شعر و بسیاری از عوامل دیگر، در ایجاد این تفاوتها دخالت داشته است و آنچه بیان آن باجمال در مقاله حاضر مورد

۱) - مجله مهر، سال اول، ص ۱۱۸ - ۱۲۱ و ۲۲۵ - ۲۳۷ و ۳۴۳ - ۳۴۷ و ۴۲۳ - ۴۳۴

(۱۳۱۲) و سال دوم ص ۲۱۲ تا ۲۲۰ به نقل از جلد دوم بهار و ادب فارسی، ص ۲۱۲.

نظراست بررسی و مقایسه نامهایی است که صرفاً بدین عوامل زبانی مربوط است و نگارنده در هنگام تألیف فرهنگ نامهای خاص شاهنامه بدان برخورده است. اما از آنجا که موارد این اختلافات بسیار زیاد است و از حوصله يك مقاله خارج، در این جابه بیان برخی از نمونه‌های موجود در بخش «الف»، «همزه»، «ب» و «پ» می‌پردازد و طبعاً تنها طرح آن عده از نامهایی که در شاهنامه آمده و در کتب دیگر با تفاوتی ضبط شده است، مورد نظر خواهد بود.

همچنانکه خواننده محترم خود با مراجعه به شرح نامها و دریافت صور مختلف آنها درمی‌یابد، مهمترین عوامل اختلاف در این مورد عبارتند از:

الف : عامل قلب حروف و اجزاء کلمه مانند: آذرنوش و نوش آذر، اندریمان و اندریمان، فربرز و برزفری، اسپنوی و اسپوی.

ب : عامل خط و اختلاف قرائت مانند: ارجاسپ، ارجاسف، خراسف، هزاراسف، پهلبد و باربد.

ج : عامل تبدیل حروف و اختلاف املاء مانند: اسفندیار و اسفندیاز، بارمان باذمان، برته و فرته، بستورو نستور، صرخه و سرخه، سوفزای و سوخرا، سوفرا (که موقرا غلط و صحیح آن سوخرا است) (بهار و ادب فارسی ج ۲ ص ۲۳۸) یا شیروی بهرام در شاهنامه که در منابع دیگر «شروین» می‌باشد.

ارمایل و گرمایل که در بعضی نسخه‌ای شاهنامه ارمانک و گرمانگ ضبط شده است که بنظر مرحوم نوشین صورت صحیح این دو نام می‌باشد^۱

د : عامل تغییر زبانی کلمه مانند: ویشتاسپ و گشتاسپ و یشتاسف، ویستهم و گستهم و بسطام.

ه : تغییرات عجیب مانند جریره و برز آفرید که احتمالاً به تفاوت منابع یا اشتباه در قرائت و نقل نامها مربوط است یا ناهید که گشتاسب او را کتایون

(۱) - سخنی چند درباره شاهنامه، نوشین ص ۱۵.

می‌خواند ولی نامش در اوستا هوتوس و در پهلوی هوتوس است و در شاهنامه از خاندان غیر ایرانی و در اوستا از خاندان نوزر است
 ناگفته نماند که گاهی نیز، اختلاف نسخ شاهنامه در ضبط يك نام گزینش صورت دقیقی از يك نام را بعنوان شکل صحیح تر دشواری می‌سازد مثلاً نام «اخواست» سردار تورانی در نسخ شاهنامه (خطی و چاپی) بصورت‌های: «اوخواست» «اخواست»، «اخواست»... ضبط شده است که مسلماً تنها یکی از این صورتها می‌بایستی اصلی باشد. (و شاید هم صورت واقعی کلمه هیچیک از این کلمات نباشد) بنابراین در مقاله حاضر این گروه از نامها مورد بحث واقع نشده است و تنها طرح نامهای اشخاص که در بیشتر نسخه‌های شاهنامه یکسان است مورد نظر بوده است:

۱- آبتین: این نام که در اوستا به صورت ATHVOYA آمده است^۲ بعقیده مرحوم بهار، به الف کشیده و بای ساکن و تای قرشت و بای معروف و نون غلط است^۳ اصل آن در بندهشن «آسپیان» است و طبری و سایر مورخان «اثقیان» ضبط کرده‌اند و در کتاب شهرستانهای ایران به پهلوی «آتوبنیان» و «آتوبین» و «آتوبنیان» است و تفاوتی که بین «آسپیان» و «اثقیان» طبری است از آن است که در لغت‌نامه بوده و در بند هشن آنرا به «س» برگردانده‌اند. ضبط شهرستانهای ایران از این کلمه نیز بدلیل فاصله زیادی است که ظاهراً بین تألیف این دو کتاب بوده است و بساعت شده است تا «آت‌پیان» و «آتوبین» بعدها «آبتین» شود که در عهد فردوسی صورت اخیر رواج داشته است و اگر احتمال دخالت کاتبان را فراموش کنیم به نظر می‌رسد که صورتی که فردوسی بکار برده است غلط و صحیح کلمه آبتین باشد. اما بارتلمه با ارائه اصل سانسکریت این کلمه که APTIYA می‌باشد معتقد است که آبتین هم محملی پیدا می‌کند.^۴ بنابراین آنچه در کتاب اساطیر ایران آمده است APTYA در ریگ‌ودا به

۱- رك حماسه‌سرایى در ایران، ص ۲۴۵-۲۴۴، جلد دوم شاهنامه، چاپ مسكو، ص ۱۰۷، پوستی

ص ۱۳، طبری، ج ۱، ص ۶۱۱ و حاشیه همان ص، مجمل ص ۹۰.

۲- برهان قاطع، جلد اول، ص ۱۳ ج ۶.

۳- بهار، ص ۲۲۰ مقالات بهار ج ۲. ۴- بارتلمه ص ۳۲۳.

صورت AQWYA در اوستا درآمده است^۱. یوستی درذیل کلمه APDHYA از کلمه ATHVIYA پدر فریدون یادمی کند و بصورت‌های غلط این کلمه مانند اثقیال که درمجم‌التواریخ آمده است اشاره می‌کند^۲.

۲ - آذرنوش (ASARNOSH) : در شاهنامه این نام بصورت «نوش آذر»^۳ (NOŠADAR) بکار رفته است اما در غرر و طبری «آذرنوش» است^۴. احتمالاً فردوسی بدلیل وزن شعر این نام را بدین صورت بکار برده است. نوش آذر در شاهنامه نام آتشکده نوش آذربلیخ و فرزند اسفندیار است^۵.

۳ - ارجاسپ (ARJASP) : در شاهنامه نام پادشاه توران است که نوهٔ افراسیاب بود^۶. در نسخه‌های مختلف تاریخ طبری، این نام بصورت‌های «خرزاسف»، «جرزاسف» و «جوراسف» ضبط شده است که فرزند «کی‌شراسف» می‌باشد^۷ نویسنده غرر که مسلماً از متن شاهنامه ابومنصوری پیروی می‌کرده است این نام را از آن کتاب گرفته و به صورت «ارجاسف» بکار برده است^۸ اما اشاره کرده است که «ابن خردادبه» این نام را «هزاراسف» و طبری «خرزاسف» آورده است^۹ و بدین ترتیب فردوسی و ثعالبی هر دو این کلمه را بسیار نزدیک به اصل اوستایی آن بکار برده‌اند زیرا این نام در اوستا ARJAT ASPA (در لغت بمعنی

۱- اساطیر ایران، ص ۲۵.

۲- یوستی ص ۴۶-۵۰ و مجمع‌التواریخ ص ۲۶.

۳- رك ولف، ص ۸۲۱، یوستی، ص ۳۲۱، (ANOSADHAR, NUSADHES) و همچنین ص ۱۷ یوستی.

۴- غرر اخبار ملوك الفرس، ص ۳۶۴، طبری، جلد اول، ص ۶۸۰
۵- لغت شهنامه، ص ۲۲۲.

۶- ولف، ص ۵۲، یوستی ص ۲۱ و ۲۲ نام‌نامه ایرانی ۷- طبری، جلد اول، ص ۶۱۷.

۸- غرر، ص ۳۳۶ همچنین مجمع‌التواریخ، ص ۳۰، ۵۳، ۵۲. ۹- غرر ص ۲۶۳.

۱۰- یشتها ۱، ص ۲۸۵ ح. ۱۱- حماسه‌سرایی در ایران، ص ۵۸۲، ۵۸۳ و ص ۲۲۳ ج
بهار و ادب فارسی. ۱۲- ابن‌ابی‌القدأ، المختصر ص ۷۴.

دارنده اسب با ارزش)^۱ آمده است و در پشت نهم با صفت DRAVANT «دروند، دروغ‌پرست» ذکر شده است. در روایات پهلوی این نام «ارژاسپ (ARJASP) وخرژاسپ وخرچاسپ وخرچاسپ» خوانده شده است.^۲

تاریخ نویسانی که از متن طبری پیروی کرده‌اند این نام را «خرزاسف» نوشته‌اند^۳ اما ضبط طبری خود نتیجه بد خواندن شکل پهلوی کلمه بوده است که بلعمی نیز آنرا به صورتی دیگر گرفته «خزاسف» به کار برده است^۴ ضبط دینوری از همه صورت‌های دیگر دورتر است چه در آنجا «خرزالف» آمده است.^۵

۴ - ارنواز که طبری نامش را ارنواز ضبط کرده است و مرحوم بهار این ضبط را بر شاهنامه برتری می‌دهد (۲۲۰ بهار وادب فارسی).

۵ - اسفندیار (ESFANDIAR): شاهزاده ایرانی پسر گشتاسب شاه. این نام که به این صورت در شاهنامه به کار رفته است^۶ درغرر «اسفندیاز»^۷، در اخبار الطوال «اسفندیاز»^۸ است اما در طبری^۹، بلعمی^{۱۰} و مجمل‌التواریخ^{۱۱} همانند شاهنامه «اسفندیار» آمده است. صورت اوستایی این نام «SPENTE - DATA» و شکل پهلوی آن «SPENDDAT» و «SPENDYAT»^{۱۲} است و در بندهشن «سپندیات»، به کار رفته است. اما مرحوم بهار می‌نویسد نام این شخص در پهلوی همه جا بدون تخلف «سپندیان» است^{۱۳}. بدین ترتیب ضبط غرر و اخبار الطوال به صورت اصلی کلمه نزدیکتر است اما مسلماً فردوسی و کسانی که پیش از او «اسفندیار» را به کار برده‌اند، از يك شکل

۱ - یشتها، ۱، ص ۲۸۵ ج.

۲ - حماسه سرایی در ایران، ص ۵۸۳ و ۵۸۲، و ص ۲۲۳ ج. بهار وادب فارسی.

۳ - ابن ابی الفداء، المختصر ص ۷۴. ۴ - بلعمی، ص ۵۹.

۵ - بهار وادب فارسی ۲۲۳. ۶ - ولف، ص ۶۱ و ۶۰.

۷ - غرر، ص ۲۵۸ به بعد. ۸ - اخبار الطوال، ص ۲۷، ۲۸ و ۲۹.

۹ - طبری، جلد اول، ص ۶۸۳، ۳۳ و ۳۰، همچنین ر ك ، یادگار زریران.

۱۰ - بلعمی، ص ۷۰. ۱۱ - مجمل‌التواریخ، اسکش و آغش، ر ك ص ۴۹، مجمل‌التواریخ

حاشیه. ۱۲ - یوستی، ص ۶۰۸، نام‌نامه ایرانی.

۱۳ - بهار وادب فارسی، ص ۲۲۳ ج ۲.

رایج کلمه استفاده کرده‌اند و مروج الذهب همین کلمه را به صورت «اسبندیار» آورده است.

۶- افراسیاب (AFRASYAB): این شخص را در اوستا «فران راسیان» در فرنگرسین خوانده‌اند و کتب پهلوی همه جا وی را «فراسیاب» نوشته‌اند. وجهت اختلاف اوستا با متن‌های پهلوی ظاهراً آن است که نون غنه در کلمه فران و نون آخر در کلمه راسیان به واسطه لطافت یا دشواری تکلم بعدها حذف شده و فران راسیان، فرارسیا شده و دو «را» یکی شده و کاف که در خط پهلوی به آخر لغاتی که به حروف مصوت‌ه ختم می‌شوند قرار دارد بر آن افزوده‌اند و فراسیاب شده است. در طبری، چاپ لیدن نام وی «فراسیاب» و در چاپ مصر «افراسیاب» است و بیرونی و ابوعلی «فراسیاب» بدون الف ضبط کرده‌اند. در شاهنامه «افراسیاب» آمده است که به نظر مرحوم بهار چون «فراسیاب» به بحر متقارب نمی‌آمده الفی بر آن الحاق شده اما اختلاف باء در شاهنامه و طبری و غیره معلوم نیست و ظاهر آنگاه از بی نقطه بودن خط است در قدیم. و اصح روایات «فراسیاب» است.^۲

۷- اندریمان (ANDARIMAN): این نام که به همین صورت در بعضی نسخ شاهنامه به کار رفته است^۳ در طبری «اندرمان» ضبط شده است که برادر افراسیاب است^۴ اما در غرر «کندرمان»^۵ و در یادگار زریران «اندریمان» است و همانند شاهنامه چاپ مسکو برادر ارجاسپ.

از آنجا که صورت اوستایی این نام «WANDAR MAINISH» است می‌بایستی این کلمه در فارسی «وندریمان» باشد^۶ ولی تحریف شده است^۷. دکتر

۱ - مروج الذهب، جلد دوم، ص ۱۲۱.

۲ - بهار و ادب فارسی، ص ۲۲۲ و یوستی، ص ۶، ۱۰۲ و ۱۰۳.

۳ - وثق، ص ۸۱ و شاهنامه، ج ۶/۸۴/۱ چاپ مسکو. ۴ - طبری، جلد اول، ص ۶۱۱.

۵ - غرر، ص ۳۳۶ و ۳۳۷. ۶ - یوستی، ص ۲۱ و ۱۶ و مزدیسنا و ادب فارسی، ص ۳۴۹.

در بعضی نسخ شاهنامه هم یریان آمده. ر ك ۴/۱۹۲/۲۸۳ مول و لغت عبدالقادر.

۷ - ۲۳، ص ۱۷۱، برهان به تصحیح شادروان معین، همچنین ر ك ، لغت شهنامه عبدالقادر

ص ۲۱.

صفا عقیده دارد که منشأ این تحریف ضرورت شعری بوده است.^۱

۹ - انوش زاد (ANOSSAD): فرزند انوشیروان است، در اخبار الطوال «انوش زاد»^۲ آمده است که به شکل پهلوی کلمه نزدیک تراست^۳ اما در مجمل التواریخ اگر چه به نام «انوش زاد بن جشنسفنده» برمی خوریم، اما آنجا که از پسر انوشیروان سخن می رود از او بانام «نوش زاد» یاد می شود.^۴ در شاهنامه همچنانکه انوشیروان به صورت نوشیروان و ابرویز به صورت «پرویز» به کار رفته است «انوش زاد» نیز به شکل «نوش زاد» در آمده است.^۵

۱۰ - باذافره (BADAFAH): این کلمه در طبری نام یکی از دختران - گشتاسب شاه ایران است که به وسیله ارجاسپ اسیر شده بود. در برخی از نسخه های طبری این نام به صورت «فازافره» نیز به کار رفته است^۶ اما با توجه به داستان زندگی این دختر و نسبت وی با گشتاسب، نام وی در شاهنامه^۷ و غرر^۸ «به آفرید» است. ناگفته نماند که نام «به آفرید» در طبری برای کسانی دیگر به کار برده شده است اما در این مورد بخصوص یعنی نام دختر گشتاسب «فازافره» یا «باذافره» آمده است^۹ و در فخره ۳۱ در واسپ یشت نام این دختر «WARIDHKANA» است.^{۱۰} بدین ترتیب در زبان فارسی این نام تغییر شکل عجیب یافته و به صورت «به آفرید»، «باذافره» و «فازافره» در آمده است. صورت دیگری از این نام را در برهان قاطع می یابیم که «به آفرین» است^{۱۱}، یوستی این کلمه را در اوستایی «WANUHI AFARITI» می داند.^{۱۲}

۱۱ - باربد (BARBAD): در شاهنامه نام موسیقی دان ایرانی در روزگار

۱ - حماسه سرایی در ایران، ص ۵۸۳.

۲ - اخبار الطوال، ص ۷۱.

۳ - مجمل التواریخ، ص ۱۸۰ و ۷۵.

۴ - طبری، جلد اول ص ۶۷۸.

۵ - ولف، ص ۱۰۵، نعت شهنامه، ص ۲۷.

۶ - غرر، ص ۲۸۵.

۷ - طبری، جلد اول، ص ۸۱۳.

۸ - حماسه سرایی در ایران، ص ۴۹۹.

۹ - برهان قاطع، جلد اول، ص ۳۲۳.

۱۰ - یوستی، ص ۶۶ و ۳۴۸.

۱۱ - یوستی، ص ۶۶ و ۳۴۸.

خسر و پرویز است.^۱

درغرر این نام «فهلبد»^۲ و در اخبار البلاد قزوینی «بلهبد»^۳ و در ترجمه بلعمی از تاریخ طبری «باربد» آمده است. این نام اگر چه به صورت های دیگر چون «باربد» «فهلبد»، «فهربد» و «پهلبد»، «پهلبد»، «بلهبد»، «پهلبد»، «بربد»، «بهربد» در متون بعد از اسلام ضبط شده است ممکن است در خط پهلوی «BAHL(A)BADH» باشد که چون در نسخ فارسی غالباً «ب» و «پ» تشخیص داده نمی شود این کلمه را «پهلبد» خوانده اند و وجه اشتقاق آنرا به کلمه «PAHLAV»: «پارت، پهلوان» نزدیک کرده اند.

باید دانست که «پهلبد» در خط پهلوی ممکن نیست «باربد» خوانده شود پس صحیح همین شکل اخیر است.^۵ بدین ترتیب استعمال این نام به وسیله بلعمی (که پیش از فردوسی می زیست) به صورت «باربد» و به کار بردن فردوسی این نام را به همین صورت و ضبط کلمه درغرر ثعالبی و اخبار البلاد به صورت های «فهلبد» و «بلهبد» نشان می دهد که هر دو صورت این نام رواج داشته است اما فردوسی «باربد» را بیشتر پسندیده است.

۱۲- بارمان (BARMAN): در شاهنامه از دو پهلوان به نام «بارمان» سخن رفته است که هر دو تورانی بوده اند، نخستین هم روزگار نوذر بود و دومین در روزگار کاووس می زیست و در سپاه سهراب بود^۶ این نام درغرر به صورت «بازمان» و در برخی از نسخه ها «بازمان» ضبط شده است^۷ اما «بارمان» در طبری نام شهری است^۸ و در مجمل التواریخ اگر چه بسیاری از دلاوران ایرانی و تورانی نام برده شده اند اما از

۱ - ولف، ص ۱۰۵. ۲ - غرر، ص ۶۹۴.

۳ - اخبار البلاد، ص ۱۵۶. ۴ - بلعمی، ص ۲۲۲.

۵ - نقل قول از کتاب ساسا نیان کریستن سن درج، ص ۲۱۵ برهان همچنین رك، ص ۶۳ یوستی، نام نامه ایرانی و ص ۲۴۰ ج ۲، بهار و ادب فارسی.

۶ - رك، ولف، ص ۱۰۵، لغت شهنامه، ص ۳۸. ۷ - غرر، ص ۱۱۵.

۸ - طبری، جلد دوم، ص ۱۶۵۵.

این نام سخن نرفته است. همانندی داستان «بارمان» در غرر و شاهنامه نشان می‌دهد که داستان این دلاور تورانی در شاهنامه ابو منصور یادر منبع واحدی که مورد استفاده فردوسی و ثعالبی قرار داشته است، آمده بود، اما اینکه چرا «بارمان» شاهنامه در غرر «بازمان» شده است از مقوله تبدیل «را» به «زال» است که در «اسفندیار و اسفندیاز» دیده‌ایم. اگرچه در طبری از بارمان در جزو فرزندان ویسه سخن گفته نشده است اما در شاهنامه بارمانی که در زمان نوزمی زیست پسرویه است و به همین جهت در حاشیه طبری آمده است که «بهرام» در طبری شاید همان «بارمان» شاهنامه باشد^۱، یوستی معتقد است که این کلمه «دارنده روح بزرگ» معنی می‌دهد و آنرا BARMAN ضبط کرده است و صورتهای دیگر این نام را نیز به دست نداده است.^۲

۱۳ - برته : (BORTEH) : نام این پهلوان ایرانی در شاهنامه «برته» است اما به نام پدر وی اشاره‌ای نرفته است و تنها آمده است که از تخم لواده بود (۴/۱۷/۱۵۶)^۳.

در طبری این نام «فرته بن تفارغان» و در بعضی نسخه‌های دیگر طبری «فرنه» و «فریه» ضبط شده است و او از کسانی است که پس از پیروزی کیخسرو بر افراسیاب مورد مهر «کیخسرو» قرار می‌گیرند.^۴

در بلعسی از وی سخنی گفته نشده است و یوستی این نام را در اصل «PARTEH» می‌داند که در عربی «فرته» شده و حدساً می‌بایستی در اوستایی «PARETAKA» باشد. اما در اینکه «تفارغان» شکل عربی «تبارگان» یا «تپارگان» یا کلمه‌ای دیگر است توضیحی نداده است.^۵

۱۴ - برز آفرید «BORZAFARID» : این نام که در طبری مادر فرودسیاوش بدان خوانده شده است^۶ در شاهنامه به صورت «جریره» آمده است که دختر پیران

۱ - طبری، جلد اول، ص ۶۱۰ و ۶۱۱.

۲ - یوستی، نام نامه، ص ۶۴.

۳ - ولف، ص ۱۳۳.

۴ - طبری، ص ۶۱۴، ج ۱.

۵ - یوستی، نام نامه، ص ۸۷.

۶ - طبری، ص ۶۰۶، جلد اول.

ویسه است. اما شکل عربی کلمه باعث می‌شود تا تصور کنیم که این نام بعد از اسلام وارد داستان فرود شده باشد و از آنجا که این نام در غرر نیامده است می‌توان احتمال داد که فردوسی بدین شکل آنرا از یکی از راویان شنیده بوده است.^۱ آیا «جریره» شاهنامه نمی‌تواند صورت جدیدی از کلمه پهلوی دیگر مثلاً نظیر «زیر» باشد؟!.

در مجمل «جریره» دختر یا خواهر پیران ویسه گفته شده است.^۲

۱۵ - برزفری «BORZFARI» در شاهنامه این نام به صورت «فریرز» آمده است.^۳ که فرزند کاووس شاه است. طبری وی را «برزافره» «و در بعضی نسخه های طبری: بن زافره»^۴ خوانده شده است اما در مجمل التواریخ نام فرزند کاووس را «برزفری» می‌یابیم و در آنجا می‌خوانیم که «فرزند دیگر «کاووس» فریرز بود و نام او برزفری بودست فردوسی در آن تقدیم و تأخیر کرد تا در وزن شعر آمد و چنین بسیار کردست...»^۵ اما از آنجا که بلعمی نیز این نام را به صورت «فریرز یا فری برز» ضبط کرده است می‌توان دریافت که گفتار مجمل در مورد اینکه فردوسی به خاطر وزن شعر کلمه را از صورت اصلی برگردانده است مبتنی بر تحقیق نیست و مسلماً پیش از فردوسی هم صورت «فریرز» کاملاً رواج داشته است. اگرچه این نام در اوستا ذکر نشده است اما صورت پهلوی این نام را به حدس «برزفره» «BURZEFARAH» یا «برزفره» «BURZFARRAH» گفته اند^۶ و معنی آنرا بلند فرخنده دانسته اند این نام را یوستی «BURZAFRAH» و همانند طبری ذکر کرده است.^۷

۱۶ - برمایه (BARMAYE): در نسخه های شاهنامه این نام به صورت

«برمایه» هم ضبط شده است که از مقوله تبدیل «ب» به «پ» می‌باشد.^۸

۱ - ولف، ص ۲۲۶ و لغت شهنامه، ص ۶۶. ۲ - مجمل التواریخ، ص ۲۹.

۳ - ولف، ص ۶۱۴. ۴ - طبری، جلد اول، ص ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۱۳.

۵ - مجمل التواریخ، ص ۲۹ و ۱۷۲. ۶ - حماسه سرایی در ایران، ص ۵۵۲.

۷ - یوستی، نامنامه، ص ۷۳. ۸ - ولف، ص ۱۳۸.

دقیقی این نام را «برمایون»^۱، ثعالبی «برمایون» و در بعضی نسخه‌های غرر «برمانون»^۲ و اسدی «پرمایون» آورده است^۳، از این نام در اوستا سخن نرفته است^۴ و ولّرس در جلد اول فرهنگ خود آن را به کسر اول^۵ و برهان^۶، به فتح اول و ولف به کسر اول ضبط کرده است در فرهنگ عبدالقادر این نام به صورت «PAZMAYE»^۷ (پژمایه) آمده است. یوستی نیز این کلمه را «BRMAYUN» ضبط کرده است^۸.

۱۷ - برموزه (BARMUZEH): این کلمه در شاهنامه به صورت «برموده» آمده است و نام پسر ساوه شاه ترك است^۹ در طبری «برموده» آمده است که تفاوت شکل مربوط به رسم الخط و نبودن «پ» در عربی است^{۱۰}. اما نکته جالب در مورد این نام آن است که دینوری در اخبار الطوال آنرا «یلتکین» آورده است^{۱۱}، ولّرس صورت دیگر آنرا «پرموته» ضبط کرده است^{۱۲} و یوستی آنرا «PARMUDEH» ذکر کرده است و صورت دیگر آنرا «فرموده» گفته است و حدس می‌زند که شکل اوستایی آن «PARO - MAOFA» بوده است^{۱۳}.

۱۸ - برو (BURO): در شاهنامه نام کسی که سیاوش را می‌کشد «گروی» پسر زره است. (GURROY:zirih)^{۱۴} اما در طبری این نام «برو ابن فشنجان» است^{۱۵} و از آنجا که «گگ» فارسی در مورد برخی از نامها در عربی به «ب» تبدیل شده است (مانند گیو که در عربی به «بی» یا «ویو» بدل شده است)^{۱۶}، «گرو» نیز به صورت

- ۱ - مهرگان آمد جشن ملك آفرید و نا * آن کجا گاو پیر و ردش برمایونا (دقیقی)
- ۲ - غرر، ص ۳۱.
- ۳ - لغت فرس اسدی، ص ۳۶۳.
- ۴ - حماسه سرایی در ایران، ص ۴۳۵.
- ۵ - ص ۲۲۶، ج ۱.
- ۶ - برهان، ص ۲۶۲، ج ۱.
- ۷ - فرهنگ شهنامه، عبدالقادر، ص ۵۰.
- ۸ - یوستی، نامنامه، ص ۸۷.
- ۹ - ولف، ص ۱۹۵.
- ۱۰ - طبری، جلد اول، ص ۹۹۳، مروج الذهب، ص ۲۱۳، جلد اول، غرر ص ۶۵۹، به بند.
- ۱۱ - اخبار الطوال، ص ۸۴.
- ۱۲ - فرهنگ و ولّرس، جلد اول، ص ۲۲۶.
- ۱۳ - یوستی، ص ۲۴۳ نامنامه.
- ۱۴ - ولف، ص ۷۰۵.
- ۱۵ - طبری، ص ۶۰۲، جلد اول.
- ۱۶ - سنی ملك الارض، ص ۲۷، ویو.

«برو» در آمده است اما بلعمی در ترجمه فارسی خود از تاریخ طبری، کشنده سیاوش را برادر «افراسیاب» می نامد که باروایت طبری همسان است امانام این شخص را «برسخوان» گفته است^۱ و کلمه «برسخوان» هم بنابه ضبط ولف در شاهنامه آمده است منتها، در اینجا نام سرزمینی است^۲. نکته دیگر آنکه معلوم نیست چرا نام پدر «گرو» در شاهنامه «زره» و در طبری «پشننگ» است. عبدالقادر در لغت شهنامه «گرو» را به فتح اول ضبط کرده است^۳.

۱۹ - بستور (Bastor): در شاهنامه نام پسر زریر و همچنین پسر خسرو پرویز «نستور nastor»^۴ است اما در طبری نام بستور پسر زریر به صورت «نسطور بن زرین» ضبط شده است^۵، ثعالبی که مسلماً در تألیف غرر از شاهنامه ابو منصور است که استفاده فردوسی نیز بوده است، بهره مند شده است این نام را «بستور» آورده است که به صورت صحیح کلمه نزدیک تر است اگرچه در برخی از نسخه های غرر به ضبط این نام به صورتهای «بشیوز»، «یشیوز» هم برمی خوریم^۶ اما مسلماً این صورتهای تحریفی است از «بستور» که به همین صورت در یادگار زریران آمده است و داستان او مطمئناً مورد توجه دقیقی بوده است^۷.

نام پسر زریر: «بستور» در اوستا «baSta vairi» و به معنی کسی است که بر بسته است و جوشن بسته، در پهلوی «bastwar» آمده است. اما اینکه چرا این نام در شاهنامه به «نستور» بدل شده است به نظر می رسد که اشتباه از نساخت نشأت کرده نه از دقیقی یا نویسندهگان شاهنامه ابو منصور^۸.

۲۰ - بستام (BESTAM): این نام در شاهنامه هم به صورت «گستهم» و هم

۱ - بلعمی، ص ۵۶، ۵۷، ۵۸. ۲ - فرهنگ شاهنامه، ولف، ص ۱۳۷.

۳ - لغت شهنامه، عبدالقادر بغدادی، ص ۳۸ و ۱۸۷، «گروی».

۴ - ولف، ص ۸۰۸، لغت شهنامه، ص ۲۲۱. ۵ - طبری، جلد اول، ص ۶۷۷.

۶ - غرر، ص ۲۷۵، ۲۷۶ و ۲۷۷. ۷ - حماسه سرایی در ایران، ص ۵۵۴، مزدیسنا و ادب

پارسی، ص ۳۵۲ و یوستی، نامنامه، ص ۶۵.

۸ - ر.ک، یادگار زریران، ترجمه صفا و ص ۱۷۷ اساطیر ایران.

به صورت «بسظام» و «بستام» به کار برده شده است.

«گستهم» پسر نوذر شهریار و «گستهم» پسر کژدهم هردو از نامداران ایرانی هستند و «بسظام» علاوه بر آنکه نام شهری است، خال خسرو پرویز نیز بدین نام خوانده می‌شود.^۱ اما این نام در طبری^۲، غرر^۳، مروج الذهب^۴، اخبار الطوال^۵، «بسظام» آمده است و مجمل التواریخ هردو صورت را آورده است^۶ و بلعمی نیز آن را «بسظام» به کار برده است^۷ نویسنده مجمل التواریخ که خود متوجه دو صورت این نام بوده است نوشته است: «نزدیک دیهی آنرا بسظام خوانند و بسظام، گستهم بود خال خسرو»^۸ یوستی که در نام نامه از ۲۱ بسظام یا گستهم نشان می‌دهد این نام را در اصل «WISTAXMA» می‌داند^۹ که در پهلوی «VISTAXMA» یا «VISTAHM» شده و به عقیده دارمستر در اوستا به صورت VISTAURU به کار رفته است. این کلمه اوستایی به معنی «گشوده» و «منتشر شده» می‌باشد و بنا بر این «VISTAURU» اوستایی تبدیل صورت یافته «ویستهم» و سپس «گستهم» شده است و در عربی به صورت «بسظام» در آمده است^{۱۰} و در بازگشت مجدد کلمه به متون فارسی راه یافته است.

دکتر گرشیه ویچ استاد زبانهای ایرانی دانشگاه کمبریج معتقد است که «WYST, M» در سغدی باید همان «گستهم» باشد^{۱۱}.

مرحوم بهار صورتهای مختلف این کلمه را چنین بیان کرده است: «من سکه این گستهم یا بسظام را دیده‌ام «خال خسرو پرویز» که «یستهم، گستهم، بستام، گستام»

۱ - واثق، ص ۱۴۶ (بسظام ۲ مورد) ص ۷۱۵ (گستهم ۴ مورد).

۲ - طبری، ج ۲ ص ۲۱۶۱ و جلد اول ص ۶۱۴ و ۸۶۱ و ۱۶۶.

۳ - غرر، ص ۶۶۵، ۶۶۳، ۶۷۵. ۴ - مروج الذهب، ج ۲، ص ۲۱۵ و ۲۲۳.

۵ - اخبار الطوال، ص ۸۶ تا ۱۱۳. ۶ - مجمل التواریخ، بسظام، ص ۷۷، ۷۹، ۷۶، ۹۶.

گستهم ۲۷، ۴۹، ۷۷ تا ۷۹، ۹۱، ۹۶. ۷ - بلعمی ص ۱۹۶ تا ۲۱۱.

۸ - مجمل التواریخ، ص ۷۹. ۹ - نام نامه، یوستی، ص ۷۵ و ۳۶۹.

۱۰ - ج ۱۵ برهان، ص ۱۸۱۶، یشتها، جلد دوم، ص ۱۳۹.

خوانده می‌شود.^۱»

بر آشفته خسرو به بستام گفتم
 ترا مسادرت نام گستم کرد
 که با من سخن بر گشای از نهفت
 تو گویی که بستامم اندر نبرد
 ۹/۷۴/۱۱۰۴ چاپ مسکو

۲۱ - بشتاسب ، بشتاسف «BESHTASF»: این نام که در شاهنامه و بلعمی به صورت گشتاسب به کار رفته است^۲ در تاریخهای عربی و غرر «بشتاسف و بشتاسب» آمده است^۳ اما در مروج الذهب این نام «بشتاسف» است^۴. این نام که در اوستا «VISHTASPA» می‌باشد در یونانی «YSTASPES» ضبط شده است. در اوستایی این کلمه مرکب از دو جزء است «VISHTA» «از کار افتاده ، ترسو ، محجوب» و «ASPA» «اسپ» و جمعاً به معنی «دارنده اسب از کار افتاده» می‌باشد^۵. در لغت شهنامه عبدالقادر «گشتاسب» آمده است^۶.

۲۲-بناک: بنا بر کارنامه اردشیر مردی که در رام اردشیر بود و اردشیر را یاری داد و نام او در بیشتر نسخه‌های شاهنامه یا بناک است یا سباک و خود از جهرم آمده است که درست نیست اما در کارنامه اردشیر نام او بناک است و این نام به معنی کسی است که صاحب اصل است. ر ک، ص ۴۵ کارنامه اردشیر، مقیم فرهوشی ۳۹.

۲۳ - بوزرجمهر (BUZURJMIHR): در متون پهلوی «وژور گگ متر» است که فارسی دری آن بزرگمهر می‌باشد و محققاً لفظ «بوزرجمهر» که فردوسی آورده است از مواردی است که باید گفت وزن شعر را رعایت کرده است و عجیب آنکه بالاخره «ابوزرجمهر» شده است^۷.

۱ - مرحوم بهار، ج ۴، ص ۹۶ مجمل التواریخ (در لغت شهنامه عبدالقادر، گستم ، ر ک ص ۱۸۲) و همچنین ص ۲۴۵ بهار و ادب فارسی، ج ۲.
 ۲ - ولف، ص ۷۱۱، بلعمی، ص ۶۵. ۳ - طبری، ص ۴۱۶، ۶۴۵ و ۶۷۵، جلد اول، غرر، ص ۲۴۵، ۲۴۶، اخبار الغنوال ص ۲۸، المختصر ص ۷۴.
 ۴ - مروج الذهب، ص ۱۲۷، جلد دوم. ۵ - برهان، ص ۱۸۱۱ ج ۱ و یوستی، ص ۳-۲۷۲.
 ۶ - لغت شهنامه، ص ۱۷۰. ۷ - بهار و ادب فارسی، ج ۲، ص ۲۲۹ و ۲۳۰.

۲۴ - بهمن (BAHMAN) : اگرچه در نام بهمن که در اوستا «VOHUMANA» و در پهلوی «VAHUMAN» بوده است^۱ و به معنی بهمنش و نیک اندیش است، در میان شاهنامه و کتب دیگر اختلافی نیست اما طبری معنی کلمه را چنین گفته است: «تفسیر بهمن بالعربیة الحسن النیه»: نیت نیکو است^۲. برخی از تاریخها او را همان «کورش» یا «کیرش» دانسته اند^۳ که از این نکته در شاهنامه سخن نرفته است بعلاوه بهمن در برخی از این کتب کشته رستم است.^۴ در مجمل اگرچه بهمن پس از چندی با خاندان رستم به نبرد می پردازد و زال را اسیر می سازد و فرامرز را به دار می کشد اما چون خبر کشته شدن رستم به وی می رسد به سوگواری می نشیند.^۵ فردوسی بهمن را «دراز دست» می خواند و در برخی از کتب وی را «دراز انگل» گفته اند^۶ که در تواریخ عربی به صورتهای «طویل الباع»^۷ یا «طویل الیدین»^۸ ترجمه شده است.

همسر بهمن را مجمل «ابردخت» می نامد^۹ و مسادرش را بلعمی «شیوز»^{۱۰} و طبری «اسنور»^{۱۱} «و در بعضی از نسخه های طبری استوریا» اما فردوسی همای را دختر وزن وی می خواند^{۱۲} و در مجمل و المختصر نیز به این نکته اشاره شده است^{۱۳}.

۲۵ - بوران دخت (BORANDOXT) : این کلمه در شاهنامه به صورت «پوران دخت»^{۱۴} آمده است که دختر پریوز شاه ایران بوده این کلمه در متون اسلام

۱ - یشتها ۱، ص ۸۸-۹۱. ۲ - طبری، ص ۴۰۵ - ۴۰۶ به نقل از ج ۱، ترجمه بلعمی.

۳ - سنی، ص ۲۸، مروج الذهب، ص ۱۲۸ و ج ۲، المختصر فی تاریخ البشر، ص ۷۶.

۴ - طبری، ص ۶۸۶، ۶۶۷، جلد اول، بلعمی، ص ۷۱، مروج الذهب، ص ۱۲۷، جلد دوم،

اخبار الطوال، ص ۲۷ تا ۲۹. ۵ - ولف، ص ۵۶۸.

۶ - غرر، ص ۳۸۱ تا ۳۸۳. ۷ - مجمل التواریخ، ص ۳۰ و جلد ۲ همان صفحه.

۸ - مجمل التواریخ، ص ۳۰. ۹ - سنی، ص ۲۸، آثار الباقیه، ص ۱۰۵.

۱۰ - رگ، جلد ۲، بهار، و ص ۳۰ مجمل. ۱۱ - مجمل، ص ۳۰.

۱۲ - بلعمی، ص ۷۱. ۱۳ - طبری، ص ۶۹۸، جلد اول.

۱۴ - ولف، ص ۱۶۴. ۱۵ - مجمل، ص ۳۰، المختصر، ص ۷۶، لغت شهنامه، ص ۳۵ و ۳۶.

۱۶ - ولف، ص ۲۰۵.

نیز «بوران دخت» است.^۱ کلمه «بوران دخت»^۲ از دو جزء ترکیب یافته است که جزء نخستین «BORAN» که خود مرکب از BOR + ان پسوند نسبت است و به معنی گلگون آمده است و جزء دوم همان کلمه «دختر» است.^۳

۲۶- پیران (PIRAN): در شاهنامه پسرویه «VESE» است و سرداری تورانی^۴ و در مجمل التواریخ نیز همانند شاهنامه پیران و یسه آمده است^۵ ولی بلعمی فقط یکبار از «پیران» سخن می‌راند و در بقیه موارد او را «فرود» یا «فیروز» می‌خواند^۶ و در اخبار الطوال نام وزیر افراسیاب «ایریان»^۷ است. یوستی توضیحی در مورد کلمه پیران نمی‌دهد^۸ اما دکتر گرشیه ویج معتقد است که معنی این کلمه «رهبر و مقدم» است.^۹

۱ - سنی، ص ۴۳، طبری، ص ۱۳۰۹، جلد اول، مسمودی، مروج الذهب، ۷/۶۵، ابن اثیر، ۶/۲۴۸،

یا قوت، ۱/۸۰۷، ابوالفدا، ۲/۱۴۶/۷.

۲ - یوستی، نامنامه ص ۷۰. ۳- از افادات مرحوم پورداود، ج ۲، برهان، ص ۴۲۶، جلد اول.

۴ - ولف، ص ۲۱۴، لغت شهنامه، ص ۴۹. ۵ - طبری، ص ۶۰۰ جلد اول.

۶ - غرر، ص ۲۰۱. ۷ - مجمل التواریخ، ص ۲۹ و ۴۸.

۸ - بلعمی، ص ۵۵. ۹ - اخبار الطوال، ص ۱۶.

۱۰ - یوستی، نام نامه، ص ۲۵۲. 11- INDO IRANICA 1964 P 82

خلاصه مقاله نامهای فراموش شده در شاهنامه فردوسی

اگرچه مسلم است که فردوسی با دقت فراوان از منابع مکتوب و روایات شفاهی برای نظم شاهنامه استفاده کرده است ولی در يك مقایسه تطبیقی شاهنامه با نوشته‌های پیش از اسلام ایران که در نظم شاهنامه مورد استفاده فردوسی قرار گرفته اند با آثار دوره اسلامی که با شاهنامه منابع مشترك دارند درمی یابیم که فردوسی در عین حال که به برخی از داستانها و حوادث اشاره کرده است اما نام بعضی از قهرمانان را که در منابع او وجود داشته است حذف کرده است می توان دلیل حذف این اسامی را در مسائل زیر یافت:

- ۱ - اقتضای داستان سرایی.

- ۲ - ننگنجیدن برخی از نامها در وزن شاهنامه که این امر موجب حذف نام یا تغییر صورت آن و یا جانشینی نامی دیگر بجای آن شده است.

- ۳ - نداشتن نقش فعال و مهم در جریان داستان.

- ۴ - فراموشکاری و غفلت فردوسی.

نویسنده مقاله با مقایسه آثاری چون کارنامه اردشیر بابکان، یادگار زریر، ماه فروردین روز خرداد و... کتابهایی چون تاریخ بلعمی، اخبار الطوال، نصیحة الملوك... نشان داده است که نامهای زیر در حالی که به طریقی داستان آنها در شاهنامه مطرح است، در شاهنامه ذکر نشده اند:

نام وزیر اردشیر بابکان: کان بیدار، راست روشن، یزدانکرت شهرزوری، برز آذر و برز، هرچند بن سام (ابرسام)، یاسیر، هامان (ماهر)، فاهر، ماهدار، بلاش (پادشاه کرمان)، ایسون، فرخان، سطرق، ساطرون، جوزهر، بیری (اورهام دبیر در گشتاسپنامه دقیقی)، نامخواست هزاران، پات هوسرو (پادخسرو)، ویزک دیو، هوتوس (زن گشتاسب)، زرستان (زرستون)، دهستان (مهستون)، ارزور (خزوره خزروان) سناوذك دیو، بوخت خوسروه (بخت خسروب)، آذرونداد، اقفور شاه و گروهی از شاهان اشکانی، برزمهر، ریدک، خوش آرزو، نصیره، کنکه، مترسف، شنکه، منکت (منکوس)، فیونداد، جوانشیر، سنجبو خاقان، قاقم، بغاویر (بیغرا)، یزدجشنس فادوسفان، فیروزدخت، وهرز،...

نامهای فراموش شده در شاهنامه فردوسی *

می‌دانیم که فردوسی در نظم شاهنامه از داستانهای حماسی مکتوب یا شفاهی بهره جسته است و امانت‌داری او در نقل این داستانها و کوشش وی در حفظ اصالت منابع، یکی از امتیازات این شاعر بزرگ است ولی در بررسیهای تطبیقی درمی‌یابیم که شاهنامه چه از نظر اجزاء و کوتاهی و بلندی داستانها و چه از نظر حذف و افزونیها در ذکر وقایع و نام رجال و طبیعتاً در نحوه بیان، تفاوتهایی با آن دسته از آثار ادبی و تاریخی دری و یا منابع پهلوی و اوستایی دارد که یا با شاهنامه در استفاده از منابع مشترک سهیم بوده‌اند (مانند تاریخ طبری و بلعمی، اخبار الطوال، سنی ملوک الارض . . . زیرا بسیاری از روایات آنها و به‌موشبیه شاهنامه است) و یا از منابعی هستند که فردوسی و دقیقاً مستقیماً از آنها استفاده کرده‌اند (مانند کارنامه اردشیر بابکان و یادگار زریران و بخشهایی از بندهشن و قسمتهایی از اوستا) که نفوذ مفاهیم و رسوخ الفاظ این متون را بخوبی میتوان در شاهنامه مشاهده کرد، فی‌المثل آقای دکتر ماهیارنوابی با مقایسه متن پهلوی یادگار بزرگمهر با فصلی از شاهنامه که از آن بعنوان «پند دادن بوزرجمهر نوشین روان را» یاد شده است نشان داده‌اند که چگونه بی‌هیچ شکی این متن پهلوی

* این مقاله در مجلد خرد و کوشش، شماره اول دوره هفتم شماره بی درپی ۱۹، تابستان ۱۳۵۷ صفحات ۱ تا ۱۸ به چاپ رسیده است.

یکی از منابع شاهنامه بوده است.^۱ اما امکانات وزنی شاهنامه، به‌گزینی فردوسی و بینش او در آفریدن فضای شاعرانه که موجب تصرفاتی برای تبدیل يك مأخذ بی‌روح به يك اثر جاودانه زنده شده است و مسائلی دیگر، باعث آمده است که شاهنامه در مقایسه با آثار دیگر صرف نظر از صورت، در مفاهیم و اجزاء آن نیز تغییراتی پذیرفته باشد که ما، در این مقاله به بخشی از این تغییرات که مربوط به حذف اسامی خاص رجال در شاهنامه است می‌پردازیم و اشاره می‌کنیم که در ایجاد این حالت عوامل زیر را باید در نظر داشت:

۱ - نبودن نام یا واقعه‌ای در متن مورد مراجعه فردوسی. (اگرچه در متنهای دیگر وجود داشته باشد).

۲ - ننگ‌جیدن نام در قالب وزن شاهنامه یا سنگینی يك نام که موجب تغییر صورت یا حذف نام شده است.

۳ - اقتضای داستانسرایی و نداشتن تأثیر یا نقش مهم در مسیر داستان نظیر نام قهرمانان و مکانهای بی‌اهمیت و درجه دوم که با روحیه حماسی شاهنامه تجانس نداشته است.

۴ - بعضی نامها یا وقایعی که در منابع، صورت خشك و تخیلی به خود گرفته بوده، مانند سلسله نسبهایی که در مقدمه شاهنامه ابو منصور و کتب تاریخی اسلامی ذکر شده است، بوسیله فردوسی غیر لازم تشخیص داده شده و طبعاً حذف شده است و این بدلیل روشن بینی فردوسی در انتخاب الفاظ مناسب و پرهیز از اطناب است.

۵ - غفلت و احیاناً فراموشکاری فردوسی.

۶ - جایگزینی يك نام به وسیله نامی دیگر (در مقاله‌ای دیگر این جانب، این صورتها را نشان داده است).

۷ - افزودن برخی از نامها که در متن نبوده است برای زیباتر کردن داستان، مثل «گلنار» کنیز اردوان و «بهمن» پسر اردوان که در متن کارنامه نیست ولی در شاهنامه آمده

۱ - ماهیار نوایی، مجموعه مقالات، جلد اول، به کوشش دکتر محمود طاووسی، مؤسسه آسیایی دانشگاه پهلوی (شیراز ۲۵۳۵).

است. (در مقاله‌ای دیگر نویسنده این نامها را نشان داده است) *
وماذیلا به تعدادی از این نامهای حذف شده در شاهنامه که در دیگر منابع ذکر شده
است اشاره میکنیم:

۱ - اردوان آخرین شاه اشکانی را دستوری بود که وصفش در شاهنامه
چنین است :

به دستور گفت آن زمان اردوان که این غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که این فر اوست بشاهی و نیک اختری پر اوست

۷/۱۲۸/۲۸۲

نام وزیر اردوان در کارنامه اردشیر نیز نیامده است و در آنجایی خوانیم: «اردوان
از دستور پرسید که آن قوچش که با او به اسب (بود) چن نماید؟ دستور گفت که انوشه
باشند اردشیر، فره کیان بهش رسید.»^۱ اما در تاریخ بلعمی می‌خوانیم که «اردوان را
وزیری بود «کان بیدار» نام، تدبیر سپاه وی کردی شاپور آن وزیر را به دست خویش
بگشت.»^۲

۲ - در شاهنامه چون از پادشاهی گشتاسب سخن می‌رود، همه جا رای زن او
«جاماسب» است^۳ و نام وزیر بهرام گور نیز در شاهنامه نیامده است. امام محمد غزالی در
نصیحة الملوك نوشته است که: «گشتاسب ملك را وزیری بود نام او «راست روشن»
و بسبب این نام گشتاسب او را از شمار پرهیزکاران شمردی و سخن هیچ کس بروی
نشیدی... این راست روشن... پادشاه را گفت که رعیت بی‌ادب گشته‌اند از

* منصور رستگار، نامه‌های خاص در شاهنامه و... راهنمای کتاب شماره ۴۰۳ خرداد و تیر ۱۳۵۶
ص ۲۱۶، ۲۲۹.

۱- فره وش، کارنامه اردشیر بابکان، ص ۴۱ (انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۵۴).

۲- بلعمی، ترجمه تاریخ طبری، ص ۸۶ (خیام، تهران ۱۳۳۷).

۳- دقیقی، شاهنامه فردوسی، ۶/۷۷/۱۸۸ بید و رک مجمل التواریخ والقصص به تصحیح
ملك الشعراء بهار، ص ۹۲ (تهران - ۱۳۱۸).

بسیاری عدل ما . . . اکنون باید که مالش ازدو گونه کنی، بدان و مفسدان را کم کنی و نیکان را کم نکنی ولیکن مالشان بستانی.

«هر که را گشتاسب بگرفتی راست روشن رشوتی بستدی و گفتی او را رها کن تاریخیت همه درویش گشتند و اندر خزینه مال نماند . . . گشتاسب بفرمود تا او را بردار کردند»^۱ اما در سیر الملوک نام این پادشاه گشتاسب نیست بلکه «بهرام گور» است. «بهرام گور با مردمان گفت این نه «راست روشن» است بل که دروغ و تاریک است»^۲. نظامی نیز در هفت پیکر این داستان را به بهرام گور نسبت داده و سروده است :

شه شنیدم که داشت دستوری

نساخدا ترسی، از خدا دوری

نام خود کرده زان جریده که خواست

«راست روشن» ولی نه روشن و راست

روشن و راستیش بس باریک

راستی کوژ و روشنی تاریک^۳

۳ - در کارنامه اردشیر بابکان می خوانیم که: «اردشیر به آن منش بود که به ارمن و آتورپاتکان شوم چه یزدانکرت شهرزوری با بس سپاه به کسرمان فرمانبردار بهش آمده بود»^۴ که در شاهنامه این نام نیامده است.

۴ - در شاهنامه آمده است که چون اردشیر بابکان از سپاه هفتوادشکست خورد، بیامد گریزان و دل پر نهیب همی تاخت اندر فراز و نشیب

۱ - غزالی، نصیحة الملوک، به تصحیح استاد جلال الدین همائی ص ۱۵۴ تا ۱۵۷ (چاپ انجمن آثار ملی ۱۳۵۱ تهران). ۲ - خواجه نظام الملک، (سیاست نامه) به تصحیح جعفر شعار چاپ شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۴۸ ص ۳۰.

۳ - نظامی گنجوی، هفت پیکر، سازمان کتابهای جیبی، تهران ۱۳۴۰.

۴ - فره وشی، کارنامه اردشیر بابکان، ص ۵۵.

یکی شارستان دید جایی بزرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
از آن سو برانند گردان چو گرگ
بدر برد و برنای بیگانه دید
بپرسید زو این دو پاکیزه رای ...
پر از درد گشتند و تیره روان ...
و این دو اردشیر را یاری کردند تا بر کرم هفتواد چیرگی یافت. اما فردوسی از این دو جوان نام نمی برد در حالی که در کارنامه اردشیر می خوانیم که نام دو برادر که در روستای «مانه» (که این نام راهم فردوسی ذکر نکرده است) به اردشیر یاری دادند «برز» و «برز آتور» (برز آذر) بود.^۱

۶ - در کارنامه اردشیر و شاهنامه فردوسی نام موبد و دستوری که دختر اردوان را از مرگ رهانید و فرزند او (شاپور) را پنهان از چشم پدرش اردشیر، پرورش داد ذکر نشده است. در کارنامه می خوانیم که پسران اردوان «به خواهر خویش چون زن اردشیر بود نامه نوشته، پیام فرستادند . . . دخت اردوان زهر با پست (نوعی شیرینی) و شکر آمیخت و به دست اردشیر داد . . . آن جام از دست اردشیر به زمین افتاد . . . گربه و سگ که اندر خانه بودند آن خورش بخوردند و بر مردند اردشیر دانست که آن زهر بوده، موبدان موبد را پیش خواست و پرسید که هیروی کسی که به جان خدایان کوشد به چه داری . . . موبد گفت . . . بیاید کشتن اردشیر فرمود که این زن به اسب آخور بر و بفرمای کشتن . موبدان موبد دست زن بگرفت و به بیرون آورد زن گفت که امروز هفت ما هگان است تا آبستم اردشیر را آگاه کنید . . . موبدان موبد آن زن را نکشت و بخانه خود برد و او را پنهان کرد . . . تا ازش پسری زاد او را شاپور نام نهاد . . .»^۲

۱ - فردوسی، شاهنامه، چاپ مسکو جلد هفتم، ص ۱۴۷ - ۱۴۸، بیت ۶۵۶.
۲ - فرهوشی، کارنامه اردشیر با بکان، ص ۶۹ در ترجمه کسروی از کارنامه اردشیر روستای «مانه» همان «ماندستان» که در فارسنامه ابن بلخی آمده است، خواننده شده. ر ۴۵ ترجمه کسروی از کارنامه (۱۳۴۲ تهران) و ص ۱۳۵، ۱۵۲ و ۱۵۳ فارسنامه ابن بلخی چاپ نیکلسن و لستر نچ (۱۹۳۱ میلادی، کمبریج). ۳ - فرهوشی، کارنامه اردشیر، صفحات ۸۹ تا ۱۰۱.

به نخچیر بر گور بگشاد تیر
 دوان ماه چهره بشد نزد شاه
 پر از شکر و پست با آب سرد
 به بهمن مگر یابد از کام بهر
 ز دستش بیفتاد و بشکست پست
 هم اندر زمان شد دلش بردونیم
 پر اندیشه از گسردش آسمان
 گمان بردن از راه نیکی ببرد
 بیامد بر خسرو پاک رای
 که بدخواه را برنشانی به گاه...
 همی رفت لرزان و دل پر گناه
 مرا و تراروز هم بگذرد
 یکی کودکی دارم از اردشیر
 بکن هرچه فرمان دهد پادشا...!

چنان بد که يك روز شاه اردشیر
 سوی دختر اردوان شد ز راه
 بیاورد جامی ز یاقوت زرد
 بیامیخت با شکر و پست، زهر
 چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست
 شد آن پادشا بچه لرزان ز بیم
 جهاندار ز آن لرزه شد بد گمان
 هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد
 بفرمود تا موبد و کدخدای
 ز دستور ایران بپرسید شاه
 بشد موبد و پیش او دخت شاه
 به موبد چنین گفت کای پر خرد
 اگر کشت خواهی مرا ناگزیر
 چو این گردد از پاک مادر جدا

اما فردوسی با توجه به منبعی دیگر غیر از کارنامه اردشیر بخشی را بر این داستان افزوده است که در کارنامه نیست و به احتمال زیاد این منبع همان است که مورد استفاده طبری یا بلعمی نیز قرار داشته است، چه در شاهنامه می خوانیم که این موبد چون آگاه شد که دختر اردوان باردار است از اندیشه سخن دشمنان:

برو داغ و دارو نهاد و بیست
 به حقه در آگند برسان دود
 بیامد خروشان و رخساره زرد
 سپارد به گنجور خود شهریار

بخانه شد و خایه بپرید پست
 بخایه نمک بر پراکند زود
 هم اندر زمان حقه را مهر کرد
 چنین گفت باشاه کاین زینهار

نوشته بر آن حقه تاریخ آن پدیدار کرده بن و بیخ آن^۱

تا آنکه شاپور بزاز و پس از هفت سال «دستور» که شاه را تنها دید حقیقت را با وی باز گفت و حقه را به شاه نمود و شاپور را به نزد اردشیر برد.^۲ اما نام این وزیر در بلعمی چنین آمده است که اردشیر را «وزیری بزرگ بود نام او» هر چند بن سام^۳ با حکمت بسیار و اردشیر از او ایمن بود از زنان و خواسته بدو استوار داشتن، اردشیر او را بخواند و گفت . . . این را ببر و بکش و آن موبد، آن کنیزک را ببرد و چون خواست که او را بکشد گفت من باردارم از ملک، موبد، زنان را گفت تا به تفحص او مشغول شدند دیدند که باردار است . . . (موبد) بیامد و ذکر خویش ببرد و در حقه نهاد و مهر کرد و پیش اردشیر آورد. . .^۴ اما این را دینوری «ابرسام» ذکر کرده است^۵ و همه داستان او را همانند بلعمی آورده است با این تفاوت که در روایت بلعمی دختر از اشکانیان است و در روایت دینوری دختر برادر فرخان پادشاه جبال. کریستن سن نیز وزیر اردشیر را «ابرسام» می‌داند که سمت ارگبندی و بزرگ فرم‌داری داشت.^۶ اما همین نام را در مجمل‌التواریخ و القصص چنین می‌یابیم.

«اندر عهد اردشیر بابکان، سام بن رجیع دستور بود و ماهر موبد موبدان»^۷ و مرحوم بهار در حاشیه‌ای که بر همین مطلب نوشته است اظهار عقیده کرده است که این نام که در طبری ابرسام بن رحفر (یا، زحفر) آمده است بنا به عقیده برخی محققین «بن رحفر» مصحف و باقیمانده لقب «بزرگ فرمدار» (یعنی صدراعظم) است و خود

۱ - فردوسی، شاهنامه، چاپ مسکو ۷/۱۵۹/۷۴. ۲ - فردوسی، شاهنامه، ۷/۱۵۹/۸.
۳ - بلعمی، ترجمه تاریخ طبری به کوشش مشکور، ص ۹۱۹۰۹۸۹. نام هر چند بن سام نیز در بعضی نسخه‌های طبری «مرچند بن سام» آمده است. رگ، ج ۲، ص ۹۰، ترجمه تاریخ طبری.
۴ - ابوحنیفه دینوری، اخبار الطوال ترجمه فارسی از صادق نشات، ص ۴۵.
۵ - کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی، ص ۱۳۴-۱۲۸۹ (تهران ۱۳۴۵ چاپ سوم).
۶ - مجمل‌التواریخ و القصص به تصحیح ملک الشعراء بهار، ص ۹۴ (چاپ تهران ۱۳۱۸).

ا برسام یا برسام یا سام مصحف تنسر^۱، و مرحوم مینوی در نامه تنسر آورده است که «نام این پیر مرد در متن طبری مصحف شده است و «هرچند بن سام» را «هرچند ابرسام» باید خواند زیرا کلمه اول را مرحوم استاد مارکوارت خوب دریافته است که باید هر گبذ یا هر گبذ (در کتابهای یونانی هر گبیدس) باشد که یکی از مناصب بزرگ درباری در عهد ساسانیان بود و چون منصب هر گبذی از مناصبی بود که تنها به مردانی از خاندان ساسانی ممکن بود داده شود پس ابرسام باید یک نفر از ساسانیان بوده باشد»^۲

۷- در شاهنامه آمده است که اردشیر پیش از رسیدن به پادشاهی با بهمن اردوان و اردوان و کردان و هفتواد پیکار کرد.

امادربلعمی نام یکی از پادشاهان و بزرگانی که بوسیله اردشیر سرکوب شده اند و در شاهنامه نیامده است چنین است: «به نزدیک داراب گردشهری بود نام آن «جونان» و آنجا ملکی بود نام او «یاسیر» اردشیر از داراب گرد تاختن کرد و آن ملک بکشت و آن شهر بگرفت»^۳ (نام یاسیر در نسخه های طبری به صورت «بزی ناشیر» و «فاسین» آمده است رک ح ۲ ص ۸۳ بلعمی)

۸- در شاهنامه نامی از «هامان» موبد موبدان اردشیر که در بلعمی ذکر شده است نیست^۴ و این همان نامی است که مجمل آنرا به صورت «ماهر» ذکر می کند و طبری آنرا «قاهر» یا «قاهر» آورده است^۵ و کریستن سن معتقد است که این نام «ماهدار» است^۶ که موبدان موبدی اردشیر را داشت.

۹- از نامهای فراموش شده دیگر در شاهنامه، نام پادشاه کرمان «بلاش» است

۱- بهار، ملك الشعراء حاشیه ۲ صفحه ۹۴ مجمل التواریخ (مرجع فوق الذکر).

۲- نامه تنسر به گشنسب به تصحیح مینوی ص ۲۱ تا ۲۴ (شرکت سهامی انتشارات خوارزمی تهران ۱۳۵۴).

۳- بلعمی، ترجمه تاریخ طبری ص ۸۳. ۴- بلعمی، ترجمه تاریخ طبری ص ۸۴.

۵- مجمل التواریخ و القاصص ص ۹۴. ۶- رک ح ۲ ص ۸۴ بلعمی به نقل از ص ۴۷۷ طبری.

۷- کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان ص ۱۳۹.

که بنا به قول بلعمی:

«ملکی بود نام او بلاش با سپاهی بسیار پیش وی آمد و جنگی سخت بکردند
اردشیر بلاش را بشکست و او را بگرفت، کرمان نیز بگرفت»^۱
۱۰ - «ایسون» نیز بنا بر قول بلعمی از پادشاهانی است که اردشیر پیش از رسیدن
به پادشاهی با او نبرد کرد و او را کشت و گنجهای وی را گرفت که این نام نیز در
شاهنامه نیست.

۱۱ - نام «فرخان» پادشاه جبال که آخرین دلاوری بود که بنا به قول دینوری
در برابر اردشیر ایستادگی کرد و کشته آمد^۲ نیز در شاهنامه نیست:
۱۲ - در شاهنامه آمده است که چون اردشیر به پادشاهی نشست.

فرستاد بر هر سوی لشکری که هر جا که باشد ز دشمن سری
سر کینه و رشان بر آوری گر آیین شمشیر و گاه آوری^۳
اما بلعمی به تفصیل بذکر دشمنان اردشیر پرداخته است:

«پس لشکر بکشید و بحد اهواز رفت نام ملک اهواز «بیدوقر» (در نسخه
بدافرازد رطبری، نیروفر، رك ح ۸ بلعمی ص ۸۵) از پیش اردشیر بگریخت و از
اهواز برقت و ملکی بود نام او «بیدا» او را بکشت»^۴.

۱۳ - دشمن دیگری که در بلعمی به دست اردشیر کشته شد و نامش در شاهنامه
نیست «سغرق» است «اردشیر، به بحرین رفت و آنجا ملکی بود نام او سغرق در
حصار شد و اردشیر سالی بر حصار بنشست در حصار قحط خاست و سپاه بر سغرق گرد
آمدند که او را بکشند و آن ملک خویشان را از دیوار در انداخت و بمرد و اردشیر
حصار بگرفت.» این داستان شبیه داستان «ساطرون» ملقب به ضیبن است و عاشق
شدن دختر وی به شاپور و تسلیم دژ به وی در غرر.^۵

۱ - بلعمی ص ۸۴. ۲ - ابوحنیفه دینوری، اخبار الطوال، ترجمه نشأت، ص ۴۵ و ۴۶.
۳ - فردوسی، شاهنامه، ۷/۵۶/۱۴. ۴ - بلعمی، ترجمه تاریخ طبری، ص ۸۵ و ۸۶.
۵ - بلعمی، ترجمه تاریخ طبری ص ۸۷ و در شاهنامه ثمالی ص ۲۳.

۱۴ - از کسان دیگری که نامشان نه در کارنامه اردشیر و نه در شاهنامه آمده است «جوزهر» و «بیری» هستند که نخستین ملك فارس بود و دوم حاکم داراب گرد.^۱

داستان دلاوریهای زیرهم در یادگار زریران آمده است و هم در شاهنامه و بنظر میرسد که دقیقی، دقیقاً به یادگار زریران توجه داشته است. بنا بر این دقیقی نیز همانند فردوسی بدلالی تمام آنچه را که در متن مورد مراجعه اش آمده بود به نظم در نیاورده است نامهای کسانی که در یادگار زیرهست ولی در شاهنامه نیست بشرح زیر است:

۱۵ - در یادگار زیره گشتاسب دبیری دارد که نام او «اورهام» (ابراهیم) است و پیغام تندار جاسب را برای گشتاسب میخواند: «اورهام دبیر بر پای بایستاد پیام بلند بر خواند و در پیام نوشته بود که من شنیدم خدایگان این دین پاک پذیرفت ز نهار تا آن ندارد . . .» در حالی که در شاهنامه تنها می خوانیم که گشتاسب نامه ارجاسب را می خواند و از دبیر نیز ذکر نمی کند:

چو شاه جهان نامه را باز کرد
بر آشفست و پیچیدن آغاز کرد

۱۶ - در یادگار زریر، نام یکی از دو سردار تورانی که به نزد گشتاسب فرستاده میشوند «نامخواست هزاران» است در حالی که در گشتاسبنامه دقیقی تنها «نامخواست» است.^۲

۱۷ - در یادگار زیره آمده است که یکی از پسران گشتاسب پات هوسرو Patusraw نام داشت. «جاماسب گفت که تواند جز زریر که رودر کشد پانزده بیورخیون جز پات هوسرو پهلوان . . .»^۳ در حالی که این نام در شاهنامه نیست. این نام در کتاب اساطیر ایران «پاد خسرو» آمده است.^۴

۱ - بلعی، ترجمه تاریخ طبری ص ۸۲.

۲ - یادنامه دقیقی ذبیح اله صفا، منظومه یادگار زریر ص ۱۷.

۳ - دقیقی، شاهنامه فردوسی، ۶/۷۷/۱۸۷.

۴ - رگ مأخذ ۱، ص ۱۶ و مأخذ ۳، ۶/۷۳/۱۲۷.

۱۸ - نام «ویژک دیو» کشنده فرشید ورد در شاهنامه نیست و دقیقی کشنده فرشید ورد (فرشورت در یادگار زریر) را کهرم می‌داند.^۱

۱۹ - نام «هوتوس» خواهر وزن گشتاسب شاه در یادگار زریر چنین آمده است: «گشتاسب شاه گفت اگر پسر و برادر من کی ویشتاب شاه و از آن هوتوس خواهر وزن من که از پسر تا دختر سی تن از اوزاده اندهمگی بمیرند... این دین نهم». نام هوتوس زن کی گشتاسب در اوستا Hutoosa است که از خاندان نوذری و با کی گشتاسب از یک نژاد بود اما بنابر گشتاسب‌نامه این زن ناهید بود و شاه وی را کتابیون می‌خواند.^۲

۲۰ - نام دختر ارجاسپ در یادگار زریر چنین آمده است: «ارجاسپ گفت کیست که شود و با زریر کوشد... تا دخت خود «زرستان» بزنی بسودهم که اندر همه کشور از او هژیرتر نیست.^۳» اما این نام که مهرداد بهار آنرا «زرستون» آورده است^۴ در شاهنامه نیامده است.

۲۱ - نام دختر دیگر ارجاسپ «دهستان» نیز در شاهنامه نیامده است در یادگار زریر می‌خوانیم «کیست که بشود با آن کودک کوشد و او را کشد تا آن «دهستان» دخت خود را به زنی بدودهم که اندر همه کشور از او هژیرتر نیست.^۵ مهرداد بهار این نام را «بهستون» ضبط کرده است.^۶

۲۲ - در کتاب ماه فروردین روز خرداد^۷ می‌خوانیم که در این روز، کیومرث دیو «ارزور» را می‌کشد «ارزور» نام دیوی است که کیومرث او را کشته است. در

۱ - یادنامه دقیقی، یادگار زریر، ص ۲۴ و حاشیه ۳۵ همان صفحه.

۲ - مهرداد بهار، اساطیر ایران، ص ۱۸۱ (چاپ بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۲ تهران).

۳ - یادنامه دقیقی، یادگار زریر، ص ۲۴ و حاشیه ۳۵ همان صفحه.

۴ - یادنامه دقیقی، یادگار زریر، ص ۲۵ - شاهنامه فردوسی ص ۶/۲۱/۲۲۶.

۵ - یادنامه دقیقی، یادگار زریر، ص ۳۰.

۶ - مهرداد بهار، اساطیر ایران، ص ۱۸۴.

۷ - یادنامه دقیقی، یادگار زریر، ص ۳۰.

بند ۱۹ این دیو فرزند اهرمن خوانده شده است . . . بیرونی در آثارالباقیه (ص ۱۰۰) از این دیوبه نام «خزوره» (خزوره) یاد کرده و وی را پسر اهرمن خوانده است. درحالیکه در شاهنامه خزروان کشنده سیامک است.^۱

۲۳ - «سناوذك دیو» نیز در ماه فروردین روز خرداد بدست سام نریمان کشته شد اما اگرچه در شاهنامه می‌خوانیم که سام از رفتن خود به شهر نره دیوان و نبردش با گرگساران سخن می‌گوید اما نام دیوی را که کشته است ذکر نمی‌کند.^۲ در کتاب روضة المنجمین در ذکر نوروز بزرگ می‌خوانیم که «گویند هم اندرین روز بوده که کیومرث «ارزور» دیورا بکشت»^۳

۲۴ - در همین کتاب از تاژیکن‌شاه بنام «بوخت خسرو» نام برده میشود در حالیکه در شاهنامه این نام سرویمن خوانده شده است اما در دینکرت این نام «پخت خسروب» است ولی در حاشیه ۱۴ ماه فروردین روز خرداد آمده است که این نام را «بوختان سرو» هم میتوان خواند.^۴ و در یساذگار زیر «پات خسروب» آمده است.

*

درغرر ثعالبی نیز نامهایی هست که در شاهنامه نیست:

۲۵ - «آذرونداد» درغرر کسی است که با مهمود وزیر انوشیروان سخت دشمنی می‌ورزد.^۵ اما این نام در شاهنامه «زروان» است^۶ که کریستن سن آنرا Zabargan ضبط کرده است.^۷ و درمجمل نیز «زروان» است.^۸

۱ - مهرداد بهار، اساطیر ایران، ص ۱۸۶.

۲ - صادق کیا، ماه فروردین روز خرداد، ص ۱۳ (تهران انجمن ایرانویج، چاپ دوم ابن سینا).

۳ - فردوسی، شاهنامه، جلد اول ص ۳۰ بیت ۳۷.

۴ - فردوسی، شاهنامه، جلد اول ص ۱۹۶ بیت ۹۱۳.

۵ - بهار، سبک شناسی، جلد دوم ص ۱۶۱. ۶ - ماه فروردین روز خرداد، ص ۱۶.

۷ - محمود هدایت، شاهنامه ثعالبی (ترجمه غرر ثعالبی) (تهران ۱۳۲۸).

۸ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم ص ۱۵۰ (چاپ مسکو).

۲۶ - نام وداستان شاهان اشکانی چون «اقفور شاه»، «شاپور بن اقفور شاه»، «گودرز بن شاپور»، «ایران شهر شاه»، «نرسی پسر ایران شهر شاه»، «هرمز بن بلاش»، «فیروز بن هرمان»، «خسرو پسر فیروز» و اردوان نیز در غرب به تفصیل ذکر شده است.^۱ حال آنکه فردوسی جز از «اشک»، گودرز، بیژن، نرسی، اورمزد بزرگ، آرش اردوان سخن نمی گوید و می افزاید:

کز ایشان جز از نام نشنیده‌ام نه در نامه خسروان دیده‌ام^۲

۲۷ - فردوسی اگرچه داستان قباد نام پدرا نو شیروان را یاد کرده است اما لقبی را که به قول غرر مردم به او داده بودند فراموش کرده است: «مردم پادشاه را از زفتی و رکاکت رای «قباد بریز ادیش» (که پشم ریشش می ریزد) می خواندند»^۳

۲۸ - داستان «برز مهر پسر سو فر» (سو فرزا) در غرب به تفصیل آمده است حال آنکه در شاهنامه نشانی از او نیست.^۴

۲۹ - نام «ریدک خوش آرزو» غلام خسرو پرویز که در ساختن غذا مهارت بی مانند داشت نیز در شاهنامه نیامده است.^۵

۳۰ - داستان عشق بی فرجام و خیانت آمیز «نضیره» دختر ساطرون شاه حضر به شاپور اردشیر در شاهنامه ثعالبی همانند است با آنچه فردوسی در پادشاهی شاپور ذوالا کتاف آورده است.^۶ اما در شاهنامه نام این دختر خیانتکار که پدر خود را برای عشق به کشتن داد «مالکه» است و نام پدر وی نیز «طایر»^۷.

۳۱ - در شاهنامه آمده است که کید پادشاه هند در روزگار اسکندر، چهار چیز را به اسکندر هدیه داد که نخستین، دختر وی، فنستان بود:

۱ - کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان، ص ۴۰۵.

۲ - مجمل التواریخ و القصص، ص ۷۴.

۳ - هدایت، شاهنامه ثعالبی، ص ۲۱۳ تا ۲۲۱.

۴ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم ص ۱۱۶ بیت ۶۵ (چاپ مسکو).

۵ - هدایت، شاهنامه، ثعالبی، ص ۲۸۸. ۶ - هدایت، شاهنامه ثعالبی، ص ۲۸۳ تا ۳۰۹.

۷ - هدایت، شاهنامه ثعالبی، ص ۳۴۰.

از آن پس فرستاده را شاه گفت	که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیدش آفتاب بلند	شود تیره از روی آن ارجمند ^۱
فغستان بیسارید خونین سرشک	همی رفت با فیلسوف و پزشک
فغستان چو آمد به مشکوی شاه	یکی تاج بر سر ز مشک سیاه ^۲

اسکندر چون فغستان را دید سخت بدودل بست و او را به همسری خود در آورد اسکندر دردم مرگ سفارش کرد تا او را به نزد پدرش بازگردانند. اما نام این زن در غرر ثعالبی «کنکه» است.^۳ و در آنجا می‌خوانیم که چون اسکندر سخت دل‌داده او گشت، دریافت که مهر کنکه او را از فرمان روایی بازمی‌دارد بنابراین او را به نزد کید بازگرداند و کنکه خود را خفه ساخت.^۴ اما در اسکندرنامه منثور این نام «مترسف» است.^۵ و نظامی در شرفنامه اگرچه وصف جالبی از این دختر دارد ولی او را نام نبرده است.^۶

۳۲ - در شاهنامه نام فیلسوفی که کید او را به نزد اسکندر فرستاد ذکر نشده است و تنها به این نکته اشاره شده است که :

چهارم نهان دارم از ازانجمن	یکی فیلسوف است نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه	زگردنده خورشید و رخشنده ماه ^۷

اما در غرر نام این فیلسوف که اسکندر پندنیوش او شده بود «شنکه» بود^۸ و اسکندر او را آزاد و مخیر ساخت که اگر دوست دارد به هند برود یا در ایران بماند و او به هند باز گشت.

۳۳ - شاهنامه نام طبیعی را که کید به نزد اسکندر فرستاد ذکر نمی‌کند و در

۱ - هدایت، شاهنامه ثعالبی، ص ۲۳۰ و ۲۳۱. ۲ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم ص ۲۲۱ بیت ۳۶.

۳ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم ص ۲۱.

۴ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم ص ۲۵. ۵ - شاهنامه ثعالبی، ص ۱۹۸.

۶ - شاهنامه ثعالبی، ص ۲۰۰. ۷ - ایرج افشار، اسکندرنامه نثر، ص ۶۸ (بنگاه ترجمه

و نشر کتاب - تهران)

۸ - نظامی گنجوی شرفنامه، ص ۳۶۱ و ۴۶۲، به اهتمام وحید دستگردی (چاپ علمی - تهران).

آنجا می‌خوانیم:

سوم آنکه دارم یکی نوپزشك که علت بگوید چو بیند سرشك
اگر باشد او سالیان پیش‌گاه ز دردی نیبجد ، جهاندار شاه^۱

درغرر ثعالبی نام این طبیب «منکت» است که اسکندر او را طبیب ویژه خود ساخته بود.^۲

اما در اسکندرنامه این نام «منکوس» است^۳ و این مرد اسکندر را از مردی می‌اندازد.

۳۴ - درغرر نام چهارمین پسر گشتاسب «فیوندا» است که پس از آنکه بیست تن ازدلاوران تورانسی را کشت، کشته شد.^۴ اما این نام نیز در شاهنامه و یادگار زیر نیست.

*

۳۵ - نام «جوانشیر» پسر خسرو پرویز و گردیه خواهر بهرام چوبین نیز که پس از کشته شدن «شهریار» پادشاهی یافت و بدست شیروی کشته شد در شاهنامه نیامده است ولی در اخبار الطوال و مجمل التواریخ ذکر شده است.^۵ در شاهنامه داستان دلاوریهای گردیه و ازدواج او با خسرو مفصلاً آمده است.

۳۶ - در شاهنامه داستان خاقان چینی و ترك مفصلاً آمده است اما جز در یکی دو مورد که فردوسی خاقان را نام می‌برد در دیگر موارد تنها القاب آنان را ذکر می‌کند از آن جمله داستان خاقانی را در روزگار انوشیروان می‌خوانیم که با این بیت آغاز میشود:

کنون جنگگ خاقان و هیتال‌گیر چو رزم آیدت پیش، کوپال‌گیر^۶

۱ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم ص ۲۷ بیت ۲۸۰ و ۲۸۱.

۲ - شاهنامه ثعالبی ص ۱۹۹. ۳ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم ص ۲۲ بیت ۲۷۸ و ۲۷۹.

۴ - شاهنامه ثعالبی ص ۱۹۸ و ۱۹۹.

۵ - اسکندرنامه ص ۳۱. ۶ - شاهنامه ثعالبی ص ۱۲۵.

این خاقان بسیار قدرتمند بود و دختر خود را به همسری به انوشیروان داد. امادینوری در اخبار الطوال نام این پادشاه را آورده و او را «سنجیو خاقان» خوانده است که بر شهرهای چاچ، فرغانه، سمرقند، کش . . . دست یافته بود.^۱

طبری نیز این نام را «سنجیو» آورده است.^۲ در فارس نامه ابن بلخی نام این خاقان «قاقم» است^۳ و کریستن سن نوشته است که «در همان ایام «سین جیو» به تحریک دولت روم به ایران تاخت» و سین جیو را همان Silzibu می‌داند که مار کوارت نیز در ایران شهر ص ۲۱۶ و ۶۴ به نام او اشاره کرده است.^۴

۳۷ - خاقان دیگری که نامش در شاهنامه نیامده است، پادشاه چین در روزگار خسرو پرویز و زیو بهرام چوبین است که بهرام را یاری می‌داد. این خاقان را بنا بر شاهنامه برادری بود که او را به نزد گردیه فرستاد تا او را در چین نگهدارد اما نام برادر خاقان بنا بر آنچه در اخبار الطوال آمده است «بغاویر» بود^۵ و در بلعمی «بیغرا» (در نسخه یغور و مغو) ضبط شده است.^۶

۳۸ - در شاهنامه آمده است که چون ایرانیان از یزدگرد بزه‌کار بستوه آمدند بر آن شدند تا دیگر کسی را از خاندان او به پادشاهی برنگزینند.

همه پاك در پارس گرد آمدند	بر دخمه یزدگرد آمدند
چو گسته‌م کوپیل کشتی بر اسب	دگر قارن گرد پور گشسب
چو میلادو چون پارس مرزبان	چو پیروز اسب افکن از گرزبان...
نخواهیم بر تخت زین تخمه کس	ز خاکش به یزدان پناهیم و بس ^۷

۱ - دینوری، اخبار الطوال (متن عربی) ص ۱۱۶ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۷.

۲ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم ص ۱۵۶ بیت ۱۷۳۵ (چاپ مسکو).

۳ - دینوری، اخبار الطوال، ترجمه نشأت ص ۷۲.

۴ - طبری، ص ۵۲۶ - ۵۲۷ به نقل از حاشیه ص ۱۵۳ بلعمی.

۵ - ابن بلخی، فارسنامه، ص ۹۴ به تصحیح لسترنج و نیکلسن (۱۹۲۱ کمبریج).

۶ - کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۹۶ و ۳۹۷.

۷ - اخبار الطوال ترجمه فارسی ص ۱۰۹.

و در اخبار الطوال می‌خوانیم که «بزرگان ایران بر آن شدند که هیچیک از فرزندان یزدگرد را . . . به پادشاهی اختیار نکنند از آن بندگان یکی بسطام سپهبد سوار بود . . . و دیگری «یزدجنس فاذوسفان زوایی» و سومین «فیرک» ملقب به مهران و «گودرز» کاتب سپاهیان و «کشن آذربیش» کاتب خراج و «فناخسرو» دبیر صدقات کشور^۱، همانطور که ملاحظه میشود بسیاری از نامهای مورد اشاره در دینوری در شاهنامه نیست.

۳۹ - بنا بر شاهنامه پیروز پادشاه ایران باهفت شاهزاده ایرانی در خندق‌هایی که خوشنواز کنده بود افتاد و مرد^۲ اما بنا به روایت اخبار الطوال دخترش «فیروز دخت» به اسارت اخشوان (خوشنواز) افتاد^۳ که نام این دختر در شاهنامه نیامده است اما این نام را در مجمل التواریخ «پیروز بخت دخت» می‌خوانیم^۴ ولی بلعمی آنرا «فیروز - دخت» آورده است.^۵

۴۰ - یکی از زیباترین داستانهای حماسی ایرانی که متأسفانه از شاهنامه حذف شده است داستان «وهرز» دلاور پیروز هشتادساله ایرانی است که انوشیروان او را به یاری سیف‌ذی‌یزن فرستاد و به قول بلعمی «در همه عجم تیر انداز ترازوی نبود و پیروز ضعیف شده بود و از کار باز مانده بود و ابروانش در چشم‌خانه فرود آمده^۶» و دینوری و طبری و بلعمی متذکر داستان او شده‌اند، دینوری نوشته است که «کسری سپاهی از زندانیان به فرماندهی وهرز پسر کامجار (کامگار) بدانسوی (یمن) فرستاد و هرز مردی صالح‌خورده و متجاوز از صدسال عمر کرده و از سواران دلیر بود که در اثر ایجاد ناامنی در راهها به فرمان خسرو زندانی شده بود، وهرز با همراهان خود به «ابله» رفت و . . . تیری

۱ - بلعمی ص ۲۲۰ . ۲ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم ص ۲۸۵ بیت ۳۷۵ و ۳۷۶ و ص ۲۸۶

بیت ۳۸۴ . ۳ - اخبار الطوال، ترجمه فارسی ص ۵۹.

۴ - فردوسی، شاهنامه، ص ۷ جلد ۸ بیعد تا ص ۱۹۴ جلد نهم بیت ۳۱۱۷.

۵ - دینوری، اخبار الطوال (ترجمه فارسی) ص ۶۳ و ۶۴

۶ - مجمل التواریخ ص ۵۹.

بجانب مسروق افکند که درست میان دو چشمش فرورفت و از پشت سرش بیرون آمد
و بر روی زمین در افتاد و مرد و حبشیه‌ها پراکنده شدند، و هرزبه‌صنعا در آمد و کشوریمن
را تحت انتظام در آورد»^۱

*

در کتب تاریخی و ادبی دیگر نیز بسیار نامهاست که میتواند مکمل بخشهایی از
شاهنامه باشد که در آینده بدانها نیز خواهیم پرداخت.

۱- بلعمی، ص ۱۳۶ - ورك ايران در زمان ساسانیان، ص ۳۱۳ تا ۳۱۷.

آذر گشسپ در شاهنامه*

کلمه آذر گشسب که در پهلوی به صورت Atur Gushnasp استعمال می‌شده و بعداً به صورت آذر گشسب نیز به کار رفته است، کلمه‌ای است مرکب از آتور به معنی آترو آتش و گشسپ که خود ترکیب شده است از «گشن» به معنی نرو «اسپ» به معنی فرس و اسب و معنی آن «آتش اسب‌نر» می‌باشد.^۲ آذر گشسب نام یکی از سه آتشکده مهم عهد ساسانی است^۳ و در شیز آذر بایجان واقع بوده و به شاهان و جنگجویان اختصاص داشته است.^۴ در دیباچه کتاب هفتم دینکرت زرتشت نامه بند ۳۹ ایجاد این آتشگاه به کیخسرو نسبت داده شده است و شاهنامه فردوسی نیز کیخسرو را برپاکننده این آتشکده می‌داند و در وصف کیخسرو می‌گوید:

* این مقاله در مجله گوهر شماره نهم، آذرماه ۱۳۵۳ صفحات ۷۲۸، ۷۳۲ به چاپ رسیده است.

1- Azar Gusasp.

۲- رك به حواشی برهان قاطع تصحیح مرحوم دکتر محمد معین صفحه ۲۷.

۳- دو آتشکده دیگر عبارت بوده از آذر برزین مهر و آذر فرنبغ بنا به تقریرات استاد مینوی آتشکده چهارمی نیز وجود داشت به نام آتش ماه گشسپ.

۴- رك به مزدیسنا و ادب فارسی صفحه ۳۰۹.

فرازنده جوشن و زین اسب

فروزنده فرخ آذر گشسب

(۳۸۲/۲۴۷۸ جلد پنجم)

وداستان پدید آمدن این آتش چنین است که: «چون کیم خسرو به نزدیک دژ بهمن رسید، نامه‌ای در ستایش و درود خداوند نگاشته آنرا به نیزه بلندی بست و به گیو گفت یزدان را یاد کن و این نامه را به دیوار دژ نه. وقتی که این نامه به دیوار دژ نهاده شد خروشی ازدشت و کوهسار برخاست، جهان تیره و تار شد، قهرمانان جایی را نمی دیدند، کیم خسرو اسب سیاه خود را برانگیخته به یاران گفت که دژ را تیر باران کنند، گروهی از دیوان قلعه هلاک شدند»

وز آن پس یکی روشنی بر دمید

شد آن تیرگی سر بسر ناپدید

و بدین ترتیب:

در آنجا که آن روشنی بر دمید

شد آن تیرگی سر بسر ناپدید

بفرمود خسرو بدان جایگاه

یکی گنبدی تا به ابر سیاه

درازا و پهنای او ده کمند

بگرد اندرش طاقهای بلند

ز بیرون چونیم از تک تازی اسب

بر آورد و بنهاد آذر گشسب

نشستند گرد اندرش موبدان

ستاره شناسان و هم بخردان

اما برخی این آتش را بگشتاسب نسبت داده‌اند و محل آن نیز بلخ دانسته‌اند^۱ و نظامی نیز در اسکندرنامه همین عقیده را آورده و گفته است:

بهار دلفروز در بلخ بود کزو تازه گلرا دهن تلخ بود
زده موبدش نعل زرین براسب شده نام آن خانه آذرگشسب

اما نظامی نیز مانند دقیقی طوسی معبد نوبهار بلخ را با آتشکده آذرگشسب اشتباه کرده است.

مؤلف تاریخ سیستان نیز از قول ابوالمؤید در کتاب گرشاسب آورده است که^۲: «چون کیخسرو به آذربادگان رفت ورستم دستان با وی و آن تاریکی و پتیاره دیوان به فرایزد تعالی بسدید که آذرگشسب پیدا گشت و روشنایی برگوش اسب او بود...»

در شاهنامه کلمه آذرگشسب در ۵۵ مورد بطور صریح به کار رفته است و ولف نیز از ۶۶ مورد استعمال این کلمه در شاهنامه‌های مورد تحقیق خود نشان می‌دهد^۳. البته این نام علاوه بر آنکه بر آتشگاه معروفی نهاده شده است در ایران پیش از اسلام رواج فراوان داشته و به صورت‌های آذرشسب و آذرگشسب نیز برای نامیدن اشخاص به کار می‌رفته است و نام موبد یکی از توابع شهر سلوکیه در زمان یزدگرد اول، نام مرزبان ارمنستان، نام سپهسالار ایران در زمان فیروز و بالاخره نام یکی از سرداران خسرو پرویز بوده است. (رک به فرهنگ شاهنامه شفق صفحه ۵۴).

فردوسی علاوه بر آنکه از ظهور این آتش یاد می‌کند از اعتقادات دینی و نیایش‌هایی که در این آتشگاه انجام می‌گرفت نیز سخن می‌گوید در شاهنامه بارها پادشاهانی چون کیخسرو به رسم شکرگزاری از پیروزیهای یزدانی خویش به آتشکده آذرگشسب روی می‌آورند:

بدو گفت ما هم چنین بادوا سپ بتازیم تا خسان آذرگشسب

۱- برهان قاطع، صفحه ۲۷، تصحیح دکتر معین.

۲- صفحه ۳۵ - ۳۷، تاریخ سیستان.

۳- صفحه ۶، فرهنگ ولف، چاپ ۱۹۶۵ آلمان.

نشستند چون باد هر دو بر اسب دمان تا درخان آذر گشسب

*

چو گنجور کیخسرو آمد ز سب ببخشید گنجی به آذر گشسب
و پهلوانانی چون گودرز در هنگامه دلگیر بها و نو میدی هایشان به آتشکده
آذر گشسب می شتابند :

پر اندیشه شد سوی آتشکده چنان چون بود مردم دلشده
نخستین بر آتش نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
ویکی از لطایف سخن فردوسی درباره کیخسرو آن است که زبان ایرانیان
می شود و چون کیخسرو قصد انقطاع از جهان می کند از قول آنان وی را مطمئن می سازد
که آتشکده آذر گشسب پیوسته روشن و مورد علاقه ایرانیان خواهد ماند :

همه خاك باشیم اسب ترا پرستنده آذر گشسب ترا
انوشیروان در هنگام جنگ با قیصر روم و خسرو پرویز بگناه بیمناکی از پدر و
پیش از جنگ با بهرام چو بین به آتشکده آذر گشسب می رود و عبادت می کند و رسم نثار
بجای می آورد و چون پیروز می شود از مغان های فراوان به آتشگاه می بخشد و فردوسی
این همه را نیک می نماید:

هدیه بخشی به آتشگاه :

چو گنجور کیخسرو آمد ز سب ببخشید گنجی به آذر گشسب
همیدون گله هر چه داری ز اسب بر سوی گنجور آذر گشسب

*

اگر کام دل یابم این تاج و اسب بیارم دمان پیش آذر گشسب
و چون نذر بر آورده می شود:
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت ز دریا سوی خان آذر شتافت
برای توبه و عذر خواهی نیز پیاده به آتشگاه می روند و چون آتشگاه ظاهر
می شود از اسب پیاده می شوند و اسب را به داخل نمی برند:

پیاده بماند سوارش ز اسب
چو چشمش بر آمد به آذرگشپ
و در پیش آتش تعظیم می کنند:

زمانی به نخجیر تازیم و اسب
ز لشکر که آمد به آذرگشپ
و یکی از سوگندهای سخت، قسم خوردن با تشکده آذرگشپ است:
به آذرگشپ و به آذر پناه

*

دیگر پیش آذرگشپ این سران

*

یکی سخت سوگند خواهم به ماه

*

به آذرگشپ و به خورشید و ماه

و از راههای دور بزیرت آن میشتابند:

بپیمودم این بوم ایران بر اسب
بدو گفت ما همچنین بر دو اسب
نشستند بسا باژ هر دو بر اسب
هر آنکس که بود از نژاد زرسپ
نشست آن زمان شاه و لشکر بر اسب
به آذرگشپ آمدم بسا سپاه

کلمه آذرگشپ در شاهنامه معمولاً به صورت الگویی تکراری برای قافیه

اسب به کار می رود و معمولاً در آخر مصرع دوم قرار می گیرد:

به هر سو که قارن برافکند اسب
همی تافت آهن چو آذرگشپ

ولی گاهی نیز در پایان مصرع اول قرار می گیرد:

سپهبد چنین گفت کاذر گشسب نبد نامورتر ز جنگی زرسب
 گاهی نیز به ندرت در آغاز مصراع اول یادوم قرار می‌گیرد:
 به آذر گشسپ و به خورشید و ماه به جان و سر نامبردار شاه
 یکی سخت سو کند خواهم به ماه به آذر گشسپ و به تخت و کلاه
 این کلمه در شاهنامه معمولاً تنها و بدون اضافه شدن به وصفی خاص استعمال
 می‌شود ولی گاهی مقید به صفتی چون رخشنده و فرخ است:
 هر آنکس که بود او ز تخم زرسب پرستنده فرخ آذر گشسب
 نشستند گردان و رستم بر اسب به کردار رخشنده آذر گشسب
 فردوسی از این کلمه گاهی به عنوان يك قيد تشبیه استفاده میکند و خصوصیت
 اصلی این تشبیه فروزندگی آذر گشسپ است:
 ز پاکیزه جان فرود و زرسب همی بر فروزم چو آذر گشسب
 همی رفت هر مهتری با دواسب فروزنده برسان آذر گشسب
 علاوه بر این در استعمالات دیگر لفظی، برای تصویر نمودن و بیان سرعت و
 جرکت، آمدن سریع، جنبش و جوشش و تیراندازی از این کلمه استفاده میشود:
 برای آمدن :
 به رهام داد آن گرانمایه اسب پیاده بیامد چو آذر گشسب
 چو رستم بدیدش برانگیخت اسب بیامد بر وی، چو آذر گشسب
 برای جوشیدن :
 خروش دم مادیان یافت اسب بجوشید برسان آذر گشسب
 برای رفتن :
 از آن دشت چنگش برانگیخت اسب همی رفت برسان آذر گشسب
 برای تیر انداختن :
 کمان را بهزه کرد و از باد اسب بینداخت تیری چو آذر گشسب
 برای نشستن بر اسب :

گر از ده هم آن گه به پیشش بر اسب
نشست از بر زین چو آذر گشسب
برای آمدن :
تو گفتمی که گر گک است یا پیل مست
بر آمد به کردار آذر گشسب
برای تافتن :
به هر سو که قارون بر انگیخت اسب
همی تافت آهن چو آذر گشسب
برای گسیل کردن :
وزان پس گسی کرد بانو گشسب
ابا خواسته هم چو آذر گشسب
برای تاختن :
چنین تا در دژ همی تاخت اسب
پس اندرش بیژن چو آذر گشسب
بگفت این و از جای بر کند اسب
همی تاخت برسان آذر گشسب
وزمانی نیز آذر گشسپ مظهر سوزندگی و قهر و غلبه است:
چو بشنید رستم بر انگیخت اسب
منم گفتم در رزم آذر گشسب
علاوه بر اینها در شاهنامه به نام پهلوانان نیک و بسدی نیز برخورد می کنیم که
اگر چه در برخی نسخ به صورت ایزد گشسپ و امثال آن آمده است ولی به هر حال در
متن نسخه مورد مراجعه ما^۱ آذر گشسپ است نظیر:
چو آشفته شد هر مز و بردمید
به گفتار آذر گشسپ پلید
چو آذر گشسپ و دگر شیر ذیل
چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل

حوادث شاهنامه بر محور پیکار بی‌امان نیکی با بدی و حقانیت با ستم وزشتی با زیبایی می‌گردد و هر حماسه آفرینی فردوسی بر بنیادی انسانی پی‌ریزی می‌شود که طبعاً نتیجه آن غلبه حق بر ستم و نیکی بر بدی و زیبایی بر زشتی است، بنابراین در پایان ستیزه‌های فرزندان سلم و تور با فرزندان ایرج، ایرانیان علی‌رغم ناکامی‌های فراوان پیروز می‌گردند و کین ایرج و سیاوش و بسا دلاوران ایرانی دیگر که در طول نبردهای سلحشورانه جان از کف داده‌اند، گرفته می‌شود و گویی به زانو در آمدن افراسیاب اوج شکوه مندی پیروزی حق بر باطل است که البته جاودانه نیست ولی حتمی است. بدین ترتیب در شاهنامه اگرچه بسطوره‌ها در عمل باورناکردنی باشند، اما ریشه اعمال بد آنها انسانی است و خاستگاهی بر بنیاد هوس و شهوت و خشم و جاه‌پرستی و فریبکاری و هواجس دیگر این موجود خاکی دارد، بنابراین در کنار هر يك از این پلیدیها، جلوه اهریمن را در خلق و آفرینش ذمائم مشاهده می‌کنیم، همچنانکه حضور یزدان را در حین انجام فضایل و خوبیها و محبتها و پاکیزگیها و آنچه جلوه صفا و زیبایی دارد می‌بینیم و در می‌یابیم. اما از آنجا که شاهنامه کتابی یزدانی است طبعاً صفای اهورایی

را در همه جای آن می‌توان حس کرد ولی اهریمن بدکار، جرقه‌گذرای يك لحظه از وقایع شوم شاهنامه است که آتش فتنه‌ای را برمی‌افروزد و جنگها و نفاقها برپا می‌کند ولی خود می‌گریزد اما دیوان و پریان^۱ و انسانهای بد کردار بداندیش کارگزاری او را می‌کنند و بدین ترتیب روست که اهریمن رادر شاهنامه بشناسیم و سیمای آنرا چنانکه فردوسی می‌نماید ببینیم. اصولاً اهریمن در اوستا به صورت (انگرا میناوا^۲) استعمال شده است و از دو کلمه ترکیب یافته است که کلمه اول (انگرا)^۳ به معنی بد خویش و جزء دوم همانست که در فارسی (مینو یا منش) شده است و مجموعاً این کلمه به معنی بدخواه بهشت یا خرد خبیث و پلید است. این کلمه در پهلوی اهریمن و در فارسی دری به صورتهای اهریمن، آهرمن، اهرامن، اهرمن، اهریمه، آهریمن، آهرامن، آهریمه و هریمن بکار رفته است^۴ اما در شاهنامه فقط بصورت اهریمن و اهرمن مصطلح است^۵ و در برابر یزدان قرار دارد:

هر آن چیز کان نزره ایزدی است

از آهرمنی گر ره ایزدی است ۱/۱۳۰/۸۵۳

در فرهنگها آنرا به روح بدی و بزرگترین قوای شیطانی در عالم، معنی

۱ - برهان قاطع، تصحیح محمد معین، ص ۱۸۹.

۳ - Angra

که چیزهاست ز یزدان و شر ز اهریمن

بند برپای من جو ثعبانست (مسعود سعد)

من ندانم که چه افتاده ترا بامن (ناصر خسرو)

که آهرمن بد کنش را بکشت (دقیقی)

در رزمگاه باز ندانی ز اهرانش (سوزنی)

۵ - برهان قاطع صفحه ۱۹۰ تصحیح معین و همچنین صفحه ۲۳۶ مزدیسنا و ادب فارسی.

۲ - Angra mainyava

۴ - بدین دلیل همی مانوی درست کند

اهرمن:

روز در چشم من چو اهرمن است

اهرامن:

ای ستمگر فلک ای خواهر اهرامن

آهرمن:

خجسته بی و نام او زرد دهشت

اهران:

زیباتر از پرست بزم اندرون و لیک

کرده‌اند^۱.

ولف آنرا به روح خبیث تعبیر کرده است و همین محقق از ۱۱ مورد استعمال اھریمن، ۲۹ مورد استعمال آھرمن و ۸۹ مورد کاربرد اھرن در نسخ مورد مراجعه خود نشان می‌دهد^۲ که در این موارد صراحتاً کلمه اھریمن یا آھرمن یا اھرن بطور بسیط ذکر شده است و البته با موارد ذکر شده در شاهنامه چاپ مسکو که مأخذ این تحقیق است متفاوت است، چه در متن و حواشی و تعلیقات نسخ مورد مراجعه ما ۱۹ مورد استعمال اھریمن و ۲۷ مورد استعمال آھرمن و ۱۶ مورد استعمال اھرن وجود دارد. علاوه بر این، هریک از این سه صورت استعمال واژه اھریمن ترکیباتی نیز دارد. نظیر اھرمنی (۳۳ مورد بر طبق فهرست ولف) اھریمنی (۲ مورد) اھرن چهره (یک مورد) اھرن کیش (یک مورد) که بعداً به تفصیل درباره آنها گفتگو خواهد شد.

اما اھریمن را نخستین بار در شاهنامه در داستان کیومرث می‌یابیم که با کیومرث می‌ستیزد و بر آبادی و رونق و جلال کیومرثی حسد می‌برد:

به گیتی نبودش کسی دشمننا

مگر بد کنش ریمن آھرمننا ۱/۲۹/۲۱

به رشک اندر اھرن بدسگال

همی رای زد تا بیالید بال ۱/۲۹/۲۲

وسرانجام پوراھرن؛ خزروان و پور کیومرث؛ سیامک رامی کشد و قدیمترین

نشانه پیروزی قدرت آھریمنی را می‌نماید:

سیامک بیامد برهنه تننا

بر آویخت با پور اھرمننا ۱/۳۰/۳۴

سیامک بدست خزروان دیو

تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو ۱/۳۰/۳۷

۱ - رك به مزدیسنا و ادب فارسی از صفحه ۶۷ به بعد.

۲ - فرهنگ ولف صفحه ۴۵.

اما دیری نمی‌باید که غلبهٔ اهورایی بر اهریمن به وسیلهٔ تهمورث حاصل می‌گردد
و او :

برفت اهرمن را به افسون ببست

چو برتیز رو بارگی بر نشست ۱/۳۷/۲۷*

اما در دوران ضحاک تازی، اهرمن را باواژهٔ تازی «ابلیس» در شاهنامه می‌بینیم که بر ضحاک تازی ظهور می‌کند و بسان یکی نیک خواه (۱/۴۴/۸۸) به نزد او می‌رود و وی را می‌فریبد (۱/۴۵/۹۹) و پس از آنکه ترتیب به چاه افتادن پدر ضحاک را می‌دهد (۱/۴۵/۱۰۹) و در چهره‌های متفاوت، گاهی در سیمای دوستان و فرزندانگان و زمانی در چهرهٔ پزشکان، ظهور می‌کند، دواژدهای خونخوار را بردوش ضحاک می‌نشانند و مغز جوانان را طعمهٔ آن‌ها می‌سازد و مرادش نابودی نسل بشر است و به نظر می‌رسد در افسانه‌های ایرانی هیچ اسطوره‌ای بهتر از این آفرینش شوم اهریمن، نمی‌تواند سیمای این بنیان بر انداز هستی را با همهٔ زشتیهای آن بنمایاند:

نگر تا که ابلیس از این گفته‌گوی

چه کرد و چه خواست اندرین جستجوی

مگر تا یکی چاره سازد نهان

که پرد خخته‌گردد ز مردم جهان ۱/۴۸/۱۶۳ و ۱۶۴

اما نام ابلیس مطلوب طبع فردوسی نیست و بعد از داستان ضحاک فقط در زمان پادشاهی کاووس هنگامی که ابلیس دیوان را گرد می‌آورد و نقشهٔ نابودی کاووس را با پرواز به آسمان‌های کشد و کاووس را به سپردن راه آسمان‌ها وامی‌دارد، این واژه را به کار می‌برد و سپس در همه جا باز به جای ابلیس، اهریمن را به کار می‌برد.

در زمان فریدون، حضور محسوس و عینی اهریمن دیگر مشهود نیست. گویی جای عینیت ابلیسی را نفوذ ذهنیت اهریمنی فرا گرفته است زیرا در همه جا اثر

* شماره‌عائی داده شده از چپ به راست شمارهٔ جلد، صفحه و سطر بیت در شاهنامه چاپ مسکو است.

۱ - در داستان بیژن نیز کشتار از گاهای اهریمن است؛

چه آید مرا گفت از کشتنا مگر کام بدگوهر آهرمن ۵/۴۰/۵۵۷

اهریمن در نظر فردوسی ○ ۴۷۹

اعمال و فریبکاری او وجود دارد، چنانکه فریدون در پیغامی به دوفرزند نافرمان خود چنین می‌گوید:

شما را کنون گر دل از راه من

بکژی و تاری کشد اهرمن ۱/۹۶/۲۸۷

ببینید تا کردگار بلند

چنین از شما کرد خواهد پسند ۱/۹۶/۲۸۸؟

گویید دیگر حضور ذهنی اهریمن به حدی طبیعی شده است که دیگر نیازی به جلوه‌گری محسوس او در داستانها نیست. در این داستان فردوسی از اهریمن در دنباله کلام به صورت دیونام می‌برد:

به تخت خرد بر نشست آرتان

چرا شد چنین دیو انبازتان ۱/۹۷/۲۹۱

در استعارات و کنایات فردوسی، اهریمن برای بدکاران نیز به عاریت گرفته می‌شود و فریدون دوفرزند برادرکش خود را اهریمن می‌خواند و اصولاً در شاهنامه دشمن (بوژد اگر دشمن ایران باشد) اهریمنی است:

بگوی آن دو ناپاک آلوده را

دو اهریمن مغز پالوده را ۱/۹۶/۲۷۲

فریدون کشته شدن ایرج را کار اهریمن می‌داند:

کس از تاجداران بدین سان نمرد

که مردست این نامبردار گرد

سرش را بریده بزار اهرمن

تنش را شده کام شیران کفن ۱/۲۰۷/۴۶۶ و ۷

و ایرانیان جنگ با سلم و تور را جنگی با اهریمن می‌شناسند و به همین جهت وظیفه

ایزدی خود را نبرد با سلم و تور می‌دانند:

خروشی بر آمد ز پیش سپاه
که ای نامداران و مردان شاه
بکوشید کاین جنگ اهریمن است
همان درد و کین است و خون جستن است

۱/۱۲۱/۷۰۲-۳

منوچهر نیز که علم انتقامجویی از خون ایرج را به دوش می کشد، در زمان پادشاهی خود، دادگری ایزدی را در برابرستم اهریمن و طیفه خود می بیند و به اطرافیانش هشدار میدهد که:

هر آنکس که در هفت کشور زمین

بگردد ز راه و بتابد ز دین ۱/۱۳۶/۱۹

همه نزد من سر بسر کافرند

وز آهر من بد کنش بدترند ۱/۱۳۶/۲۲

و چون سام را فرزندی سپیدموی و نقره تن می رسد و بر خود از گناه بیمناک

می گردد چنین می نالد که:

اگر من گناهی گران کرده ام

و گر کیش آهر من آورده ام

بیوزش مگر کردگار جهان

بمن بر ببخشاید اندر نهان ۱/۱۳۹/۶۳ و ۴

سام فرزند بد نشان خود را بچه دیو، بچه اهریمن، تخم اهریمن و پری می خواند، او از طعنه های مردم بیمناک است و گویی «زال» در ناهماهنگی ظاهری خود با سیاه چردگان سیستانی بهره ای را از اهریمنی بسا خود آورده است که سام را به نالیدن وامی دارد و تردیدی شوم در دل او می کارد:

چو آیند و پرسند گردنکشان

چه گویم از این بچه بد نشان

چه گویم که این بچه دیو چیست

۱/۱۳۹/۶۷ پلنگ و دورنگ است و گرنه پری است

از این بچه چون بچه اهرمن

۱/۱۳۹ سیه پیکر و موی سر چون سمن

گر این کودک از پاك پشت من است

۱/۱۴۳/۱۲۶ نه از تخم بدگوهر آهرمن است

از این پس، بیشتر اوقات کاربرد اهریمن در شاهنامه بر اساس تشبیه و استعاره

است و بدینسان تجسم انسانهایی را با شومی اهریمنی در جای جای شاهنامه به چشم

می بینیم :

جگر خسته در چنگ اهرمنم

۲/۸۸/۲۲۹ همی بگسلد زار جان از تنم

همه دشت سرتا سر آهرمن است

۲/۱۰۰/۴۴۸ و گر از دهاخته در جوشن است

اما گاهی نیز اهریمن، همچنانکه در داستان ضحاک در چهره های انسانی ظاهر

می شد، در سیمای حیوانات و موجوداتی که به نظر می رسد مورد پسند خاطر قهرمانان

شاهنامه نیستند ظاهر می گردد، در داستان سیاوش می خوانیم:

همی گفت کاهرمن چاره جوی

۳/۲۱۰/۳۲۱۰ یکی بارگی گشت و بنمود روی

و یا در داستان بیژن و منیژه می خوانیم:

گرازی بیامد چو آهرمن

۵/۱۴/۱۲۷ زره را بدرید بر بیژن

بسیاری از نبردهای ایرانیان حقاً ستیزی بر ضد اهریمن یا یاران اوست :

بکوشید کاین جنگ اهریمن است

همان دردو کین است و خون جستن است ۱/۱۲۱/۷۰۳

و دیگر که این جای کین جستن است

جهان را ز اهریمنان شستن است حاشیه ۵/۱۲۳

که هومان یکی بد کنش ریمن است

به آورد و جنگ او چو اهریمن است ۵/۱۲۴

و این امر ناشی از این اعتقادات است که :

هر آن چیز کان نزره ایزدی است

همه راه اهریمنی و بدی است حاشیه ۱/۱۳۰

که هر کس که بردادگردشمن است

نه مردم نژاد است کاهرمین است ۵/۳۸۰/۲۴۲۸

و به همین جهت قهرمانان ایرانی، برای پیروزی بر اهریمن، اهورا یا یزدان را

به یاری فرامی خوانند و این علاوه بر پیروی از دین مزدیسنا، ویژگی روحی ایرانی است:

ز فریاد رس زورو فریاد خواست

از اهریمن بد کنش داد خواست حاشیه ۵/۴۳

بپیچید بر خویشتن بیژنا

به یزدان بنالید ز آهرمنا ۵/۲۱/۲۴۵

بنابر این سخت ترین نفرین ها آن است که اهریمن پیشوای کسی باشد:

چنین پاسخ آورد بیژن که شو

پست باد و آهرمنت پیش رو ۵/۱۲۶/۷۲۶

و گمراهی از بیخردی است:

از آهرمن است آن کز وشاد نیست

دل و مغزش از دانش آباد نیست ۸/۱۲۰/۱۱۲۸

اهریمن در مطاوی شاهنامه خصیلت های دقیقی دارد:

۱ - دل سواران را از جای می برد:

ببرد اهرمن گیو را دل ز جای

همی خواست کورا در آرد ز پای ۵/۳۸/۵۱۲

بجنباندت اهرمن دل ز جای

بیندازد آن تیغ زن را ز پای ۵/۵۹/۸۷۲

مراورا ببرد اهرمن دل ز جای

دگرگونه پیش اندر آورد پای ۵/۲۲۷/۲۴۰۱

دانش را بسپیچید اهرمن

بد انداختن کرد با بیژنا ۵/۱۴/۱۳۹

۲ - بدتنی، حرامزادگی، نیرنگ کاری و ظلم از افعال اهریمن است:

تو پاسخ چنین ده که او بدتن است

بداندیش وز تخم اهریمن است حاشیه ۸/۳۲۴

همه بند اهریمنان بر گشاد

بیاراست گیتی سراسر به داد حاشیه ۵/۱۷۹

۳ - صدای اهریمنی ندای گمراهی است:

چو آواز اهریمن آید بگوش

نماند به دل رأی و در مغز هوش حاشیه ۸/۳۷۴

۴ - اهریمن بد کنش، بدسگال بد گوهر، جفا پیشه، برگزند، چاره جوی و

زورمند است:

همه سر بسر نزد من کافرند

وز آهرمن بد کنش بدترند ۱/۱۳۶/۲۲

به رشک اندر آهرمن بد سگال

همی رای زد تا ببالید یال ۱/۲۹/۲۲

- گر این کودک از پاك پشت من است
 نه از تخم بد گوهر آهرمن است ۱/۱۴۳/۱۲۶
 چه آید مرا گفت از کشتنا
 مگر کام بد گوهر آهرمنا ۵/۳۸/۵۱۵
- ۵ - دو رویی از شیوه های اهریمنی است (۸/۳۲۷/۲۱۲) و بدنزادی
 (۸/۳۲۷/۲۱۲) بدگوهری (۹/۱۵۸/۲۵۱۴) نیز از روشهای اهریمن است.
 ۶ - اهریمن و دیوان که پیروان اویند نیز گمراه کننده اند:
 یکی شاه را در دل اندیشه خاست
 بیچیدش آهرمن از راه است ۲/۷۹/۶۸
 همانا دلش دیو افروخته است
 که بر بستن من چنین شیفته است^۱
 درست از همه کارش آگاه کرد
 که مر شاه را دیو گمراه کرد^۲
- ۷ - بیرحم و سخت دل است:
 جگر خسته در جنگ آهرمنم
 همی بگسلد زار جان از تنم ۲/۸۸/۲۲۹
- ۸ - زشت و کریه منظر و هراس انگیز است:
 همه دشت سر تا سر آهرمن است
 و گر ازدها خفته در جوشن است ۲/۱۰۰/۴۴۷

۱ - جلد ششم شاهنامه بروخیم صفحه ۱۵۴۷.

۲ - همان مأخذ صفحه ۱۵۴۸.

پارس و شهرستانهای آن در شاهنامه*

پارس که در کتیبه های هخامنشی به صورت PARSA (𐎱𐎠𐎼𐎿) آمده است^۱ در اصل نام یکی از اقوام جنوبی ایران است که مقر ایشان نیز «پارس» نام داشته است.

از این قوم، دو خاندان بزرگ هخامنشی و ساسانی به پادشاهی ایران رسیدند و یونانیان PERSAI را از نام این قوم گرفتند و به تمام ایران اطلاق کردند و از این رو PERSIA یا PERSE که معرب آن «فارس» است، در زبانهای اروپائی به همه ایران اطلاق گردید.^۲ در کتیبه فرارداریوش در نقش رستم می خوانیم که داریوش خود را از حیث نسب پسر ویشناسپ و از لحاظ دودمان هخامنشی و از جهت طایفه پارسی و از حیث ملت آریایی می نامد.^۳ در آنجا آمده است:

من داریوش شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای شامل همه گونه مردم،

* بخشی از این مقاله در مجله آینده، شماره ۵ سال هفتم، مرداد ۱۳۶۵ صفحات ۳۴۴ تا ۳۵۵ و به صورت کامل در مقدمه **فارسنامه ناصری**، چاپ امیر کبیر به تصحیح همین نویسنده به چاپ رسیده است.

۱ - شاردن، ولف نارمن، فرمانهای شاهنشاهان هخامنشی، ص ۱۴۸، شیراز - خرداد ۱۳۴۳

۲ - معین، دکتر محمد (مصحح) برهان قاطع - حاشیه ۸ ص ۳۴۹ برهان قاطع جلد اول تهران ۱۳۳۵

۳ - کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان - ترجمه رشیدیاسمی ص ۲۹ چاپ سوم تهران ۱۳۴۵

شاه در این زمین دور و دراز بسرویشناسپ هخامنشی، پارسی، پسر پارسی، آریایی، دارای نژاد آریایی^۱. و در جایی دیگر در همین کتیبه آورده است که او و سپاهیانش پارسی بوده اند: «.. اگر فکر کنی که چند بود آن کشورهای که داریوش شاه داشت پیکرها را بین که تخت را می برند آنگاه خواهی دانست... که نیزه مرد پارسی دور رفته آنگاه به تو معلوم می شود که مرد پارسی خیلی دور از پارس جنگ کرده است»^۲

در باب وجه تسمیه پارس، ابن فقیه همدانی مورخ نامدار قرن سوم می نویسد فارس را به نام فارس بن طهمورث نام کرده اند و پارسیان بدو منسوبند چه ایشان از فرزندان اویند^۳ اما ابن بلخی در فارسنامه می نویسد: «ولایت پارس منسوب است به پارس و این پارس منسوب است به پهلوی و پهلوی بدین پهلوی، و پارس ولایتی است سخت نیکو چنانکه هم سهل است و هم جبل و هم بروهم بحر و بازرچه در سردسیرها و گرم سیرها باشد جمله در پارس یابند^۴ بنا بر ضبط و لفظ، در شاهنامه فردوسی ۵۱ بار «پارس» به معنی سرزمین و پهلوی پارس به کار رفته است^۵:

هم از پهلوی پارس و کوچ و بلوچ ز گیلان جنگی و دشت سروچ

*

سوی پهلوی پارس بنهاد روی جوان بود و بیدار و دیهیم جوی

و در یک مورد «پارس» به صورت نام یکی از قهرمانان عهد یزدگرد به کار برده شده است، در شاهنامه نخستین بار با نام «پارس» در عهد پادشاهی «نوذر» مواجه می شویم که در آنجا «پارس» بخشی از ایران است و معنای عام ایران را ندارد. درغرر

۱ - شارب، ولف نارمن، فرمای نهایی شاهنشاهان هخامنشی ص ۷۹، شیراز خرداد ۱۳۴۳

۲ - ابن فقیه، البلدان، ترجمه مسعود، ص ۸۱

۳ - ابن فقیه، البلدان، ترجمه مسعود، ص ۸

۴ - ابن بلخی، فارسنامه به کوشش لسترانچ و نیکلسون، ص ۴ چاپ کمبریج ۱۹۲۱

۵ - ولف. فرهنگ شاهنامه ص ۱۷۷

چو از پارس قارن به هامون کشید زدست چپش لشکر آمد پدید^۱
 قارن ، کروخان را کشت ویسه را به سختی شکست داد. و از این پس بنظر
 می‌رسد که پارس قرارگاه شاهی ایران شده باشد و بهمین جهت هم «پارس» اغلب به
 معنی ایران بکار گرفته می‌شود:

زال پس از آگاهی از کشته شدن اغریث بدست افراسیاب، لشکر آراست
 و از زابلستان به پارس شده و در خواری با افراسیاب روبرو گردید^۲؛
 سپهبد سوی پارس بنهاد روی همی رفت پر خشم و دل کینه جوی^۳
 و چون «زو» و «افراسیاب» جهان را در میان خود تقسیم کردند «زو» به پارس
 و «زال» به زابلستان باز گشتند:

سوی «پارس» لشکر برون راند زو کهن بود لیکن جهان کرد نو
 سوی زابلستان بشد زال زر جهانی گرفتند هر یک به سر^۴
 در اخبار الطوال آمده است که زآب : (زو) در سرزمین فارس ظهور کرد و
 افراسیاب را خلع کرد و خود را پادشاه خواند^۵ پس از زو تا عهد کیکاوس «پارس» همچنان
 مقر حکومت بود:

و کیقباد پسر از پیروزی بر افراسیاب و آشتی با وی،
 از آنجا سوی پارس اندر کشید که در پارس بد گنجها را کلید
 نشستگه آنکه به استخر بود کیان را بدان جایگه فخر بود
 و کیکاوش پس از بازگشت از مازندران به پارس و ایران آمد:
 سپرد آن زمان تخت شاهی بدوی و ز آنجا سوی پارس بنهاد روی

۱ - فردوسی، شاهنامه، جلد دوم، ص ۲۸، بیت ۳۳۴

۲ - فردوسی، شاهنامه، جلد دوم ص ۴۲، بیت ۵۳۸

۳ - » » » ۴۵ ۳۷

۴ - جنیفه، اخبار الطوال، ص ۱۱

۵ - فردوسی، شاهنامه، جلد دوم ص ۷۳، بیت ۱۷۵

همه پادشاهی سکندر گرفت
جهاندار شدتخت و افسر گرفت
چنین هم نماند بیاید کنون
همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودک و مرد گردند اسیر
نماند برین بوم برنا و پسر
مرا گر شوید اندرین یارمند
بگردانم این رنج و درد و گزند
در دوره شاهان اشکانی، پارس دیگر مرکز حکومت نبود و اردوان اشکانی پس
از مرگ بابک پسر خود بهمن را فرمانروای پارس ساخت.

گرفتند هر مهتری یسار پارس سپهبد به مهتر پسر داد پارس^۱
و پارس در همین هنگام مرکز به پا خاستن و ظهور فرمانروایی تازه بنام اردشیر
بابکان بود:

«چون ملك از اسکندر چهارصدسال و بقول ترسایان پانصد و بیست سال و
بقول مغان دو بیست و شصت سال بگذشت اردشیر بابک بیرون آمد به زمین فارس به
شهر اصطحر»^۲.

فردوسی داستان گریختن اردشیر را از درگاه اردوان آنچنان باز می گوید
که گویی پارس را همان ایران می داند بدین معنی که چون اردشیر با گلنار کنیز اردوان
سخن از گریز می گوید می خواهد که ازری به ایران برود و در عمل نیز به پارس
می رود:

دل مرد برنا (اردشیر) شد از ماه تیز	از آن پس همی جست راه گریز
بدو گفت گر من به ایران شوم	ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالی که آییی براه	گرایدر بباشی به نزدیک شاه
چنین داد پاسخ که من بنده ام	نباشم جدا از تو تا زنده ام . . .
بپوشید خفتان و خود بر نشست	یکی تیغ زهر آب داده بدست

۱ - فردوسی شاهنامه جلد ۷، چاپ مسکو، ص ۱۲۴ بیت ۲۱۶

۲ - بلعمی، ترجمه تاریخ طبری، به کوشش دکتر مشکور، ص ۸۱ تهران ۱۳۳۷، خیام

همان ماه رخ بردگر بارگی نشستند و رفتند یکبارگی
از ایوان سوی پارس بنهاد روی همی رفت شادان دل و راه جوی^۱

در کارنامه اردشیر بابکان نیز چنین آمده است که :

«کنیزك هنگامی که به نزدیک اردشیر آمد پیش اردشیر»

«باز گفت، اردشیر چون آن سخن شنود»

«منش به گریختن از آنجا نهاد و به»

«کنیزك گفت که دگرت منش با من راست و یگانه»

«هست بشویم»

«اگر یزدان فره ایرانشهر به یاری ما رسد^۲»

«اردشیر اسب زین کرد یکی خود بر نشست»

«ویکی کنیزك بر نشست و راه پارس»

«گرفت و به شتاب همی رفت»^۳

اردشیر به پارس آمد و در آنجا نبرد گرفت و بر بهمن چیرگی یافت.

مراو را فراوان نمودند گنج کجا بهمن آگنده بود آن به رنج

درمهای آگنده را برفشاند بنیرو شد از پارس، لشکر بر اند^۴

و به ری شتافت و اردوان را کشت و پس از این پیروزی،

سوی پارس آمد زری نامجوی بر آسوده از رزم و از گفت و گوی^۵

چون شاپور ذوالاكتاف به پادشاهی نشست پارس را مورد توجه خود قرار داد

عربی ذوالاكتاف کردش لقب چو از مهره بگشاد کتف عرب

۱- فردوسی، شاهنامه، چاپ مسکو، جلد ۷، ص ۱۲۶، بیت ۲۶۱

۲- فرموشی (مصحح) کارنامه اردشیر بابکان، ص ۲۹ تهران ۱۳۵۴، دانشگاه تهران

۳- » » » » » ۳۱ » » » » »

۴- فردوسی، شاهنامه، چاپ مسکو جلد ۷ ص ۱۳۳ بیت ۳۹۳

۵- » » » » » ۱۳۶ » ۴۳۸

وز آنجایکه شد سوی پارس باز جهانی همه برد پیشش نماز^۱
 و اعراب را که از راه بحرین به پارس تجاوز کرده بودند گوشمالی سخت داد.
 فردوسی تنها تجاوز اعراب به طیسفون را موجب خشم شاپور می‌داند، اما در تاریخ
 بلعمی آمده است « جمعی بسیار از عرب گرد آمدند و از حدود دریا به پارس آمدند و
 خواستهای مردم بستند و چهار پایان برانندند و شهرها بگرفتند و کس ایشان را باز
 نداشت و سالی چند بمانند که ملک کودکی بود و کس هیبت نداشت.. تا شاپور
 بزرگ شد^۲ و خطبه کرد که از همه دشمنان ما عرب بترند، ایشان آمدند و در پادشاهی
 پارس فساد کردند و مردمان را کشتند و من آهنگ ایشان خواهم کردن^۳... پس برفت
 و به کار پادشاهی پارس شد و بر آن عرب تاخت کرد که آنجا آمده بودند از بحرین
 سوی دریا و آن شهرهای پارس گرفته بودند، ایشان را همه بکشت و کس را زنده
 نگذاشت..^۴ پس به سواد عراق آمد و به پارس آمد و شهری آنجا بنا کرد و آن را به شاپور
 نام کرد^۵.

در روز گار یزد گرد گناهکار نیز دلاوران ایرانی که داوطلب پرورش بهرام گور
 بودند در پارس گرد آمدند:

بزرگان چو در پارس گرد آمدند بر تاجور یزد گرد آمدند^۶
 ز رومی و هندی و از پارسی نجومی و گر مردم هندسی^۷
 و چون یزد گرد در گذشت او را در دخمه‌ای در پارس به خاک سپردند^۸ و بار
 دیگر بزرگان برای تعیین جانشین یزد گرد در پارس انجمنی آراستند ثعالبی این

۱- فردوسی، شاهنامه، جلد ۷ ص ۲۲۶ بیت ۱۱۹ مسکو ۱۹۶۸

۲- بلعمی، ترجمه تاریخ طبری به تصحیح محمد جواد مشکور، ص ۱۰۰

۳- « » « » « » ۱۰۱

۴- « » « » « » ۱۰۲

۵- « » « » « » ۱۰۳

۶- فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم ص ۲۶۷ بیت ۶۶ چاپ مسکو ۱۹۶۸

۷- « » « » « » ۲۶۸ « » « » ۷۰ « » « »

۸- « » « » « » ۲۸۵ « » « » ۳۷۵ « » « »

محل را مدائن نوشته است (ص ۲۶ شاهنامه ثعالبی).

جهانی پر آشوب شد سر به سر	چو از تخت گم شد سر تاجور
به ایران رد و موبد و پهلووان	هر آنکس که بودند روشن روان
بدین کار در پارس گرد آمدند	بسی زین نشان داستانها زدند
که این تاج شاهی سزوار کیست	بینید تا از در کار کیست ^۱

بلعمی همانند ثعالبی که پایتخت یزد گرد را «مدائن» می داند^۲ در ذکر پادشاهی وی آورده است که: « یزد گرد از مدائن به پارس رفت و از پارس به جرجان و قصد خراسان کرد و بهر شهری که برسد ستم می افزود»^۳ در مجمل التواریخ آمده است که به طوس خوراسان اسبی خنگک پیدا شد لگدی زدش و بکشت^۴ اما ثعالبی محل مرگ یزد گرد را جرجان می داند^۵ چون بهرام گور به پادشاهی نشست از پارس به پیکار با خاقان ترک به آذربایجان رونهاد:

چو از پارس لشکر فراوان ببرد چئین بود رأی بزرگان و خرد^۶

در دوره پیروز، از پارس سوفزا (: سوخرا، سوفرا) برخاست که پیروز او را به دستوری بلاش برگزید:

-
- ۱- فردوسی، شاهنامه، جلد ۷ ص ۲۸۶ بیت ۳۹۶ چاپ مسکو ۱۹۶۸
 - ۲- بلعمی ترجمه تاریخ طبری، به اهتمام دکتر مشکور ص ۱۱۶ و ۱۰۹
 - ۳- « » « » » ۱۰۹
 - ۴- مجمل التواریخ و القصص، به تصحیح ملک الشعراء بهار ص، ۶۸ و ۶۹، تهران ۱۳۱۸
 - ۵- ثعالبی، غرر - ترجمه فارسی شاهنامه ثعالبی ص ۲۶۱
 - ۶- فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم ص ۳۸۸ بیت ۱۴۵۶، چاپ مسکو ۱۹۶۸

یکی پارسی بود بس نامدار
 ورا سوفزا خواندی شهریار^۱
 (که، از سوفزا در هنگام بحث درباره شیراز سخن خواهیم گفت) مردم پارس
 سوفزا را بی نهایت دوست می داشتند:

همه پارس او را شده چون رهی
 همی بود با تاج شاهنشهی^۲
 همه پارس چون بنده او شدند
 بزرگان پرستنده او شدند^۳
 انوشیروان چون مملکت را به چهار استان تقسیم کرد پارس یکی از این چهار
 استان ایران بود که با اهواز و مرز خزر سومین استان کشور به حساب می آمد:
 جهانرا ببخشید بر چار بهر
 وز او نامزد کرد آباد شهر
 نخستین خراسان از او یاد کرد
 دل نامداران بدو شاد کرد
 دگر بهره زان بد قم واصفهان
 نهاد بزرگان و جای مهان
 که بخشش نهادند آزادگان
 وزارمینه تا در اردبیل
 به پیمود بنیاد او بوم گیل
 سیوم پارس و اهواز و مرز خزر
 ز خاور ورا بود تا باختر
 چهارم عراق آمد و بوم روم
 چنین پادشاهی و آباد بوم^۴

ثعالبی در غرر نیز به این چهار بخش کشور اشاره کرده و نوشته است:
 «انوشیروان کشور را به چهار منطقه تقسیم کرد: قسمت اول شامل خراسان و مضافات
 آن می شد که عبارت از طخارستان و زابلستان و سیستان بود قسمت دوم شامل مدی
 که عبارت از ری و همدان و نهاوند و دینور و کرمانشاهان (: قرمیسین) و اصفهان و
 قم و کاشان و ابهر و زنجان و ارمنستان و آذربایجان و جرجان و طبرستان بود قسمت
 سوم عبارت بود از فارس و کرمان و اهواز و قسمت چهارم عراق تا یمن و حدود شام و

۱- فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم صفحه ۱۲ بیت ۹۰ چاپ مسکو ۱۹۷۰

۲- » » » ۳۱ » ۳۱ » » »

۳- » » » ۴۱ » » » »

۴- » » » ۶۳ » ۵۶ « » »

سرحدات روم^۱ در روزگار هرمز در پارس گنجهای سلیح فراوان وجود داشت که هرمز آنها را برای نبرد با ساوه شاه در اختیار بهرام چوبین قرارداد:

چو آگاهی آمد بر شهریار که داننده بهرام چون ساخت کار
زگفتار و کردار او گشت شاد در گنج بگشاد و روزی بداد
همه گنجهای سلیح و نبرد به پارس و به اهواز در باز کرد^۲

در مناظره بهرام گور با فغفور چین ساوه شاه بار دیگر فردوسی یکی بودن پارس و ایران را بایکی دانستن پارسی و ایرانی چنین عنوان می کند :

سپهدار (بهرام چوبین) آمد ز پرده سرای

درفشی درفشان به سر بر به پای

چو فغفور چینی به دیدش به ساخت

سمند جهان را به خوی در نشاخت

بپرسید و گفت از کجا رانده ای

کنون ایستاده چرا مانده ای

شنیدم که از پارس بگریختی

که آزرده گشتی و خون ریختی

چنین گفت بهرام کاین خود مباد

که با شاه ایران کنم کینه یباد

چنین گفت پس با پسر ساوه شاه

که این بدگمان مرد چون یافت راه

۱- ثعالبی، غرر، ترجمه فارسی، شاهنامه ثعالبی، مترجم هدایت ص ۲۹۳ تهران، ۱۳۲۸

۲- فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم ص ۳۴۲ بیت ۴۶۹ مسکو، ۱۹۷۰

بدو گفت رو پارسی را بگوی
 که ایدر بخیره مریز آب روی^۱
 چو بشنید بهرام گفستار اوی
 بخندید زآن تیز بسازار اوی
 چنین داد پاسخ که شاه جهان
 اگر مرگ من جوید اندر نهان
 چو خشنود باشد ز من شایدم
 اگر خاک بالا بپیمایدم
 فرستاده آمد بر ساوه شاه
 بگفت آن چه بشنید زآن رزم خواه
 بدو گفت رو پارسی را بگوی
 که چندین چرا بایدت گفتگوی^۲
 ولی چون همین بهرام چوبین بر خسرو پرویز شورید، بر آن بود تا قدرت را
 از «پارس» به «ری» که زادگاه وی بود منتقل سازد:

بدوگفت بهرام کای بدکنش
 همه دوستان بر تو بر دشمنند
 بزرگی من از پارس آرم به ری
 بر افرازم اندر جهان داد را
 نهزید همی بر توجز سرزنش
 به گفتار با تو به دل با منند
 نما منم کزین پس بود نام کی
 کنم تازه آئین میلاد را^۳
 اما خزروان خسرو، بهرام را پند می داد که :
 ز کار گذشته به پوزش گرای
 سوی تخت گستاخ نگذار پای

۱- فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، صفحه ۳۵۲ بیت ۶۳۸ مسکو- ۱۹۷۰

۲- « » » » ۳۵۳ » ۶۴۷ » »

۳- « » » » نهم ۳۲ » ۳۶۵ » ۱۹۷۱

و گریم داری ز خسرو به دل پی از پارس و زطیسفون برگسل^۱
آنچه در اینجا در ارتباط با پارس از تذکر آن نساگزیریم، دریای پارس، خلیج
فارس است که دریای عجم نیز نامیده می‌شد در شاهنامه آمده است:

به شهر کجاران به دریای پارس چو گوید ز بالا و پهنای پارس^۲
درباره این دریا در حدود العالم آمده است که «هرجائی را ازین دریای
اعظم بدان شهر و ناحیت باز خوانند که بدو پیوسته است چونانکه دریای پارس و
دریای عمان^۳» و مسعودی در مروج الذهب آورده است که «از همین دریا خلیج
دیگری منشعب می‌شود که دریای پارس است و به دیار ابله و خشاب و عبادان بصره
می‌رسد^۴ و ابن بلخی از این دریا به صورت بحر و دریای پارس یاد کرده است: «بحر
پارس» این دریای پارس طیلسانی است از دریای بزرگ کی آنرا بحر اخضر خوانند
و نیز بحر محیط گویند هر طیلسانی که ازین دریا در زمین ولایتی آمده است آنرا بدان
ولایت باز خوانند چون دریای پارس و دریای عمان و دریای بصره و مانند این و ازین
جهت این طیلسانی را دریای پارس می‌گویند.»^۵

اما از در شهرستانهای پارس نیز در شاهنامه نشان می‌یابیم، البته بدون آنکه بخواهیم
شهرستانهای پارس بزرگ گذشته را در اینجا مطرح سازیم تنها به چند شهر که امروزه
نیز در فارس قرار دارند به ترتیب الفبائی اشاره می‌کنیم:

۱- استخر که در نسخه‌های مختلف شاهنامه بصورت‌های، اسطخر^۶، اصطخر^۷

۱- فردوسی، شاهنامه، جلد نهم ص ۵۹ بیت ۸۲۷ مسکو ۱۹۷۱

۲- فردوسی، شاهنامه جلد هفتم ص ۱۳۹ بیت ۵۰۰ مسکو ۱۹۶۸

۳- حدود العالم به تصحیح منوچهر ستوده ص

۴- مسعودی، مروج الذهب، ترجمه ابوالقاسم پاینده ص ۱۰۷ تهران ۱۳۴۴

۵- ابن بلخی، فارس نامه، به تصحیح لسترانج، نیکلسون ص ۱۵۳ کمبریج ۱۹۲۱

۶- ولف، فرهنگ شاهنامه، ص ۶۰ چاپ دوم ۱۹۶۵ آلمان ورك حاشیه شماره ۶ صفحه بعد

۷- » » » ۶۴ » » »

۸- ابن بلخی، فارسنامه به تصحیح نیکلسون و لسترانج، ص ۵۴، کمبریج ۱۹۲۱.

سطخر^۱، صطخر^۲، صطرخ^۳ ضبط شده است در حدود العالم آمده است که اصطخر شهری بزرگ است و قدیم و مستقر خسروان بوده است و اندر روی بناها و نقشها و صورتها قدیم است و او را نواحی بسیار است و اندر وی بناهاست عجب که آنرا مزگت سلیمان خوانند...^۴ در دوره کیانیان استخر پایتخت ایران بود و در اوستایی لقب STAXRA به معنی استوار - قوی و محکم است و گویا شهر استخر را بمناسبت استحکاماتش ظاهراً بدین نام خوانده اند یعنی مستحکم^۵

نشستنگه آن که به اصطخر بود کیان را بدان جایگه فخر بود^۶
 کیقباد در اصطخر می نشست و پس از آنکه مدتها بلخ پایتخت ایران گشت بار دیگر در زمان داراب، اصطخر پایتخت ایران گردید و داراب از همین شهر به نبرد با اسکندر رو نهاد و اسکندر نیز در همین شهر دارا را شکست داد.
 سکندر بیامد به اصطخر پارس که دیهیم شاهان بدو فخر پارس^۷
 در روزگار اردوان بزرگ فرمانروای اصطخر بابک بود.
 به اصطخر بد بابک از دست اوی که تنین خروشان بد از دست اوی^۸
 اردشیر بابکان از مردم استخر یاریهای فراوان دید و با بهمن اردوان که فرمانروایی استخر را یافته بود در آویخت و بهمن را از استخر گریزانند و خود به فرمانروایی رسید و آنگاه:

۱- ولف، فرهنگ شاهنامه ص ۵۲۳ چاپ دوم ۱۹۶۵ آلمان

۲- گزیده سواری ز شهر صطخر که آن مهتران را بدو بود فخر ۹/۳۰۲/۲۸

۳- چو بر کام او گشت گردنده جرخ بخشید دارا بگرد و صطرخ ۹/۱۳۶/۲۱۴۶

۴- حدود العالم، به تصحیح منوچهر ستوده ص ۱۳۱ تهران ۱۳۴۰

۵- معین، حاشیه ۴ برهان قاطع جلد اول ص ۱۲۴

۶- فردوسی، شاهنامه، جلد دوم ص ۷۳ بیت ۱۷۶

۷- فردوسی، شاهنامه، جلد ششم ص ۳۹۴ بیت ۲۲۶، مسکو، ۱۹۶۷

۸- « هفتم ص ۱۱۶، بیت ۶۳، چاپ ۱۹۶۸، مسکو

سپاهی ز اصطخر بی‌مر ببرد بشد ساخته تا کند رزم کرد^۱
بلعمی در مورد فرسانروایی بابک و اردشیر در اصطخر داستانهای مفصل
دارد^۲ و در مجمل التواریخ نیز داستان همانند بلعمی است؛ ابوحنیفه دینوری داستان
را به اختصار چنین آورده است: «پس از گذشتن ۲۶۶ سال از دوره شهریار
ملوک الطوائف، اردشیر پسر بابک ظهور کرد... اردشیر در شهر استخر فارس برخاست.»^۳
و به قول ابن بلخی «اردشیر به پارس خروج کرد و اصطخر به دست گرفت و
لشکرها را نواخت کرد و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد.»^۴

چون شاپور ذوالاکتاف به پارس آمد در اصطخر قرار گرفت:

همی رفت شادان به اصطخر پارس

که اصطخر بد بر زمین فخر پارس^۵

پایتخت یزدگرد بزه کار در اصطخر بود و بهرام گور برای دیدار پدرازیمن به

اصطخر آمد^۶ و پس از رسیدن به پادشاهی:

درم داد و آمد به شهر صطخر بسر بر نهاد آن کیان تاج فخر^۷

گروهی از خاندان بهرام در اصطخر می‌زیستند و قباد از اصطخر پایتخت خود

را به طیسفون کشید:

سوی طیسفون شد ز شهر صطخر که آزادگان را بدو بود فخر^۸

-
- ۱- فردوسی شاهنامه، جلد هفتم ص ۱۳۶ بیت ۴۴۹، چاپ مسکو.
 - ۲- بلعمی، ترجمه، طبری، ص ۸۱ و ۸۲ و ۸۷ به تصحیح دکتر مشکور، تهران ۱۳۳۷.
 - ۳- مجمل التواریخ و القصص، ص ۳۲ و ۳۳ به تصحیح مرحوم بهار.
 - ۴- دینوری، ابوحنیفه، اخبار الطوال، ترجمه نشأت، ص ۴۵، تهران ۱۳۴۶.
 - ۵- ابن بلخی، فارس نامه، به تصحیح نیکلسن ولسترانج، ص ۶۵، کمبریج ۱۹۲۱.
 - ۶- فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم صفحه ۲۴۸ بیت ۵۳۱، مسکو ۱۹۶۸.
 - ۷- » » » » ۲۷۷ » ۲۳۴ » »
 - ۸- » » » » ۳۷۵ » ۱۲۳۷ » »
 - ۹- » » » هفتم ۲۹ » ۲ » »

و انوشیروان مهر آذر پارسی را از اصطخر به درگاه فراخواند تا بامزدك به مباحثه پردازد.

هرمز ساسانی نیز در سال دوم ماه در اصطخر که هوایی خوش و معتدل و شبیهایی کوتاه داشت به سر می برد.^۱

ابن فقیه مورخ قرن سوم درباره اصطخر می نویسد که حوزه استخر شامل روستاهای بیضا و بهران، اسلان و ابرج . . . کورد، ابرقویه . . . بود.^۲

پسا: در حدود العالم آمده است که پسا شهری است خرم، بزرگ، و اوراقه نندز است و ربض است و جای بازرگان است و با خواسته فراوان.^۳

درباره نام این شهر پروفیسور Baily تصور کرده است که Pa-saya ممکن است در فارسی قدیم Pasa بوده باشد و این Pa-saya در لغت به معنی جای سکونت یا اردوگاه است.^۴

درباره بنای فسا افسانه‌هایی وجود دارد. ابن بلخی بنای آنرا به بهمن نسبت می‌دهد و می‌نویسد: «پسا بهمن پدر دارا بنا کردست و شهری است بزرگ چنانکه بسط آن چند اصفهان باشد».^۵

اما طبری بنای فسا را به گشتاسپ نسبت داده است^۶ و ثعالبی و حمدالله مستوفی همین نکته را احتمالاً از طبری گرفته و نوشته‌اند «گشتاسپ شهر فسا را در فارس بنا نهاد».^۷ اما ابن فقیه بنای شهر فسا را به پسا پسر طهمورث منسوب می‌داند و می‌نویسد:

۱ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۳۲۸ بیت ۲۲۶، مسکو ۱۹۶۸.

۲ - فقیه، البلدان، به تصحیح مسعود، تهران ۱۳۴۹.

۳ - حدود العالم، به تصحیح منوچهر ستوده، ص ۱۳۴، تهران ۱۴۴۰.

۴ - Acta Iranica 1975 p. 309 - 111.

۵ - ابن بلخی، فارسنامه، ص ۱۳۰، به تصحیح لستریج نیکلسن ۱۲۹۱.

۶ - طبری، تاریخ الرسل والملوک، ص ۴۰۵ و ۴۰۶ به نقل از حاشیه ۵ تاریخ بلعمی، به تصحیح دکتر مشکور، تهران.

۷ - ثعالبی، شاهنامه ثعالبی، ترجمه هدایت ص ۱۱۸، تهران ۱۳۲۸ و تاریخ گزیده به تصحیح دکتر نورائی، ص ۹۳، تهران ۱۳۳۹.

«طهمورث راده فرزند بود، جم و شیراز و استخر و فسا.

(پسا) . . . به هریک اینان شهری را داد که به نام و نسبت هموست^۱ در البلدان ابن فقیه آمده است که : از فسا تا شهر دارابگرد هژده فرسنگ است روستاهای آن چنین است . . .

کرم، جهرم و نیریز و فستجان^۲ . . .

در شاهنامه نام فسا در بیت زیر آمده است:

به دربرو یکی مرد بسد از فسا پرستنده و کاردار پسا^۳
که مربوط به روزگار پادشاهی بهرام گور و کمین کردن وی به خاقان ترک است.

ولف نیز در فرهنگ خود موارداستعمال این نام را در نسخه‌های مختلف شاهنامه در ذیل «پسا» ذکر کرده است.^۴

جهرم: این شهر یکی از شهرهای کهن فارس است بنا بر حدود العالم «جهرم شهری است خرم و ازوی زیلو و مصلی نماز نیکو خیزد»^۵ این نام اگرچه در متن بعضی از نسخه‌های پهلوی کارنامه اردشیر بابکان نیامده است^۶ اما در آخرین چاپ این کتاب به صورت «زرهم» آمده است.^۷

فارسنامه ابن بلخی بنای جهرم را به بهمن نسبت داده و نوشته است که «شهر فسا و بستگان و جهرم و آن اعمال بهمن بنا کرد»^۸.

فردوسی حادثه‌های تاریخی را که در این شهر گذشته است از روزگار دارای

۱ - ابن فقیه، البلدان، ترجمه خ - مسمود، ص ۸، تهران ۱۳۴۹.

۲ - » » » » » ۱۶ » »

۳ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم ص ۳۹۱ بیت ۱۵۱۳ و حاشیه ۱۱ همان صفحه.

۴ - ولف، فرهنگ شاهنامه، ص ۱۴۳.

۵ - حدود العالم، به تصحیح منوچهر ستوده، ص ۱۳۵، چاپ تهران ۱۳۵۰.

۶ - فره‌وشی، بهرام، کارنامه اردشیر بابکان ص ۶۳ حاشیه ۳، چاپ تهران ۱۳۵۴.

۷ - » » » » چاپ تهران ۱۳۵۴

۸ - ابن بلخی، فارسنامه به تصحیح نیکلسن ولسترانج، ص ۵۴، کمبریج ۱۹۲۱.

داراب آغازمی کند که داراب شکست خورده و گریزان از ساحل فرات به جهرم واز آنجا به اصطخر شتافت:

جهاندار دارا به جهرم رسید	که آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند	پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پسر چون پدر را ندید	پدر همچنین چون پسر را ندید
همه شهر ایران پر از ناله بود	به چشم اندرون آب چون زاله بود
ز جهرم بیامد به شهر صطخر	که آزادگان را بر آن بود فخر ^۱

در روزگاری که اردشیر بابکان در کرمان سرگرم نبرد با هفتواد و لشکر وی بود در جهرم حادثه‌ای اتفاق افتاد که باعث شد اردشیر نبرد با هفتواد را از یاد ببرد و به کار دشمن خانگی خویش بپردازد، این دشمن خانگی که آرامش اردشیر را بهم زده بود «مهرک نوش زاد» بود که از جهرم به استخر آمده و گنج شاه را به تاراج داده بود:

به جهرم یکی مرد بد بد نژاد	کجا نام او مهرک نوش زاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر	وز آن ماندن او بر آن آنگیر
ز جهرم بیامد به ایوان شاه	ز هر سو بیسورد بی مر سپاه
همه گنج او را به تاراج داد	به لشکر بسی بدره و تاج داد ^۲

اردشیر به پیشنهاد رأی زنان خویش،

سپه برگرفت از لب آنگیر	سوی پارس آمد دمان اردشیر ^۳
همی رفت روشن دل و یادگیر	سرافراز تا خوره اردشیر ^۴
بر آسود یک چند و روزی بداد	بیامد بر مهرک نوش زاد

۱ - فردوسی، شاهنامه، جلد ششم، ص ۳۹۲ بیت ۱۹۱، چاپ مسکو ۱۹۶۷.

۲ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم، ص ۱۴۶ بیت ۶۲۵، چاپ مسکو ۱۹۶۸.

۳ - » » » ۱۴۷ » ۵۴۴، »

۴ - » » » ۱۴۹ » ۶۸۵، »

چومهرک بیاراست رفتن به جنگ
جهان کرد برخویشتن تاروتنگ
به جهرم چو نزدیک شد پادشاه
نهان گشت ز او مهرک بی وفا
دل پادشا پرز پیکار شد
همی بود تا او گرفتار شد
به شمشیر هندی بزد گردنش
به آتش در انداخت بی سرتنش^۱
آنگاه اردشیر بی رحمانه و پس از آنکه دشمن خویش را سر بریده و تنش را در
آتش سوخته بود،

هر آنکس کز آن تخمه آمد به مش
به خنجر هم اندر زمانش بگشت
مگر دختری کان نهان گشت از اوی
همه شهر از او گشت پر جستجوی^۲
اردشیر چون پیش گویی کید هندی را درباره این دختر و ازدواج او با پسرش
شاپور شنید، خشمناک و افسرده و نگران شد که :

بفرمایم اکنون که جویند باز
زروم و زچین وزهند و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم
بر او خاک را زار و گریان کنم
به جهرم فرستاد چندی سوار
یکی مرد جوینده و کینه دار
چو آگاه شد دخت مهرک به جست
سوی خان مهتر به کنجی نشست
چو بنشست آن دخت مهرک بده
مر او را گرامی همی کرد مه
بباید برسان سرو سهی
خردمند با زیب و با فرهی
مر او را در آن بوم همتا نبود
به کشور چنو سرو بالا نبود^۳

اما سرنوشت کار خود را کرد و شاپور دختر مهرک را دید و بدو دل بست و با
وی پیوند زناشویی بست و اورمزد از این پیوند زاده شد.^۴

۱ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم، ص ۱۴۹ بیت ۶۹۱ چاپ مسکو ۱۹۶۸

۲ - " " " " ۱۴۹ " " ۶۹۳ " " " "

۳ - " " " " ۱۶۶ " " ۲۰۱ " " " "

۴ - " " " " ۱۶۹ " " ۲۴۷ و ۲۵۱ " " " "

در کارنامه اردشیر بابکان نیز آمده است که :
 اردشیر از آنجا باز به اردشیر خرده آمد.
 و کاربا «مهرک نوشزادان» کرد و مهرک کشت و
 شهر و جای وهیروخواستہ همگی به خویش کرد^۱
 اما در همین ادان در جهرم سباک^۲ آمی زیست:

ابا آلت و لشکر و رای پاک	یکی نامور بود نامش سباک
جهانزیده با داد و فرمان روا	که در شهر جهرم بد او پادشا
چو آگه شد از پیش بهمن برفت	مر او را خجسته پسر بود هفت
ابا لشکر و کوس و بادار و گیر	ز جهرم بیامد سوی اردشیر
بزود آمدن ارج بشناختش	فراوان جهانجوی بنواختش
بران نسامدارانش سرداشتی	مر او را بجای پدر داشتی

سباک که در نسخه‌های مختلف شاهنامه بصورت تباک و پواک آمده است درست نیست و صورت صحیح آن در کارنامه اردشیر به صورت بناک ضبط شده است که به معنی ریشه و بن‌دار و اصل است^۳ بعلاوه داستان شاهنامه در مورد اینکه بناک از جهرم برخاست با کارنامه اردشیر متفاوت است زیرا در آنجا می‌خوانیم که چون اردشیر به رامش اردشیر رسید،

مردی بزرگ منش

بناک نام بود و از سپاهان که از دست اردوان

گریخته بود آنجا بنه داشت خود باشش

فرزند و بس سپاد و گند به نزدیک اردشیر آمد

۱ - فره‌وشی (مصحح) - کارنامه اردشیر بابکان، ص ۷۷، تهران ۱۳۵۴.
 ۲ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم، ص ۱۳۲، بیت ۳۷۴، چاپ مسکو ۱۹۶۸.
 ۳ - فره‌فرشی (مصحح) کارنامه اردشیر بابکان، ص ۴۴، حاشیه ۴، تهران ۱۳۵۴.

وسوگند خورد . . . که تا زنده
باشم خود با فرزندان فرمان بردار تو باشم
اردشیر خرم بود و آنجا روستایی که رامش اردشیر
خوانند فرمود کردن بنامک با سواران
آنجا هشت^۱

چون یزدگرد بزه کار درگذشت ، بهرام گور به یاری منذر برای تصاحب
تخت شاهی از یمن رو به ایران نهاد و به جهرم که دشتی بی آب بود رسید:
چو منذر به نزدیک جهرم رسید بر آن دشت بی آب لشکر کشید
سرا پرده ز دراد بهرامشاه بگرد اندر آمد زهر سو سپاه
به منذر چنین گفت کای رای زن به جهرم رسیدی ز شهر یمن^۲
و در همین جا بود که ایرانیان برای گزینش بهرام به شاهی ، به رای زنی پرداختند
و چون بهرام به پادشاهی رسید و اموال بر اهام جهود را مصادره کرد برای حمل اموال
این جهود از جهرم هزار شتر خواست^۳.
پس از مرگ آزر مدخت ایرانیان فرخ زاد را که در جهرم بود فراخواندند و به
پادشاهی نشانند^۴.

خوره (خره) اردشیر:

مجمعل التواریخ این شهر را همان پیروز آباد (فیروز آباد) می داند و می نویسد:
« اردشیر همت به عمارت عالم آورد . . . یکی اردشیر خوره خواند و آن پیروز آباد است
از پارس و پیش از آن گور خواندندی و گور و گار دو نام است از گو (پشته و گودال)
و کنده نه چنان گور که مردمان را کنند که در آن وقت پارسیان را ناوس بود گور خود

۱ - فره فرشی (مصحح) کارنامه اردشیر با بکان ، ص ۴۷ ، حاشیه ۳ ، تهران ۱۳۵۴ .

۲ - فردوسی ، شاهنامه ، جلد هفتم ، ص ۲۹۲ بیت ۴۹۸ . مسکو ۱۹۶۸ .

۳ - >>> ۳۱۸ >>> ۲۳۸ >>>

۴ - >>> نهم >>> ۳۰۹ >>> ۱ >>>

ندانستی.»^۱

که تقریباً ترجمه‌ای است از سخن حمزه اصفهانی که او نیز همین یگانگی را باز می‌گوید و می‌نویسد:

«و اما اردشیر خره فهی مدینه فیروز آباد من ارض فارس و کانت تسمى کور و کور اسمان للو هده والحضره لاللقروا للحد والفرس لم تعرف القبور و انما کانت تغیب الموتی فی الدهمات والنواویس ثم نقل علی بن بویه اسمها الی فیروز آباد»^۲
 اما ابن بلخی خوره اردشیر را جدا از فیروز آباد می‌داند و می‌نویسد: «اردشیر به پارس يك كوره ساخته است آنرا اردشیر خوره گویند و فیروز آباد از آن جمله است.»^۳

فردوسی بنای این شهر را به اردشیر بابکان نسبت می‌دهد و می‌گوید که اردشیر خوره را اردشیر پس از پیروزی بر اردوان بنا کرد و سپس آنرا «گور» نامید:

سوی پارس آمد زری نامجوی	بر آسوده از رزم وز گفتگوی
یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ	بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر	همی خواندش خوره اردشیر
یکی چشمه بیکران اندر اوی	فراوان از او رود بگشاد و جوی
بر آورد ز آن چشمه آتشکده	بدو تازه شد مهر و جشن سده
به گرد اندرش باغ و میدان و کاخ	بر آورده شد جایگاه فراخ
چو شد شاه با دانش و فر و زور	همی خواندش مرزبان شهر گور
بگرد اندرش روستاها بساخت	چو آباد کردش کس اندر نشاخت ^۴

اردشیر چون در نبرد با پاسداران کرم هفتواد توفیقی نیافت به خوره اردشیر

۱ - مجمل التواریخ والقصص، به تصحیح مرحوم بهار، صفحه ۶۱.

۲ - حمزه اصفهانی، تاریخ سنی ملوک الارض والابنیا، ص ۳۴، چاپ کلاویانی، برلین.

۳ - ابن بلخی، فارسنامه، به کوشش لسترانج و نیکلسن، ص ۶۰، چاپ کمبریج.

۴ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم، ص ۱۳۶ بیت ۴۴۵، چاپ ۱۹۶۸ مسکو.

شنافت^۱ و پس از پیروزی بر هفتواد و یارانانش:

زهر مایه چیزی که بد دلپذیر همی تاخت تاخره اردشیر^۲
درزند و هومن یسن نیز چنین می خوانیم که: «اردشیر... به پارس آمد و
شهرستانی که اردشیر خوره خوانند برپا کرد و در آن نزدیکی ور (دریاچه) بزرگی
کند و آب چهارجوی ازش بر آورد و آتش به وردنشاست و کوه ستبری را کنده
و رودروک (در بند هشن کوهی به نام راوک نامیده شده) ازش روان کرد...»^۳
هرمزد پیرداد گر در روزگار قباد ساسانی در خوره اردشیر می زیست انوشیروان
اورا به مباحثه با مزدک فرا خواند.

کس آمد سوی خره (خوره) اردشیر

که آنجا بد از داد هسر مزد پیر^۴

و مهران ستاد سردار بزرگ و مدیر ایرانی در روزگار خسرو پرویز نیز از این

شهر بود:

یکی مرد بازرگان مایه دار	بیامد همانگه بر شهریار
بدو گفت شاه از کجایی بگویی	کجارت خواهی چنین پوی پوی
بدو گفت کز خره اردشیر	یکی مرد بازار گانم دبیر
بدو گفت نامت چه کرد آنکه زاد	چنین داد پاسخ که مهران ستاد ^۵
از آن پس به بازارگان گفت شاه	که اکنون سپهرا کدام است راه
نشست تو در خسر اردشیر	کجا باشد ای مرد مهمان پذیر ^۶
و گراز سردار خسرو پرویز با ۱۲ هزار سپاهی در این شهر پایگادداشت:	

۱ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم، ص ۱۴۹، بیت ۶۸۵، چاپ مسکو ۱۹۶۸.

۲ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم، ص ۱۵۴، بیت ۶۹۸، چاپ مسکو ۱۹۶۸.

۳ - ... زند و هومن یسن، به تصحیح صادق هدایت ص ۱۸۴، امیر کبیر، تهران ۱۳۴۲.

۴ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۴۷، بیت ۳۰۲، چاپ مسکو ۱۹۷۰.

۵ - فردوسی، شاهنامه، جلد نهم، ص ۷۰، بیت ۱۰۲۵، چاپ مسکو ۱۹۷۱.

۶ - فردوسی شاهنامه، جلد نهم، ص ۷۱، بیت ۱۰۳۸، چاپ مسکو ۱۹۷۱.

سپه رفت تا خره اردشیر هر آنکس که بودند برنا و پیر^۱
 داراب سرد: این شهر نیز از شهرهای قدیمی فارس است که در حدود العالم به
 صورت «داراگرد» آمده و چنین توصیف شده است: «داراگرد شهری است خرم و
 آبادان و بسیار خواسته و هوایی بد و از وی مومیایی خیزد کی (به همه) جهان جایی
 دیگر نبود و اندر نواحی وی کوههاست از نمک سپید و سرخ و زرد و هر رنگی و از
 او خوانها کنند نیکو...»^۲

بنابر شاهنامه فردوسی، این شهر را «داراب» ساخته است و داستان آنرا چنین
 بیان می‌کند که چون داراب پسر همسای چهارزاد بر تخت پادشاهی نشست، مردم را
 به داد خود مرده داد و از هر سو مردم با هدیه‌ها به نزد وی آمدند،

چنان بد که روزی ز بهرگله	بیامد که اسپان ببیند یله
زبستی بر آمد به کوهی رسید	یکی بی کران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و از هندوان	بیارند کار آزموده گوان
بجویند ز آن آب دریا دری	رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد داننده از آب بند	یکی شهر فرمود بس سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد	ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه	پرستنده آذر آمد گروه ^۳

در بلعمی و غرر اخبار ملوک الفرس و مجمل التواریخ نیز بنای این شهر به داراب

منسوب است:

«و داراب گرد شهری است در فارس که داراب آنرا بنا کرد»^۴

و اردشیر بابکان در آنجا به وسیله «بیری» ملک داراب گرد تربیت شد و «چون

۱ - فردوسی، شاهنامه، جلد نهم، ص ۲۴۲، بیت ۳۸۸۷، چاپ مسکو ۱۹۷۱.

۲ - حدود العالم، به کوشش منوچهر ستوده ص ۱۳۴، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰ تهران.

۳ - فردوسی، شاهنامه، جلد ششم، صفحه ۳۷۴، بیت ۲۳، چاپ مسکو ۱۹۶۷.

۴ - بلعمی، ترجمه تاریخ طبری، به کوشش مشکور، ص ۸۲، چاپ تهران ۱۳۳۷.

بیری بمرد، اردشیر شهرداراب گرد بگرفت و میان مردمان داد کرد و تواضع ورعیت او را دوست گرفتند و اردشیر مولود خود بنمود همه گفتند ملك زمین بیشتر به تو رسد!»^۱

و داراب نخستین پایگاه پیشرفت و جنگاوریهای اردشیر بابکان بود.^۲ درغرر اخبارملوك الفرس نیز آمده است که «دارا به ایجاد ابنیه و عمارات رغبت بسیار داشت شهری بنام دارا بجزرد در ایالات فارس بنا کرد و اسیران یونانی را در آن مستقر و آتشکده بسیار در آن ایجاد نمود».^۳

و مجمل التواریخ می نویسد: «داراب از عمارت به پارس اندر، داراب گرد بنا کرد و آن ناحیت اکنون بدان بازخوانند و پیش از آن اسبان فرکان»^۴ خواندند (حمره: استان فرکان- ص ۲۹) اما ابن بلخی در کیفیت گشایش آب دریا و ساختن رودها در داراب سخنی دیگر دارد.

اومی نویسد داراب «دارابگرد (دارا گرد) از پارس بکرد و خندقی گرد بر گرد آن ساخته است که آب آن می زاید و قعر آن پدید نیست»^۴ همو در باره داراب می نویسد: «شهری است مدور چنانکه به پرگار کرده اند و حصاری محکم در میان شهر و خندقی که به آب معین برده اند و چهار دروازه بدین حصار است... و مومیایی از آنجا خیزد و کانی است که از هفت رنگ نمک از آنجا خیزد»^۵

مرحوم بهار عقیده دارد که دارابگرد مخفف دارا آباد کرد است.

بهار می نویسد: «شهرت دارابجزرد (دارابگرد) که تصور شده است از لفظ «دارآب» و «گرد» مشتق است و هر تصویری ناصواب است چه آن نام در اصل «دارآباد»

۱ - بلعمی، ترجمه تاریخ طبری، به کوشش مشکور، ص ۸۳، چاپ تهران ۱۳۳۷.

۲ - » » » ۸۴ » » »

۳ - ثعالبی، غرر اخبار الملوك الفرس ترجمه فارسی شاهنامه ثعالبی، ترجمه هدایت ص ۱۸۴، تهران ۱۳۲۸.

۴ - ابن بلخی، فارسنامه، به کوشش لستر نچ و نیکلسن، ص ۵۵، چاپ کمبریج ۱۹۲۱.

۵ - » » » ۱۲۹ » » »

گرد» است که بعدها «دارابگرد» و «دارابگرد» شده است و قریه دارابهمدر خراسان نظیر آن است.^۱

بنابر شاهنامه چون خسرو پرویز به پادشاهی نشست فرمانروایی دارابگرد را به شاپورداد.^۲

رام اردشیر :

فردوسی گوید که اردشیر بابکان ۶ شهر بنا کرد:

یکمی خواندم خوره اردشیر	که گردد ز بادش جوان مردپیر
کز او تازه شد کشور خوزیان	پر از مردم و آب و سود و زیان
دگر شارستان گند شاپور نام	که موبد از آن شهر شد شاد کام
دگر بوم میساق و رود فرات	پر از چشمه و چارپای و نبات
دگر شارستان بر که اردشیر	پر از باغ و پر گلشن و آب گیر
چو رام اردشیر است شهری دگر	کز او برسوی پارس کردم گذر
دگر شارستان اور مزد اردشیر	هوا مشکجوی و به جوی آب شیر ^۳

که اگر چه در بعضی نسخه‌های شاهنامه، به جای رام اردشیر «خور آورد شهر»^۴ آمده است اما در اکثر نسخ «رام اردشیر» است که به قول فردوسی بر سر راه فارس قرار داشته است اما در کارنامه اردشیر بابکان این کلمه «رامش اردشیر» آمده است: «چون به جایی که رامش اردشیر (رام اردشیر) خوانند رسید مردی بزرگه منش بناك نام که از سپاهان ازدست اردوان گریخته بود بدانجا بنه داشت... اردشیر خرم گشت و آنجا روستایی که رامش اردشیر (رام اردشیر) خوانند آباد فرمود.»^۵

۱ - بهار-ملك الشعر، بهار و ادب فارسی، به کوشش محمد گلین، ص ۲۲۴، تهران سازمان کتابهای جیبی ۱۳۵۱.

۲ -

۳ - فردوسی، شاهنامه، جلد ۷، صفحه ۱۹۲، بیت ۶۴۷، مسکو ۱۹۶۸.

۴ - رك د ، د ، د ، د ، د ، حاشیه ۳۸ د د

۵ - کارنامه اردشیر بابکان، به کوشش کسروی، تهران بهمن ماه ۱۳۴۳، ص ۲۵.

نیازی به توضیح و تفسیر ندارد.

اما باید گفت که نام شیراز ظاهراً در الواح ایلامی مشکوف در تخت جمشید به صورتهای^۱ (شیرازی ایش) آمده است و نشان می‌دهد که در عهد هخامنشی این شهر دایرودر آنجا کارگران و صنعتگران مشغول کار و احداث بنایی بوده و دستمزد از خزانه دریافت می‌کرده‌اند. و تدسکو Tedesco در مجله انجمن شرقی امریکایی حدسی زده است و نام این شهر را از دو کلمه Sher (خوب) Raz (هم‌ریشه رز: مو) گرفته، استاد بنو نیست این وجه اشتقاق را پسندیده‌اند ولی استاد هنینگ این وجه را رد کرده اظهار داشته‌اند که «شرد»، به معنی خوب در لهجه‌های شرقی ایران و همچنین در يك لغت پارسی و در لهجه‌های جنوبی و غربی سابقه ندارد.^۲

در دوره اشکانی، بهرام که او را «اردوان بزرگ» می‌خواندند فرمانروای شیراز تا اصفهان بود:

ورا بود شیراز تا اصفهان که داننده خواندش مرز مهان^۳

اما شیراز در دوره ساسانی قهرمان سازاست و این قهرمان دلاور سوفراست که این نام در نسخه‌های مختلف شاهنامه به صورتهای «سوفزا» «شوخان» «سرخوان» «سرخاب» «سغرا» هم ضبط شده است اگرچه ولف جز «سوفرا» و «سوفرای» را در فرهنگ خود نیاورده است^۴ ولی یوستی صورت «سوخرا» را برای این نام برگزیده^۵ و «سرخوان» را نیز صورتی دیگر از این نام دانسته است.^۶

به نظر می‌رسد شکل پهلوی آن سوخرگگ Sokhragh باشد یا Sokhraj^۸ باشد

۱ - سامی، علی، واژه شیراز در شاهنامه فردوسی، هنر و مردم دوره جدیدش شماره ۱۲۱ (۱۳۵۱) - ۴۹ - ۵۲.

۲ - معین، برهان قاطع، ص ۱۳۲۲، حاشیه ۲، تهران ۱۳۳۱.

۳ - فردوسی، شاهنامه، جلد هفتم، ص ۱۱۶، بیت ۶۲، مسکو ۱۹۶۸.

۴ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۱۲، بیت ۹۵، مسکو ۱۹۷۵.

۵ - ولف، فرهنگ لغات شاهنامه، ص ۵۳۳، ۱۹۶۵.

۶ - یوستی، نامنامه، ص ۳۰۵، ۱۹۶۳. ۷ - یوستی، نامنامه، ص ۲۸۹، ۱۹۶۳.

۸ - نلدکه، مطالعات ایرانی؛ جلد اول گزارش شعبه ادبی آکادمی امپراطوری وین، ۱۸۸۸، ر ص ۳۱۷، ایران در زمان ساسانیان، حاشیه ۶.

کریستن سن نیز صحیح کلمه را Sōhhra می‌داند و می‌نویسد که او «از تخمه کارن و مسقط الرأسش بلوک اردشیر خوره واقع در پارس بوده است» (طبری، ص ۸۷۳ و ۸۷۷ نلد که ص ۱۲۱ و ۱۳۶)^۱

کریستن سن می‌افزاید: «در عهد پیروز ساسانی مقتدرترین نجبای ایران دوتن بودند: یکی زرمهر یا سوخرا از خانواده بزرگ قارن^۲ که اصلاً شیرازی و حکمران سکستان بود و لقب «هزارفت» داشت». فردوسی درباره سوفا می‌گوید: «که او پارسی دلاوری بود از شیراز که پدرش قارن نام داشت پیروز ساسانی چون به نبرد با ترکان شتافت بلاش را به نیابت پادشاهی منصوب کرد و سوفا را نیز به دستوری بلاش برگزید،

که باشد نگهبان تخت و کلاه	بلاش جوان را بود نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفا	یکی نامور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود	سپهبد دل و گردن افراز بود
هم او مرزبان بد بزابلستان	به بست و بغزین و کابلستان ^۳

اما پیروز در نبرد با هیتالیان کشته شد و سوفا در عین تردید به توانایی بلاش در گرفتن انتقام، به گردآوری سپاه پرداخت:

چو آگاهی آمد سوی سوفا	ز پیروز بی رای و بی رهنمای
ز مژگان سرشکش به رخ برچکید	همه جامه پهلوی بر درید
ز سر برگرفتند گردان کلاه	به ماتم نشستند با سوگ شاه
همی گفت بر کینه شهریار	بلاش جوان جون بود خواستار
بدانست کان کار بی سود شد	سر تاج شاهی پر از دود شد

۱ - کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی، چاپ سوم، تهران ۱۳۴۵.
۲ - به نظر می‌آید که سوخرا نام خانوادگی شاخه‌ای از دوده کارن بود که زرمهر نیز بدان منسوب است. دك، ص ۳۱۷ ایران در زمان ساسانیان، ج ۶.
۳ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۱۹ بیت ۲۱۰، چاپ مسکو ۱۹۷۰.

سپاه پراگنده را گرد کرد بزد کوس وز دشت بر خاست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار همه جنگجوی از در کارزار^۱

سوفرا از زابلستان به مرو شتافت و به خوشنواز فرمانروای هیتالی نامه نوشت و او را به نبرد فراخواند و خود از مرو به کشمیهن رونهاد و بسا سپاه خوشنواز روبرو گشت و سوفرا خوشنواز را تیغی زد ولی خوشنواز جان بدربرد و به سوفرا پیشنهاد آشتی داد و سوفرا به خاطر رهایی گرفتاران ایرانی این درخواست را پذیرفت و خوشنواز قباد و دیگر امیران ایرانی را آزاد کرد.^۲

فردوسی احساس و اندیشه‌های سوفرا را در پذیرش آشتی چنین توصیف

می‌کند:

چنین گفت با سرکشان سوفرای که امروز مارا جزین نیست رأی
کزیشان از این پس نجویم جنگ به ایران بریم این سپه بی درنگ
که در دست ایشان بود کیقباد چو فرزند پیروز خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر چنگ سازیم با خوشنواز شود کار بی سود بر ما دراز
کشد آنکه دارد ز ایران اسیر قباد جهانجوی و چون اردشیر
اگر نیستی در میانه قباد ز موبد نکردی دل و مغز یاد
گر او را ز ترکان بد آید به روی نماند به ایران جز از گفتگوی
یکی ننگ باشد که تا رستخیز بماند میان دلیران ستیز^۳

اما کریستن سن منکر رو یا رویی سوفرا با هیتالیان شده و نوشته است:

«مورخان ایران برای حفظ آبروی قوم خود قصه‌ای ساخته‌اند که زرمهر

(سوفرا) از پادشاه هفتالیان (هیتالیان) انتقام کشید و عاقبت بسا آن طایفه صالحی

۱ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۱۹، بیت ۲۱۷، چاپ مسکو ۱۹۷۰.

۲ - » » » » ۲۳ تا ۲۵، » » » »

۳ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۲۵، بیت ۳۲۶، چاپ مسکو ۱۹۷۰.

پادشاهی بدو دهند ولی نپذیرفت و پیروز کارو تدبیر ملک بدو سپرد^۱ فردوسی نیز در شاهنامه آورده است که:

همه چامه گر سوفرا را ستود	به بربط همی رزم ترکان سرود
مهانرا همه چشم بر سوفرای	از او گشته شاد و بدو داده رای
همه شهر ایران بدو گشت باز	کسی را که بد کینه خوشنواز
بدان پهلوان دل همه شاد کرد	روان راز اندیشه آزاد کرد
ببد سوفرای از جهان بی همال	همی رفت زین گونه تا چارسال
نبودی جز آن چیز کو خواستی	جهان را به رأی خود آراستی
چو فرمان او گشت در شهر فاش	به خوبی پرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی نرانی همی	بدانرا ز نیکان ندانی همی
همی پادشاهی به بازی کنی	ز پری و ز بی نیازی کنی
قباد از تو در کار داناسترست	بدین پادشاهی تواناسترست
به ایوان خویش اندر آمد بلاش	نیارست گفتن که ایدر مباح ^۲

ثعالبی می گوید بلاش او را سپهبد عراق و فارس نامید و سوفرا همیشه از مراحم این پادشاه برخوردار بود.^۳

اما در این باره دینوری می نویسد که «بلاش پس از چهار سال شهریاری در گذشت و شوخر کشور را بعد از وی به برادرش قباد پسر فیروز سپرد»^۴ اما ثعالبی از رقابت بلاش و قباد پس از مرگ پدر سخن می گوید و نتیجه می گیرد که «عاقبت بلاش غالب آمد و حکومت در دست گرفت و قباد فرار کرد و به خاقان پادشاه ترك پناهنده شد که به کمک او بر برادر خود بتازد و اعیان و وجوه مردم ایران بر بلاش گرد آمدند و با او عهد عبودیت

۱ - بلعمی، ترجمه تاریخ طبری، به کوشش مشکور، ص ۱۴۰، تهران ۱۳۳۷.

۲ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۲۸، بیت ۳۷۲، چاپ مسکو، ۱۹۷۰.

۳ - ثعالبی، شاهنامه ثعالبی، ترجمه هدایت، ص ۲۷۸، تهران ۱۳۲۸.

۴ - دینوری، ابوحنیفه، اخبار الطوال، ترجمه صادق نشأت، ص ۶۴۶، تهران ۱۳۴۶.

و تبعیت بسته با اطاعت کامل تاج بر تارکش نهادند... و تقاضا نمودند که سپهبد سوфра را در ازای شجاعتها که به منصفه ظهور رسانیده پاداش خیر دهد، بلاش مسئولان را اجابت کرد... خاقان باسی هزار سوار قباد را (به ایران) اعزام داشت ولی همینکه قباد به نیشابور رسید، خبر مرگ بلاش را به او دادند و کارش خود بخود رونق و اعتبار یافت^۱ اما کریستن سن معتقد است که «بلاش ظاهراً مردی نیک نهاد و خوش نیت بود که قصد داشت ملت را خوشبخت کند.»

«... با وجود این بلاش مردی نبود که کشور ایران در آن وقت به وجود او احتیاج وافر داشت، ناخورسندی بزرگان تعمیم یافت و پس از چهار سال سلطنت بلاش را خلع و کور کردند و قباد پسر پیروز را بر تخت سلطنت نشانیدند، بلاشک محرك اصلی این انقلاب زرمهر (سوخرا) بوده است (رك، دینوری و فردوسی) که ظاهراً مصالح سیاسی را در نظر داشته زیرا قباد چندین سال پس از شکست پیروز نزد پادشاه هفتالیان بعنوان گروگان بسر برده بود و روابط نیکویی با آن طایفه داشت، ایرانیان امید داشتند که انتخاب او از فشار هفتالیان بکاهد، ظاهراً پس از نصب قباد با وجود اینکه کمافی السابق هفتالیان از ایران خراج می گرفتند در روابط آنها سهولتی ایجاد شد.^۲ فردوسی می گوید که سوфра قباد را که شانزده ساله بود از استخر به طیسفون

آورد^۳ و بر تخت نشاند ولی هفت سال در واقع خود حکمران ایران بود:

جوان بود سالش سه پنج و یکی	ز شاهی ورا بهره بود اندکی
همی راند کار جهان سوفرای	قباد اندر ایران نبد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی	کسی را بر شاه ننشاندی
نه موبد بد او را نه فرمانروای	جهان بد به دستوری سوفرای ^۴

۱ - نمایی، شاهنامه ثعالبی، ترجمه هدایت، ص ۲۸۱، تهران ۱۳۲۸.

۲ - کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۲۵ ترجمه رشیدپاسمی، چاپ سوم، تهران ۱۳۴۵.

۳ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۲۹ بیت ۲، مسکو ۱۹۷۰.

۴ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۳۵ بیت ۲۵، مسکو ۱۹۷۰.

و چون قباد به ۲۳ سالگی رسید، سوفرا به نزد اورفت و اجازه خواست تا به شیراز باز گردد:

بیامد بر تاجور سوفرا	بدستوری بازگشتن به جای
سپهد خود و لشکرش ساز کرد	بزد کوس و آهنک شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش	زهر کام برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چونرهی	همی بود بسا تاج شاهنشهی
بدان بد که من شاه بنشاندم	به شاهی بر او آفرین خواندم
گر از من کسی زشت گوید بدوی	ورا سرد گوید، براند زروی
همی باز جستی زهر کشوری	زهر نامداری و هر مهتری ^۱

اما ثعالبی رفتن سوفرای را به فارس نتیجه توطئه قباد می‌داند و می‌نویسد: «قباد به منظور دور کردن سوفرا از دربار او را به حکومت فارس برقرار و بدان ایالت اعزام داشت»^۲ ولی بلعمی از دور شدن سوفرای از درگاه سخنی نمی‌گوید و می‌نویسد: «قباد سوفرای را خلیفه کرد و گفت ترا حق بر من واجب است که پدرم ترا استوار داشت و ملک به تو سپرد و دیگر آنکه خون فیروز را طلب کردی و آن خواستها همه باز ستدی... سوفرای کار همی راند و شهرها بنا کرد و هیچ ملک چنان بنا نکرد از شهرها به حدود فارس و اهواز که وی کرد نام او «ایکان» (ارجان : طبری) و هم در پارس شهری بنا کرد نام آن شهر کازرون و حلوان، دیز او بنا کرد و شهری دیگر بنا کرد به حدود خیلان قباد آباد نام کرد و امروز قوادیان خوانند و ترمذ نیز او بنا کرد و شهری است در تسمیه البلدان او بنا کرد و آن را «ورم» خوانند و نیز آن را قبادیان خوانند بربل جیحون پس چون از ملک قباد پنج سال بگذشت سوفرای همان کار همی داشت مردمان و سپاه بروی گرد آمده بودند و هیچ کار آن مملکت بدست قباد نمانده و سوفرای خود هیچ کار بدو دست باز نداشته بود قباد آن ذل بر نتوانست داشتن و او را بند نمی‌توانست

۱ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۳۱ بیت ۳۴، مسکو ۱۹۷۰.

۲ - ثعالبی، شاهنامه ثعالبی، ترجمه هدایت، ص ۲۸۲، تهران ۱۳۲۹.

کردن که همه سپاه سو فرای داشت.»^۱

فردوسی در کیفیت دلگیری قباد از سو فرای آورده است که چون سو فرای در پارس خود را شاه نشان می خواند و از قباد فرمان نمی برد و از مردمان بازمی گرفت و پارسیان مطیع او شده بودند، در نتیجه سعایت رازداران، قباد در اندیشه نابودی او افتاد تا بتواند قدرت پادشاهی خود را اعمال کند:

ز شیراز وز کار بیداد و داد	چو آگاهی آمد به سوی قباد
ندارد ز ایران و گنج و سپاه	همی گفت هر کس که جز نام شاه
جهان شد همه بنده سو فرای	نه فرمانش باشد به چیزی نه رای
بر او برسختها همی کرد یسار	هر آنکس که بدرازدار قباد
چرا کردی ای شهریار بلند	که از پادشاهی به نامی پسند
بباید گسست از جهان رنج او	ز گنج تو آکنده تر گنج او
بزرگان پرستنده او شدند	همه پارس چون بنده او شدند
ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد ^۲	ز گفتار بد شد دل کی قباد

فردوسی در ادامه داستان چنین می گوید که قباد برای نابودی سو فرای به رای زنی پرداخت و سرانجام بر آن شد تا شاپور رازی را که از خاندان مهرک و با سو فرای دشمن بود از ری فراخواند و نامه ای درشت به وسیله او به سو فرای نوشت و با شاپور و سپاهی به شیراز فرستاد، اما سو فرای چنان بزرگوار و جوانمردانه با او روبرو شد که از قهرمانی بزرگ چون وی شایسته بود و همین امر سبب شد که ساده به دام دشمن درافتد:

چو آگاه شد ز آن سخن سو فرای	همانگه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدش با سپاهی گران	گزیده سواران و جوشن وران
رسیدند پس يك به دیگر فراز	فرود آمدند آن دو گردن فراز

۱ - بلعی، ترجمه تاریخ طبری، به کوشش مشکور، ص ۱۴۲، تهران ۱۳۳۷.

۲ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۳۱ بیت ۴۲، تهران ۱۹۷۰.

چو بنشست شاپور با سوفرای
بدو داد پس نامه شهریار
چو برخواند آن نامه را پهلوان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت
ترا بند فرمود شاه جهان
چنین داد پاسخ بدو پهلوان
بدان رنج و سختی که بردم ز شاه
بمردی رهانیدم او را ز بند
مرا داستان بود نزدیک شاه
گراید و نکه بنداست پاداش من
نخواهم زمان از تو پایم به بند
ز یزدان وز لشکرم نیست شرم
بدانگه کجا شاه در بند بود
که دستم نبیند مگر دست تیغ
مگر سر دهم گر سر خوشنواز
کنونم که فرمود بندم سزاست
ز فرمان او هیچ گونه مگرد

شاپور پای سوفرای را بیست و با وی به درگاه شاه رو نهاد:

بیاوردش از پارس پیش قباد
بفرمود کو را به زندان برند
به شیراز فرمود تا هر چه بود
بیاورد یکسر سوی طیسفون

فراوان زدند از بدو و نیک رای
سخن رفت هر گونه دشوار و خوار
بپژمرد و شد کند و تیره روان
که اکنون سخن را نباید نهفت
فراوان بنالید پیش مهان
که داند مرا شهریار جهان
برفتم ز زابلستان با سپاه
نماندم که آید به رویش گزند
همان نزد گردان ایران سپاه
ترا چنگ دادن به پرخاش من
بدارد مرا بند او سودمند
که من چند پالوده‌ام خون گرم
به یزدان مرا سخت سوگند بود
به چنگ آفتاب اندر آرم به میخ
بمردی ز تخت اندر آرم به گاز
سخنهای ناسودمندم سزاست
چو پیرایه دان بند بر پای مرد^۱

قباد از گذشته نکرد ایچ یباد
به نزدیک نا هوشمندان برند
ز مردان و گنج وز کشت و درود
سپردش به گنجور او رهنمون^۲

۱ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۳۵ بیت ۹۸، مسکو ۱۹۷۰.

دینوری، در اخبار الطوال، نحوه دستگیری و کشتن سوفرا را به نحوی دیگر بیان می‌کند و می‌نویسد که چون قباد کمر به قتل سوفرا بست، شاپور رازی را که از فرزندان مهران بزرگ و عامل او بر بابل و خطر نیه بود به درگاه فرا خواند و راز خویش را با وی در میان نهاد و او را مأمور کشتن سوفرا کرد: «روز بعد شاپور نزد قباد آمد دید شوخر (سوفرا) در خدمتش نشسته است، شاپور از طرفیکه شوخر نشسته بود سوی قباد رفت، شوخر اعتنایی به شاپور ننمود، شاپور طنسابی را که در دست داشت به گردن شوخر انداخت و آن را به گردنش پیچید و روی زمین کشانید تا از مجلس بیرون برد و باقیدی آهنین مقید نمود و به زندانش افکند و قباد به قتلش فرمان داد و به قتل رسید.^۱»

ثعالبی، همانند فردوسی سعایت اطرافیان قباد را دلیل کشته شدن سوفرا می‌داند و نحوه مرگ و دستگیری او را نظیر شاهنامه ذکر می‌کند و می‌نویسد: «همینکه سوفرا از دربار دور شد معاندین و حسودان زبان به ذم او گشوده به خرابی کار و سقوط او از مقامی که داشت تهمت‌ها به او بستند و برخلاف حقیقت کارها به او نسبت دادند و شاه را به مخاصمت با او و داشته به خلع و بندش تحریض کردند»^۲ بلعمی داستان دستگیری سوفرا را مفصل‌تر بیان می‌کند و پس از بیان مقدمات می‌نویسد:

«چون روز بود سوفرای پیش قباد بایستاده بود سپهدر آمد و ایستاد و حدیث می‌کرد، سپهد (شاپور) با سوفرای حدیث درشت کرد، سوفرای جواب باز داد سپهد خشم گرفت و او را دشنام داد سوفرای با وی جنگ کرد و قباد خاموش شده بود، سپهد کمر بگشاد و بگردن سوفرای افکند و از پیش قباد او را بیرون برد و به زندان کرد و سوفرای مردی پیر بود و سپهد جوان و سوفرای با وی بر نیامد و دیگر روز او را بکشت و قباد از سوفرای برست و کار ملک بخود گرفت.»^۳

۱ - دینوری، اخبار الطوال، ترجمه نشأت، ص ۶۹، تهران ۱۳۴۶.

۲ - ثعالبی، شاهنامه ثعالبی، ترجمه هدایت، ص ۲۸۲، تهران ۱۳۲۸.

۳ - بلعمی، ترجمه تاریخ طبری، مشکور، ص ۱۴۳.

فردوسی می‌گوید چون زندانی کردن و مصادره اموال سوفرا شاه را خشنود
 نمی‌ساخت، سرانجام از بیم شورش یاران سوفرا کمر به کشتن وی بست:
 بفرمود پس تاش بیجان کنند بر او بر دل و دیده پیچان کنند
 بکردند پس پهلوان را تباه شد آن گرد فرزانه و نیکخواه^۱
 اما ایرانیان چون از کشته شدن ناجوانمردانه سوفرا آگاهی یافتند به قیامی
 بزرگ دست یازیدند:

زن و مرد و کودک همی مویه کرد	خروشی بر آمد ز ایران بدرد
همی هر کسی کرد ساز نبرد	بر آشفته ایران و برخاست گرد
اگر سوفرا شد به ایران مباد	همی گفت هر کس که تخت قباد
نبردند نام قباد اندکی	سپاهی و شهری همه شد یکی
ز بدگوی، پر درد و فریادخواه	برفتند یکسر به ایوان شاه
بد اندیش بود و بلاجوی بود	کسی را که بر شاه بدگوی بود
ز جاماسب جستند چندی نشان	بکشتند و بردند ز ایوان کشان
به شاهی بر او آفرین خواندند	ورا برگزیدند و بنشانند
ز فر و نژادش نکردند یاد ^۲	به آهن ببستند پای قباد

تعالی نیز به انتقامجویی یاران و دوستانان سوفرا از قباد اشاره دارد و
 می‌نویسد:

«اعیان افسران از کشتن سوفرا و بیگناهی او و عملیات برجسته‌ای که کرده بود
 قباد را تقبیح کردند و بر مسببین قتل او تاخته و همه را کشتند و چون از قباد و عملیات
 زشتش ترس و وحشت داشتند او را خلع کرده دستش را از سلطنت کوتاه و برادرش
 جاماسب را به پادشاهی اختیار کردند»^۳

۱ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۳۵ بیت ۱۱۱، مسکو ۱۹۷۵.

۲ - د د د ۳۶ د ۱۲۱ د د

۳ - ثعالی، شاهنامه، ترجمه هدایت، ص ۲۸۳، تهران ۱۳۲۸.

بنابر شاهنامه و غرر ثعالبی و اخبار الطوال و تاریخ بلعی پس ازدستگیری قباد او را به دست پسر سوфра که «زرمهر» نام داشت سپردند تا هر سان که خواهد با وی رفتار کند.^۱

اگرچه در بعضی متون «زرمهر» و «سوфра» را یکی دانسته و «زرمهر» را نام «سوфра» نوشته‌اند^۲ و کسانی چون ثعالبی از او سخن نگفته‌اند اما فردوسی «زرمهر» را پسر سوфра می‌خواند و این قول هماهنگ است با آنچه دینوری در اخبار الطوال و بلعی در تاریخ خود نوشته‌اند.^۳

فردوسی داستان این پارسی زاده بزرگوار را چنین بازمی‌گوید:

یکی پور بد سوфра را گزین	خردمند و پاکیزه و بافرین
جوانی بی‌آزار و زرمهر نام	که از مهر او بد پدر شاد کام
سپردند بسته بدو شاهرا	بدان گونه بد رای بدخواه را
که آن مهربان کینه سوفرای	بخواهد بدرد جهان کدخدای
بی‌آزار زرمهر یزدان پرست	نسودی بید با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد	وز آن بد نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار زومانند اندر شکفت	ز کردار او مردمی بر گرفت ^۴

بنابر شاهنامه «زرمهر» با «قباد» به مهرمانی و نیکی رفتار کرد و با او پیمان بست و سوگند خورد و قباد او را به راز داری خود برگزید و تاج و تخت خود را مدیون او دانست:

چو بشنید زرمهر پاکیزه رای سبک بند را بر گشادش زپای^۵

۱ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۳۶ بیت ۱۲۵، چاپ مسکو ۱۹۷۰.

۲ - کریستنسن، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی، ص ۳۱۷، تهران ۱۳۴۵، چاپ سوم.

۳ - دینوری، ابوحنیفه، اخبار الطوال، ترجمه صادق نشأت، ص ۶۹، چاپ تهران ۱۳۴۶ و تاریخ بلعی، ص ۱۴۰، چاپ مسکو.

۴ - فردوسی، شاهنامه، جلد هشتم، ص ۳۶ بیت ۱۳۰، مسکو ۱۹۷۰.

۵ - « » « » ۳۸ » ۱۴۲ » »

که بلعمی درباره این شهر آورده است اکتفای کنیم: «و این جور شهری است که در فارس خرم‌تر از آن نیست با اسپرغمها و میوه و درختها و آب‌های روان و این گلاب پاریسی از جور آورند و اردشیر را مراد بود که نشست خویش به جور کند و گروهی گویند که آنجا شهر نبود و این شهر جور را اردشیر بنا کرد و خویشتن را کوشکی و حصاری و آتشکده‌ای ساخت.^۱

اما در ترجمه کارنامه اردشیر بابکان در توضیح این نکته که «اردشیر... خواسته وزر و سیم... به گوار گسیل کرد.»^۲ آمده است که: «فردوسی بجای «گوار» خره اردشیر = اردشیر خوره آورده است و گوار یا کوار بنا بر فارسنامه ابن بلخی شهرکی است از کوره اردشیر.»^۳

۱ - بلعمی، ترجمه تاریخ طبری، به اهتمام دکتر مشکور، ص ۸۴.
۲ - فره‌وشی (مصحح)، کارنامه اردشیر بابکان، ص ۸۷ و حاشیه ۲ همان صفحه، تهران ۱۳۵۴
انتشارات دانشگاه تهران.
۳ - ابن بلخی، فارسنامه، به تصحیح لستر نیچ و نیکلسون، ص ۱۳۴، چاپ اول، کمبریج ۱۳۳۹.

فریدون در شاهنامه *

واژه فریدون که در شاهنامه بصورت‌های (افریدون) و (آفریدون) نیز بکار رفته است در اوستا بصورت تریتون *Thraetaona*^۱ و در سانسکریت بشکل *Trita* و در اوستا بصورت *Traitana* استعمال شده است. این نام در پهلوی بصورت *Freton*^۲ و در پارسی دری بشکل فریدون بکار رفته است. در اوستا و متون کهن این نام بکرات آمده است.^۳ فی‌المثل دروندیداد و هوم یشت ترایتون (فریدون) براندازنده ازدها خوانده شده است.

نام پدر فریدون در اوستا بصورت آثویه *Athvoya* آمده است و بنابراین صحیح آن در فارسی آتبین است که ناسخان در رسم الخط آنرا به «آبتین» تبدیل کرده‌اند. اما در سانسکریت *Aptiya* با تقدیم باء بر تاء آمده است.^۴ و بنابراین

* این مقاله در دفتر دوم دوره ششم مجله خرد و کوشش، تابستان ۱۳۵۴ صفحات ۳۷ تا ۵۲ به چاپ رسیده است.

۱ - یسنا، جلد اول، صفحه ۵۷ - ۲ - معین، حاشیه ۷، صفحه ۱۴۸۲ برهان قاطع

۳ - برای اطلاع بیشتر رجوع شود به صفحات ۴۶۱ تا ۴۶۹ حماسه‌سرایی در ایران

۴ - حاشیه ۶ برهان قاطع، جلد اول، صفحه ۱۳

آبتین هم محملی پیدا می‌کند «بارتلمه ۳۲۳». در برخی از کتب اوستایی و پهلوی و عربی و فارسی نیز این نام بشکل اثوی، اسپیان یا اثفیان آمده است که هم نام پدر و هم لقب خاندان فریدون است. برخی نیز نام پدر فریدون را «پرگاو» نوشته‌اند.

در آثار الباقیه نسب فریدون چنین آمده است: افریدون بن اثفیان گاو بن اثفیان نیکاو بن اثفیان بن شهر گاو بن اثفیان^۱ و در تاریخ سیستان نسب او چنین ذکر شده است:

منوچهر بن نیرو سنج بن ایرج بن افریدون بن ابیسان بن جمشید^۲. و مرحوم بهار عمیده دارد که بین آبتین و اتیان متن تاریخ سیستان و اثفیان البیرونی و اتپین پهلوی تفاوتی نیست^۳. دهخدا در مورد نسب فریدون می‌نویسد: آبتین نام پدر فریدون مصحف آبتین بکسر باء هم ضبط کرده‌اند و صاحب برهان معنی آنرا نفس کامل و نیکو کار و صاحب گفتار و کردار نیک و اسعد السعدا آورده است^۴. در مجمل التواریخ والقصص این نام بصورت اثفیال = اثفیان آمده است^۵ و طبری فریدون را افریدون بن اثفیان خوانده است^۶.

نسب‌سازان در سلسله نسب فریدون اختلاف کرده‌اند: ابن بلخی علت این اختلاف را در آن میدانند که فرزندان جمشید بعد از کشته شدن پدرشان بدست ضحاک، فرار کردند و در مدت پادشاهی ضحاک در میان چوپانان گاو و گوسفند زیستند. میسان فریدون و جمشید یازده نسل را ذکر کرده‌اند که تمام آنان به لقب «اثفیان» ملقب بودند و به استثنای آخرین آنان همه دارای نامی بودند که بر گاو و خصوصیات آن دلالت میکرد، مثل اسپید گاو^۷

مادر فریدون فرانک نام داشت. در شاهنامه ثعالبی آمده است که: «قضا را بانوی یکی از اعیان طهمورث بنام آبتین حامله شد و حمل خود را مخفی داشت تا

۱- آثار الباقیه صفحه ۱۰۴

۲- حاشیه تاریخ سیستان، صفحه ۲۰۱

۳- تاریخ سیستان، حاشیه صفحه ۲۰۲

۴- لغت نامه دهخدا، صفحه ۲۵

۵- مجمل التواریخ صفحه ۲۶

۶- طبری جلد اول ص ۹۹

۷- شاهنامه ص ۳۸، فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲ و ۳۶

پسری به بار آورد و پدر نامش افریدون گذاشت^۱. فریدون بنا بر آنچه در فصل ۳۳ بند هشتن آمده است، در هزاره دوم متولد شد و در آخر همین هزاره ضحاک را بگرفت و بیست و در هزاره سوم کشور را در میان فرزندان تقسیم کرد^۲. دیگر هزاره آغاز شد... چون هزاره به سر رسید فریدون او را گرفت و بست. دیگر هزاره آغاز شد چون فریدون کشور را بخش کرد سلم و توره، آنگاه ایرج را کشتند^۳.

در شاهنامه تولد فریدون در حدود چهل سال مانده از روزگار ضحاک و در اوج ستمگریهای بی رحمانه او صورت میگیرد. در این زمان کردار فرزنانگان، نهان. هنر، خوار- جادویی، ارجمند- راستی، پنهان و گزند آشکار شده بود. دیوان در همه جای بدی میکردند و سخن راست جز پوشیده بر زبان نمی آمد دو ازدهای دوش ضحاک، این مظاهر بسیار نفرت انگیز خونخواری و بیرحمی به دستوری اهریمن بر آن بودند تا جهان را از مردم بپردازند^۴ و در چنین شرایطی گویی فریدون با رسالتی اهورایی و همانند بسیاری از پیغمبران و نیکان که جریان ولادت و زندگی آنان از راهی پر صعوبت و خوف انگیزی می گذرد ولی اراده یزدانی همیشه آنان را نگه میدارد می بالد، در حالیکه از بیم ضحاک او را در البرز کوه دوردست و شرقی برده اند^۵. بنا به روایات مذهبی فریدون (تراثون در یشتها) با دیوان مازندران می جنگد^۶. و بنا بر آنچه در یشتها آمده است پس از روی گرداندن جم از هر مزد، فر او به سه بخش شد که به صورت مرغی یکی به میتر «مهر» تعلق گرفت و دیگری به تراثون (فریدون) و سومین به گرشاسب^۷ پیوند یافت. بعبارت دیگر جمشید دارای فری با سه جلوه بود یکی از آنها که فره

۱ - ترجمه فارسی شاهنامه نمایی ص ۱۴ ۲ - حماسه سرایی در ایران ص ۴۶۳

۳ - از صفحه ۲۱۱ بند هش به نقل از اساطیر ایران، مهر داد بهار

۴ - نکر تا که ابلیس از این گفتگوی چه کرد و چه خواست اندرین جستجوی

مگر تا یکی چاره سازد نهان که پر درخته گردد ز مردم جهان

۱/۴۸/۱۰۹

۵ - اساطیر ایران، ص ۴۴ ۶ - کیانیان، ص ۶۸

۷ - یشت ۱۹ بند ۳۵-۳۸. همچنین ص ۶۲ اساطیر ایران

خدایی موبدی است به مهر می رسد، فره شاهی به فریدون می پیوندد و فره پهلوانی به گرشاسب تعلق می گیرد.^۱ و شگفت انگیز آنست که همچنانکه فرعون پیش از تولد موسی از او می هراسید ترس ضحاک از فریدون نیز پیش از ولادت فریدون جان می گیرد و خواب گزاران برای ضحاک چنین پیش بینی می کنند که:

کسی را بود زین سپس تخت تو بخاک اندر آرد سر و بخت تو
کجا نام او آفریدون بود زمین را سپهری همایون بسود

۸۹۹۰-۵۶/۱^۲

این پیش بینی که بر طبق روش معمول در اساطیر همیشه قابل اعتماد و محقق الوقوع است، آرام و خواب و خورد را از ضحاک می گیرد و او را وادار می سازد که همه جا نشان فریدون را بجوید تا او را نابود سازد، ولی از وی نشان نمی یابد:

خجسته فریدون ز مادر بزاد جهان را یکی دیگر آمد نهاد
بیالید برسان سرو سهی همی تافت زو فر شاهنشهی
جهان جوی با فر جمشید بود بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران به بایستگی روانرا چو دانش به شایستگی

۱/۵۷/۱۱۰

در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار آمده است که فریدون در طبرستان در قریه

«ورکه» در دامنه کوه دماوند متولد شد.^۳ پرورش فریدون را گاوی عجیب بنام «برمایه»^۴

به عهده داشت:

۱ - ص ۱۳۲ اساطیر ایران

۲ - شماره های داده شده از چپ بر است شماره جلد، ص و بیت مثال از شاهنامه چاپ مسکومیباشد.

۳ - تاریخ طبرستان، ص ۱۵ ببعد.

۴ - این کلمه در نسخه های متعدد شاهنامه «برمایه» ضبط شده است ولی در شاهنامه چاپ مسکو «برمایه» آمده است و این امر که پادشاهی را حیوانی پیرو راند در موارد دیگر هم مشاهده میشود؛ مادر ایندره گاوی بوده است و فریدون را گاوی پرورد و زال را سیمرغ، راک به صفحه چهل و چهار اساطیر ایران، اجداد فریدون همه نام گاو دارند. ص ۹۹ - اساطیر ایران.

– مهرگان آمد جشن ملك افریدونا آن کجا گاو بیوردش بر مایونا –
(دقیقی)

پدر فریدون را روز بانان ضحاک طعمه ماران می سازند و نرفت روز افزون جامعه از ضحاک به قیام کاوه و بقدرت رسیدن فریدون می انجامد و در حماسه ملی ایران شاهی زنده از همراهی فرایزدی با اراده ملی متجلی می شود که به گزینش پادشاهی می انجامد که ضحاک رابه توصیه سروش دست بسته و تنها به دماوند کوه می برد و در غاری بی انتها زندانی می سازد:

از او نام ضحاک چون خاک شد جهان از بد او همه پاک شد

۱/۷۸/۴۶۹

و ستم هزار ساله او را پایان می بخشد و جشن مهرگان یکی از مهمترین جشنهای ایرانی، یادگار پیروزی فریدون بر ضحاک و به تخت نشستن و تاجگذاری فریدون است.^۱ و بنا بر آنچه در التفهیم آمده است:

«اندرین روز (مهرگان) افریدون ظفر یافت بر بیوراسب جادو و بکوه دماوند بازداشت»^۲.

در اوستا نیز عمل کشتن اژدهای سه کله به ثرته تئونه نسبت داده می شود که همان فریدون است که اژی دهاک یا ضحاک را می کشد^۳، هر چند این ستیز به همین جا پایان نمی یابد: اندر آن هزاره، او شیدر، دهاگ (ضحاک) از بند برهد. خدایی (گشاهی) بردیوان و مردمان را فراز گیرد. ایدون گوید که «هر که آب و آتش و گیاه را نیازارد،

به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
گرفتند هر کس ره ایزدی
بآیین یکی جشن نو ساختند
همه عنبر و زعفران سوختند
تن آسانی و خوردن آیین اوست
بکوش و بهرنج ایچ منمای چهر

شاهنامه ۱۰-۳/۷۹/۱

۱ – به روزخسته سر مهرماه
زمانه بی اندوه گشت از بدی
دل از داورها برداختند
بفرمود تا آتش افروختند
پرستیدن مهرگان دین اوست
کمون یادگار است از او ماه مهر

آن گاه او را بیاورید تا وی را بجوم». آتش و آب و گیاه، از بدی مردمان بدیشان کنند، (به) گرزش (= گله) پیش هر مزد شوند و گویند که «فریدون را برایستان تا دهانگ را از میان ببرد، چه اگر جز این (باشد)، بر زمین نباشیم». پس هر مزد بسا امشاسپندان به نزدیک روان فریدون شود. او را گوید که «برایست، دهانگ را از میان ببر» روان فریدون گوید که «من از میان بردن نتوانم. به روان سامان گرشاسب شوید»^۱.

فریدون پس از پیروزی بر ضحاک با احترام شگرفی که به چرم بی‌بهایی که کاوه آنرا لوای قیام خود ساخته بود، می‌نهد و آنرا درفش شاهنشاهی ایران می‌سازد، پیوند خود را با توده مردم استوارتر می‌کند و این پیوستگی عامل و مظهر اقتدار و شکوه وی می‌گردد و بمدد آن در طول پانصد سال شهر یاری خود^۲ بنیادهای نیک می‌نهد. زمانه را بی‌اندوه می‌سازد و آموزگار نیکی‌ها می‌شود، گنج می‌بخشد و نیکی می‌کند و این درخشش جاودانه فریدون در میان چهره‌های اساطیری پس از آنکه فر جمشید بر باد رفته بوده، امیدها را زنده می‌سازد و پیروزی نیکی و خصلت‌های اهورایی را بر بدی و پلیدی‌های اهریمنی سبب می‌شود. دردینکرت آمده است که فریدون در جنگ با دیوان مازندران آنان را به یک سوی ناحیه کوهستانی راند و با دمیدن دو باد بسیار گرم و بسیار سرد از دوسو راخ بینی خویش بر آنان پیروز شد. این بادهایی که از بینی فریدون به وزش در می‌آمد خاک پای گاو بر مایون را نیز همراه داشت^۳.

فریدون که با دختران جمشید شهر ناز و ارنواز وصلت کرده بود، سه پسر داشت:

ز سالش چو یک پنجه اندر کشید	سه فرزندش آمد گرامی پدید
از این سه دو پاکیزه از شهر ناز	یکی کهتر از خوب چهار ارنواز

۱ - اساطیر ایران، ص ۱۹۸

۲ - ورا بدجهان سالیان پانصد نیفکند یکرز بنیاد بد ۱/۷۹/۱۱

۳ - آیین‌ها و افسانه‌های ایران و چین ص ۱۱۵ - دینکرت کتاب نهم بخش بیست و یکم، بندهای ۲۲ و ۲۱

نام فرزندان فریدون در اوستا «سرما»، «تور» و «آبریو» آمده است. در تاریخ طبری «سرما» بصورت «سرم» و در بیرونی «سرم» آمده است، ولی در شاهنامه این سه نام سلم و تور و ایرج ذکر شده است.

فریدون دختران شاه یمن را برای این سه فرزند (سلم و تور و ایرج) به زنی می‌گیرد. فریدون دو برادر دارد بنامهای «کیانوش» و «پرمایه» که برای کشتن وی در هنگام بازگشت به ایران توطئه می‌کنند، اما سرش به فریدون خبر می‌دهد و به او می‌آموزد که چگونه مکر آنان را با جادو از خود دور سازد^۱.

حال اگر فریدون با تقسیم مملکت در میان فرزندان^۲ فاجعه کشته شدن ایرج را ناخواسته بوجود می‌آورد، بذرنفاق و جدایی را در قلمرو پنهان و خویش نادانسته می‌افشاند و توران و ایران و سرمان را ایجاد می‌کند و برادر زادگانی چون افراسیاب و منوچهر را پس از پدران نشان جاودانه به دشمنی می‌کشاند، در حماسه ملی ایران این مسائل جز بصورت سرنوشتی محتوم ارائه نمی‌شود و نام فریدون را که خود بیش از همه در شراره نتایج تصمیمات خود سوخته است به زشتی آلوده نمی‌سازد و او بدلائل فراوان

۱ - شاهنامه حاشیه ص ۴۰، همچنین ص ۳۹ و هشت اساطیر ایران، همچنین ص ۱۸۱ آیین‌ها و افسانه‌های ایران و چین باستان.

۲ - از فریدون که از جباران پارسیان بوده است، حکایت کنند که زمین را بخشش بر سه قسمت ذکر کرده است بمیان سه فرزند؛ پاره شرقی که اندرا و ترک و چین است پسرش را داد تور (تورج-تورج تورج) و پاره مغربی را که اندرا و روم است پسرش را داد آنکه سلم نام بود و پاره میانه که ایران شهر است ایرج را داد و این سه قسمت بدرازا است.

الفهیم، ص ۲۵۴. فردوسی در این مورد آورده است که:

نهفته چو بیرون کشید از نهران	به سه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور یکی ترک و چین	سیم دشت گردان و ایران زمین
نخستین به سلم اندرون بنگرید	همه روم و خاور مر او را رسید
دگر تور را داد توران زمین	ورا کرد سالار ترکان و چین
از ایشان چون بخت به ایرج رسید	مر او را پدر شاه ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیره و ران	هم آن تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کورا سزا بود تاج	همان کرسی و مهر و آن تخت عجاج

همچنان چهره محبوب شاهنامه باقی می ماند. فریدون سرانجام منوچهر را به شاهی می نشاند و خود درمی گذرد:

فریدون شد و نام از او ماند باز بر آمد برین روزگار دراز
و مردم و منوچهر یک هفته با چشمانی پر آب و چهره ای زار در ماتم اومی نشینند.

وجوه شهرت فریدون در شاهنامه :

تولد و نحوه رشد و زندگی شگفت انگیز و پرحادثه فریدون که آمیخته ای است از مبارزه و اقدام مبتکرانه توأم با اندیشه در راه ایجاد نظم تازه و رفاه جامعه، وجوه ممتازه ای دارد که باعث شهرت او گردیده است و در ادوار بعد پیوسته نام فریدون را بر سر زبانها نگه داشته است.

اهم شهرت فریدون در موارد زیر است:

۱ - از نظر اصالت نژاد که طبعاً دیگران انتساب بدورا افتخار می دانند:

یکی مرد جنگی فریدون نژاد که چون او دلاور ز مادر نژاد

۵/۲۷۴/۴۶۵

منم زین بزرگان فریدون نژاد ز ناماوران تا بیامد قباد

۵/۴۰۵/۲۸۷۷

۲ - از نظر داشتن فروشکوه:

منم گفتم با فره ایزدی همم شهریاری و هم موبدی

که جاوید باد آفریدون گرد همه فرهی ایزد او را سپرد

۱/۱۱۱/۲۷۷

و لیکن من از آفریدون و جم فزونم بمردی و فرودرم

۲/۸۲/۱۲۶

فریدون در شاهنامه ○ ۳۳۵

۳ - از نظر غلبه بر ضحاک :

که از تخم ضحاک شاهی ببرد

بدو گفت کز آفریدون گسرد

۸/۴۰/۱۸۰

بترسم که آید از آن تخم رست

فریدون ز ضحاک گیتی بشست

۱/۱۹۲/۸۶۹

۴ - از نظر آفرینش نظم نو :

جهان را یکی دیگر آمد نهاد

خجسته فریدون ز مادر بسزاد

۱/۵۷/۱۰۷

بدی دور کرد آشکار و نهان

فریدون فرخ که او از جهان

۹/۲۷۳/۳۱۵

۵ - گذر کردن از اروندرود بدون کشتی برای گشودن پایتخت ضحاک :

و این امر در اساطیر ایران سابقه دارد بطوری که زردشت برای رسیدن به دیدار هرمزد خدای از آب دائیتی می‌گذرد، اردشیر برای رسیدن به سلطنت به کنار دریا می‌رود و از آن پس اردوان را براو چیرگی نیست^۱.

ستایش فریدون از اردیسور اناهید الهه و مظهر آبها و قربانیهایی که جهت یافتن مراد برای وی انجام می‌دهد به این مسأله جنبه عمیقتری می‌بخشد^۲.

نیامد به گفت فریدون فرود

نیارود کشتی نگهبان رود

۱/۶۷/۲۸۲

از آن ژرف دریا نیامدش باک

فریدون چو بشنید شد خشمناک

۱/۶۷/۲۸۵

بسان فریدون کز اروند رود
گذشت و بکشتی نیامد فرود
۲/۲۳۰/۳۶۳۹

۶ - از نظر درفش کاویانی:
همه لشگر از جای برخاستند
درفش فریدون بیاراستند
۱/۱۹۸/۹۵۵
کشنده درفش فریدون بجنگ
کشنده سرافراز جنگی پلنگ
۱/۲۰۲/۱۰۰۷

۷ - از نظر تقسیم جهان در میان فرزندان:
وگر همچنان چون فریدون گرد
به توروبه سلم و به ایرج سپرد
۲/۷۰/۱۳۰

۸ - داغداری از مرگ فرزند (ایرج):
فریدون فرخ که با داغ و درد
ز گیتی بشد دیده پر آب زرد
۵/۹۵/۱۵۸
فریدون که از درد سرگشته شد
کجا ایرج نامور کشته شد
۵/۱۵۱/۱۱۵۲

۹ - از نظر ساختن گرزها و گاو سر یا گاو چهر که سلاح خاص اوست:
فریدونش را نیز با گاو سار
بفرمود کردن بر آنجا نگار
۶/۷۰/۷۵

۱۰ - از نظر دانایی:

فریدون در شاهنامه ○ ۳۳۷

تو گفתי که شاه آفریدون گرد
بزرگی و دانایی او را سپرد
۶/۲۵۰/۵۳۷

۱۱ - از نظر یزدان پرستی:

از ایرا فریدون یزدان پرست
بدین بیشه بر ساخت جای نشست
۸/۶۹/۳۰۱

۱۲ - از نظر پهلوانی:

فریدون یل چون تو یك پهلوان
ندید و نه کسری انوشین روان
۸/۳۷۰/۹۳۷
نشسته جهاندار بر خنگ عاج
فریدون یل بود با فرو تاج
۹/۱۹/۱۴۸

بررسی وجوه محبوبیت فریدون خود بخود این نکته را توجیه می کند که چرا
فریدون در شاهنامه القاب فراوان و اوصاف و تصاویر دلنشین دارد.

اوصاف و القاب فریدون:

اوصافی که فردوسی به فریدون نسبت می دهد یا از زبان پادشاهان و بزرگان
پس از او نقل می کند، جز در چند مورد که جنبه مادی و جهانی دارد در بقیه موارد مربوط
به اوصاف معنوی و خصلت های انسانی و نیک فریدون است که در آن میان فرخ نژادی،
فرزانگی، آموزگاری، بیداردلی، فرخندگی و یزدان پرستی از همه مهمتر است. اوصاف
و القابی که در شاهنامه برای فریدون ذکر می شود بشرح زیر است:

۱ - سپهر همایون:

کجا نام او آفریدون بود
زمین را سپهری همایون بود
۱/۵۶/۹۰

۲ - شاه آفریدون:

که ویران کنی تنبل و جادوئی	بدو گفت شاه آفریدون تویی
۱/۷۰/۳۳۰	
برآورده‌ای دید سر ناپدید	بدرگاه شاه آفریدون رسید
۱/۹۴/۲۴۷	
سر و تخت و تاج بلندش بدید	چو نزدیک شاه آفریدون رسید
۱/۱۱۳/۵۵۸	
ز گردان جنگی و از کشورش	ز شاه آفریدون و از لشگرش
۱/۱۱۵/۶۰۱	
۱/۱۲۴/۷۵۶-۳/۸/۳۵-۶/۲۰/۲۱۲-۹/۷۹/۱۱۸۱-۹/۲۲۰/۳۵۲۵ و	

۳ - فریدون گرد:

بدانگه به تور دلاور سپرد	زمینی کجا آفریدون گرد
۲/۶۸/۹۱	
ستمکاره ضحاک تازی چه برد	شنیدی که از آفریدون گرد
۳/۱۵۰/۲۳۰۵	
کز آن تخمه کس در جهان نیست خرد	من از تخمه آفریدون گرد
۶/۲۰/۲۱۲	
۹/۲۲۰/۳۵۲۱-۱/۸۳/۷۶-۲/۷۰/۱۳۰-۳/۵۴/۸۱۴-۳/۱۶۰/۳۴۵۰-۰۰۰۰	

۴ - یزدان پرست:

ببد بر سوی ما نیازید دست	همان آفریدون یزدان پرست
۸/۷۰/۳۱۱	

فریدون در شاهنامه ○ ۳۳۹

بدین بیشه بر ساخت جای نشست
۸/۶۹/۳۰۱

از ایرا فریدون یزدان پرست

۵- جهاندار شاه آفریدون:

بر آن پادشاهی بر افزود نیز
۹/۲۲۰/۳۵۲۹

جهاندار شاه آفریدون سه چیز

۶- فرخ نژاد:

جهان را یکی دیگر آمد نهاد
۹/۳۵۶/۵۵۹

بزد آفریدون فرخ نژاد

۷- خجسته:

جهان را یکی دیگر آمد نهاد
۱/۵۸/۱۰۷

خجسته فریدون ز مادر بزد

۸- فرزانه:

بیم بهار اندر آورد گرد
۱/۹۱/۱۹۲

فریدون فرزانه شد سالخورد

بر اندازه بر پایگه ساختشان
۱/۷۶/۴۴۶

فریدون فرزانه بنواختشان

۹- فرخ:

سخن هر چه پرسند پاسخ دهم
۱/۸۳/۷۵

درود فریدون فرخ دهم

۱/۱۲۰/۶۹۵-۱/۱۳۶/۲۸-۲/۷۲/۱۵۷-۵/۱۵۸-۵/۱۷۹/۱۶۴۴

۱۰ - جهان شهریار:

اگر شد فریدون جهان شهریار

نه ما بندگانیم با گوشوار

۱/۸۶/۱۱۲

۱۱-برز:

دگر آفرین بر فریدون برز

خداوند تاج و خداوند گرز

۱/۱۲۴/۷۵۹

۱۲ - خداوند تاج و گرز:

رک به بیت فوق

۱۳ - پر دانش و پرفسون:

فریدون پر دانش و پرفسون

همین را روانش بند رهنمون

۲/۷۸/۵۲

۱۴ - بیدار دل:

فریدون بیدار دل زنده شد

زمان وزمین پیش او بنده شد

۵/۲۳۷/۴۵

۱۵ - افسونگر:

مکن گر ترا من پدر مادرم

ز تخم فریدون افسونگر

۵/۳۲۷/۱۵۳۷

۱۶ - آموزگار:

یکی مرد نیک اندر آن روزگار

ز تخم فریدون آموزگار

۵/۳۶۶/۲۲۲۷

۱۷ - فرخ نژاد:

چنانچون فریدون فرخ نژاد

برین مهرگان تاج بر سر نهاد

۵/۴۲۸/۳۰۱۰

که تاج بزرگی بر سر نهاد

۶/۲۵۸/۶۷۴

که شاه جهان بود زیبای گاه

۶/۲۵۹/۶۹۳

۱۸ - شاه جهان:

همی رو چنین تا فریدون شاه

۱۹ - با فروداد:

همان قیصر از سلم دارد نژاد

ز تخم فریدون با فر و داد

۶/۲۹۵/۶۹۵

۲۰ - یل:

فریدون یل چون تو یک پهلوان

ندید و نه کسری انوشین روان

۸/۳۷۰/۹۳۷

فریدون یل بود با فر و تاج

نشسته جهاندار بر خنگ عاج

۹/۱۹/۱۴۸

فریدون یل گشت با گرز و تاج

پدید آمدش خط بر گرده عاج

۹/۱۹ حاشیه

۲۱ - فرخنده:

چو زو شد دل مهتران پر ز درد

فریدون فرخنده با او چه کرد

۹/۳۵/۴۱۶

۲۲ - ویران کننده تنبل و جادوئی:

بدو گفت شاه آفریدون تسوئی

که ویران کنی تنبل و جادوئی

۱/۷۰/۳۳۰

بخش چهارم

تقدیر و مصروفی کتاب

تقدیمی بر جاذبه‌های فکری فردوسی،
تألیف دکتر احمد رنجبر*

کتاب «جاذبه‌های فکری فردوسی» تألیف آقای دکتر احمد رنجبر در ۴۶۴ صفحه به قطع وزیری به وسیله انتشارات امیر کبیر در ۵۵۰۰ نسخه در سال ۱۳۶۳ در تهران به چاپ رسیده است. مطالب بعد از پیش‌گفتار به دو دفتر درسیزده فصل تقسیم شده است و دارای دو ضمیمه می‌باشد.

دفتر اول دارای هفت فصل و یک ضمیمه است (از ص ۳۷ تا ۲۳۱) و به طرح دیدگاه‌های فردوسی در زمینه‌های ستایش یزدان، خرد، دادگری، عدالت، ولایت، تهذیب اخلاق، اهمیت دانش، و مقام زن اختصاص دارد. دفتر دوم که شش فصل و یک ضمیمه دارد (از ص ۲۳۲ تا ۳۷۹)، سخنوری، سیاست، روش کشورداری، آداب معاشرت (دوست‌یابی)، جبر و اختیار، دعا و نیایش را از دید فردوسی مطرح می‌سازد. ضمائم کتاب نیز دو داستان مشهور از شاهنامه فردوسی، یعنی داستان رستم و سهراب و رستم و

* این مقاله در مجله علوم اجتماعی و انسانی دانشگاه شیراز، دوره اول، شماره دوم، بهار ۱۳۵۶ در صفحات ۱۱۵ تا ۱۲۴ به چاپ رسیده است.

اسفندیار را در برمی گیرد (ص ۱۷۸ تا ۲۳۱ و ۳۸۳ تا ۴۴۵). در پایان کتاب نیز فهرست نام کسان، جایها، قبیله‌ها، خاندانها، نسبت‌ها، مذہبها، ستارگان، فصلها، ماهها، فرشتگان، آیات قرآنی و احادیث نبوی، روایات و سخنان ائمه طاهرین و کتابها و رساله‌ها آمده است.

منابع مهم مورد استفاده مؤلف، علاوه بر شاهنامه فردوسی چاپ مسکو، اصول کافی، صحیفه سجادیه، قرآن مجید، کليلة و دمنه، و نهج البلاغه است بدون اینکه به مشخصات چاپی کتب مورد استفاده اشاره شده باشد.

نویسنده محترم، الحق در چهارچوب طرحی که برای کتاب ریخته است بسیار خوب از عهده اداء مطلب برآمده و باروشی دقیق به تشریح نظرگاههای فردوسی در زمینه‌های گوناگون پرداخته است. ایشان فردوسی را بحق به عنوان شاعری مسلمان، علاقمند به خاندان عترت و طهارت، مؤمن و حقیقت‌جو (ص ۹)، که حقیقت‌جوییش موجب بی‌اعتنایی درباریان محمودی به وی شده است، معرفی می‌کند و می‌افزاید که «فردوسی» چون حکیمی زبردست است که توحید و خداشناسی و مسائل اخلاقی و اجتماعی و آنچه را که نشانه زندگی درست و صحیح است با زبان ساده به مردم‌باز می‌گوید و این نکات گرانبها، گاه چنان‌بایانی مؤثر سروده می‌شود که هر خواننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌دهد. او صاحب‌دلی حساس است و سوز و گداز و شیدایی عاشقانه خود را نسبت به خدای خود و فضایل اخلاقی به خوبی در لابلای ابیات پرشکوهش گنجانیده است. . . شاهنامه همچون دایرةالمعارفی است که نکات دقیق و مهم اسلامی و انسانی را که متضمن تأمین زندگی هر فرد انسان است در بر گرفته است. (ص ۱۰) «... و در حدود ۵ هزار بیت از این اثر گرانبها، در زمینه تهذیب اخلاق، توحید، ستایش رسول اکرم، خاندان عترت و طهارت و اهمیت دانش و عدل و داد است.» (ص ۱۲) «... و بهمین جهت است که شاهنامه اگر چه به عنوان يك حماسه بی‌نظیر در ادب فارسی شناخته شده و حاوی جنگها و لشکرکشی‌های ایرانیان و زنده‌کننده تاریخ کهن است، از نظر دین و اخلاق نیز در خور توجه و اهمیت بسیار است.» نویسنده هدف

اصلی کتاب خود را این‌می‌داند که به منابع و مأخذی که فردوسی در دسترس داشته و در آنها در بیان مطالب خود بهره برده است دست یابد و بداند که این سروده‌ها مبتنی بر حدیث است یا قرآن یا اقتباس از نهج البلاغه یا سایر کتب اسلامی و یا اینکه فردوسی از سخنان کدامیک از بزرگان پیش از خود بهره برده است (ص ۱۲).

حقیقت این است که کتابی چون شاهنامه فردوسی، که نماینده دورانی طولانی از تاریخ حیات ملتی کهنسال است، آئینه‌ای است که اوضاع و احوال جامعه ما را از بدو ورود آریاییها بدین سرزمین بازگو می‌نماید و تمام فراز و نشیب‌های آرمانی، اعتقادی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی را در خود منعکس می‌سازد. بنابراین دریافت ریشه‌ها و منابع کلی اندیشه‌های موجود در شاهنامه بسادگی قابل طرح و بیان نیست. زیرا فرهنگ ملت‌ها هر چه گسترده‌تر و دراز مدت‌تر باشد به تحلیل‌های وسیع‌تر و عمیق‌تر و متفاوت‌تر فرهنگی نیازمند است تا بتواند همه تأثیرات و تأثرات متقابل فرهنگی را بازگو نماید. اما مؤلف محترم در این کتاب سعی کرده است تا فقط منابع فکری دوره اسلامی را در رابطه با شاهنامه بازگو کند و در چهارچوب این مسائل است که تشابهات فکری فردوسی را با حدود ۱۱۰ آیه و حدیث و روایت اسلامی باز یافته و به نیکی نشان داده است. بهمین جهت شاید بهتر بود که نام «جاذبه‌های اسلامی فکری فردوسی» بر کتاب نهاده می‌شد تا جاذبه‌های هنری، حماسی، اجتماعی و فرهنگی دیگر شاهنامه نیز در فرصتی دیگر مورد تحلیل قرار می‌گرفت. کتاب در حوزه مورد بحث دارای محاسن دیگری نیز هست:

اولاً: توانسته است مجموعه افکار اسلامی فردوسی را يك جا فراهم آورد، چه آن دسته از افکاری که مسلماً از اسلام نشأت گرفته‌اند و چه آن دسته از اندیشه‌هایی که از قبل وجود داشته و با اصول و اندیشه‌های اسلامی مغایرتی نداشته‌اند.

ثانیاً: در هر بخش پس از تمهید مقدمات و توضیحات مناسب شاهدها و مثال‌های فراوان آمده است که اگر چه گاهی انتزاعی و غریب می‌نماید اما مبین طرز تفکر ممتاز فردوسی در زمینه مورد بحث می‌باشد.

ثالثاً: برای اولین بار منابع مکتوب شیعی در رابطه با کلام فردوسی مورد توجه قرار گرفته است، هر چند عمدتاً این کار می‌تواند بطور مستقل و در سطحی وسیع‌تر و گسترده‌تر هم انجام شود.

در ارزیابی مطالب فصول کتاب باید گفت که نویسنده محترم شاید می‌توانست در تقدم و تأخر مطالب کتاب روشی منطقی‌تر را در پیش گیرد و حتی بعضی فصول را در هم ادغام کند، فی‌المثل مطالب فصل هشتم، نهم، و دهم تا سیزدهم که در دفتر دوم آمده است، از حیث محتوی چندان تفاوتی با فصول اول تا هفتم، که مطالب دفتر اول را تشکیل می‌دهد، ندارد تا بتواند نیاز به دو دفتر بودن کتاب را توجیه کند، بعلاوه فصول خداشناسی و دعا، خرد و دانش و سخنوری، دادگری و عدالت و سیاست و کشورداری، ولایت و جبر و اختیار را می‌شد در پی یکدیگر یا حتی بعضی را در یک بخش بررسی نمود. فصل اول کتاب را (از ص ۳۷ تا ۷۰) مؤلف محترم به خداشناسی و ستایش فردوسی از یزدان اختصاص داده است و با ذکر نمونه‌هایی از شاهنامه آیات و احادیث مورد نظر را بازگو کرده و می‌نویسد: «ستایش فردوسی از خدا، حکیمانه است نه عامیانه چنان‌که وجود خدا می‌اندیشد و مسایل یکتاپرستی را تجزیه و تحلیل می‌نماید که گویی حکیمی است الهی که یگانه پرستی و توحید خداوند را از قرآن مجید فرا گرفته و به بحث و نظر نشسته است.» «و جعلنا نو مکم سباتاً و جعلنا اللیل لباساً و جعلنا النهار معاشاً و بنینا فوقکم سبعاً شداداً و جعلنا سراجاً و هاجاً که جمع این مفاهیم را فردوسی در بیت زیر ریخته است:

به چرخ اندرون آفتاب آفرید شب و روز و خواب آفرید

در پایان این بحث مقدماتی نیز حدود ۶۰۰ بیت از سروده‌های فردوسی را در ستایش یزدان و اوصاف او آورده است. گرچه نویسنده در این قسمت حق مطلب را ادا کرده است اما بساید گفت که مطالب می‌توانست در داخل خود عنوان بندی‌ها و طبقه بندی‌های فرعی بیشتری داشته باشد که اوصاف جمالی و جلالی و نامها و مشیت‌های الهی را در بر گیرد، چه در شاهنامه این مطالب آنچنان وسیع و همه جانبه

مطرح می‌شود که اگر تمام حجم کتاب حاضر نیز به آن تخصیص داده می‌شد هنوز موج بیان گسترده فردوسی فراتر از آن بود. از طرفی با توجه به ابیات ارائه شده که مستقیم یا غیر مستقیم به خداشناسی فردوسی مربوط است هنوز بسیاری شواهد دیگر را می‌توان یافت که در کتاب مورد توجه قرار نگرفته‌اند. مثلاً در این ابیات :

همانا که باشد مرا دستگیر خداوند تاج ولوا و سریر
خداوند جدوی می‌وانگبین همان چشمه شیر و ماء معین

که اشاره است به آیه شریفه ۱۵ از سوره محمد : مثل الجنة التي وعد المتقون فيها انهار... وانهار من لبن لم يتغير طعمه و... انهار من عسل مصفى...

یا : به دادار کو ماه و مهر آفرید شب و روز و گردان سپهر آفرید
یا : جهان مر ترا داد یزدان پاک ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه بآرزو ساختی رسم و راه نکردی به فرمان یزدان نگاه

که منطبق است بر آیه ۱۶ سوره عنکبوت : ولئن سألتهم من خلق السموات والارض و سخر الشمس والقمر ليقولن الله .

یا : بدانگه که لوح آفرید و قلم بزد بر همه بودنیها رقم
جهان را افزایش ز جفت آفرید که از يك فزونی نیامد پدید

*

خداوند دارنده هست و نیست همه چیز جفت است و ایزد یکی است
از او نیست نیک و بد و هست و نیست همه بندگانیم و ایزد یکی است
که اشاره است به آیه ۶ از سوره آل عمران : هو الذي يصوركم في الارحام كيف يشاء... و آیه ۷۳ از سوره مبارکه نحل : والله جعل لكم من انفسكم ازواجاً وجعل لكم من ازواجكم بنین و حفده... و موارد فراوان دیگر که در این مختصر نمی‌گنجد و مسلماً نویسنده محترم خود نیز به آنها توجه و عنایت داشته است.^۱

۱ - مراجعه شود به ترجمانی زاده. احمد. «خداشناسی در شاهنامه فردوسی». سخنرانی‌های سومین دوره جلسات درباره شاهنامه فردوسی. تهران: انتشارات وزارت فرهنگ و علوم، ۱۳۵۳.

در فصل دوم کتاب (ص ۷۱ تا ص ۹۰) سعی شده است که نگرش فردوسی درباره خرد که یکی از اصول حکمت است (ص ۷۱) باز نموده شود، چه فردوسی «خردگراست و عاشق خرد، فلسفه او فلسفه خرد است و خرد را سرمایه تمام خوبیها و نیکی‌ها می‌داند و راهنمای آدمی در این دنیا و وسیله نجات در دنیای دیگر» (ص ۷۲) و قهرمانان واقعی شاهنامه «معیار اندیشیدن» هستند. این فصل بیشتر جنبه روایی و ادبی دارد و مؤلف محترم بر سر ذوق آمده، عنان قلم را رها کرده و در نتیجه برخلاف فصول دیگر آنهمه آیات و احادیث و اخبار را درستایش خرد فراموش کرده و فقط به ذکر از شاهنامه پرداخته است.^۱

خرد برتر از هر چه ایزدت داد ستایش خرد را به، از راه داد
نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جان است و آن سپاس

که اشاره است به حدیث شریف نبوی اول ما خلق الله العقل (وافی، فیض، ج ۱ ص ۱۷-۱۹) و عقیده متکلمین درباره صادر اول و بحث الواحد لا یصدر عنه الا الواحد^۲ و موارد فراوانی که در قرآن مجید در تأکید بر خرد و عقل وجود دارد. مناسب بود که پس از این بخش، فصل ششم کتاب که «دانش و اهمیت آن» است قرار می‌گرفت. در فصل سوم که به دادگری و عدالت اختصاص دارد (ص ۹۰ تا ۱۰۴) آمده است که فردوسی «در برابرستمگران و زورمداران می‌ایستد و یک تنه به آنان می‌تازد و می‌فهماند که در هر درجه و مقامی که باشند باید به اصل دادگری توجه کنند و در اعمال و رفتار خود آن را پایه و اساس قرار دهند.» مؤلف محترم این بخش را به نیکی و بسیار ممتاز از بخشهای قبلی ارائه کرده است و جادارد که در اینجا از داد به عنوان والاترین آرمان فردوسی یاد شود که به عقیده نویسنده ای: «داد، استوارترین رکن بینش سیاسی، فلسفی فردوسی است... و سنگ پایه‌ای که بساید همه آرزوها و

۱ - مراجعه شود به شفیع. دکتر محمود. دانش و خرد فردوسی. تهران: انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۵۰.

۲ - همانجا، ص ۲۶، بی‌نویس شماره ۱.

آمال بشری بر آن استوار باشد... داد یعنی نظم خردمندان حکومت^۱. در فصل چهارم (ص ۱۰۵ تا ۱۱۵) مسأله ولایت از دیدگاه فردوسی مطرح می‌شود که مؤلف محترم سعی کرده است تا «عشق و علاقه فردوسی را نسبت به حضرت علی و خاندان گرامی ایشان باز گو نماید، اگرچه سروده‌های فردوسی در زمینه این مسائل بس زیاد نیست» (ص ۱۰۵) اما نکته قابل ذکر در این فصل، صرف نظر از اعتقاد مسلم و تردیدناپذیر فردوسی به مذهب شیعه، در آن است که تعداد ابیات مورد استناد از شاهنامه و تقدم و تأخر آنها در این موضوع در نسخه‌های مختلف متون کهن و همچنین در مقایسه با ترجمه بنداری و شاهنامه چاپ مسکویکسان نیست و نکته بسیار قابل بحث در این فصل می‌توانست استواری اعتقاد خود فردوسی و ایمان او به تشیع باشد که در هنگامی که محمود دست در سوراخ می‌کرد و شیعیان را بر دار می‌کشید چگونه این شاعر پرشهامت شیعی آنهم در مقدمه کتاب خود آگاهانه از اعتقادی که درست نقطه مقابل عقاید سلطان محمود است دم می‌زند و خود همانند قهرمانان اثرش جان بر سر آرمانهای خویش می‌نهد.

در فصل پنجم که به تهذیب اخلاق اختصاص دارد (ص ۱۱۶ تا ۱۵۳) جنبه‌های اخلاقی سخن استاد بزرگ طوس را وسیعاً و با ذکر مثالهای فراوان و توأم با ذکر مقدمات بیان می‌دارد. اما آنچه در این بخش ناگفته مانده یا کمتر بدان پرداخته شده است ماهیت عملی کار فردوسی و نتایج حاصل از آن است که بیان عقیقانه و قایع‌غنائی و حماسی در شاهنامه، طرح روحیات اشخاصی که برای نام و میهن از همه چیز خود می‌گذرند، و داستان ایثارها و جوانمردیهای قهرمانان و شرح مبارزات درونی آنان با آرزو و آزمندی و جاه‌پرستی در این کتاب به حدی است که قابل توصیف نیست. ولیکن در کتاب حاضر، نقش قهرمانان اخلاق‌گرای شاهنامه آن چنان که باید مورد توجه قرار نگرفته و از همه مهم‌تر زندگی اخلاقی شخصی فردوسی است که سی سال رنج مستمر

۱ - جوانشیر. م. حماسه داد. تهران: ۱۳۵۹ + ۱۰۳. (هر چند نویسنده با مواضع فکری کتاب هم داستان نیست).

۱- مقدمه ص ۲.

و جانکاه توأم با فقر و سختی را برای حصول به اهداف بزرگ بر جان می‌خرد و او را استاد کامل، اخلاق کریمانه انسانی می‌سازد مورد عنایت قرار نگرفته است. علمی هذا یاد آوری این نکته لازم است که چنین بررسی‌هایی هر چند ارزنده و مفید، نباید در ذهن خواننده این فکر را القاء کند که کتاب فقط در همین يك بعد و به صورت انتزاعی قابل بررسی است، اثری چون شاهنامه از دیدگاههای مختلف و متفاوت قابل بررسی و تعمق است.

اگر چه جنبه غالب بر شاهنامه مفاهیم حماسی است اما این حماسه، اخلاق عصر را در خود منعکس می‌کند و از طرفی اگر چه خود نویسنده محترم می‌نویسد: «مدعی نیستم که تمام اشعار اجتماعی فردوسی تشریح گردیده است، اما در حد توان کوشیده‌ایم آنچه را فردوسی درباره مسائل مذکور آورده بشما بنمایانیم.» اما دریافت مفاهیم اجتماعی شعر فردوسی به يك تحلیل جامعه‌شناسانه وسیع و زیربنائی نیازمند است، بدین معنی جلوه‌های لفظی کلام یا شعر ریشه در عمق قضایای اجتماعی دارد و مخصوصاً زمینه‌های داستان و وقایع به تحلیلی درون جامعه‌ای نیازمند است، و صرف اثر بخشی این مفاهیم درست از بطن مسائل مطروحه در داستان و مقدمات قضایا حاصل می‌شود و بیرون آوردن ابیات پندآموز اگر چه بسیار مفید تواند بود اما در اثر بخشی چندانی نخواهد داشت. بهمین جهت است که سعدی برای اینکه تلخی پندهایش را از میان بردارد به شیرینی حکایت متوسل می‌شود تا پند را مردم از زبان حکایت و داستان بشنوند. بنابراین سعدی برای آنکه اندیشه را القاء کند حکایت را چاشنی می‌سازد ولی هدف فردوسی بیان حکایتی طبیعی است و نتیجه اخلاقی را خواننده از آن به خودی خود درک می‌کند و یا فردوسی در ابیاتی حکمت آمیز آن نتیجه را مطرح می‌سازد.

در فصل ششم کتاب (ص ۱۵۴ تا ۱۶۶) به اهمیت دانش در شاهنامه پرداخته می‌شود که ای کاش مؤلف محترم این فصل را مکملی بر بخش دوم کتاب قرار می‌داد، آخرین بخش دفتر اول کتاب به تحلیل مقام زن در شاهنامه می‌پردازد و می‌نویسد:

«فردوسی در جای جای نامه باستان، از دلاوری و هوشیاری زنان بویژه زنان ایرانی سخن به میان آورده است و آنان را همپای مردان وارد اجتماع نموده و مقام و منزلتی بس والا به زن بخشیده است:

ز پاک‌ی و از پارسائی زن که هم‌غم‌گسار است و هم‌رای زن
(ص ۱۶۷)

و کلام فردوسی را درست‌ایش از وفا، شرم و حیا، پوشیده‌روئی، شوهرداری، (ص ۱۷۰ و ۱۷۵) مقامات اداری و رزمی زنان و شهرزنان، تربیت فرزندان، سخنوری و خوش‌زبانی زنان یاد می‌کند. امام‌ؤلف محترم در مورد اینکه در شاهنامه گاهی اشاراتی وجود دارد که زن نباید طرف‌مشورت قرار گیرد (ص ۱۷۶)، موجب ننگ و عار خانواده است (ص ۱۷۷)، توانائی فرا گرفتن علم را ندارد (ص ۱۷۸)، فقط برای فرزندزائی است (ص ۱۷۸)، دسیسه‌کار است (ص ۱۷۹) و شایسته رهبری نیست (ص ۱۷۹) می‌نویسد که «بنظر نمی‌رسد مطلقاً زن مورد نظر فردوسی بوده است بلکه مواردی که لازم است زن مورد سرزنش قرار گیرد او نیز سرزنش کرده است که ما هم با وی هم‌عقیده‌ایم، وی زنانی را سرزنش می‌نماید که: «ایشان ندارند شرم»، زنانی که تصور می‌کنند پوشیدن جلف‌ترین لباسها و شرکت نمودن در مجالس آنچنانی!! یعنی همراه با زمان حرکت کردن، مسلم از نظر فردوسی مورد احترام و اعتماد نیستند» (ص ۱۸۰)

هرچند من در هیچ‌جای شاهنامه ندیده‌ام که زنان لباسهائی را پوشیده باشند که مغایرت با عفت عمومی داشته باشد و نظر به اینکه بسا دلیل ارائه شده در این مورد همداستان نیستیم باید اشاره کنم که شاهنامه آئینه اجتماع ایران، تبدیل و تبدلات و حرکت دراز مدت این قوم از مرحله‌های ابتدائی به سوی تمدن است بهمین جهت از اعتقادات بسیار ابتدائی تا کامل‌ترین اندیشه‌های انسانی ملت ما در خود جای داده است و در مواردی که به زنان می‌تازد یا از آنان در ضمن داستانها دفاع می‌کند در واقع جزئی از حوادث تاریخی یا نتایج آنها است که در خود نمونه‌هائی از زندگی دلاورانه زنانی

چون گرد آفرید و گردیده در میدانهای نبرد و فداکاریهای جریره مادر فرود و وفاداری شیرین را داراست و متقابلاً شواهدی بر تنزل فکری و اجتماعی زن نیز دارد. بعبارت دیگر تحلیل فردوسی از زن در متن وقایع صورت می‌گیرد که جریان‌های طبیعی اجتماعی زمانه‌های دور و دراز را و قضاوت‌های نیک و بد را درباره زن منعکس می‌سازد و این امر حتی در مورد فردوسی و عصرا و نیز صادق است. امام‌ؤلف محترم می‌توانستند با آن قلم شیوا و تسلط بر مفاهیم شاهنامه به این نکته نیز توجه بفرمایند که فردوسی براستی از اینکه زن را در چهره‌های واقعی وی در درازنای تاریخ نشان داده است و چهره‌های زشت و زیبایی زندگی او را باز نموده است بیشتر به روشن شدن نوسان‌های اجتماعی تاریخ زن کمک کرده است تا اینکه زن را فقط از دیدگاه مثبتی که خود از وی داشته است بنگرد و معرفی کند.

بعلاوه ای کاش در این فصل به کتب فراوانی که درباره زنان شاهنامه و یا اندیشه‌های فردوسی درباره آنان تألیف شده است نیز اشاراتی می‌شد تا خواننده بتواند اطلاعات واقعی‌تری درباره زنان شاهنامه بدست آورد.^۱

در فصل هشتم که اولین بخش دفتر دوم کتاب است (ص ۲۳۵) به اهمیت سخنوری پرداخته می‌شود اما جا داشت که در مقدمه همین بخش قبل از بیان عقائد فردوسی درباره سخنوری، از سخنوری خود فردوسی نیز در لحظه‌های بسیار دشوار از حیات سیاسی و اجتماعی ایران در قرن چهارم سخن رود و تأثیر بیان عقیف و زبان نافذ او تحلیل شده و نشان داده شود که او چگونه از سخن بعنوان عامل حرکت و جاودانگی انسان سود می‌جوید و آهنگهای سخت‌رانترم می‌سازد و در اداء مقاصد خود با شناخت جای هر سخن و نحوه بیان آن چگونه تا حد اعجاز به پیش می‌رود و بقول نظامی عروضی: «من در

۱ - مراجعه شود به چهره شیرین در شاهنامه از طلعت بصری و زن در شاهنامه، در سخنرانیهای دومین جلسات بحث درباره شاهنامه. مقاله زن در شاهنامه از ابوتراب رازانی در ص ۹۰ سخنرانی‌های سومین جلسات بحث در شاهنامه و زن در شاهنامه فردوسی از شمس الملوك مصاحب در ص ۲۷۳، نخستین جلسات بحث درباره فردوسی، زن در شاهنامه در دوره پهلوانی از دکتر اسلامی ندوشن در همان کتاب.

عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم^۱.
فصل نهم کتاب (ص ۲۳۵ تا ۳۱۰) عنوان «سیاست و روش کشورداری» را بر خود دارد و بقول مؤلف محترم «فردوسی در ضمن بیان زندگی فرمانروایان ایران در روزگار آن گذشته، آنچه را که مایه موفقیت آنان بوده و در پیشرفت اجتماعشان مؤثریابی تأثیر، نقل کرده و از آن نتیجه کافی و وافی برای نمایاندن خصوصیات و وظایف یک رهبر خوب گرفته است آنهم از دید یک شاعر حماسه‌سرا نه از دید یک سیاستمدار و ضمناً آنچه بیان شده مربوط به حدود ده قرن قبل می‌باشد و اینکه این مطالب در جوامع امروزی هم قابل استفاده است خود مسأله‌ای است...» (ص ۲۴۶).

شاید این بخش که به حق مفصل‌ترین بخشهای کتاب است بتواند توجیه‌گر ماهیت اساطیر و حماسه‌های پهلوانی و تباریخی ایران باشد. زیرا اساطیر با الهام گرفتن از زندگی واقعی جوامع و انعکاس آرمانها و روابط اجتماعی هر دوره بهتر از هر بیان فرهنگی دیگر می‌تواند روابط اجتماعی انسان را بازگوید. اما در کتاب حاضر حوادث و نتیجه‌های آنها از زبان فردوسی نه بوسیله خلاقیت ذهنی خود او بیان می‌شود و مسائل چنین عنوان می‌گردد که: «فردوسی می‌کوشد تا طبقات مختلف مردم را در داخل جامعه زیر پرچم عدالت گسترانده رهبر متحد کند» (ص ۲۴۶). «طرفداری از ضعیف و پشتوانه درویشان و فقرا بودن همواره مدنظر او بوده» (ص ۲۴۷). «به اعتقاد فردوسی اگر فرمانده یک مملکت عادل و داد‌گر باشد در آن مملکت عدل و داد برقرار می‌شود» (ص ۲۴۹)، «بنا بر این مهمترین اصولی که دستور کار رهبران کشورهاست همواره از طرف این مرد بزرگ ادب فارسی یادآوری شده است» (ص ۲۴۹)، اما درست است که فردوسی این نتایج را از حوادث می‌گیرد اما این امر حاصل وقایع تلخ و شیرین و زشت و زیبای اجتماعی است. فردوسی حادثه‌هایی را که ملتی با گوشت و خون خویش در طول تاریخ تجربه کرده است بازگویی کند و واکنش و سهم رهبران را بازمی‌نماید و بهمین دلیل است و شگفت‌انگیز نیست که در شاهنامه همه جا پهلوانان

و تدبیر سرداران است که وزنی بیشتر از رهبری شاهان و فرمانروایان دارد و حکومت عاقلانه و خردمندانه در شاهنامه به کمک تدبیر خردمندان و پیران و نیکان تحقق می‌یابد که خوشبختانه مؤلف از آنها به تفصیل و بجا سخن رانده است (ص ۲۵۴ بعد) و نتایجی را که فردوسی می‌گیرد و به گوش محمود و محمودیان می‌رساند، بیان می‌دارد. فصل دهم کتاب (ص ۳۱۱-۳۲۱) به آداب معاشرت (دوست‌یابی) اختصاص دارد و فصل یازدهم به بی‌اعتباری دنیا (ص ۳۲۲ تا ص ۳۵۰) و فصل دوازدهم در جبر و اختیار و امر بین الامرین (ص ۳۵۱ تا ۳۶۸) که محور اندیشه‌های فردوسی در این دو فصل نیز حیات و نتایج حاصل از آنهاست، فصل سیزدهم به دعا و نیایش اختصاص یافته است که بقول مؤلف محترم «دعا رسیدن به کمال انسانیت است تا آنجا که استغناء من الناس و فقر الی الله به وجود می‌آید که آنهم میسر نیست مگر با عمل به دستورات دینی و تضرع به درگاه خداوند بی‌نیاز (ص ۳۷۴). و ای کاش مؤلف محترم این بخش را نیز در انتهای فصل مربوط به خداشناسی فردوسی عنوان فرموده بودند تا وحدت کلام بیشتری بر کتاب حاکم باشد، کتاب در مجموع کاری شایسته، پر حوصله و دقیق است که از جهت لفظی نیز اگر از بعضی از مسامحات چون بکار بردن «فرمایشات» و حذف‌های حروف اضافه و بعضی از ارکان جمله و اغلاط چاپی بگذریم به زبانی رسا و وافی به مقصود نوشته شده است و در زمانی که بسیاری از اهل قلم کمتر درباره شاهنامه حکیم بزرگ طوس قلم می‌زنند کوششی ارزنده و بسیار مفید است. توفیق بیشتر مؤلف محترم را در بررسی شاهنامه و نشان دادن ابعاد عظمت این کتاب شگرف از خدای یکتا مسئلت دارد.

زن در شاهنامه فردوسی*

« زن » در اساطیر و تاریخ چهره‌های متفاوت دارد ، زیرا واقعیات و حقایق مربوط به وی بدلائل و جهات گوناگون یکسان نگریسته نشده و طبعاً به نتیجه‌گیری یکسان نیز منجر نگشته است ، زیرا معمولاً « مردان » قلم بدست داشته‌اند و موقعیت زن را بعنوان موجودی ضعیف، معشوقه‌ای زیبا ، همسری ارجمند ، مادری مهربان و احیاناً سلحشوری از خود گذشته یسا مظلومی مویه‌گر ترسیم کرده‌اند . زن را دسیسه‌گر، پاکدل ، فداکار و صاحب ایثار، بلهوس و غیر قابل اعتماد شناخته‌اند و این قضاوت را به دیگران سپرده و منتقل کرده‌اند . فردوسی این سراینده یادنامه قوم ایرانی نیز که به قولی « گزارشگر ساخت گرفتن و از ساخت افتادن قدرتهای سیاسی جهانی در جریان تاریخ است » نیز زنان و مردان را در رابطه با قدرت و انواع موازنه‌هایش تعریف می‌کند، به صحنه می‌آورد و از صحنه بیرون می‌برد . فردوسی بعنوان فیلسوف در تاریخ جهان و جامعه‌های ملی نظر می‌کند و منظره‌هایی را که می‌بیند یک بیک و با چیره‌دستی بیمانندی طراحی می‌کند و پیش‌روی انسان همه‌عصرها می‌گذارد ، این منظره‌ها تاریکند و در آنها انسان حتی وقتی رستم است خود گم

* این نقد در سال ۱۳۵۸ نوشته شده است.

کرده و بازیچه است و راهی که کیخسرو می‌گشاید، بیرون بردن جهان از موازنه‌قوا و بیرون بردن انسان از این موازنه‌هاست که در این راه‌جوئی فردوسی حماسه‌سرای توحید است^۱...

اما برآستی آیا دیگران نیز در جستجوی چهره واقعی زن در شاهنامه زن را چنین می‌بیند و می‌شناسد؟ دکتر اسلامی ندوشن با توجه به همین دوگانگی قضاوت که فردوسی را از گزارشگر حوادث به دشمن زن تغییر شکل می‌دهد می‌نویسد^۲ :

« شاهنامه برخلاف آنچه در نزد اشخاص نا آشنا معروف شده يك کتاب ضد زن نیست در تمام دوران پهلوانی از سودابه که بگذریم يك زن پتیاره دیده نمی‌شود برعکس در همین دوره به تعدادی زن بسیار بزرگوار و شیرین برمی‌خوریم که نظیر آنها از لحاظ فداکاری و دلاویزی نه تنها در آثار دیگر فارسی بلکه در آثار بزرگ باستانی سایر کشورها نیز بندرت می‌توانیم دید. اکثر زنان شاهنامه نمونه بارز زن تمام عیار هستند در عین برخورداري از فرزاندگی و بزرگ‌منشی از جوهر زنانگی و زیبایی به نحو سرشار بهره‌مندند، حتی زنانی که خارجی هستند و با ایران می‌پیوندند از صمیم قلب ایرانی می‌شوند و جانب نیکی را که جانب ایران است می‌گیرند. »

« این قضاوت که مبتنی بر يك ناسیونالیسم تا حدی افراطی است بیشتر «زن» را در ترازوی سنجش رفتار و عکس‌العملها می‌سنجد و هرگز موقعیت تاریخی و اجتماعی زن را در کمال تاریخ و اساطیر نمی‌سنجد و علل وضع موجود زن را که بی‌شك حلقه‌ای از زنجیر ارتباطهای اجتماعی و سیاسی و فرهنگی و اقتصادی و حتی مذهبی است بدست نمی‌دهد. يك بررسی مختصر از آنچه در ادبیات فارسی درباره زن نوشته شده است نشان می‌دهد که اغلب بررسیها صرفاً درباره نتایج است نه علل، قضاوت درباره رفتارهاست که معلول است نه در ارزیابی علت‌هائی که در اساطیر و

۱- زن در شاهنامه ص ۱۴۴ و ۱۴۵

۲- اسلامی ندوشن، آواها و ایماها. ص ۴۹ و ۵۰

تاریخ به «زن»، «موقعیت»، «ضعف»، «شیء» و «وسیله» را داده‌اند و تازه همین مقدار از تحقیقات نیز که بی‌شک مغتنم است و ارزشمند بحدی ناچیز است که نشان می‌دهد هنوز نیز «زن» نه تنها شأن انسانی خود را باز نیافته است، بلکه موضوع بحث و تحقیق نیز قرار نمی‌گیرد تا آنجا که قسمت اعظم مقالات و کتب راجع به زن در ارتباط با شاهنامه را می‌توانید ذیلاً بخوانید.

۱- منصوره اتحادیه: زن در نظر فردوسی (پیام‌نویس ح ۷ و ۱۱) ۲- اسلامی ندوشن: زن در دوره پهلوانی شاهنامه (جلسات شاهنامه فردوسی، آواها و ایماها) سودابه و فدر (جام جهان‌بین)، شب رومثو و ژولیت و شب زال و رودابه (جام-جهان‌بین) مردان و زنان شاهنامه (یغما ۲۲) ۳- هماتاج بازیار: مهرورزی و زناشوئی در شاهنامه (جلسات شاهنامه) ۴- طلعت بصاری: زن در شاهنامه (جلسات شاهنامه) شیرین در شاهنامه (چهره شیرین) گردآفرید (هلال ج ۱۶) ۵- رشید یاسمی اوصاف زنان در شاهنامه (مهر ۳) ۶- شمس‌الملوک مصاحب: زن در شاهنامه (جلسات شاهنامه) و دو کتاب از طلعت بصاری بنام، زنان شاهنامه و چهره شیرین و یک کتاب انگلیسی بنام زنان قهرمان در ایران باستان که برگرفته از شاهنامه فردوسی است.^۱

اخیراً کتابی بانگ‌رشی متفاوت درباره زن منتشر شده است بنام «زن در شاهنامه فردوسی» یا «نقش زن در پیدایش و زوال قدرت از دیدگاه فردوسی» به قطع وزیری در ۱۴۵ صفحه که ویژه‌نامه شفق، نشریه دانشجویان دانشکده خدمات اجتماعی است با همکاری کانون نشر پژوهش‌های اسلامی به قیمت ۵۵ ریال و به صورت افست به چاپ رسیده است. به نظر می‌رسد کتاب با عجله چاپ و منتشر شده است زیرا غلط‌های فراوان مطبعی در آن راه‌یافته و کمتر صفحه‌ای است که از چنین اغلاطی خالی باشد. کتاب دارای فهرست مطالب و اعلام نیست و بنظر می‌رسد که متن مورد استفاده نویسنده نیز از متون منفع‌شاهنامه نبوده است زیرا ضبط بسیاری از اشعار و اسامی (اگر خطا از ماشین‌نویس کتاب نباشد) صحیح نیست و مراجع ابیات نیز

داده نشده است اما علی‌رغم این نقائص و صرفنظر از جهت‌گیریهای مؤلف که به ما مربوط نیست و اغلب با آن همداستان نیستیم، کتاب از حیث برداشت و نتیجه‌گیریهای خاص خود خواندنی است و می‌تواند مورد بررسی قرار بگیرد.

آنچه بطور کلی درباره این کتاب جالب توجه است به شرح زیر است:

۱- اگر چه کتاب «زن در شاهنامه» با جهان‌بینی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی خاص خود موقعیت زن را در شاهنامه مورد بررسی قرار داده است ولی تنظیم مطالب و نتیجه‌گیری از آنها بطرزى است که خواننده کتاب يك‌بار تقریباً خلاصه شاهنامه را در ارتباط با وضع زن می‌خواند و درمی‌یابد و گرنه بدور از ذکر داستانها و شواهد کتاب می‌توانست درحجمی بسیار کمتر از این انتشار یابد.

۲- تا کنون فقط «ادبا» به سطح بیرونی و کاملاً محسوس موقع ظاهری زن در شاهنامه و دیگر آثار ادبی توجه کرده‌اند درحالی که کتاب حاضر ریشه‌یابی و تجزیه و تحلیل ارزشهای وابسته به زن در موقعیتهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی روابط را همراه است.

۳- نویسنده، فردوسی را نه تنها حماسه‌سرای بزرگ که عالم علم و احدانسان می‌شناسد و معتقد است که فردوسی صاحب نظریه‌ای جامع‌الاطراف نه درباره يك ملت که درباره جهان، نه درباره يك دوره که درباره همه دوره‌ها است و با نگرش در تاریخ جهان اثری ساخته است که از باد و باران گزند نپذیرد و همواره جام‌جهان- نمای تاریخ ایران باقی ماند و همواره بیانگر پیدایش و رشد و مرگ قدرت‌های جهان باشد.

۴- انتشار کتاب «زن در شاهنامه» مخصوصاً در شرائطی^۱ که برخی از افراد شاهنامه ناخوانده و نشناخته به این کتاب که تاریخ مقاومت ملت ایران است بی‌توجهی نشان می‌دهند، حداقل این نفع را دارد که خواننده را به تفکر و

۱- این مقاله در سال ۱۳۵۸ نوشته شده است.

احیاناً تجدیدنظر در اندیشه و رفتار خود و امیدارد و بجای حذف بخشهای شاهنامه از کتب درسی ویایی اعتنائی به فردوسی و شاهنامه راز دوام هزار ساله این کتاب را در قلب ایرانیان بشناسد و دریابد که چرا نویسنده در این کتاب می گوید: امرهای واقع را که در شاهنامه می یافتم در تاریخ مکتوب پی می گرفتم در آغاز برایم شگفتی داشت وقتی می دیدم این امرها عیناً در تاریخ منعکس اند و بطور استمرار، بدین قرار معلوم شد که از جنبه های دیگر گذشته، تاریخ به مثابه گزارش امرهای واقع، همان است که فردوسی گزارش می کند اما کار فردوسی بیشتر از این است. وی با تحلیل رابطه های این امرها در متن موازنه های قوا يك استخوان بندی پایدار از تاریخ به دست می دهد و هیکل نظریه عمومی پیدایش و رشد و انحلال قدرت سیاسی را بر آن شکل می دهد...^۱ و نتیجه می گیرد که شاهنامه ستایش شاهان نیست، داستان عبرت آمیز قربانیان قدرت است. داستان آدمیان بی شمار است که از دیرباز قربانی تکاثر قدرتند. کتاب «زن در شاهنامه» دارای چهار مبحث است:

مبحث اول (ص ۷): ازدواج درون گروهی و ایجاد و استمرار قدرت کانونی که نشان می دهد که زن چه وظائفی را از راه زناشوئی های درون گروهی در انواع تعادل های قدرت انجام می دهد و بخصوص از وظیفه اساسی او در استمرار قدرت کانونی سخن می رود، این مبحث ۴۵ صفحه اول کتاب را تشکیل می دهد.

مبحث دوم (ص ۴۶): ازدواج های برون گروهی زن و وظائفی را که زن از راه زناشوئی های برون گروهی در تعادل های گوناگون و ناپایدار قدرت کانونی و قدرتهای فرعی ایرانی برعهده دارد، بیان می کند.

مبحث سوم (ص ۱۰۱): وظائفی که زن از راه همخوابگی ها و دلبستگی ها و بعنوان «شی» «جنسی - سیاسی» در موازنه قدرتها دارد مطرح می سازد.

مبحث چهارم (ص ۱۲۷): جایگاه زن را در نظام اجتماعی که هر تولیدی در ماده اولیه تولید زور تلقی می کند و به زور تبدیل می سازد بعنوان «شی» «جنسی»

ناموس» مورد بررسی قرار می‌دهد.

وما در این مقاله سعی می‌کنیم تا خوانندگان را صرفاً با مختصری از عقاید نویسنده در این کتاب و برداشتهای وی از روابط قهرمانان زن کتاب بادیگر شخصیتها آشنا سازیم ولی با این جنبه‌های عقیدتی که جای بحث فراوان دارد همداستان نیستیم. نویسنده در مبحث اول ابراز عقیده می‌کند که برای آنکه نطفه قدرت بسته شود باید نمایندگان قدرت در تمامی قلمرو حکومت اگر نه هم‌گوهر دست کم هم‌پیوند باشند و بدین ترتیب «زن» در خانه شوهر نقش دوگانه همسر و نماینده خاندان پدر را می‌یابد و «ازدواج» در خاندان کانونی به استمرار قدرت درون‌گروهی را ایجاد می‌کند و از این روست که بموجب شاهنامه از کیومرث تا یزدگرد سوم تمامی شاهان فرزندان ازدواجهای درون‌گروهی هستند (ص ۸) نویسنده برای نشان دادن سیر این ازدواجها همچنانکه گفته شد داستانهای شاهنامه را از دوره کیومرث که جهان بدون تضاد و ستیز است و دوره جوانی و کامیابی است تا دوره یزدگرد را به شتاب مرور می‌کند ولی در ضمن بیان شتابناک داستانها نتیجه‌های خاص خود را نیز می‌گیرد و می‌گذرد فی‌المثل درباره فریدون می‌نویسد که: «وی ثمره ازدواج درون‌گروهی است و پدر و مادرش هر دو از یک گوهر یعنی از خاندان کیانند از این رو فره ایزدی را می‌یابد. فردوسی دو دختر جمشید را که به مدت هزار سال!! هم خوابه ضحاک بودند جوان وزیبا نگاه می‌دارد تا از فریدون بارورشوند و جهان میان سه فرزندی که این دو خواهر می‌زایند تقسیم شوند.» (ص ۱۰)!!

«بدینسان هم‌در آغاز تقسیم جهان به سه قدرت رقیب حاکمان بر این سه قدرت درعین آنکه از یک خاندان هستند (: خاندان حاکم) جهان را در تضاد و جنگ فرو می‌برند و دوام حکم‌روائی خود کامه خود را بر جهان برپایه این تضاد دیرپا استوار می‌سازند (ص ۱۱) اما خود درعین حال قربانیان نخستین تمرکز و تکثیر قدرت میشوند و با ریختن خونشان تضاد آشتی‌ناپذیری پدید می‌آید و دوام می‌جوید (ص ۱۱) و این تضاد همچنان ادامه می‌یابد تا دوران کاوس که از آن به بعد فردوسی سیر تضاد

ایران و توران و فرجام آن را (۱۲) می‌سراید. برای این کار باید مقدمات امر با ازدواج میان افراد دو شاخه اصلی خاندان کیانی یعنی افراسیابیان و کاوسیان انجام بگیرد تا فرزندان قابلیت حکومت بر هر دو قلمرو را داشته باشند (۱۲) و دست تقدیر از پیوند دختر گرسیوز (برادر افراسیاب) با کاوس، سیاوش را به جهان می‌آورد و بدین ترتیب مقدمات ادغام قلمروها و حکومت و ایجابات تراکم قدرت مهیا می‌گردد، این ایجابات تقدیر ساز سیاوش بیگناه را دل آزرده از ایران روانه دربار افراسیاب می‌گرداند و انهدام قدرت سیاسی و نظامی حاکم بر توران و ادغام آن قلمرو را در قلمرو قدرت حاکم بر ایران (: کیخسرو) میسر می‌سازد (۲۹) و فردوسی از فقدان کامل منزلت‌های آدمی در روابط شخصی قدرت این سان یاد می‌کند :

به بازیگری ماند این چرخ مست	که بازی نماید به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میغ	زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی بدست یکی ناسزا	زمانی غم و خواری و بند و چاه

اما قدرت کیخسرو نیز بایدار نمی‌ماند زیرا «لازمه تراکم قدرت در يك كانون آنهم در مقیاس جهانی خود کامگی قدرت و تبدیل کردن قدرت مدار به آلت توقعات رشد خویش است» و کیخسرو با هجرت انتخابی خود از چشم همگان ناپدید میشود و با مرگ او دو قدرت ایران و روم در قدرت سیاسی حاکم بر روم ادغام می‌گردد و باز چهره يك زن و يك ازدواج، ادغام دو قدرت سیاسی حاکم را عملی می‌سازد گشتاسب شاهزاده ایرانی به قصر قیصر روم می‌رود و با دختر او (: کتابون) ازدواج می‌کند و «اسفندیار» از این پیوند پا بجهان می‌نهد و لسی بعداً بدست رستم کشته می‌شود و بهمن فرزند او بشاهی می‌رسد و مظهر ادغام دو قدرت ایران و روم می‌گردد، دختر خود را به زنی می‌گیرد و ساسان از این پیوند متولد می‌گردد و داراب از فرزندان ساسان دختر فیلقوس را به زنی می‌گیرد و از او اسکندر زاده می‌شود و بدین ترتیب در ازدواج نیروهای محرکه جامعه‌های در رابطه، در تار عنکبوت روابط شخصی قدرت جذب می‌شوند. به بیان دیگر نیروهای اجتماعی در مجاری روابط شخصی در

برخوردهائی که نتیجه تمرکز و تکثیر قدرتند به کار گرفته می‌شوند و حاصل این جریان نیروها، این است که قدرت بجای انسان می‌نشیند و به جای انسان این قدرت است که با تخریب انسان و کشورها رشد می‌کند. در جریان رشد قدرت، جهان زیر پوشش خاندان‌های قدرت مدار است و اینان از طریق توحیدها و تضادهایشان جهان را تحت حکومت خویش نگاه می‌دارند.» (ص ۲۶) لاجرم زن از طریق زناشوئی - های درون‌گروهی و وظیفه‌ئی بنیادی ایفا می‌کند. و از این روست که فردوسی سلسله‌های سلطنتی ایران و ایران را که در پی یکدیگر آمده‌اند و بر ایران سلطنت کرده‌اند به رشته زناشوئی و هم‌گوهی بیکدیگر می‌پیوندد، اما گاهی نیز این تجدید کانون از راه بهم‌پیوستن خویشاوندیهای گسسته صورت می‌گیرد «در خاندان فرزندان ساسان تیره‌های پراکنده کیانیان از طریق ازدواج از نوکانون قدرت را می‌جویند و بهم می‌گرایند» (ص ۲۷) و اردشیر پس از رسیدن به شاهی به‌نشان ادغام قدرت اشکانی در قدرت جدید با دختر اردوان که او نیز از نژاد کیان است ازدواج می‌کند و با این ازدواج شاخه‌های فرعی نژاد کیانی در شاخه اصلی ادغام می‌شوند (ص ۲۸) بدین ترتیب فردوسی نخست در سلسله ساسانی تمامی پراکندگی‌های کیانیان را از طریق ازدواج‌های درون‌گروهی به جمع و وحدت بدل می‌کند و آنگاه قدرتهای منطقه‌ای ایرانی و ایرانی را با این کانون در رابطه می‌گذارد. (ص ۳۰) «در دوران شاهی شاپور ذوالاکتاف که ۷۲ سال ادامه دارد زن نقش اول را در حوادث داشت: «طائر سر کرده عرب پس از گشودن تیسفون دختر نرسی را با خود می‌برد، زن ناموس و به مثابه وطن اجتماعی است و دفاعش واجب است از این روشاپوریمن را در میان می‌گیرد تا ناموس را از چنگ دشمن بدر آورد.» (ص ۳۲) و «شهر بدست سپاهیان شاپور تصرف می‌شود... از زمان ضحاک تازی تا این روز این نخستین بار بوده است که ناموس خاندان کیان در وجود دختر نرسی بدست خارجی افتاده است... و روشن است که دختران دوده در درون دوده ازدواج می‌کرده‌اند تا قدرت در کانون بپاید.

چون شاپور در روم اسیر می‌شود فردوسی نجات او را ازدختری ایرانی

می‌خواهد و دختری پدر در پدر ایرانی را قهرمان نجات شاپور می‌سازد و این دومین بار است در حیات شاپور که «نژاد نقش» تعیین کننده رادریپروزی و نجات شاخص قدرت کانونی بازی می‌کند.

دوره انوشیروان یکی از نقطه‌های اوج و آخرین اوج گیری نژاد کیانی است ولی از این زمان بعد عفت از خاندان می‌رود و اصل هم «گوهری» مورد بی‌اعتنائی قرار می‌گیرد (ص ۳۸).

چهره شیرین در این میان چهره زنی است عاشق‌پیشه، انتقام‌جو که مریم زن دیگر خسرو پرویز را می‌کشد ولی خود چشم بر رخ خسرو پرویز زهر سر می‌کشد و چهره بر چهره خسرو می‌نهد:

گذشته سخن‌ها همی کرد یسار	بشد چهر بر چهر خسرو نهاد
ز شیرین روانش بر آورد گرد	همان‌گاه زهر هلاهل بخورد

نویسنده در نهایت داستانهای زنجیره‌ای شاهنامه به این نتیجه می‌رسد که: «شاهنامه در واپسین بخشهای خود دو پدیده را در عرض هم می‌نمایاند یکی اغتشاش درهویت دوده کیانی بعلت ناهم گوهری آخرین شاهان و بالا گرفتن رقابت در کانون و کشتار یکدیگر و در نتیجه انحطاط دودمان و دومی پیروزی وحدت زور و زور و بقدرت رسیدن نماینده این دو قدرت و سستی کار و کوتاهی عمر آن». (ص ۴۲) پوران دخت و آزر مـ دخت شاه می‌شوند «اما زن که ابزار تمرکز و تکثیر قدرت است و نخی است که مهره‌های قدرت را بهم می‌پیوندد و در مقام شاهی نیز محکوم ایجابات قدرت و همان ابزار توحید و تضاد قدرت‌هاست.» (ص ۴۲) و یزدگرد آخرین پادشاه این دوره است که «توانائی تمرکز و ادغام قوا را در دربار خود ندارد» (ص ۴۳) و چون ایران مورد حمله قرار می‌گیرد «کانونی که نیروی ایرانی در آن جمع شود و بمقابله برخیزد وجود ندارد و دودمان کیانی در وجود یزدگرد خلاصه می‌شود و با وی که باز یچیه قدرت طلبی قدرتهای محلی است عمر قدرت به پایان می‌رسد.»

در جامعه‌ای که زمینه اصلی فعالیت و برخورد سیاسی است زن و زور و زور سه

ابزار اصلی تراکم قدرتها در کانون و استمرار قدرت کانونی هستند... روابط شخصی قدرت از طریق این سه و بویژه زن برقرار می‌شود، زن در این ساخت روابط، عنصر و ابزار رابطه است نه بیشتر و کمتر، آزاد نیست، انسان نیست، شیء و ابزار است و خانواده جزئی از ساخت عمومی قدرت است و معرف نیازهای گوناگون قدرت است که بر طبق آن شکل می‌گیرد، باید قدرتهای خارج از قدرت کانونی جذب و ادغام یا حذف شوند. زن و ازدواج در اینجا نیز نقش تعیین کننده‌ای را بازی می‌کند. ماحصل آنکه با ازدواج درون گروهی قدرت دوام خود را تضمین می‌کند. ازدواج برون گروهی نیز به این هدف صورت می‌گیرد که افزایش توانمندی قدرت کانونی را سبب شود از این رو است که وقتی نیاز به استمرار قدرت کانونی کمتر و نیاز به فزونی قدرت و زور بیشتر است ازدواجها بیشتر برون گروهی اند.» (ص ۴۵) ازدواج برون گروهی پیوند قدرتهای تابع قدرت کانونی به کانون و ثبات در منزلها و موقعیتها در سلسله مراتب اجتماعی را به انجام می‌برند و مطالعه در این نوع ازدواج، مطالعه چندزنی و وظایف آن نیز هست چندزنی از آغاز تاریخ ایران نزد خانواده‌هایی که از رأس تاقاعده هرم قدرت جایی داشته‌اند وجود داشته است و از جمله اشکال بهره‌جوئی از زن که بقول شاهنامه از ضحاک بجای مانده است تصرف زن است همانند شیء. ضحاک دو دختر جمشید را هم‌مخوابه خویش می‌سازد و بعلاوه هر زنی را که اراده می‌کند تصرف می‌نماید يك هم‌مخوابه قانونی دارد و هم‌مخوابگان آزاد و ابزار دست زدوبندها :

کجا نامور دختر خوب روی	به پرده درون پاک‌بی گفت و گوی
پرستنده کردیش بر بیش خویش	نهرسم کیئی بدنه آئین و کیش ۴۶

بنابراین از این هنگام رابطه زن و مرد از رابطه، عاطفی - جنسی نیست رابطه قدرتهائی است که از طریق زن بایکدیگر تماس برقرار می‌کنند و شکل حقوقی ازدواج را نیز اینگونه روابط تعیین می‌کند و هنوز نیز زن در اجتماعات بشری اسیر همین روابط است و در چهارچوب همین روابط عمل می‌کند.

نویسنده با ذکر این خاصیت ازدواجهای برون‌گروهی به بررسی رابط شبکه قدرت و اتصال کانون با قدرتهای ایرانی و انیرانی در شاهنامه می‌پردازد و ازدواجهای چون ازدواج فرزندان فریدون با دختران شاه‌یمن را برای آن مثال می‌آورد که منجر به تقسیم کانونهای قدرت می‌شود و نتیجه می‌گیرد که بدون در نظر گرفتن موقعیت سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی، فهم روابط قدرت از جمله جای زن و ازدواج در روابط قدرت دانسته نمی‌شود.

« اهمیت نظرگاه علمی فردوسی در این است که وی جهان را مللی بریده از هم و دارای تحولاتی مستقل از یکدیگر، همگون یا ناهمگون نمی‌داند بلکه روابط درونی هر جامعه را انعکاسی از روابط عمومی جامعه‌ها با یکدیگر می‌شمارد و در پرتو این روابط است که روابط قدرت را در جامعه ایرانی توضیح می‌دهد نظری که امروزه نیز به حکم واقعیت‌های عینی پذیرفته می‌شود و زمینه تحلیل علمی قرار می‌گیرد. بهمین دلیل است که سه فرزند فریدون سلم و تور و ایرج نه به عنوان برادر که به عنوان قدرتهای نماینده کانونهای مختلف به از خود بیگانگی کشیده می‌شوند و جهان را تقسیم می‌کنند و اسطوره قدرت آنان را بجان هم می‌اندازد، فریدون از نسل ایرج پادشاهی برمی‌گزیند که منوچهر است ولی شادیمن در بر خورد سه برادر و بازماندگان آنها، در کنار فریدون قرار می‌گیرد و مقام دستوری و سپهداری و گنجوری فریدون را داراست و این قدرت برای شاه‌یمن جز از طریق پیوند ازدواج بوجود نیامده است. از رادزن، زر و زور هر زمان در اختیار کانون قدرت است و این دو زر و زور تمرکز می‌جویند و متکثر می‌شوند و... آدهیان و روابط آنان را از فطرت و طبیعت خویش بیگانه می‌کنند و سرانجام آنان را قربانی ایجابات خود می‌سازند و هر زمان و هر روز فرزندان فریدون‌هاست که به حکم جبر تکاثر قدرت بدست یکدیگر تباه می‌شوند و این هر دو گروه جذب شوندگان و حذف شوندگان قربانیان قدرتند شاهنامه ستایش شاهان نیست داستان عبرت آمیز قربانیان قدرت است، داستان آدمیان بی‌شمار است که قربانیان تکاثر قدرتند از دیر باز (ص ۵۳).

نویسنده سپس به مسأله ازدواج‌های برون‌گروهی و جنگ آوری و تعادل میان

قدرتهای مرکزی و منطقه‌ای می‌پردازد (ص ۵۳) و در اینجا از خاندان نریمان و سام سخن می‌گوید و سخن را به عشق زال و رودابه می‌کشاند و نتیجه می‌گیرد که افراد این دوده جملگی میوه ازدواجهای برون‌گروهی هستند. اگرچه این دوده پهلوانی از شاخه‌های کیانیان محسوب می‌شوند رابطه وحدت و تضاد آنان و تماس روابط قدرت از آشتی و قهر و صلح و جنگ از طریق زن برقرار می‌شود فسی المثل در داستان زال و رودابه که باعث می‌شود نخست زال در برابر پدر و سپس در برابر پادشاه صف آرائی کند زن مهمترین ابزار گروه‌بندیهای قدرت است از هر منزلهتی محروم است و بهمین جهت است که در داستان زال و رودابه همه امیدها حذف همسر و دختر است اما سرانجام شاه مطمئن می‌شود که از رهگذر این ازدواج قدرت مرکزی را زیان و کاستی نمی‌رسد و پس از آزمایش زال با آن موافقت می‌کند و رستم از این پیوند بجهان می‌آید رستمی که بقول نویسنده «اسطوره توانمندی و دفاع از حیات ملی است و در فراگرد رشد قدرت نقش اول را بازی می‌کند.» (ص ۵۹)

رودابه در ازدواجهای برون‌گروهی مظهر تحمیل قدرت حکم‌رواست که در آنجا نه زن را اختیاری است و نه خانواده او. ازدواجی است که بدست ملاحظات سیاسی و ایجابات حکومت انجام می‌گیرد، ازدواجی است که نمودار قدرت کانون اصلی است و در عین حال وسیله برخوردها و مایه انتقال تشدید و تشدها و تضادها به کانونهای در رابطه است.

با این ازدواجهاست که قدرتهای محلی در کانون اصلی با هم برخورد می‌کنند و سرانجام به تخریب کانون کمک می‌کنند زیرا طرفین تضاد خود را با عمل در جهت نابودی یکدیگر حل می‌کنند بهمین جهت است که شاه هاماوران (پدر سودابه) تصمیم به نابودی خانواده کیان می‌گیرد ولی در این برخورد خانواده خود را قربانی می‌کند و فردوسی در نتیجه گیری از این حادثه نشان می‌دهد که رابطه‌ای از اینگونه بسیار ناپایدار است و در معرض تغییر به رابطه تضاد و حل تضاد، از راه حذف یکی از دو طرف تضاد است و آنرا با ازدواج میان‌گروهی مقایسه می‌کند و مینماید که چرا قدرت

کانونی نباید ایمنی مطلق بویژه از ازدواج برون‌گروهی بجوید. فردوسی معتقد است که در فراگرد رشد و تخریب قدرت روابط سخت ناپایدارند. فردوسی در بیان ماجرای سهراب و سیاوش گوئی این‌هدف را دنبال می‌کند که این دو داستان از سوئی چگونگی از خود بیگانه‌شدن روابط پدر فرزندی را بر روابط قدرت بازمی‌نمایند و از سوئی دیگر به امر واقع بیگانگی زن در خانه شوی وقتی ازدواج برون‌گروهی است و اثرات آن و نیز نقش ازدواج‌های برون‌گروهی در ادغام قدرتهای فرعی و هم منزلت انسان پردازند.

فردوسی نه در مقام بیان یک نظریه بلکه در مقام گزارشگریک امر واقع در داستان رستم و سهراب می‌نمایاند که در چهارچوب روابط قدرتها (: قدرت ایران و توران) ماندن و با قدرتهاستیزیدن خود را تباه کردن است زیرا قدرت سیاسی در فراگرد رشد قدرت بدستان را از خود بیگانه می‌سازد و به ابزار قدرت بدل می‌کند. داستان رستم و سهراب داستان غم‌انگیز جماعات بشری در تمام عصرهاست هم در زمان ما، قدرت آدمیان را به سان آن روزگار رخ در رخ هم و تشنه‌بخون هم می‌کند و به جان هم می‌اندازد فرزندان پدران و پدران فرزندان را در پی قدرت تباه می‌کنند استعدادهای بزرگ همسان سهراب را قربانی می‌کند و هنوز باز قربانی خواهد گرفت. . . . سیاوش و اسفندیار و رستم را نیز. . . (ص ۷۱) سیاوش از یک ازدواج درون‌گروهی زاده می‌شود و می‌بالد و دچار خیانت نامادری خود سودابه می‌گردد و سودابه که رابط قدرتی هاماوران با قدرتی دیگر (کاوس) است بهمین دلیل و اینکه اخلاق جنسی بویژه در نزد طبقه حاکم سست است به یک شئی جنسی تبدیل شده است که چون از سیاوش کام نیافته است بفریب کاوس می‌پردازد تا شاید موقعیت بهتری بدست آورد و از سوئی سیاوش به توران می‌گریزد و با دختران افراسیاب و پیران ازدواج می‌کند تا به ایمنی و هدفهای سیاسی خود در ایجاد روابط جدیدی میان ایران و توران نائل آید اما با کشته شدن سیاوش جهانی که می‌رفت از راه پیوندهای زناشویی میان کانونهای قدرت به توحید گراید دستخوش تضاد خصمانه و کین‌توزانه می‌شود اما

سرانجام به یمن همین پیوند قدرتها در شخص کیخسرو جمع می شود و ایران و توران با کشته شدن افراسیاب زیر اداره قدرت واحدی در می آیند .

فردوسی ، گذار از مرزهای طبقاتی را در فراگرد انهدام خاندان افراسیاب نشان می دهد چه افراسیاب استعداد های نظامی و سیاسی و کسان خود را از دست می دهد و ناگزیر استعدادهای جدیدی می جوید و آنها را به وعده ازدواج با دخترانش به سوی خود می کشد :

کای نام سردار شیر (بیلسم) همانسا که پیلت نیارد به زیر
بدو گفت (: افراسیاب)

اگر پیلتن را به چنگ آوری زمانه بر آساید از داوری
بگردان سپهر اندر آری سرم سپارم به تو دختر و افرم (۷۷)

فردوسی در داستان بازگرداندن کیخسرو به ایران نقش ازدواج و نوع آن را در رابطه بانوع و وظائف و استمرار وظائف در خاندانهای حاکم نشان می دهد و در پیوند رأس هرم اجتماعی قدرت به قاعده آن ازدواجهای برون گروهی را در کنار ازدواجهای درون گروهی از واجبات تمرکز قدرت و استمرار قدرت مداری در خاندانهای حاکم می داند و بهمین جهت چند زنی از لوازم دیوان سالاری و سپهسالاری می گردد. خاندانهای شاغل ناگزیر بودند از طریق ازدواج بایکدیگر و ازدواجهای برون گروهی ، گروه بندی کنند و شبکه قدرت خود را توسعه دهند و موقعیت خود را حفظ کنند. فردوسی این برخوردها را بر سرشاهی کیخسرو نشان می دهد طوس ازدواج سیاوش را درون گروه نمی داند (ازدواج سیاوش با فرنگیس دختر افراسیاب) و کیخسرو را به جهت اینکه مادروی از نژاد دشمن است شایسته شاهی نمی داند .

در داستان بیژن و منیژه نیز فردوسی چگونگی تطور عشق را به رابطه دو قدرت ایران و چین و اثر انتخاب زن را در پیروزی یک قدرت و شکست قدرت دیگر بساز می نمایاند زیرا اسیر شدن بیژن و رفتن رستم به نجات او و آمدن منیژه به ایران به جنگی می انجامد که به عمر سلطنت افراسیاب و دستگاه وی پایان می دهد چه زن

ناموس، یعنی وطن اجتماعی است و این باز از اسارت‌های اوست از این رو بودن دو زن در دربار ایران (فرنگیس و منیژه) به نشانه اسارت کانون مرکزی قدرت جامعه ترك تلقی می‌شود و خصومت و جنگ ناگزیر می‌گردد و فردوسی نقش دو گانه ازدواج برون - گروهی را در توسعه شبکه گروهها و هم پایان و زوال دادن به گروههای قدرت نشان می‌دهد. فردوسی همین نقش را در حمله اسکندر به ایران و در انهدام خاندان کیانی و ایجاد فترت نشان می‌دهد. با این وجود نقش زن را در ادامه نسل و نژاد برجسته می‌کند و سرانجام رشته بریده سلطنت کیانیان را بهم می‌پیوندد و بر خوردها و رقابت‌های سیاسی را بایی رحمی تمام توأم می‌سازد که بیشتر اوقات به انهدام کامل مردان و نگاه مردان و زنان یک خاندان می‌انجامد در این هنگام زن نقش تجدید خاندان را عهده‌دار می‌شود و داستان رستم و اسفندیار بهترین دلیل در نمودن وظیفه ازدواج در برخورد میان قدرت مرکزی و قدرتهای محلی و نقش برون گروهی است، در انهدام خاندان رستم و چگونگی حذف موجدین قدرت حاکم در فراگرد رشد قدرت (۸۷) که با پیداشدن تضاد نابرابری رستم نشان می‌دهد که ازدواج برون گروهی به ادغام کامل دو خاندان درهم و یکی شدن هویت‌های متضاد نمی‌انجامد.

بررسی داستان بازماندگان اسفندیار بویژه بهمن نشان می‌دهد که وظیفه ازدواج برون گروهی در تضاد و اطاعت از قدرت مرکزی آن است که زن را بابط پیوند مادون به نشان اطاعت از قدرتهای مافوق می‌گردد و همین امر بهوی در مرگ و حیات قدرت‌ها نقش تعیین کننده می‌دهد. وجود مادر بفرزند امکان می‌داده است که خود را وارث دو قدرت در رابطه بداند و زن همچون باج‌بلاگردان قدرت برتر و مهاجم است و به همین جهت همواره تو حید به تضاد و تضاد بد تو حید صورت می‌یابد و بر پایه موازنه وجودی قدرتها در «درون» و «برون» متکثر و متمرکز می‌شوند و از آنجا که رابطه «درون» و «برون» رابطه قدرت و زور است و این رابطه به نوبه خود روابط درونی را نیز روابط زور می‌گرداند و بعکس مقام و موقع زن را جای وی در این رابطه تعیین می‌کند زن تعلق به قدرت دارد و تنها در محدوده روابط قدرت است که میتواند عمل

کند و عمل می‌کند (۹۵) اسکندر ازدواج را تنظیم‌کننده این روابط می‌داند «رابطه میان دو قدرتی که وحدت ذاتی و بنیادی دارند اما زیر فشار از پائین موقعیتشان نسبت به یکدیگر دائم در تغییر است از این رو هر بار شاهی محتاج نبردی نظامی خارجی برای بازگشت به قدرت می‌گردد؛ دختر کم‌دهنده را بزنی می‌گیرد و ازدواج بیان نسبی بودن وحدت و تضاد در محدوده وحدت بنیادی و روشنگری هم‌پشتی قدرتها در برابر شورش از پائین است و فردوسی این رابطه را بدفعات نشان می‌دهد.

فردوسی در شرح دوره ساسانی از ازدواجهای برون‌گرویی برای بالارفتن به سلسله مراتب قدرت استفاده می‌کند و آنرا برجسته می‌سازد مخصوصاً در باره مردان و زنانی که پایگاه خانوادگی محکمی ندارند و بجائی بسته نیستند ولی دارای استعداد و توان هستند در این زمان راههای گذر از مرزهای طبقاتی سخت‌بسته است و ازدواج با زنان زیبا حداقل بخاندان دختر امکان می‌دهد که خود را جزو طبقه اشراف در آورند بهمین جهت است که چهار دختر آسیابان یکجا به همسری بهرام‌گور درمی‌آیند و در این صورت زن چون «قلمدان وزارت تغییر صاحب می‌دهد و بابر کناری شوهر از منصب و گماردن دیگری بجای او زن از شوهر جدا می‌شود و به همسری تازه به مسند رسیده» درمی‌آید و این رویه جاری تا امروز است و فردوسی این امر واقع مستمر را در زندگانی و سلطنت خسرو پرویز برجسته می‌سازد. (ص ۱۰۰)

در مبحث سوم کتاب (ص ۱۰۱) نویسنده به بررسی روابط آزاد و جای آن در مناسبات و تناسبات قدرت می‌پردازد و ابراز عقیده می‌کند که در مبارزه دائمی بر سر قدرت حذف و جذب بر دوام قدرتمندان ناگزیر می‌گردد و از آنجا که زن از طریق رابطه ازدواج یا روابط غیرمجاز نیازهای قدرت را برمی‌آورد نقشهائی که زن به عنوان همسر یا جز آن در اتصال و انفصال روابط شخصی و تراکم و تلاش قدرت ایفا می‌کند اهمیت بسزا دارد.

شاهنامه در میان نقشهای مختلف زن در ایجاد و اتصال با قدرت کانونی و انتقال بر خورد و تضاد به درون هسته مرکزی قدرت به نقش زن از طریق خویشی و همسری

و از طریق روابط جنسی توجه می‌کند. درد استان سیاوش و سودابه هر چند جاذبه جنسی زن بعنوان عامل ایجاد تضاد و برخورد میان فرزند و پدر بکار گرفته می‌شود اما بلحاظ پاکی گوهر سیاوش وزاده شدنش از مادری که تنها با پدر او هم‌هویت بوده مؤثر نمی‌افتد، اما فردوسی تفوق و غلبه رابطه عشق و خاطرخواهی را بر رابطه خویشاوندی و از خودبیگانگی شدن را در رابطه شخصی قدرت سیاسی در داستانها بسیار آورده و هر بار این واقعیت اجتماعی را نشان داده است که تا وقتی «علاقه» متعلق به قدرت است و عشق گرفتار بافت روابط قدرت است و در آن بافت و از طریق آن روابط اظهار می‌شود، سرانجام در همان روابط از خودبیگانگی می‌گردد فی‌المثل مالکه دختر طائر که بخاطر عشق به شاپور ذوالاکتاف دژ پدر را تسلیم دشمن می‌کند، نمودار انتقال تضاد بدرون کانون خانوادگی و غلبه علاقه بر روابط خویشاوندی و چگونگی از خودبیگانگی عشق پدر فرزند در روابط سیاسی و تباهی انسان است و نمونه دیگر آن کشته شدن گسته‌م شوهر خواهر بهرام چوبین است بدست همسرش گردیه که از جمله شایع‌ترین امراضی واقع اجتماعی است که تعلق زن بقدرت باعث از خودبیگانگی وی می‌گردد (ص ۱۱۰) ولی اگر سرنوشت طائر مرگ بود سرنوشت گردیه در جریان قدرت، گم شدن در گمنامی حرمسرای خسرو پرویز است. در حالی که «شیرین» همسر خسرو پرویز بیانگر فرجام دردناک زنی است که نخواهد فرمان قدرت خودکامه را بپذیرد، در عین حال شیرین نمودار آن قدرت سیاسی است که رجال کشور خود را بدان می‌بندند تا مگر موقعیتهای سیاسی خود را در میدان رقابت حفظ کنند، این سخن شیرین است که در مجلس پرویز می‌گوید:

بسی کس به گفتار من شهر یافت

زهرگونه‌ای از جهان به‌ریافت (ص ۱۱۳)

بدین ترتیب حتی شیرین يك شیء جنسی است که موقعیت و منزلت حقوقی او جایز را در روابط قدرت تعیین می‌کند و وسیله‌ای است برای بدام‌انداختن و از میان بردن رقیب بعلاوه زن در تضادهای سیاسی فراوان بکار گرفته می‌شود زن و مسی و

مجلس بزم از ابزارهای عمده قدرتها بوده‌اند. و این استفاده از جاذبه جنسی زن حتی سبب می‌شود که در شاهنامه جادوگر فریبکار پیر خود را به صورت زنی زیبا در آورد و قصد نابودی پهلوانی چون رستم یا اسفندیار را داشته باشد ولی فردوسی رستم و اسفندیار را الگوی مردانی می‌شناسد که از بند فریبندگی و جاذبه زن می‌رهند و خود از دست نمی‌روند و می‌مانند ولی در این رابطه شغاد فریب می‌خورد و می‌میرد و همین حس حتی بسراغ سپاهیان می‌آید و نظیرش آمدن قیصر روم است تا دروازه طیسفون در حالی که شاپور ذوالاکتاف را در پوست گاو دوخته است ولی ناگهان لنگر می‌اندازد و خود و لشکر می‌باره و زن باره‌اش بر خوان شراب می‌نشیند و بستر عشق می‌جوید و همین امر باعث شکست وی و سپاهش می‌گردد.

دردوره ساسانی در ایران اخلاق جنسی ایرانیان سخت سستی گرفته است تا بدانجا که زورمندان، ناموسی برای کسی نمی‌گذارند و نظامیان زن باره و میخواره و متجاوز بر مردم می‌تازند و همین امر موجهای شورش را برمی‌انگیزد ولی حتی باقیام مزدک که بخلاف تبلیغ قدرتمندان می‌خواهد زن را از ملک مطلق و انحصاری قدرت بدستان باز رها کند شیوعی از اندازه بیرون دارد. حرمسراهای انوشیروان و خسرو پرویز وسعتی بی‌کرانه دارد و خسرو پرویز تنها ۱۲ هزار زن در حرم و ۳۶ هزار زندانی سیاسی دارد و در همین روزگار بسیاری از دست بدست شدن قدرت‌ها نتیجه توطئه‌های حرامسراهاست تا بدانجا که در خاندان ساسانی مردی باقی نمی‌ماند و دو دختر پوران دخت و آزر م دخت به نشانه سیطره قطعی حرمسرا بر سر نوشت کشور به سلطنت می‌رسند. دوره، دوره غلام بچگان سیاه چشم و کنیزان ماه روی میشود و چون یزدگرد بر سر کار می‌آید با آنکه توانمند و لایق است در شهری که میدان یکه‌تازی قدرتهای جنسی، سیاسی است چه می‌تواند کرد؟ پس از سر کوفت جریانهای مذهبی و کاملاً رسمی شدن مذهب، مذهب دیگر نمی‌تواند وظیفه اصلی خود را که جریان بازگشت به خود و گذردائی اجتماعی است از طریق مشروعیت دادن به یک انقلاب اجتماعی ایفا کند، بنیاد مذهبی خود عنصری است از عناصر ساخت قدرت موبدان

و موبدان خود از بازیگران صحنه رقابتها شده‌اند. فردوسی بدرست علت مرگ رزیم ساسانی را نه تنها فشار خارجی بلکه تمرکز و تکاثر قدرت در يك قانون یعنی بنیاد سلطنت می‌داند. زن با دو وظیفه بنیادی: استمرار جامعه و افزایش جمعیت آن از راه تولید انسان و استمرار ساخت‌های اجتماعی و اقتصادی و سیاسی موجود است در عین حال همسنگ میهن و در خور دفاع و شیء: ناموس و شیء که نویسنده در مبحث چهارم کتاب خود (ص ۱۲۷) به بررسی آن می‌پردازد.

نویسنده معتقد است که جریان تکون و رشد و انحلال قدرت در عین حال جریان «شیء شدن» و «از شیء شدن سر باز زدن انسان» است. زن شیء است، شیء در خور تملک؟ شیء اما در خور تملک قدرت، زن از آن قدرت است. تمرکز و تراکم قدرت موقوف عدم وجود مستمر منزلتهای ثابت و تضمین شده سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و بویژه فرهنگی است از این رو زن بعنوان شیء و با وجود وظائف و نقشهائی که دارد از منزلتهای ثابت و پردوام و تضمین شده بی‌نصیب است و موقعیت خویشاوندی زن هر چه باشد تغییری در وضعیت شیء بودن و متعلق به قدرت بودنش نمی‌دهد. فردوسی از آغاز شاهنامه زن را باد و عنوان: شیء جنسی و ناموس وارد داستان ضحاک می‌کند دختران جمشید فاسد می‌شوند و به شیء تبدیل می‌گردند و ضحاک با هر دختر دیگری نیز چنین می‌کند:

کجا نامور دختر خوب روی به پرده درون پاک، بی‌گفت و گوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش نه رسم کیئی بد نه آئین و کیش (۱۲۸)

اما اینکه زن بعنوان شیء جنسی تباه کننده و تباه شونده چگونه رخ می‌نماید نیاز به بیان این مقدمه دارد که ازدواج تنها یکی از اشکال تصرف شیء جنسی است و رابطه بر پایه زور استوار است و خواستگاری دختران از جانب قدرت برتر دعوت به انقیاد سیاسی و ادغام در قدرت مسلط است مانند خواستگاری دختران شاه یمن بوسیله فریدون. زن وقتی زیباست بدون موقعیت و منزلت اجتماعی هم اقبال انتخاب شدن را دارد با وجود این چه وقتی بعنوان همسر انتخاب می‌شود و چه هنگامی که

به عنوان همخوابه برگزیده می‌شود شئی است و این شی^۴ شدن کار او را در اشتغال به خود آراستن و خوردن و خفتن و فراهم آوردن - اسباب این امور و دیگر توقعات قدرتمندان خلاصه می‌کند. از این رو زن گذشته از موقعیت خانوادگی به عنوان خودش باید زیبا باشد و فریبا و چه بسیار زنها که بقدرت جاذبه جنسی مرزهای طبقاتی را در می‌نوردند و جفت شاه می‌شوند ولی اگر مرد زورمند از زن سیر گردد، موقعیت اجتماعی زن هر چه باشد رها می‌گردد. داستان پس فرستادن ناهید دختر قیصر بوسیله داراب از این مقوله است و چون بازن معامله شی^۴ می‌شود ازدواج به صورت تملك زن و تعلق گرفتن او به قدرت است، در تمام ازدواجهای شاهنامه تصمیم درباره ازدواج را - خاندان مسلط می‌گیرد و بدین ترتیب ازدواج يك رابطه حقوقی نیست بلکه رابطه سیاسی است و موضوع تقسیم قدرت و هنوز نیز در ایران چنین است منتها شیوه‌های «بله گفتن» زن - تفاوت کرده است و هنوز زن شی^۴ بلاگردان است. در داستان خسرو و شیرین حتی اراده قدرت امکان می‌دهد که زنی که بمثابة يك شی^۴ جنسی و سیله التذاذ بوده است، به ناموس بدل شود و خاصه عفت و ناموس و نازآوری و زیبا و فریبا بودن را در خود متمرکز سازد و باز اگر نخواهد به اراده قدرت از مقام ناموس، مادر یا وطن اجتماعی فروافتد می‌بایستی زهره لاهل بخورد و شأن و مرتبت انسانی خویش را پاس دارد. (۱۳۷)

نویسنده از زن ناموس یا وطن اجتماعی نیز در مقام مادری زن سخن می‌راند و مادری را جبران کننده فروافتادگی اجتماعی می‌داند که موجب می‌شود که «ناموس» همچون «وطن» سزاوار دفاع باشد و نقش تولید مثل زن در استمرار نظام اجتماعی باعث می‌شود که زن بعنوان شی^۴ از لوازم عمده قدرت باشد، در هر کجا که زن این دو وظیفه بنیادی را برعهده دارد دارای دو منزلت، یکی شی^۴ جنسی و دیگری بعنوان مادر است که قدرت مداران و خارجیان را از رخنه به حریم زن باز می‌دارد و بهمین جهت مسائل ناموسی در جنبش‌های مردمی از مسائل عمده است و باعث می‌شود که تسلط خارجی بر زن بیشتر از سلطه بر خاک برانگیزاننده مردم بر ضد قدرت مسلط خارجی

بوده باشد و فردوسی اولین بار در اسارت دختران جمشید به دست ضحاک افتادن ناموس یا وطن را بدست خارجیان می‌نماید و بهمین طریق هر جا که پای خارجی به میان می‌آید پای زن هم بعنوان ناموس بمیان کشیده می‌شود و لزوم دفاع از وی مطرح می‌گردد و ربودن زنی از قلمرو دیگر بمنزله برهم خوردن تناسب قوا محسوب می‌گردد و فردوسی معتقد است که با افتادن زن بمثابه ناموس بدست دشمن دیگر نمی‌توان خود شد و از خود نیرو داشت و بدان نیرو بعنوان يك جامعه مستقل بر پا ایستاد .

معرفی فرهنگ تحقیقی نامهای خاص در شاهنامه

(بخش اول جانداران)

شاهنامه استاد طوس را عظمتی است که بحث و تحقیق دربارهٔ هر يك از جهات لفظی یا معنوی آن مستلزم علاقمندی بسیار و صرف وقت فراوان است و کتاب «فرهنگ تحقیقی نامهای خاص در شاهنامه» بخش اول، نتیجه کوششی ده ساله است که در معرفی نامهای جانداران در شاهنامه صورت گرفته است و بخش دوم آن به نام مکانها و اشیاء اختصاص دارد. بخش اول کتاب در سال ۱۳۵۶ به پایان آمد و در سال ۱۳۵۷ به موجب قراردادی برای چاپ به بنیاد فرهنگ ایران تقدیم شد، اما نظریه حجم کتاب که شاید به حدود دوهزار صفحه بالغ گردد و مشکلات خاص پس از انقلاب چاپ این کتاب تا چندی متوقف مانده بود.

برای اینکه خوانندگان گرامی در جریان روش کار این کتاب قرار گیرند و از کوششی که در تهیه آن شده است آگاهی یابند و کسانی احیاناً راه رفته را نپیمایند به معرفی اجمالی این کتاب می پردازد و انتظار دارد که اهل نظر از ارشاد نویسنده دریغ نفرمایند.

الف : با قبول فقدان متنی کامل و تمام عیار و اصیل و قابل اعتماد از شاهنامه

متن مورد استفاده در تدوین این کتاب شاهنامه چاپ مسکو بوده است اما جایجا از شاهنامه‌های چاپی دیگر، فرهنگ شاهنامه ولف، ترجمه بنداری از شاهنامه، لغت شهنامه عبدالقادر و منابع دیگری در زمینه شاهنامه استفاده شده است. اختلاف متن نسخ شاهنامه از همان آغاز این مشکل را ایجاد می‌کند که صورت صحیح نام به صورتی که فردوسی عنوان کرده است چه بوده است زیرا صرف نظر از نام قهرمانان درجه اول شاهنامه که معمولاً صورت دومی ندارد بسیاری از نامها که مربوط به اشخاص درجه دوم و سوم و احتمالاً بیشتر غیر ایرانی است یکبار در شاهنامه ذکر شده است و آن یکبار نیز دارای صورتهای مضبوط مختلفی است. مثلاً نامی نظیر «آخو است» در نسخ مختلف شاهنامه به صورتهای «اخراشت، آخو است، آخاست، اخاست، اخواسپ، اوخاست، اوخواست» ضبط شده (رك ح / ۳/۸۶ شاهنامه چاپ مسکو) و در متون دیگر نیز صورتهای مختلفی چون «اخست، اخشت، احشت» دارد (رك طبری ص ۶۱۱ ج ۱) که بدین ترتیب کار انتخاب نام اصلی را مشکل می‌سازد. مسأله دوم در دست نبودن توضیحاتی درباره ریشه یا خاستگاه بعضی از نامهاست که انتخاب صورت علمی و صحیح را آسان‌سازد بنابراین ناگزیر با اساس قرارداد چاپ مسکو صورت نامهای مضبوط در این چاپ، اساس کار قرار گرفت ولی باتوجه به فهرست ولف و نسخه‌های چاپی شاهنامه نامهایی که در این چاپ نیامده است بر کتاب افزوده شد. معهداً برای اینکه ارباب تحقیق و تفحص صورتهای مختلف نام را همیشه در اختیار داشته باشند و عنداللزوم بتوانند به صورت واقعی نام دست یابند گونه‌های دیگر هر نام نیز در توضیحات مربوط به آن نام افزوده شد و منابع ضبط هر صورتی از نام مشخص گردید. (رك مقاله نامهای شاهنامه در آثار ادبی و تاریخی در همین کتاب)

ب: در ضبط نام، آوانگاری آن با توجه به فهرست ولف، نامنامه یوستی و منابع دیگر از قبیل فرهنگ معین در آغاز مشخص شد و برای آنکه خواننده پارسی زبان از نمونه‌ای از کاربرد نام در شاهنامه آگاه شود مثالی از شاهنامه با ذکر شماره جلد و صفحه و بیت بعنوان شاهد ضبط گردید.

ج : پس از ثبت نام به ذکر توضیحات مربوط به صاحب نام از قبیل ملیت، جنسیت، نام پدر و مادر و وقایع و حوادثی که بروی در شاهنامه می گذرد پرداخته شده و سعی گردیده است تا به اختصار و دور از اطناب مخمل، چهره واقعی صاحب نام در شاهنامه نموده شود و سرانجام وی آنچنانکه در شاهنامه آمده است مشخص گردد.

د : آنگاه به توضیحاتی در باره نام و داستان آن پرداخته شده و برای این منظور نخست صورتهای ضبط نام در شاهنامه‌های مختلف، متون نظم و نثر فارسی و عربی مشخص شده و در صورتیکه معنی نام مشخص بوده است با ذکر منبع مورد استفاده، ضبط شده است، سپس در رابطه با حوادث مربوط به صاحب نام تفاوت یا تشابهات وقایع، در متون مختلف پیش از اسلام و پس از آن مشخص شده است که البته در این مورد بیشتر توضیحات مربوط به قهرمانان طراز اول شاهنامه است که در متون دیگر نیز مورد توجه قرار داشته‌اند.

ه : تمام موارد بکار رفتن یک نام در شاهنامه با ذکر شماره بیت، صفحه و جلد در چاپ مسکو و در صورتی که در این چاپ ذکر نشده در چاپ‌های دیگر ضبط شده و بدین ترتیب خواننده کتاب را از مراجعه به کتب دیگری بی‌نیاز ساخته است.

و : القاب و عناوین اشخاص طراز اول در شاهنامه یا در متون دیگر جداگانه ضبط شده است.

ز : از آنجا که در شاهنامه وقایعی رخ می‌دهد که نام قهرمان آن وقایع ذکر نشده است با مراجعه به متون مختلف این نامها مشخص و در حاشیه کتاب ذکر شده است. (رک نامهای فراموش شده در شاهنامه بقلم همین نویسنده، در همین کتاب)

ح : بعضی نامها در شاهنامه به صورت کلی ضبط شده است ولی محور حوادث و وقایعی است از قبیل خاقان چین، فنفور، قیصر، دختر شاه... که در عین حال که از نظر لفظی، اسمی عام است ولی در کاربرد شاهنامه معنای خاصی به خود گرفته است. بنابراین، این عناوین را نیز در حاشیه ضبط کردیم تا خواننده را مزید فایده‌ای باشد.

ط : بعضی از نامهای قهرمانان بسیار مشهور اساطیر ایران در آثاری نظیر گرشاسب نامه اسدی،

بهمن‌نامه، فرامرزنامه ، برزوانه و شهریارنامه آمده است که با قهرمانان شاهنامه‌نسبتهای خاص و نزدیکی دارند. این نامها را نیز بر حواشی کتاب افزودیم.

ی : در بعضی از متون داستانی ذکر شده است که در شاهنامه نیز آمده است ولی از نظر اشخاص داستان با شاهنامه تفاوتهایی دارد. این تفاوتها را نیز مشخص کردیم و در حواشی افزودیم.

ك : در شاهنامه بیش از هزار نام ذکر شده است که در فهرست ذیل به پراکندگی القبایی آنها اشاره می‌شود ولی این عدد به معنی آن نیست که هزار نام از اشخاص مختلف در شاهنامه وجود دارد زیرا بسیاری از نامها چون بهرام، اورمزد، شاپور، اردشیر و ... در میان چند تن مشترك است و در جهت دیگر برای بعضی از اشخاص نیز صورتهای مختلفی از يك نام در شاهنامه ضبط شده است نظیر زردشت، زرتشت، زردهشت، رستم رسته، رسته، رسته و ...

پراکندگی نامها در شاهنامه بر حسب فرهنگ نامهای خاص در شاهنامه

الف :	از آبتین تا آیین گشسب	۳۴	نام
همزه :	از ابلیس تا ایلا	۱۰۱	»
ب :	از بابک تا بیورسپ	۱۱۱	»
پ :	از پارس تا پیورسپ	۴۳	»
ت :	از تاتار تا تهمینه	۲۶	»
ث :	ندارد		
ج :	از جادو تا جهن	۲۳	»
چ :	از چنگش تا چینوی	۶	»
ح :	از حارث تا حیی	۶	»
خ :	از خانگی تا خوشنو از	۳۸	»
د :	از داد برزین تا دیو مازندران	۲۲	»

نام	۱	ذوالاکتاف	ذ :
»	۳۶	از راد برزین تا ریونیز	ر :
»	۳۸	از زادشم تا زیرك	ز :
»	۴	از ژند تا ژنده رزم	ژ :
»	۷۹	از ساسان تا سیه چشم	س :
»	۷۶	از شاپور تا شیطرخ	ش :
»	۱	صبح	ص :
»	۱	ضحاک	ض :
»	۱۸	از طایر تا طینوش	ط :
-	-	ندارد	ظ :
»	۸	از عباس تا عیسی	ع :
»	۴	از غاتفر تا غول	غ :
»	۴۹	از فراین تا فیلقوس	ف :
»	۲۷	از قارون تا قیطون	ق :
»	۵۲	از کافور تا کیومرث	ك :
»	۷۴	از گراز تا گیوه	گك :
»	۵	از لشکرستان تا لهاك	ل :
»	۸۲	از ماخ تا میلاو	م :
»	۵۰	از نار تا نیووار	ن :
»	۷	از ورازاد تا ویشه	و :
»	۳۹	از هاروت تا هیشوی	ه :
»	۹	از یانس تا یلان سینه	ی :

بخش پنجم

طرحی برای نور و صدا

هفتخوان رستم

در طرحی برای نور و صدا

نقش آفرینان :

- ۱ - رستم
- ۲ - کاوس
- ۳ - طوس
- ۴ - زال
- ۵ - رخش
- ۶ - شاه مازندران
- ۷ - دیو سپید
- ۸ - سنجه
- ۹ - ازدها
- ۱۰ - زن جادو

۱۱ - اولاد

۱۲ - سرداران

سردار ۱

سردار ۲

سردار ۳

۱۳ - همنوایان

همنوای ۱

همنوای ۲

همنوای ۳

همنوای ۴

همنوای ۵

۱۴ - مرشد

۱۵ - نقال

۱۶ - زن مازندرانی

۱۷ - درباریان

۱۸ - زندانیان

(زنگ زورخانه، صدای ضرب)

مرشد : سخنگوی دهقان چو بنهادخوان یکی داستان راند از هفتخوان

گراز هفتخوان بر بگشایم سخن همانا که هرگز نیاید به بن

(صدای زنگ مرشد در خروش اسبها و صدای سم آنها، فریاد و خروش

سواران، ناله‌ها، خروش باد گم می‌شود و در حالیکه هنوز

این صداها ادامه دارد،)

نقال : چون کاوس کیقباد، شاه ایران گشت، از خاور تا باختر جهانیان فرمانبردار

اوشدند،

سپاهش بی‌شمار
گنجش بی‌پایان،
و همه مردم با او یار و از او فرمانبردار
دشمنان خواب و بخت بیدار
دلاوران بردر گاهش بی‌شمار،
چون گیو و طوس سپهدار،
چون گودرز و بهرام نامدار،
و در زابلستان،
پهلوانان نیمروز،
چون زال و

(نور بر تصویر رستم می‌افتد، و می‌گذرد.....)

رستم: و من

(صدای زنگها و مهممه‌ها و خروش اسبها یکباره با ضربت طبل
درهم می‌آمیزد و در همان حال مرشد می‌خواند:)
جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید
رستم: جهان پهلوان پیلتن

پور دستان سام نریمان،

از پیوندشورانگیز زال ورودابه.

مرد خاطره‌های ماندنی و

همنویان: پیکارهای پیروزمندانه. (صدای پای سرداران و اسبها و مهممه جنگ....)
رستم: هنوز خردسال بودم که باگرز سام یک زخم پیل گریخته‌ای را
برخاک افکندم،

(خروش پیل)

(نور بر تصویری از رستم که پیل را افکنده است می‌افتد)

(با صدای آرامتر) و آوازه‌ام در جهان پیچید.
و دیگر از پیکار نیاسودم
پیکار برای نگهداری داد

همنویان: و پاسداری مرزهای ایران.

رستم: از اهریمنان بدسگال.

از بیم من،

افراسیاب نمی‌خفت (صدای ناگهانی طبل)

و پیران، سپهدار تورانی پیوسته بر خویش می‌لرزید
و کاموس کشانی و خاقان چین

همنویان: در دوردست مرزهای ایران

دمی نمی‌آسودند.

همنوی ۱ :- درفش کاویانی بتو

برافراشته بود.

همنویان: همیشه در اوج.

رستم: من مردم ایران بودم.

همنویان: و مردم ایران، تو.

رستم: من در آغاز پادشاهی کاوس به زابلستان بودم، بر آسوده از رنج

نقال: که دیوی ازمازندان به کاخ کاوس فرمانروای جهان،

دارنده گنجهای گران و گوشوارهای زرین و زبرجد نشان

آمد.

همنویان: دیوی در چهره زنی جادو؟ در جامه‌پری رویی نوازنده و رامشگر

(نور: بر تصویر زنی زیبا و برپط نوازمی افتد، کاخی بلند را می‌بینیم

و درختان خرم، شاه و سرداران به بزم نشسته‌اند. تخت زرین کاوس

پایه‌ای بلورین دارد)

(صدا: صدای بربط شنیده می‌شود.....)

زن مازندرانی: (زنی آواز می‌خواند):

همیشه بسر و بومش آباد باد که مازندران شهر ما یسار باد
به باغ اندرون لاله‌وسنبل است که در بوستانش همیشه گل است
هممه درباریان:

هوا خوشگوار وزمین پرنگار؟

زن مازندرانی: (می‌خواند):

نه سردونه گرم و همیشه بهار

کاوس: (اوه) چه باشکوه و دیدنی!!

نقال: وسخن دیوزامشگر آنچنان درشاه ایران کارگرافتاد که بر آن شد تا سپاه به
مازندران کشد.

همنویان: ونیرنگ دیوان چاره‌جو؟ کارگرافتاد.

کاوس: تاکی بزم و کاهلی؟ (نور بر کاوس می‌افتد)

من از جم وضحاك و از کیتباد فزونم به بخت و به فرو به داد
فزون بایدیم ز آن ایشان هنر جهانبخش باید ، سر تاج‌جور
همنویان: آیا این غروری نابجا بود؟

همنوی ۱ - : یا بلند پروازی بی‌خردانه؟

همنوی ۲ - : یا شاه جوان بود وجویای نام؟

(«هممه‌ها بالا می‌گیرد» نور بر گروهی از دلاوران که برگرد هم

ایستاده‌اند می‌افتد)

صدای یکی از آنان رساتر به گوش می‌رسد:

ز ماوز ایران برآید هلاك نماند برین بوم و بر آب و خاک؟
و همه ادامه می‌دهند:

تو چه می‌اندیشی طوس: جمشید با آن فرو انگشتی

– با آنهمه دیو و مرغ و پری که در فرمانش بودند

– از مازندران یاد نیاورد

– و فریدون و منوچهر نیز،

همنویان: یکی چاره باید کنون اندرین که این بد بگردد ز ایران زمین
طوس: می‌اندیشم که این گره را جز زال سام نریمان نتواند گشود.

بر آنم که بیدرنگک هیونی تکاور به نزد وی فرستیم که

همنویان: بر این کار گر تو نبندی کمر نه تن مساند ایدر نه بوم و نه بر
طوس: (باصدا و خنده مسخره آمیز) او که کیقباد را به شاهی نشاند و شاهی از خاندان
ما دریغ داشت،

(نور بر تصویر طوس) اکنون می‌تواند این اندیشه اهریمنی را

از دل کاوس پسر کیقباد، و دلاوران

بزداید.

پهلوانان: آری چاره جز این نیست.

(صدای پای اسبی که تند می‌دود می‌پیچد و گم می‌شود، باز می‌پیچد

و گم می‌شود)

(نور بر تصویر زال پیر می‌افتد که در حال خواندن نامه‌ای است.)

زال: (صدای زال از پیری می‌لرزد و فریاد گونه و شماتت آمیز است)

چه خودکامه است این کاوس:

شوم گویمش هرچ آید زبند ز من گر پذیرد، بود سودمنند

(صدای شیپور حرکت و صدای دور شدن پای اسب، رفتن زال را

نشان می‌دهد)

(همهمه بزرگان، صدای شیهه اسبان)

نقال: وزال پیر شتابان درفش همایون به ایران کشید و سپاهیان و سرداران، او را

پذیره شدند و به گرمی گرامی داشتند. وزال به نزد کاوس و به کاخ زبردنگار

(وی رفت)

زال : شاها از منوچهر تا کیقباد شاهان بسیار را

دیدم و شناختم

هیچیک با آنهمه توانایی اندیشه رفتن به مازندران،

همنویان : این تاختگاه دیوان افسونگر

و جادوان طلسم ساز

زال : در سر نپروردند

که نه با شمشیر و نه با چاره جویی

همه سرداران : مازندران گشودنی نیست.

کاوس : (با صدایی مطمئن و خشمناک)

نه زال سام

من از همه نیاکانم افزونترم

به دل،

به سپاه،

– و گنج،

– و به سردارانم

(و با خنده‌ای آرام)

همنویان : به سپاه گنج و سرداران.

کاوس : من دیو و جادو را به چیزی نمی‌گیرم

هه . تو آوازه شاه پیروزمند را از مازندران

خواهی شنید.

(همه سرداران)

کاوس : تو با رستم نگهبان ایران خواهی بود.

گراید و نکه یارم نباشی بچنگ مفرمای ما را بدین درد رنگ

زال : (با صدایی خسته)

اگر داد فرمان دهی گریستم به رای تو بساید زدن گام و دم
 پشیمان مبادی ز کردار خویش بتو باد روشن ، دل و دین و کیش
 زال : (پس از لحظه‌ای درنگ): من نگران، به زابلستان بازخواهم گشت.
 همنویان : وغمگین و ناامید.

کاوس : تو در آنجا هشیار کارایران خواهی بود و میلاد را یاری خواهی داد.
 (صدای مرکب، مهمه پیچ آمیز دلاوران، شیپور دور.
 نور بر زال واسب وی می افتند)

نقال : کاوس، طوس و گودرز را به سپاه کشیدن به مازندران فرمان داد و ایران
 را به میلاد سپرد و کلید گنجها و تاج و نگین را به او سپرد و از او خواست که
 در هر بد که پیش آید به رستم و زان پناهد (صدای شیپور حرکت - صدای
 اسبها و مهمه‌ها)

کاوس : (نور بر راهی پرفراز و نشیب می افتد) به سوی مازندران براه افتاد
 تا بجایی رسید که خورشید غروب می کرد،
 کوه اسپروز، جای دیوان دژخیم هراس انگیز
 و همانجا سراپرده زد و به بزم نشست و سرمست گشت.

کاوس : هان ای گیو ترا به فرماندهی ده هزار دلاور برگزیده‌ام
 پیرو جوان دیوان مازندران را بی‌روان
 و آبادیها را ویران ساز

و شب آور به جایی که باشی به روز
 - تا

- دیوان خشم مرا دریا بند
 کمر بست و رفت از در شاه گیو

مرشد :

ز لشکر گزین کرد گردان نیو

همی کرد غارت همی سوخت شهر

ببالود بر جای تریاک ، زهر

نقال : گیو به شهری رسید چون بهشت خرم، درهر برزنی هزارپرستار باطوق
وبا گوشواره باکلاه مشک، چون ماه تابان، همه جا آگنده از زر و گنج و
گوهر و دینار سرخ.

دریغ آمدش ویران کردن این بهشت. پس به کاوس نامه نوشت و او را
بدان شهر فراخواند.

(صدای شیپور، حرکت اسبها، زنگ مرکبها آمدن شاه را نشان
می دهد.)

کاوس : همه شهر گویی بتکده ای پراز دیبای چین و گل های بهشتی است.
(باخنده ای آرام) و بتان بهشتی گلرخسار

نقال : شاه مازندران آگاه شده، سنجه دیورا به سپهسالاری برگزید و او را به نزد
دیو سپید فرستاد.

(با خنده ای استهزا آمیز) شاه ایران و مازندران؟!

(نور بر تصویر دیوان می افتد)

(صدای ضربت طبل، حرکت سواران خروش و حشناک دیوان،
صدای درختها، پرندگان شب)

دیو سپید : هه هه هه (با صدایی وحشتناک). هان چیست سنجه ؟ ترا سخت برآشفته
می بینم ؟

سنجه : (با صدایی چندش انگیز)، سپاهی گران، (غرش دیو سپید)

از ایران،

به مازندران،

دیو سپید : (می غرد) از ایران ؟ به مازندران ؟

هه هه چه جای برآشفته گی است سنجه (قاه قاه می خندد)

من این شاه و این سپاه را نابود خواهم کرد، به تند باد

به سوزندگی برق.

همنویان : با نیرویی اهریمنی

دیو سپید : (با صدایی طنز آمیز) اما نخست ، ایشان را کمی آزارخواهم داد.

(قهقهه دیوان . . صدای پایها، خروشها و دور شدن آنها)

نقال : شب هنگام دیو سپید سپاه آراست و ابری شد و بر سر سپاه کاوس درآمد و جهان را بر آنان از دود چون قیر سیاه ساخت و چشم همه سپاه ایران را نابینا کرد و بسیاری از سپاه ایران را کشت و چون بامدادان دمید کاوس و سپاهش را اسیر کرد تا آنان را بازهم آزار دهد.

همنویان : اوه

دیو سپید : (قاه قاه می خندد . . . و این خنده را چند بار تکرار می کند)

شاهان کور

سرداران نابینا

هان کاوس، آیا بد آنچه آرزو می کردی، دست یافتی ؟

دیو سپید (با قهقهه) : این شاه و سپاهش را خوراکی جان سپوز بدهید،

ارژنگ

من این بزرگان ایرانی را (با طنز)

به تو می سپارم

(قاه قاه) چه، می دانم که خوب از آنان پذیرایی خواهی کرد.

دیوان باهم (می غرند، می خندند، پا می کوبند)

(سکوت برقرار می شود - مرغی از دور می نالد - صدای درهم درختان به

گوش می رسد)

کاوس : آنکه هنوز می بیند به زال بشتابد:

پهلوانان : به نزد زال ورستم

کاوس : وزال ورستم را بگوید که شاه و سپاه

پهلوانان : جگر خسته در چنگال اهریمنند،

کاوس : و شاه پشیمان از آنچه گذشت.

پهلوانان : وهمه از تویاری می جویند . . .

(صدای گامهایی آهسته شنیده می شود) (نور بر زال می افتد)

زال : من می دانستم که او گنج و لشکر و سپاه را

– همه، چرخ گردان به دیوان سپرد

تو گویی که باد اندر آمد ببرد

(موزیکی غم انگیز)

نقال : و زال افسرده و ناامید رستم را فراخواند و او را گفت:

به ایرانیان بر، چه مایه بلاست

که شاه جهان در دم ازدهاست

بخواهی به تیغ جهان بخش کین

کنون کرد باید ترا رخس زین

تسرا پرورانید پروردگسار

همانا که از بهر این روزگسار

که آسایش آری و گردم زنی

نشاید بدین کار آهرمنسی

همنویان:

از آواز تو کوه هامون شود

اگر جنگ دریا کنی خون شود

نقال : زال دوراه به رستم نشان داد، یکی دور که کاوس از آن گذشته بود و دیگری

نزدیک ولی

که از چنگشان کس نیاید رها

پر از شیر و گرگ است و پراژدها

همنویان : تو کدامیک را برگزیدی ای رستم تهمتن.

رستم : راه دشوار ولی نزدیک را.

همنویان : آن راه پر دیو و شیر، پرتیرگی و بیم (نور به تناوب بر هر یک از اینها

می افتد) راه هفتخوان .

رستم : پدر با من از سر نوشت گریز ناپذیر سخن گفت.

(نور بر رستم، راهی دور پراز کوه و جنگل، نور متناوب بر این دومی افتد)

رستم : آیا می توانستم پذیرفتن که از بیم،

بیم دیو و شیر و اژدها،

روزها و ماهها در راه بود؟

آیا راه سرنوشت را بدان سان که زال می اندیشید دگرگون می کرد؟

یا گزینش من؟ . . . که به گزیر و گریز نمی اندیشم؟

رستم : آیا شنیده اید که بر من در هفته خوان چه گذشت؟

همنویان : تو خود آنرا باز گوی

من ببر بیان را پوشیدم، بر رخس رخشان پای بر آوردم (صدای پای رخس)
و پدر را بدرود کردم، راه دوروزه را (نور بر راه) يك روزه می پیمودم و
و شب و روز راه می نور دیدم تا آنکه رخس مرا به دشتی رساند پرگور و
نخجیر،

(صدای پای رخس) کمند کیانی را بر انداختم و گوری در آن افکندم و
سوری ساختم به یاری آتش

همنویان : با گزری که يك لخت کوه و تیغی که بر نیانی بر نده بود.

مرشد : (بهمراه سخن رستم می خواند) خورش چون بدین گونه داری به خوان
چرا رفتی اندر ره هفته خوان

رستم : و بر بستری از نی بر آسودم. (صدای آرام شب)

(۲)

مرشد : (صدای زنگک و ضرب) اگر کر کس آید سوی هفته خوان

مرا اهرمن خوان و مردم مخوان.

(صدای سم بر زمین کوبیدن رخس با غرش آرام شیر از دور بگوش
می آید و نور بر رستم خفته و رخس ایستاده می افتد، صدای شیهه
رخس و صدای پای او نزدیک می شود و نور مستقیماً بر رخس می افتد
و می ایستد:)

رخش : (صدای سم رخش و شیهه او) در یخ است بیدار کردن پهلوانی خسته
با جهشی چون آتش
و با دو دست نیرومند

کار این شیر خشمناک را خواهم ساخت.

نقال : رخس رخشان، هوشمند، به شیر دمان که می رفت تا از رستم پهلوان گرد
بر آرد تاختن گرفت (غرش شیر، صدای اسب در فضا می پیچد و تما پایان
سخن نقال ادامه می یابد)

دو دست اندر آورد و زد بر سرش همان تیز دندان به پشت اندرش
همی زد بر آن خاک تا پاره کرد ددی را بدان چاره بیچاره کرد
و ناله شیر پهلوان پهلوانان را از خواب برانگیخت.

رستم : هان چیست، رخس، هوم، رخس شیر گیر شیر کش
(با صدایی که ملامت آمیز است)

اگر توشدی کشته در چنگ اوی من این گرز و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی به مازندران کمند کیانی و گرز گران
(فرود صدا)

سرم گرز خواب خوش آگه شدی ترا جنگ با شیر کوتاه شدی

(۳)

نقال : رستم یزدان نیکی دهش را یاد کرد و بر رخس زین نهاد و رو به راه نهاد،
به بیابانی رسید بی آب، همه ریگ تفته، زمین از آفتاب می جوشید،
بر خاکش شیرو بر هوای آن کر کس تیز پرا توان و مرغ و مور و ملخ را
یارای گذشتن نبود.

مرشد : (از دور تر به همراه نقال می خواند):

همه ریگ تفته است گر خاک و شخ بر او نگذرد مرغ و مور و ملخ

نبینی به يك جای يك قطره آب زمينش همی جوشد از آفتاب
نه برشخ و ريگش برويد گيساه زمينش روان ريگك چون توتيا

(نور ۱- بر رستم می افتد که بر رخس سوار است و رو به خورشید حرکت می کند، علف و درختی نیست زمین سرخ است و شنی، جای پای رخس در زمین مانده است. نوری سرخ بر پهنه زمین می افتد و خورشید می تابد.)

(صدای گامهای رخس آهسته و صدای نفس رستم بلند است.)
(نور ۲- بر تصویر رستم می افتد که پیاده شده است و نیزه ای در دست دارد، رستم خیس عرق است و خسته بنظر می رسد و رخس از پس اوست و رستم عنان وی را در دست دارد.)

(صدای ۲ - صدای سم رخس و نفس او)
(نور ۳- بر رستم می افتد که زانو زده است، پای راست ستون شده است و پای چپ در پشت کشیده شده است و به رستم حالت نیایش داده است.)

رستم : (با صدایی خسته) اوه این گرمای دوزخی!! (رستم نفس نفس می زند)
رخس : (شبهه می کشد نور بر رخس که زبانش را اندکی از کام بیرون آورده است می افتد)

(نور سرخ، آفتاب گدازان، را می نماید)

رستم : هان ای داوردادگر،

چون راهی این دشت دشوار بودم پدر را گفتم (مکت می کند، نفس نفس می زند)

که که از باد و باران و سرما نخواهم ترسید
اگر با لشکری سهمگین سهمگین رو برو گردم
آنها به تنهایی زیور و نخواهم کرد

رنخش : شیهه‌ای آرام می‌کشد

همنویان : (با صدایی آرام و خسته): واگر کوه گنگگ دشمنانه پیش آید
آن را باین گرزگران پست خواهم کرد

و

واز آن، راهی خواهم گشود
دریاه‌ها را به خاک خواهم انباشت
و از آنها گذر خواهم کرد

رستم : آه

ای دادگر

گرما را از یاد برده بودم
و کوره تافته خورشید آتشگون و ایسن تشنگی نابود
سازنده را

هان ای یزدان،

مرا اندیشه رهانیدن بندگان نیک تو، از اهریمنان است

همنویان : رهایی بندگان نیک تو،

رستم : اگر در مرگ من رهایی آنان است

مرگ را

واگر

واگر زندگی من

رهایش ایشان است

زندگی را

همنویان : زندگی را

رستم : از تو می‌خواهم

همنویان : از تو می‌خواهم.

رستم : آیا مرگ، مرا با دندان گرما و تشنگی،
پاره پاره خواهد ساخت؟

همنوایان : و دشمنان از مرگ رستم،
بدور از میدانهای نبرد،
با شادمانی سخن خواهند گفت؟

نقال : رستم در این رازونیز بود که بی تاب برخاک افتاد . . .
(صدای شیبه اسب رستم)
مرشد : (با ضرب و زنگ) (از دورتر شنیده می شود) (صدای شیبه اسب
رستم)

تن پیلوارش چنان تفته شد که از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک
نقال : و پس از ساعتی سر بر آورد که ناگهان میشی نیکوسرین را دید و اندیشید که
این را آبشخوری است، هرچه توان در دست و پاداشت گرد آورد و از بی
میش به راه افتاد تا به چشمه ای رسید با آبی گوارا و درخشان چون الماس،
(صدای شرشر آب بگوش می رسد، بع بع گوسفند، صدای
رخش)

(نور بر چشمه جوشان، گوسفند، رخس و رستم می افتد)
رستم : (شادمانه) پروردگارا این مهربانی ترا جز با نیکی کردن به بندگانت پاس
نتوانم داشت.

رخس : شیبه می کشد.

همنوایان : که سپاس یزدان

مهر ورزیدن و نیکی کردن است به

آفریدگان است .

رستم : هان ای غرم نیکوسرین

از چرخ بی‌گزند بادی

در دشتهای سرشار از سبزه و شادی

همنویان : یوزان ستمگر بر تو دست نیابند،

رستم : وتیرو کمان تیر اندازان کماندار بر تو کار گرمباد،

که زنده شد از تو گوپیلتن و گرنه پر اندیشه بود از کفن

رخش : شیهه می‌کشد و پای می‌کوبد

نقال : تهمتن جان بازیافته، شکاری کرد و بریان ساخت و بخورد.

نقال و مرشد با هم :

تهمتن به رخش سر آینده گفت که با کس مکوش و مشونیز جفت

و گردشمن آید سوی من ببوی تو با دیو و شیران مشو جنگجوی

نقال : و در کنار چشمه روشن به خوابی خوش فرورفت شاید خواب خوان سوم

را می‌دید.

(نور : براژدهایی می‌افتد که بسا آنچه نقال می‌گوید همانند است.

و بر رخش)

(صدا : صدای دور جانوران شب - و صدای آرام نفس و پای

کوبیدن رخش)

(۴)

مرشد : زدشت اندر آمدیکی ازدها کز او پیل گفتی نیابد رها

نقال : ازدهایی از سر تابه دم چون کوهی سیاه، موی سر بر زمین چون کمند،

زبان سیاه و دراز آتشکام، چشمها سرخ چون خون، دود زهر او جهان را

تیره و زهر آلود می‌کرد در آنجا آشیانه داشت، رستم را خفته و رخس را

ایستاده دید

رستم : نیای من سام یکزخم، با من از ازدهایی که خود در طوس کشته بود سخنها

داشت. از آن اژدهایی که از کوه تا کوه بالای او بود و از پرندگان گرفته تا پیلان را به دم در می کشید گرمای دم او پر کرکسان بلند پرواز را می سوخت و نهنگان را از آب برمی آورد و عقابهای تیزپر را بر خاک می کشاند

همنوایان : اوه اژدهای دژم !!

اژدهای دژخیم !!

(صدا : ضربتی محکم بر طبل کوفته می شود، صدای سم رخس و

شیهه اوشنیده می شود)

(نور متناوباً بر اژدها و رخس می افتد)

اژدها : (نور بر اژدها) ها ها ها

رخس : (سم می کوبد)

اژدها : ها ها ها، پهلوانی خفته،

اسبی بر آشفته ها ها ها

بیچاره نمی داند که

دیوان و پیلان را بدینجا گذر نیست

هه هه هه

همنوایان : رخس !! رخس !!

(صدای باد . هه هه اژدها، سم رخس و شیهه او با صدای همنوایان)

رخس : (صدای پای رخس و شیهه او) (نور بر رخس)

(رستم نیم خیز دستی بر گرز و دستی بر شمشیر به اطراف می نگردد)

رستم : هان رخس، چرا بر خیره خفتگان را بیدار می سازی؟

آیا از شب می هراسی؟

رخس : (شیهه می کشد)

رستم : یا صدای گام بامدادان را شنیده ای؟

رخش : (به آرامی شیشه می کشد)

رستم : اوه (نفس خواب می کشد)

(صدای ضربت طبل، پرندگان شب، شیشه و سم کوبیدن رخس ،
غرش ازدها و دویدن رخس)

(نورمتناوباً بر ازدها و رخس می افتد و بر رستم که نیم‌خیز است و
خشمناک)

رستم : (با صدایی خشمناک)

هان ای رخس خیره سر، بازهم؟

خواب رهانیدن کاوس و گیو و طوس را نیمه‌تمام نهادی
چه ترا بیمناک می سازد؟ !

رخش : (شیشه می کشد و پای می کوبد)

رستم : مرا آسوده بگذار

گراین بار سازی چنین رستخیز سرت را ببرم به شمشیرتیز
پیاده شوم سوی مازندران کشم ببر و شمشیر و گرز گران

همنویان: آیا او پیاده به مازندران خواهدرفت؟

همنوی ۱: با این ببر و با این شمشیر؟

همنوی ۲: و با این گرز و تن پیلوار؟

رخش : (سم می کوبد)

(با صدای فرود آمدن ضربت طبل)

ازدها : (می‌گرد و نوری چون آتش ازدهانش زبانه می‌زند)

(نور بر رستم می افتد که در خواب است)

(رخس سم بر زمین می کوبد)

همنویان: رخس را رخس را !!

(صدای پای رخس دویدن و شیشه کشیدن او در آوای همنویان گم می‌شود.)

اژدها : هه هه هه هه (نور آتش از کام او می جهد)

(نور بر رخس می افتد)

مرشد : (از دور)

دل رخس رخشان به دو نیم بود کش از رستم و اژدها بیم بود

(نور بر رخس)

رخس : مرا از دوست و دشمن بیم است

(نور بر رستم)

از رستم

از اژدها (نور بر اژدها و صدای غرش او)

همنوایان: نه از اژدها، از اژدها

(صدای پای رخس نزدیک می شود، شیهه او شنیده می شود، پای

بر خاک می کوبد)

رستم : (با فریاد بس خشن)

هان ای رخس گستاخ

این بار پاسخ تو با شمشیر است

رخس : (شیهه می کشد.)

(نور بر رستم و رخس و سپس متناوباً بر رخس و رستم و اژدهای افتد)

مرشد : (صدای زنگ و ضرب)

چنان کرد پیداجهان آفرین که پنهان نکرد اژدها را زمین

(شیهه رخس)

(نور بر اژدها ثابت می ماند)

رستم : نه آرام باش رخس من

یافتم آنرا

آن اژدهای شوم را

همنوایان: آن دم آهنج را

رستم : هان نامت را بر گوی ، ای دژخیم اهریمنی
که دیگر گیتی را به کام ، نخواهی دید.

اژدها : هه هه هه ، (نور بر اژدها می افتد)

همه این دشت صد فرسنگ در صد فرسنگ ،

همنویان : صد فرسنگ

اژدها : با همه آسمانها

وزمینش که ستارگان دیدن آنرا به خواب نمی بیند.

همنویان : زمین و همه آسمانش ؟

اژدها : هه هه هه هه . جایگاه من است

ترا نام چیست ؟

که زاینده را بر تو باید گریست

رستم : (باخنده ای بلند)

ندانم تو دژخیم ؟

من رستم .

ز دستانم سام و از نیرمم ؟

نقال : پهلوان لشکرستان این بگفت و باشمشیری بران و گرزگران بسا اژدهای

دمان در آویخت

مرشد : بر آویخت با او به چنگ اژدها نیامد به فرجام هم زاورها

همنویان : رخش ، رخش ، رستم را ، رستم را

رخش : (شبهه می کشد پای می کوبد و می تازد ، فریاد رستم ، غریو اژدها و شبهه

رخش با صدای مرشد و همنویان درهم می آمیزد.)

رخش شبهه می کشد و پای می کوبد :

می تازم و سوارخویش را یاری می بخشم

کتف زهر آلود اژدها را با دندانهایم برمی درم

و خون اژدها را بر، سم پولادینم

می بینم

رخش : (شیهه می کشد)

رستم : آفرین، رخس من

من نیز سر اژدها را برافکندم

خویشتن را ازخون زهر آلود او بدور دار

(رخس شیهه می کشد)

رستم : (می خندد و با صدایی غرور آمیز می گوید) :

اکنون داستان گویان ازسه اژدها کش سخن خواهند گفت

همنویان : سام ، رستم و رخس

رستم : قاه قاه می خندد

رخس : شیهه می کشد .

(۵)

(صدای پای رخس- پرندگان- صدای جانوران جنگلی- شرشر آب)

نقال : شبهنگام جهان پهلوان رستم نیمروز، سوار بر رخس گیتی فروزیه جنگلی

خرم رسید بالاله‌های سرخ و درختان سبز و چشمه‌ای چون چشم تدرو

یکی از همنویان : این دلاور به کجا می‌شتابد ؟ (نور برزن جادوگر)

همنوی ۲ : بدان سبزه‌زار بادرختان پر بار ؟ (نور بردرختها)

» ۳ : بدان خوان گسترده با خورا کهای دلخواه ؟

» ۴ : (با خنده) و جامی از می و طنبوری خوش نوا (صدای طنبور)

» ۵ : (با صدایی وحشت‌زده) آه بدان منزل جاودان ؟

سرای آن دیو جادوگر ؟

که چون آواز رستم را شنید

گریخت ؟

نقال : رستم از باره فرود آمد وزین را بر گرفت و به سوی چشمه و آن خوان گسترده رنگارنگ شتافت، جامی زرین پر شراب دید و طنبوری خوشنوا طنبور را بر گرفت و سرود :

که آواره بسد نشان رستم است	که از روز شادیش بهره غم است
همه جای جنگ است میدان اوی	بیابان و کوه است بستان اوی
نبیند جز او شیر و نر ازدها	ز جنگ بلاها نیامد رها
نیابد همی زین جهان بهره ای	بدیدار فرخ پری چهره ای
مرشد : بیابم ز یزدان همی کسام دل	مرا گر دهد چهره ای دلگسل
بیلاچوسرو و چو خورشید روی	فرو هشته از مشک تا پای موی

نقال : و زن جادو گر که صدای رستم را شنید خندید که

زن جادو : آمد هژبری بدام

ابا چامه ورود و پر کرده جام

نمی داند که مرا برای پوشاندن پیری وزشتی هزار افسون است.

نقال : زن جادو گر زشت بجادو چهره پر آژنگ خود را چون بهار آراست و بالایی چون سرو مویی چون مشک برای خود ساخت و به نزد رستم شتافت و همچون بهاری خرم نشست، از برسبزه و جویبار و جهان پهلوان که او را دید شادمانه سرود خواندن گرفت و خدای را سپاس گزاردن که :

رستم : بجستم هم اکنون پری چهره ای به تن شهره ای، ز او مرا بهره ای
به داد آفریننده داد و راد مسرا پاک جام و پرستنده داد

نقال : اما همینکه نام یزدان بر زبان رستم رانده شد چهره زن جادو گر دگرگون گشت، رستم به اندیشه فرورفت و بیدرنگ او را در کمند افکند و از او خواست تا چهره خود را آنچنانکه هست بدو بنماید.

رستم : گنده پیری زشت !! سروموی چون برف و رنگ رخساره سیاه.

نقال : ورستم میان این جادوی پیر را بدو نیم کرد و جهان را از آلودگی او پاک
(صدای ضجه پیرزن، شیهه رخس، قهقهه رستم)
نقال : ... و آسمان تیره شد

وباد و طوفانی سیاه وزیدن گرفت
و خورشید و ماه تیره گشت

همنوایان : دل جادوان پر از بیم
(صدای پای رخس . موسیقی سفر)

(۶)

مرشد : همی رفت پویان به جایی رسید که اندر جهان روشنایی ندید
همنوایان : هان ای رستم،
از تاریکی گذشتی (صدای جانداران شب)
و خورشید و ماه را در بند دیدی
و ستاره را در کمند

رستم : من عنان خویش را به رخس هشیار سپردم (صدای گامهای رخس)
همنوایان : تا به روز رسیدی و سرزمینی خرم .
رستم : رخس خسته را رها کردم تا در آن دشت خرم چرا کند و خود بر آسودم و به
خواب رفتم .

یکی از همنوایان : و اما دشتبان را؟

رستم : آن گستاخ را گوش ها بر کندم و بر کف دستش نهادم . (قاه قاه رستم)
او مرا چوبی بر پای کوبید و از خواب برانگیخت
همنوایان : او گریان و گوش بر کف، شکایت به اولاد برد که پهلوان آن مرز بود .
رستم : (می خندد) من با سپاه او جنگیدم و آنان را پراکنده ساختم و اولاد را که
مازندران را نیک می شناخت در کمند افکندم و به دنبال خود کشیدم و بسا

وی پیمان بستم که مرا براستی راه نماید.
(صدای حرکت اسب، گذرباد، خش خش پای اولاد)
همنوایان: به سوی ارژنگک و دیو سپید،
یکی از همنوایان: و کاوس شاه
رستم: و من او را فرمانروای مازندران سازم.
همنوایان: فرمانروای مازندران؟

(۷)

مرشد: از آن پس بدو گفت کای تیره بخت رسانم ترا من به تاج و به تخت
و گر هیچ گردی به گرد دروغ نگیرد بر من دروغت فروغ
رستم: هان اولاد، راه را برگوی

اولاد: (با صدایی ترسان) ترا راهی دراز و دشوار در پیش است.
آیا ترا توان درنوردیدن آن هست؟

صد فرسنگ تا خانه دیو سپید و ارژنگک

همنوایان: صد فرسنگ!! تا آن جای هولناک!!

اولاد: و تا مازندران و زندان کاوس صد فرسنگ

همنوایان: صد فرسنگ تا آن زندان شوم؟

همنوای ۱ - : در میان دو کوه، فراتراز پرهمای

» ۲ - : با ۱۲ هزار دیو جنگاور نگهبان .

» ۳ - : روز و شب

» ۴ - : و از آن پس سنگلاخ و دشت، که آهورا بر آن گذرنیست .

» ۵ - : ورودی با دو فرسنگ پهنا .

» ۶ - : و آنگاه سرزمینهایی ناشناخته با راههایی ابرپیچ در شب

همنوایان باهم: و دیوان بسیار و

فرمانروایانی دلیر با هزاران هزار سوار

و پیلان کوه پیکر

اولاد : آیا توای پهلوان اینهمه راه را برمیتابی ؟

رستم : (می خندد) خواهی دید اولاد،

به نیروی یزدان پیروزگر به بخت و به شمشیر تیز و هنر

بدرم پی و پوستشان از نهیب عنان را ندانند بازاز رکیب

(صدای پای رخس شنیده می شود و دور می گردد و رخس رخس پای

اولاد پس از مدتی بگوش می رسد...)

(صدای پای رخس همچنان به گوش می رسد گامهای اولاد

نزدیک می شود)

همنوایان : شب، آتش، دیوان خونخوار، سرزمین ارژنگک دیو درمازندان.

رستم : من که دیوان را در خواب دیدم خودبخفتم،

و بامداد روز دیگر

گزر سام را بر گرفتم و اولاد را بردرختی بستم

و بردیوان تاختم

(نور، ارژنگک، خیمه ها، دیوان . صدای ناله ها، شمشیرها و اسبها)

(رخس شیهه می کشد)

رستم : (با خنده ای کوتاه) آری بر رخس آتش گذار سنگ سم.

نقال : رستم پهلوان بانعره ای که گوش دریا و کوه را می درید به سپاه ارژنگک

تاخت و او را به نبرد فرا خواند .

رستم : او را به پیکار خواندم، با او در آویختم و سرش از تن بیفکندم.

(صدای پای شتابناک اسبان و دیوان)

همنوایان : دیوان گریختند.

بی آنکه به بوم و بر خویش بیندیشند.

رستم : و من به سوی کاوس شاه شتافتم .

تا به کوه اسپروز

اولاد : هان پهلوان، آنجا زندان کاوس است .

رخش : (شیهه می کشد و پای می کوبد)

(صدایی از ته چاه و ازدور شنیده می شود)

کاوس : صدای رخش را بارها شنیده و می شناسم .

واکنون اوست با رستم،

«بیج بیج سرداران زندانی شنیده می شود . . .

یکی از زندانیان: - آیا شاه را . . .

یکی دیگر از زندانیان: - نه . . . باور نمی دارم که این زندان شوم ،

اندیشه او را فرسوده باشد .

یکی دیگر از زندانیان: - آرام

(صدای رخش و شیهه او)

کاوس : نه دوستان، می دانم که این صدای رخش آن

پهلوان پر خاشجوی ایران است.

گوش کنید . می دانم

می دانم که این صدای پای اوست.

(از بیرون صدای خنجر و چاک چاک سلاحها شنیده می شود، ناله در

هوا می پیچد . اسبها می تازند و دور می شوند)

می دانم

رستم : (با خنده ای بلند) و این خود اوست.

(هممه شادی . . .)

سردار ۱ - : از زال بگو.

سردار ۲ - : واز سمرت . . .
سردار ۳ - : ارژنگ ؟ چه دلاورانه (قاه قاه می خندد.)
همه سرداران باهم : فره جهان پهلوان ایران پایدار باد.
رستم : من ناینایی و در بند بودن شمایان را نمی توانم دید.
کاوس : بدین میندیش رستم.
همنوایان : (به چه باید اندیشید.)
کاوس : پیش از آن که دیوسپید را از پیروزی تو برابر ژنگ آگهی رسد رو براه آور.
یکی از سرداران : پس از هفت کوه
همنوایان : (با شگفتی) هفت کوه !!
یکی از سرداران : درغاری به ژرفای دوزخ .
کاوس : دیوسپید، آن سیاه شوم را توانی یافت .
همنوایان : در میان نره دیوان جنگاور
کاوس : خون جگر وی درمان بخش چشمهای ماست .
یکی از سرداران : سه قطره در هر چشم
رستم : من آهنگک وی خواهم کرد، بی درنگک
کاوس : وما برای تو از یزدان پیروزی خواهیم خواست . همیشه
(شیهه اسب رستم در فضا می پیچد . مهمه های نامفهوم به گوش
می رسد و صداها ضعیف و ضعیف تر می شود)

(۸)

مرشد : وبه آنجایگه تنگک بسته کمر بیامد پر از کینه و جنگک سر
(هفت کوه عظیم در پشت سر رستم است و غاری دور در برابر وی .
نور بر کوه و غار می افتد)
(صدای موزیکی ممتد ادامه راه می نماید صدای پای اسب ،

نفس رخس، زمزمه رستم، باد، پرندگان و جانداران شب.)

(سکوت)

(صدای چهچهه پرندگان روز)

- رستم : هان اولاد ترا سخت خسته می یابم،
اولاد : آیاپهلوان توانا، بررخس تیرتگک پس ازگذر از هفت کوه خسته نیست؟
رستم : (با خنده) می بینم که فرمانروای آینده مازندران را سخت خسته ساخته ام.
اولاد : در آن غار بی پایان دیو سپید را خواهی یافت.
رستم : در چه هنگام؟
اولاد : در گرمگاهان که دیوان به خواب اند و نگهبانان اندک.
همنویان : چه شکوهمند است آویزش این پیلتن با آن دیودوزخی

در گرمگاهان

(خورشید در اوج آسمان پیداست، دهانه غار راهنوز آفتاب پوشانده است، غریو بر می خیزد صدای شیهه اسب رستم با فریاد وناله دیوان و موزیکی ممتد که گذشت زمان را بنمایاند.)

نقال : رستم دلاور پس از گذشتن از عخوان سهمناک اکنون در هفتمین خوان سفر بدرون غار شتافته است، دیو سپید، چون کوهی گران بر زمین خفته است روی او چون شبه سیاه، اندامش چون شیر، سفید، رستم خروش برمی آورد و دیورا از خواب برمی انگیزد.

همنویان : او با دشمنان خویش نیز جوانمرد است.

همنویان ۲ - : پاسداران شکست خورده دیورا در گریز بنگرید .

(صدای پای دیوها، فروریختن سلاحها، شیهه اسبها)

همنویان ۳ - : ودست یافتن پیلتن را بر غاردوزخی ببینید.

رستم : غار دوزخی

و دیوی چون کوه که رویی چون شبه سیاه

ومویی چون برف سپید داشت. (نوربرد یوسپید)
(صدای نبرد و فریاد)

اوبرخروشید و با من در آویخت و من باوی
من باشمشیری بران و او با آسیا سنگی گران
من از او می‌هراسیدم،
همنوایان: از آن آسیا سنگی گران چون کوه
رستم: با تیغی یک دست و یک پای او را بیفکندم اما آن اهریمن شوم همچنان می‌جنگید.
همنوایان: بایک دست و یک پای
رستم: و من می‌اندیشیدم که اگر از این دیو جان بدر برم، جاودانه خواهم زیست.
همنوایان: جاودانه، پهلوانانه.

دیوسپید: ۴۵ ۴۵ ۴۵ این نبرد را اگر به سر برم،
مازندران را رها خواهم کرد.
و به بیغوله‌ای خواهم گریخت.

همنوایان: آیا تواند گریخت؟

رستم (می‌خندد): و سرانجام پیروزی از آن من گشت،
او را از زمین برگرفتم
و به نیروی یزدان بزرگ بر زمین کوبیدم.
و جگر از تن تیره‌اش بیرون کشیدم.
چشم کاوس و ایران را بینا ساختم.
و مازندران را

جاودانه با ایران پیوند دادم.

همنوایان: کاوس را به تخت ایران

و اولاد را

به مازندران

رستم : به شاهی نشاندم .

(موزیک آرام، حرکت سواران ، شیهه اسبها، زنگ کاروانها)

نقال : وهمه به ایران باز گشتند .

رستم : ومن به زابلستان .

مرشد : (درطول رزم رستم ودیوسپید می خواند . ازدور) :

سوی رستم آمد چو کوهی سیاه	از آهنش ساعد ز آهن کلاه
از او شد دل پیلتن پر نهیب	بترسید کامد به تنگی نشیب
همی پوست کند این از آن ازین	همی گل شد از خون سراسر زمین
تهمتن به نیروی جان آفرین	بکوشید بسیار بسا درد و کین
بزد دست و برداشتش نره شیر	به گردن بر آورد و افکند زیر
فرو برد خنجر دلش بر درید	جگرش از تن تیره بیرون کشید
همنویان: بر آن مام کو چون تو فرزند زاد	نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرشد : سرآمد کنون قصه هفتخوان	بنام جهان داور این را بخوان

شیراز ۲۵ شهریور ۱۳۵۶

بخش ششم

نمونه‌ای از شادنامه فردوسی
به نثر ساده

نمونه‌ای از شاهنامه فردوسی به نثر ساده

« این بخش به‌عنوان یکی از نمونه کارهایی که برای آشنایی نوجوانان با شاهنامه می‌باید انجام شود ارائه می‌شود نه به‌عنوان کاری کامل،

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه بر نگذرد

سخن را با نام خدایی که جان و خرد را آفرید آغاز می‌کنیم خدایی که آسمان و خورشید و ماه و ستارگان را آفرید، خدایی که دیدنی نیست و اندیشه مانمی‌تواند او را آنچنانکه هست بشناسد و زبان ماتوانایی اینکه او را به شایستگی ستایش کند، ندارد. پس باید خدای را به یگانگی شناخت و بادانش که وسیله بینایی و توانایی است در

۱ - به نام خداوند جان و خرد

خداوند کیوان و گردان سپهر

به بینندگان آفریننده را

به هستیش باید که خستوشوی

پرستنده باشی و جوینده راه

کزین برتر اندیشه بر نگذرد

فروزنده ماه و ناهید و مهر

نبینی، مرغان دو بیننده را

ز گفتار بیهوده یکسو شوی

به ژرفی به فرمانش کردن نگاه

فرمانهای او نگریست و آنها را انجام داد.

(ستایش خرد)

خرد، بهترین آفریده خداوند است^۱ زیرا، خرد در دو جهان راهنما و شادی بخش و دستگیر انسانهاست و به همین جهت است که خرد منده همیشه ارجمند و بی خرد پیوسته پریشان دل و از کرده های خویش پشیمان است. هوشیاران، بی خردان را دیوانه می نامند و خویشان و آشنایان آنان را از خود بیگانه می دانند.

خرد نه تنها بینایی و شادی جان ماست بلکه نگهبان چشم و گوش و زبان مانیز هست بنابراین پیروی از فرمان خرد، بدست آوردن پیروزی و رستگاری است.

گفتار در آفرینش جهان و مردم

خدای بزرگ برای آنکه توانایی خود را نشان دهد، نخست آب و خاک و آتش و باد و آسمان و ستارگان و زمین را آفرید^۲ و سپس زمین را به دریاها، کوهها، دشتها،

ستایش خرد را به از راه داد
خرد دست گیرد بهر دو سرای
دلش گردد از کرده خویش ریش
همان خویش بیگانه داند و را
تو بی چشم شادان جهان نسپری
نکهبان جانست و آن سه پاس
کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
بدو جانست از ناسزا دور دار

۱ - خرد بهتر از هر چه ایزد بداد
خرد رهنمای و خرد دلگشای
کسی کو خرد را ندارد ز پیش
هشیوار دیوانه خوانند و را
خرد چشم جان است چون بنگری
نخست آفرینش خرد را شناس
سه پاس تو چشم است و گوش و زبان
همیشه خرد را تو دستور دار

فردوسی، شاهنامه، جلد اول، چاپ مسکو، ص ۱۳.

سرمایه گوهران از نخست
بدان ناتوانی آرد پدید
بر آورده بی رنج و بی روزگار
میان آب و باد از بر تیره خاک
ز بهر سپنجی سرای آمدند ←

۲ - از آغاز باید که دانی درست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
سرمایه گوهران این چهار
یکی آتشی بر شده تسابناک
چو این چار گوهر بجای آمدند

سبزه‌ها و درختان آرایش داد و از آنجا که زمین تاریک و تیره بود آنرا به تابندگی خورشید و ستارگان روشنی بخشید و آنگاه در کنار گیاهان که می‌بالیدند ولی توانایی جنبش را نداشتند، جنبندگان و آدمیان را آفرید و آدمی را به خردمندی و هوش بر جانوران و گیاهان برتری بخشید و بر آنان فرمانروا ساخت.

گفتار در آفرینش آفتاب و ماه

روزها، در آسمان آبی رنگ، خورشید الماس گون می‌درخشد و شبها که خورشید غروب می‌کند، ماه چون چراغی تابان بر زمین روشنی می‌بخشد درشبهای گوناگون چهره ماه یکسان نیست در آغاز هر ماه، باریک و زرد است ولی در چهاردهمین روز گرد و تمام میشود و سپس بار دیگر باریک می‌گردد و درشبهای پایان ماه او را نمی‌بینیم.

شگفتی نماینده نو بنو بجنبید چون کار پیوسته شد زمین شد بگردار روشن چراغ سر رستنی سوی بالا کشید بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت همه رستنی زیر خویش آوردید شد این بندها را سراسر کلید بگفتار خوب و خرد کار بند مر اورا دد و دام فرمان برد فردوسی، شاهنامه، جلد اول، چاپ مسکو، ص ۱۴ تا ۱۷.	پدید آمد این گنبد تیز رو فلکها یک اندر دگر بسته شد چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ ببالید کوه، آبها بر دمید گیارست با چند گونه درخت وزان پس چو جنبنده آمد پدید چو زین بگذری مردم آمد پدید سرش راست بر شد چو سرو بلند پذیرنده هوش و رای و خرد فردوسی، شاهنامه، جلد اول، چاپ مسکو، ص ۱۴ تا ۱۷.
نه از آب و گرد و نه از باد و دود کز او روشنایی گرفته است روز ببد تا توانی تو هر گز مپیچ شود تیره گیتی بدو روشنا چو پشت کسی کو غم عشق خورد بدان باز گردد که بود از نخست بخورشید تا بنده نزدیکتر فردوسی، شاهنامه، جلد اول، ص ۱۷ و ۱۸.	۱ - زیاقوت سرخ است چرخ کبود روان اندر او گوهر دل فروز چراغ است هر تیره شب را بسیج چو سی روز گردش بپیمایند پدید آید آنگاه باریک و زرد به دو هفته گردد تمام و درست بود هر شبانگسای باریکتر فردوسی، شاهنامه، جلد اول، ص ۱۷ و ۱۸.

درستایش پیغمبر

دین و دانش وسیله رهایی و پیروزی است پس اگر این دو را می‌خواهی به سخنان پیغمبر خود گوش فرا ده و از بدیها پرهیز و یاران پیغمبر را گرامی دار زیرا پیغامبر تو چون آفتاب بود و یارانش چون ماه بودند که جهان را به نور دین و پرهیزکاری روشن ساختند. ابوبکر و عمر در رونق اسلام کوشیدند و عثمان دینداری خداشناس بود و علی که داماد پیغمبر بود در دانش همتایی نداشت و پیغمبر که خود را شهردانش می‌نامید، علی را دروازه آن شهر می‌خواند.

من علی و خاندانش را می‌ستایم و می‌اندیشم که در دریای توفانی این جهان تنها يك کشتی می‌تواند مرا به ساحل نجات برساند و آن کشتی است که محمد و خاندان او در آنند بنابراین اگر من بتوانم با مسافران این کشتی همراه شوم از غرق و گمراهی در امان خواهم بود. تو نیز اگر خواهان رهایی هستی با محمد و علی همراه شو

در رستگاری بسایندت جست
دل از تیر گیها بدین آب شوی
بهم بستۀ یکدگر راست راه
نتاپید بر کس ز بو بکر به
بیاراست گیتی جو باغ بهار
خداوند شرم و خداوند دین
که او را بخوبی ستاید رسول
درست این سخن قول پیغمبر است
ستاینده خاک پای وصی
بر انگیخته موج از او تند باد
بیاراسته همچو چشم خروس
همان اهل بیت نبی و ولی
کرانه نه پیدا و بن ناپدید
شوم غرقه دارم دو یار وفی
به نزد نبی و وصی گیر جای
چنان دان که خاک پی‌چیدم

۱ - ترا دین و دانش رهاند درست
بگفتار پیغمبرت راه جوی
نبی آفتاب و صحابان چو ماه
که خورشید بعد از رسولان مه
عمر کرد اسلام را آشکار
پس از هر دو ان بود عثمان گزین
چهارم علی بود جفت بتول
که من شهر علمم علیم دراست
منم بنده اهل بیت نبی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
میانه یکی یهن کشتی عروس
محمد بدو اندرون با علی
خردهند کز دور دریا بدید
بدل گفت اگر با نبی و وصی
اگر چشم داری به دیگر سرای
برین زادم و هم برین بگذرم

تا هرگز از کرده خود پشیمان نگردی. من که با این اعتقاد به جهان آمدم و با همین آیین نیز درمی‌گذرم.

گفتار اندر فراهم آوردن کتاب

دانش چون باغی است که همگان از میوه آن سود می‌برند و من می‌اندیشم که اگر در این باغ چون درختی میوه‌دار نیستم، دست کم میتوانم شاخه‌ای سایه‌گستر باشم و با سرودن شاهنامه از خود یادبودی نیک به جانهم^۱

۱ - سخن هرچه گویم همه گفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای
توانم مگر پایه‌ای ساختن
کزین نامه نامور شهریار
تو این را دروغ و فسانه مدان
از او هرچه اندر خورد با خسرد
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
پژوهنده روزگار نخست
ز هر کشوری موبدی سالخورد
هگفتند پیشش یکایک مهان
چو بشنید از ایشان سبهد سخن
چنین یادگاری شد اندر جهان
جوانی پیامد گشاده زبان
به شعر آرم این نامه را گفت من
یکایک از او بخت برگشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند
پرسیدم از هر کسی پیشمار
مگر خود درنگم نباشد بسی
و دیگر که گنجم وفا در نیست
به شهرم یکی مهربان دوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو
نیشته من این نامه پهلوی
گشاده زبان و جوانیت هست

بر باغ دانش همه رفته‌اند
نیامم که از بر شدن نیست رای
بر شاخ آن سرو سایه فکن
به گیتی بمانم یکی یادگار
به رنگ فسون و بهانه مدان
دگر بر ره رمز و معنی ببرد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
گذشته سخنها همه باز جست
بیاورد کاین نامه را گرد کرد
سخنهای شاهان و گشت جهان
یکی نامور نامه افکند بن
بر او آفرین از کهان و مهان
سخن گفتن خوب و طبع روان
از او شادمان شد دل انجمن
بدرست یکی بنده برگشته شد
چنان بخت بیدار او خفته ماند
پترسیدم از گردش روزگار
بباید سپردن بدیگر کسی
همین رفیع را کس خریدار نیست
تو گفتی که با من به یک پوست بود
به نیکی گراید همی پای تو
به پیش تو آرم مگر نغنوی
سخن گفتن پهلوانیت هست

توای خواننده شاهنامه، اگر در این کتاب سخنی افسانه آمیز یافتی اندکی در آن بیندیش و آنچه را که با خرد سازگار است بپذیر و اگر چیزی را با خرد هماهنگ نیافتی و آنرا باور نداشتی به رمز و معنی آن بیندیش.

من داستانهای این کتاب را از خود نساخته‌ام و آنها را از کتابی کهن که در دست دانایان و موبدان بود و آنان از آن بهره‌مند می‌شدند یافتم، پهلوانی ایرانی که خردمندی و دلاوری را با هم داشت فرمان داد تا سالخورده‌گان را از هر سوی جهان گرد آوردند و آنان داستانهایی را که از شاهان و پهلوانان گذشته خوانده یا شنیده بودند در کتابی فراهم آوردند و این کتاب در دست مردم افتاد و من این کتاب را که به نثر نوشته شده بود به شعر در آوردم و پیش از من نیز شاعری نیک گفتار بنام دقیقی بخشی از آن کتاب را به شعر در آورده بود، اما ناگهان این شاعر کشته شد و (دقیقی) نتوانست کار خود را به پایان برساند و من بر آن شدم تا کار وی را دنبال کنم و همه آن کتاب و دیگر آثاری که از ایرانیان کهن بجا مانده بود به نظم در آورم و با آنکه از تهیدستی و مرگ می‌اندیشیدم و روزگار پر از جنگ و ستیز بود به جستجوی آن کتاب پرداختم تا بوسیله دوستی مهربان بدست آوردم و همان یار، مرا تشویق کرد که بیا و با آن زبان خوشگو و زیبا شاهنامه نثر را به شعر در آور و در میان مردان دلاور برای خود نامی جاوید بدست آور و من نیز به کار پرداختم و کتاب شاهان را به شعر در آوردم.

در داستان ابورمنصور و ستایش محمود

در همین روزگار جوانی پهلوان نژاد و دلیر و خردمند که نیک سخن و مهربان بود کوشش مرا برای نظم داستانهای افتخار آمیز گذشتگان دید و به یاری من برخاست و به من توانگری داد، اما افسوس که آن جوان نیز بمرد و من از یاری او بی بهره گشتم ولی همیشه یک‌پند اورا به یاد داشتم که گفت چون نظم این کتاب را به پایان رسانیدی

بدین جوی نزد مهان آبروی
برافروخت این جان تاریک من
فردوسی شاهنامه، جلد اول، ص ۲۲ و ۲۳

تو این نامه خسروان بازگوی
چو آورد این نامه نزدیک من

آنرا به نزد شاهی بزرگ ببر و من نیز چنین کردم و شاهنامه را برداشتم و به نزد سلطان محمود بردم و او را آفرین گفتم و کتاب خود را بدو پیشکش کردم.^۱

کیومرث

چنین گفته‌اند که نخستین شاه جهان، کیومرث بود که در کوهها می‌زیست و جامه او سپاهیانش از پوست پلنگان ساخته شده بود.^۲

۱ - بدین نامه چون دست کردم دراز جوان بود و از گوهر پهلوان مرا گفت کز من چه باید همی به چیزی که باشد مرادسترس همی داشتم چون یکی تازه سیب چنان نام-ور گم شد از انجمن یکی پند آن شاه یاد آوریم مرا گفت کاین نامه شهریار ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت بدانستم آمد زمان سخن بر آن شهریار آفرین خواندم به ایران همه خوبی از داد اوست کنون باز گردم به آغاز کار ۲ - پشوهنده نسامه باستان چنین گفت کائین تخت و کلاه کیومرث شد بر جهان کدخدای سر بخت و تختش بر آمد به کوه از او اندر آمد همی پرورش به گیتی درون سال سی سال شاه بود دد و دام و هر جانور کش بدید پس بد مر او را یکی خوبروی سیامک بدش نام و فرخنده بود بر آمد برین کار یک روزگار به گیتی نبودش کسی دشمنی یکی بچه بودش چو گرگ سترگ

یکی مهتری بود گردن فراز خردمند و بیدار و روشن روان که جانت سخن بر گراید همی بکوشم ، نیازت نیارم به کسی که از یاد نامد به من بر نهیب چو در باغ سرو سهی از چمن زکوی روان سوی داد آوریم گرت گفته آید به شاهان سپار نهاد از بر تاج خورشید تخت کنون نو شود روزگار کهن نبودم درم جان بر افشاندم کجا هست مردم همه یاد اوست سوی نامه نامور شهریار که از پهلوانان زئد داستان کیومرث آورد و او بود شاه نخستین به کوه اندرون ساخت جای پلنگینه پوشید خود با گروه که پوشیدنی نو بد و نو خورش بخوبی چو خورشید بر گاه بود ز گیتی به نزدیک او آرמיד هنرمند و همچون پدر نسامجوی کیومرث را دل بدو زنده بود فروزنده شد دولت شهریار مگر بد کنش ریمن اهریمنی دلاور شده با سپاه بزرگ ←

کیومرث نخستین کسی بود که ساختن خورشهای گوناگون را پدیدار ساخت و سی سال به نیکی بر مردم و جانوران اهلی و وحشی فرمانروایی کرد و همه او را گرامی داشتند تا آنکه اهریمن بدکار بر کیومرث حسد برد و با او به دشمنی برخاست و فرزند خود را که دیوی بود سیاه و «خزروان» نام داشت به جنگ کیومرث فرستاد. کیومرث نیز پسر خود را که «سیامک» نام داشت به نبرد با «خزروان» روانه ساخت و سیامک اگر چه دلاورانه پیکار کرد ولی سرانجام بدست «خزروان» کشته شد و کیومرث غمگین و کینه جوی هوشنگ پسر سیامک را با سپاهی گران ازدیو و دودام و مرغ و پری با گنج فراوان به نبرد با خزروان فرستاد و هوشنگ دلیر خزروان را به بند کشید و سر وی را از تن جدا ساخت و به زیر پای افگند و دیوان که یار خزروان بودند شکست خوردند و گریختند و کیومرث پس از این پیروزی و سی سال پادشاهی در گذشت.

→

همی تخت دهبیم و کی شاه جست
 ز کردار بدخواه دیو پلیسد
 سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
 که جوشن نبود و نه آیین جنگ
 سپه را چوروی اندر آمد به روی
 دو تا اندر آورد بالای شاه
 بچنگال کردش کمر گاه چاک
 ز تیمار گیتی بسر او شد سیاه
 شب و روز آرام و خفتن نیافت
 که نزد نیسا جای دستور داشت
 تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
 ز درندگان گرگ و بوسر دلیر
 نبیره به پیش اندرون پا سپاه
 جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
 دریده بر او چرم و برگشته کار
 سر آمد کیومرث را روزگسار

سپه کرد و نزدیک او راه جست
 سخن چون به گوش سیامک رسید
 دل شاه بچه برآمد بجوش
 بپوشید تن را به چرم پلنگ
 پذیره شدش دیو را جنگجوی
 بزد جنگ وارونه دیو سیاه
 فکند آن تن شاهزاده بنساک
 چو آگه شد از مرگ فرزنده شاه
 وز آن پس به کین سیامک شتافت
 خجسته سیامک یکی پور داشت
 گرانمایه را نام هوشنگ بود
 پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
 پس پشت لشکر کیومرث شاه
 پیازید هوشنگ چون شیر چنگ
 بهای اندر افکند و بسپرد خوار
 چو آمد مر آن کینه را خواستار

هوشنگ

هوشنگ که در چهل سالگی بجای نیای خود کیومرث بر تخت پادشاهی نشست و به دادگری و آبادی جهان پرداخت روزی با تنی چند از یارانش به کوه رفته بود که ناگهان از دور ماری سیاه و تیزرو را دید که چشمانی چون خون داشت و از دهانش دود برمی‌خاست. هوشنگ دلاور سنگی گران برگرفت و آهنک مار کرد و آن سنگ را به سوی مار پرتاب کرد مار گریخت

بجای نیای تاج بر سر نهاد
 همه روی گیتی پر از داد کرد
 به آتش ز آهن جدا کرد سنگ
 کز آن سنگ خارا کشیدش بیرون
 گذر کرد با چند کس همگروه
 گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
 جهان سوز مار از جها نجوی جست
 همان و همین سنگ بشکست خرد
 دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ ۵
 ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
 همان شاه در گرد او با گروه
 سده نام آن جشن فرخنده کرد
 از آهنگری اره و تیشه کرد
 ز دریاها رود ها را بتاخت
 پراکنده تخم و کشت و درود
 به ورز آورد آنچه بد سودمند
 بکشت و ز سرشان بر آهیخت پوست ۶
 بپوشید بالای گویندگان
 برفت و بجز نام نیکی نبرد
 شد آن هوش هوشنگ با فروهنک ۷

۱- جهاندار هوشنگ بارای و داد
 وز آن پس جهان یکسر آباد کرد
 نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
 سرمایه کرد آهن آبگون ۲
 یکی روز شاه جهان سوی کوه
 نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ ۴
 به زور کیانی رهانید دست
 بر آمد به سنگ گران سنگ خرد
 فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
 نشد مار کشته و لیکن ز راز
 شب آمد بر افروخت آتش چو کوه
 یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
 چو پشناخت آهنگری پیشه کرد
 چو این کرده شد چاره آب ساخت
 چو آگاه مردم بر آن بر فزود
 جدا کرد گاو و خر و گوسفند
 ز پویندگان هر چه مویش نکوست
 برین گونه از چرم پویندگان
 ببخشید و گسترد و خورد و سپرد
 زمانه ندادش زمانی درنگ

فردوسی شاهنامه جلد اول چاپ مسکو صفحه ۲۲ تا ۳۵

واژه‌ها:

- ۲ - نیای پدر بزرگ
 ۳ - آبگون: مانند آب درخنده
 ۴ - سنگ: دانایی و ارجمندی
 ۵ - آذرنگ: به رنگ آتش
 ۶ - پوست بر آهیختن: پوست پر کردن.
 ۷ - هنک: زور و نیرو

ولی از بر خوررد آن سنگ با سنگی دیگر، آتش شعله زد و هوشنگ خدای را سپاس گفت و شب هنگام کوهی از آتش بر افروخت و برگرد آن به شادی و باده‌نوشی پرداخت و آن جشن را «سده» نامید.

هوشنگ بوسیله آتش، آهن را از سنگ جدا کرد و اره و تیشه ساخت و توانست از دریاها، رودها را روان سازد و کشاورزی را پس‌دید آورد و کاشتن و درو کردن را بمردم بیاموزد و آنان را از زندگی آسوده‌ای برخوردار سازد. هوشنگ گروهی از جانوران را به کار گرفت و از موی و پوست برخی دیگر از آنها جامه ساخت و پس از آنکه سالها برای آسودگی مردم رنج برد، جهان را بدرود کرد و پادشاهی به فرزند وی «طهمورث» رسید.

طهمورث

طهمورث پسر هوشنگ چون بر تخت پادشاهی نشست^۱، خردمندان را فراخواند و آنان را مژده داد که جهان را از بدیها پاک خواهد ساخت و نیکی‌ها و آنچه را که سودمند است آشکار خواهد کرد.

او بریدن موی جانوران و رشتن و بافتن پوشیدنیها و گستر دنیها و رام کردن جانوران و سود بردن از گوشت و پوست آنها را بمردم بیاموخت و مرغان نیک‌تاز

۱ - پسر بد مر او را یکی هوشمند پیامد به تخت پدر بر نشست پس از پشت میش و بره پشم و موی به کوشش از او کرد پوشش به‌رای ز یویندگان هر چه بد تیز رو ز مرغان مر آنرا که بدنیک تاز^۲ پی‌آورد و آموختنشان گرفت مر او را یکی پاک دستور بود^۳ خنیده^۴ بهر جای شهر سپ نام همه راه نیکی نمودی به شاه

گرا نمایه طهمورث دی‌بوندشاهی کمر بر میان بر بست برید و برشتن نهادند روی بگستر دنی هم بد او رهنمای خورش کردشان سبزه و گاه و جو جو باز و جو شاهین گردن‌فراز جهانی بدو مانده اندر شکفت که رایش ز کردار بد دور بود نزد جز به نیکی بهر جای گام همه راستی خواستی پایگاه

چون شاهین و بازرا فراز آورد و آموختن گرفت تادرشکار، از آنها سود برد و پرندگان خانگی را به کار گرفت و بر جانوران درنده پیروزی یافت.

طهمورث را وزیری بود خردمند و پرهیزکار که «شهرسپ» نام داشت. شهرسپ که پیوسته روزه‌دار و به نیایش یزدان سرگرم بود طهمورث را به نیکی راهنمایی می‌کرد و او را از بدیها دور می‌ساخت تا آنکه فرایزدی به طهمورث روی آورد و طهمورث توانست اهریمن را به بند کشد و بر وی زین نهد و سوار شود و برگردد



که تا پید از او فره ایزدی
چو بر تیز رو بارگی^۵ بر نشست
همی گرد گیتیش بر ساختی
کشیدند گسردن ز گفتار او
که پردخته^۷ مانند از او تاج و فر
بر آشت و بشکست^۸ بازارشان
بگردن بر آورد گرز گران
تید جنگشان را فراوان درنگ
دگرشان بگرز گران کرد پست
بجان خواستند آن زمان زینهار
پیاموزی از ما، کت^{۱۰} آید به بر
بدان تا نهانی کنند آشکار
دلش راه دانش بر افروختند
چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه گونه پدید آوریدی هنر
همه رنج او مانند از او یادگار

چنان شاه پالوده گشت از بدی
برفت اهرمن را به افسون بیست
زمان تا زمان زینش بر ساختی
چو دیوان بدیدند کردار او
شدند انجمن دیو بسیار مر^۶
چو طهمورث آگه شد از کارشان
بفر جهاندار بستش میان
یکایک بسیار است با دیو جنگ
از ایشان دو بهره به افسون بیست
کشیدند شان خسته و بسته خوار
که ما را مکش تا یکی نو هنر
کی نامور دادشان زینهار
نیشان به خسر و پیاموختند
نیشان یکی نه که نزدیک سی
جهاندار سی سال ازین بیشتر
برفت و سر آمد بر او روزگار

فردوسی شاهنامه چاپ مسکو جلد اول ص ۳۶ تا ۳۸

واژه‌ها :

- ۲ - نیک تاز : تند دونده
- ۳ - دستور : وزیر
- ۴ - خنیده : مشهور و معروف
- ۵ - بارگی : اسب
- ۶ - بسیار مر : فراوان
- ۷ - که پردخته مانند... : که او را از تاج و بزرگی دور کنند.
- ۸ - بازار... شکستن : نیروی آنها را درهم شکست
- ۹ - زینهار خواستن : امان خواستن
- ۱۰ - کت : که ترا

جهان بتازد.

دیوان که پیروزی طهمورث را دیدند، بر آن شدند تا او را از میان بردارند ولی طهمورث از کار آنان آگاه شد و سپاه ساخت و با آنان در آویخت و دو بهره از آنان را به بند کشید و گروهی را کشت اما دیوانی که در بند بودند از طهمورث زینهار خواستند که ما را مکش تا به تو هنرها بیاموزیم، طهمورث بدانها زینهار داد و دیوان سی گونه نوشتن را به او آموختند و بدین وسیله دل وی را به دانش راه دادند. طهمورث پس از سی سال پادشاهی در گذشت و فرزندش جمشید به پادشاهی رسید.

جمشید

پس از طهمورث، فرزند او جمشید به جای پدر بر تخت پادشاهی نشست و مردم و دیو و مرغ و پری فرمانبردار او شدند.^۱

۱ - گر انما به جمشید فرزند او
زمانه بر آسود از داوری^۱
منم گفت بسا فره ایزدی^۲
نخست آلت جنگ را دست برد
بفر کئی^۳ نرم کرد آهنها
ز کتان و ابریشم و موی قز^۴
بیاموختشان رشتن و تافتن
چو شد بسافته شستن و دوختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد
بفرمود پس دیو ناپاک را
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد
چو گرما به و کاخهای یلند
ز خارا گهر جست يك روزگار
بچنگ آمدش چند گونه گهر
دگر بویهای خوش آورد بساز
پزشکی و درمان هر دردمند

کمر بست یکندل پر از پند او
بفرمان او دیو و مرغ و پری
همم شهر یاری همم موبدی^۳
در نام جستن به گردان سپرد^۴
چو خود و زره کرد و چون جوشنا^۵
قصب کرد پر مایه دیبا و خن
به تار اندرون پود را بافتن
گرفتند از او یکسر آموختن
زمانه بسدو شاد و او نیز شاد
به آب اندر آمیختن خساك را
نخست از پرش هندسی کار کرد
چو ایوان که باشد پناه از گزند
همی کرد از او روشنی خواستار
چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
که دارند مردم به بویش نیاز
در تندرستی و راه گزیند ←

جمشید که پادشاهی خردمند بود در سیصد سال نخستین پادشاهی خود به ساختن تیغ و جامه‌های نبرد و ابریشمین و دیبا و خسز پرداخت و رشتن و بافتن را به مردم یاد داد. او مردم را به چهار گروه، پیشه‌وران، نگهبانان آتش، سپاهیان و کشاورزان تقسیم کرد و دیوان را به ساختن خشت و گچ و گل گماشت تا دیوارهای بلند و کاخها و گرما به‌ها بساختند، آنگاه جمشید گوهرهایی چون یاقوت و بیجاده و سیم و زر را از سنگ بر آورد و بویهای خوش را شناخت و به پزشکی و درمان بیماران پرداخت.

←

گذر کرد از آن پس به کشتی بر آب
بفر کمانی یکی تخت ساخت
که چون خواستی دیو برداشتی
سر سال نو هر مز فرودین
بزرگان به شادی بسیار استند
چنین سال سیصد همی رفت کار
ز رنج و زبده‌شان نبند آگهی
یکایک به تخت مهی بنگرید
منی کرد آن شاه یزدان شناس
چنین گفت با سالخورده مهسان
خور و خواب و آرامتان از من است
چو این گفته شد فر یزدان از او
منی چون پیوست با کردگار
به جمشید بر تیره گون گشت روز
سواران ایران همه شاه جوی
پشاهی بر او آفرین خواندند
چو جمشید را بخت شد کند رو
برفت و بدو داد تخت و کلاه
چو صدسالش اندر جهان کس ندید
صدم سال روزی به دریای چین
چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ
به ادهش سراسر به دو نیم کرد
گذشته بر او سالیان هفتصد

ز کشور به کشور گرفتی شتاب
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
ز هامون به گردون بر افراشتی
بر آسوده از رنج روی زمین
می و جام و رامشگران خواستند
ندیدید مرگ اندر آن روزگار
میان بسته دیوان بسان رهی
به گیتی جز از خویشتن را ندید
ز یزدان بیچید و شد ناسپاس
که جز خویشتن را ندانم جهان
همان پوشش و کامتان از من است
بگست و جهان شد پراز گفتگوی
شکست اندر آورد و برگشت کار
همی کاست آن فر گیتی فر روز
نهادند یکسر به ضحاک روی
و راه شاه ایران زمین خواندند
به تنگ اندر آمد جهاندار نو
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
بر او نام شاهی و او ناسپدید
پدید آمد آن شاه ناپاک دین
یکایک ندادش زمانی درنگ
جهان را از او پاک و بی بیم کرد
پدید آوریده همه نیک و بد

جمشید با ساختن کشتی از آبها گذر کرد و سپس تختی شاهانه که از گوهرهای گرانها چون خورشید می درخشند بساخت و دیوان این تخت را بردوش می کشیدند و مردم بر گرد تخت جمشید جمع آمدند و بر شاه خود گوهر افشاندند و آنروز را که آغاز سال نو (وهرمز فرودین) بود «روز نو» خواندند. در این روز گار مردم بی مرگ و از رنج و اندوه آسوده بودند و دیوان از آنان فرمان می بردند.

جمشید ناگهان از آنهمه شکوه خود بین گشت و از یزدان سر پیچید و موبدان و گرانمایگان لشکر را فراخواند و با آنان از نیکی های خود درباره مردم سخن گفت و خود را تنها پادشاه خواند و چون چنین کرد فریزدانی از وی دور شد و در کار وی شکست افتاد و روز گار خوش او تیره و تار گشت، مردم ایران از او به فغان آمدند و از هر گوشه ای از کشور نامجویی به پادشاهی سر برداشت و در همین هنگام گروهی از ایرانیان که از جمشید به ستوه آمده و آوازه ضحاک تازی را شنیده بودند به سوی ضحاک رو نهادند و او را به شاهی ایران برگزیدند و با او به ایران رو نهادند.

جمشید که یارای برابری با ضحاک و یاران او را نداشت، ناگزیر تخت و تاج شاهی را رها کرد و گریخت و صد سال کسی او را در جهان نیافت تا آنکه در صدمین سال ضحاک او را در دریای چین به چنگ آورد و او را که تا آن زمان هفتصد سال عمر کرده بود باره به دونیم کرد و جهان را از بیم او پاک ساخت.

ضحاک^۱

در روز گار جمشید در دشت سواران نیزه گذار شاهی خدای ترس و نیکدل می زیست

ز دشت سواران نیزه گذار^۲
به داد و دهش برترین مایه بود^۳
کش^۴ از مهر بهره نبود اندکی
دلیر و سبک سار و ناپاک بود
چنین نام بر پهلوی^۵ رانندند
بود بر زبان دری ده هزار^۶ ←

۱- یکی مرد بود اندر آن روزگار
که مرداس نام گرانمایه بود
پس بد مر این پاک دل را یکی
جهانجوی را نام ضحاک بود
کجا بیور اسبش^۵ همی خواندند
کجا بیور از پهلوانی شمار

که مرداس نام داشت. این شاه توانگر و بخشنده را پسری بود نامهربان و کم‌خرد که او را ضحاک و از آنرو که دارنده ده هزار اسب بود «بیوراسب» می‌خواندند (بیور به زبان پهلوی بمعنی ده هزار است) روزی ابلیس در جامه نیکخواهان به نزد بیوراسب آمد و با سخنانی نیکو، دل او را بفریفت بیوراسب با او پیمان بست که هر چه ابلیس بگوید انجام دهد آنگاه ابلیس او را گفت که پدرت سالیان دراز زندگی خواهد کرد بیا و او را از پادشاهی بران و خود بجای وی به پادشاهی بنشین. بیوراسب اگرچه در آغاز بدین کار خشنود نبود اما سرانجام برای کشتن پدر مهربان و نیک خود با ابلیس هم‌عقیده شد و از او برای انجام این کار چاره‌جویی کرد. ابلیس نیز در اندرونی باغ مرداس چاهی بکند و روی آن را با خاشاک بپوشانید و هموار ساخت و مرداس که شب‌هنگام برای شستشو و نیایش خداوندی چراغ از آن راه

←

ز اسپان تازی به زرین ستام
شب و روز بودی دو بهره^۸ به‌زین
چنان بد که ابلیس روزی یگانه^۹
دل مهتر^{۱۰} از راه نیکی ببرد
بدو گفت جز تو کسی کدخدا
زمانه برین خواجه سالخورده^{۱۱}
بگیر این سرمایه و جاه^{۱۲} را
سر مرد تازی^{۱۳} بدم آوری
مر آن پادشاه را در اندر سرای^{۱۴}
گرانمایه شبگیر بر خاستی
سر و تن بستی نهفته به باغ
بیاورد وارونه^{۱۵} ابلیس بند
پس ابلیس وارونه آن زرف چاه
سر تازیان مهتر نامجوی
به چاه اندر افتاد و بشکست پست
چنان بد گهر شوخ فرزند او
فرومایه ضحاک بیدادگر
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن

ورا بود بیور که بردند نام
ز روی بزرگی نه از روی کین
بیامد پسان یکی نیکخواه
جوان گوش‌گفتار او را سپرد
چه باید همی با تو اندر سرای
همی دیر ماند تو اندر نورد^{۱۶}
ترا زید اندر جهان گاه را
چنان شد که فرمان او برگزید
یکی بوستان بود پس دلگشای
ز بهر پرستش بیاراستی^{۱۷}
پرستنده با او نبردی چراغ
یکی زرف چاهی به ره بر بکند
به خاشاک پوشید و بسترده راه^{۱۸}
شب آمد سوی باغ بنهاد روی
شد آن نیک‌دل مرد یزدان پرست
بگشت از ره داد و پیوند او
بدین چاره بگرفت جای پدر
یکی بند بد را نو افکند بن^{۱۹}

←

می‌گذشت در آن چاه افتاد و مرد، و بیوراسب بدکار با این نیرنگ ابلیس، بجای پدر پادشاهی یافت.

چون روزگاری از پادشاهی بیوراسب گذشت، ابلیس فریبی تازه به کار برد و خود را بشکل جوانی سخنگوی ودانا در آورد و به نزد ضحاک رفت و او را گفت که من آشپزی چیره دستم و دوست دارم که ترا خدمت کنم ضحاک نیز او را آزمود و به خورش خانه خود فرستاد.

ابلیس گوشت مرغان و چهارپایان را در خون می‌پخت و برای ضحاک می‌برد تا ضحاک را سنگدل و بیرحم سازد و چون شاه دست‌پخت او را می‌پسندید روز دیگر از کبک و تذرو سپید برای او غذا می‌ساخت و گوشت و بره و گاو و جوان و خوردنیهای نیکو به نزد ضحاک می‌برد و بدین سان روز بروز ضحاک را با خود مهربان‌تر می‌ساخت تا آنکه روزی ضحاک برای سپاس‌گزاری او را گفت:

← جوانی بر آراست از خویشتن^{۲۰}
همیدون به ضحاک بنهاد روی
بدو گفت اگر شاه را در خورم
چو بشنید ضحاک بنواختش
کلید خورش خانه پادشاه
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای
به خورش پرورد برسان شیر
خورشها ز کبک و تذرو سپید^{۲۳}
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
بدو گفت بنگر که از آرزوی
خورش گر بدو گفت کای پادشاه
مرا دل سراسر بر از مهر تست
یکی حاجتستم^{۲۶} به نزدیک شاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی
بفرمود تا دیو^{۲۸} چون جفت اوی^{۲۹}
ببوسید و شد بر زمین ناپدید

سخن گوی و بینا دل و رأی زن
نبودش بجز آفرین گفت و گوی
یکی نامور پاک خوالیکرم^{۲۱}
ز بهر خورش جایگه ساختش
بدو داد دستور^{۲۲} فرمان روا
خورش گر بیاورد يك يك بجای
بدان تا کند پادشا را دلیر
بسازید و آمد دلی پر امید
شکفت آمدش ز آن هشیوار مرد^{۲۴}
چه خواهی بگو با من ای نیکخوی
همیشه بزنی^{۲۵} شاد و فرمان روا
همه توشه جانم از چهر تست
و گر چه مرا نیست این پایگاه
ببوسم بدو بر نهـم چشم و روی
نهانی ندانست بازار اوی^{۲۷}
همی بوسه داد از بر سفت^{۳۰} اوی
کس اندر جهان این شکفتی ندید ←

ای آشپز چیرد دست از من چیزی بخواه و ابلیس اورا پاسخ داد که تنها آرزوی من از تو آن است که اجازه دهی تا کتف (شانه‌های) ترا ببوسم و چشم و روی خود را بر آن بگذارم. ضحاک نیز این درخواست را پذیرفت و ابلیس بر کتف شاه بوسه داد و از دیده‌ها ناپدید گشت و بجای بوسه‌های ابلیس بر شانه‌های ضحاک دوماز سیاه روید که ضحاک را سخت نگران ساخت و برای نابودی ماران به جستجوی چاره بر آمد. پزشکان نخست ماران را بریدند ولی بار دیگر آندواز شانه‌های شاه برآمدند. چون پزشکان این درمان را سودمند نیافتند، ابلیس خود را به شکل پزشکی دانا درآورد و به نزد ضحاک شتافت و او را گفت برای اینکه این ماران بمیرند آنها را برید بلکه باید بدانها خوراکی آرامش بخش داد و این خوراک چیزی جز مغز سر آدمیان نیست. ابلیس با این کار می‌خواست تا مردم جهان را نابود سازد....

غمی گشت از هر سوی چاره جست
برآمد دگر بباره از کتف شاه
همه يك بيك داستانها زدند
سر آن درد را چاره نشناختند
بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بمان تا چه گردد، نباید درود^{۳۳}
نباید جز این چاره‌ای نیز کرد
مگر خود بمیرند از این پرورش
چه کرد و چه خواست اندرین جستجوی
که برد خسته گردد ز مردم جهان^{۳۵}

← دو مار سیاه از دو کتفش^{۳۱} پرست
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
پزشکان فرزانه^{۳۲} گرد آمدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود
خورش سازو آرامشان ده بخورد^{۳۴}
بجز مغز مردم مده شان خورش
نگر تا که ابلیس از این گفتگو
مگر تا یکی چاره سازد نمان

واژه‌ها :

- ۲ - دشت سواران نیزه‌گذار، عربستان.
- ۳ - معنی مصراع دوم آن است که بسیار سخاوتمند و بخشنده بود.
- ۴ - کش، که او را.
- ۵ - کجا بیوراسیش همی خواندند؛ که نام او بیوراسب (: دارنده ده هزاراسب) بود.
- ۶ - پهلوی: زبان و خط مردم ایران در دوره‌های ساسانی و اشکانی.
- ۷ - معنی بیت آن است که لغت «بیور» به زبان پهلوی معنی ده هزار می‌دهد.

- ۸ - دو بخش از شبانه روز را به اسب سواری می پرداخت ولی ند برای جنگ بلکه بخاطر اینکه مقامی بزرگ داشت.
- ۹ - ابلیس؛ شیطان، اهریمن، پگاه؛ صبح زود - سحرگاه
- ۱۰ - مهتر؛ بزرگتر مقصود شخص بزرگ است که در اینجا همان ضحاک است.
- ۱۱ - سالخورده؛ پیر. کهن سال.
- ۱۲ - یعنی روزگار پیرت سالها ادامه خواهد داشت پس تو بیا و روزگار او را درهم پیچ و او را بکش.
- ۱۳ - جاه، مقام. در اینجا یعنی پادشاهی پدرت را بگیر.
- ۱۴ - مرد تازی؛ مرد عرب در اینجا مقصود ضحاک است یعنی شیطان ضحاک را فرمانروا خواهد کرد.
- ۱۵ - اندرسرای؛ اندرونی، خانه خلوت.
- ۱۶ - یعنی پدر ضحاک سحرگاه بیدار می شد و خود را برای عبادت آماده می ساخت.
- ۱۷ - وارونه ابلیس؛ شیطان بدکار پداندیش.
- ۱۸ - معنی بیت آن است که چون شیطان چاه را کند سر آن را پوشانید و راه را چنان پاک کرد که چاه معلوم نبود.
- ۱۹ - یکی بند پدر را نوا فکنندین، یعنی حیل و فریب تازه ای را بنیان نهاد.
- ۲۰ - جوانی بر آراست از خویشان؛ خود را بشکل جوانی در آورد....
- ۲۱ - خوالیکر؛ آشپز.
- ۲۲ - دستور؛ وزیر
- ۲۳ - کبک و تذرو؛ نام دو پرنده است.
- ۲۴ - هشیوار؛ هوشیار و دانا
- ۲۵ - بزی؛ زندگی کن.
- ۲۶ - حاجتستم؛ حاجتی دارم. خواهشی دارم.
- ۲۷ - نهانی ندانست بازاراوی؛ ضحاک به حیل و نیرنگ ابلیس پی نبرد.
- ۲۸ - دیو؛ در اینجا یعنی ابلیس.
- ۲۹ - جفت؛ همسر، دوست، همتا.
- ۳۰ - سفت؛ شانه.
- ۳۱ - کتف؛ شانه
- ۳۲ - فرزانه؛ دانا
- ۳۳ - نباید درود؛ یعنی نباید آن را درو کرد و برید.
- ۳۴ - با خوراک به این دو مار آرامش ببخش.
- ۳۵ - که جهان را از وجود مردمان پاک سازد.

بخش هفتم

داستان فرود سیاوش

داستان فرود سیاوش*

با توضیحات لازم

«برگزیده داستان فرود سیاوش»

فرود فرزند سیاوش از همسر تورانی او جریره دختر پیران ویسه است.

تولد فرود: سیاوش در شهر سیاوش گگرد با همسر دوم خود فرنگیس، دخست

افراسیاب می‌زیست و گرسیوز میهمان او بود،

هم آنکه به نزد سیاوش چو باد	سواری بیامد ، ورا مژده داد :
که « از دختر پهلوان سپاه	یکی کودک آمد ، به مانند شاه
ورا نام کردند فرخ فرود	به تیره شب، آمد چوپیران شنود
بزودی مرا با سواری دگر	بگفت اینکه شو شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند	جریره ، سر بانوان بلند

* این داستان و شرح آن نخستین بار در مهرماه ۱۳۵۶ بوسیله کلاسهای آزاد رادیو تلویزیونی دانشگاه شیراز به چاپ رسید و در مهرماه ۱۳۵۷ چاپ دوم آن به انجام رسید .

بفرمود یکسربه فرمانبران
 نهادند بر پشت این نامه بر
 بگویش که هر چند من سالخورد
 سیاوش بدو گفت گاه مهی
 ۱۰ فرستاده را داد چندان درم
 که آرنده گشت از کشیدن دژم
 زدن دست آن خرد بر زعفران
 که پیش سیاوش خود گامه بر
 بدم ، پاك یزدان ، مرا شاد کرد
 از این تخمه هرگز مبادا تهی
 (پس از این، در شاهنامه از فرود اثری نیست، سیاوش کشته می‌شود، کیخسرو
 به ایران بازمی‌گردد و به پادشاهی ایران می‌رسد و بر آن می‌شود تا سپاهی به توران
 گسیل دارد و کین پدر بخواند، سپهسالاری او با طوس فرزند نوذر شهریار است که
 در آغاز با پادشاهی کیخسرو و همداستان نبود و «فری‌برز» را برای پادشاهی ایران
 شایسته ترمی دانست.)

«گفتار اندر داستان فرد سیاوش»

جهانجوی چون شد سرافراز و گرد
 سرشک اندر آید به مؤگان ز رشک
 کسی کز نژاد بزرگان بود
 چو بی‌کام دل، بنده باید بدن ،
 ۱۵ سپهد چو خواند و را دوستدار
 گرش ز آرزو ، باز دارد، سپهر
 و را هیچ خوبی نخواهد به دل
 چو این داستان سر بر بشنوی
 سپه را ، به دشمن ، نشاید سپرد
 سرشکی که درمان نداند پزشک
 به بیشی بماند، سترگ آن بود
 به کام کسی داستانها زدن ،
 نباشد خرد ، با دلش سازگار
 همان آفرینش ، نخواند به مهر
 شود آرزوهای او دلگسل . . .
 ببینی سرمایه بد خوی

*

چو خورشید بنمود بالای خویش
 ۲۰ بزیر اندر آورد برج بره
 تبیره بر آمد ز درگاه طوس
 نشست از بر تند بالای خویش
 چنین تا زمین زرد شد یکسره
 همان ناله بوق و آوای کوس

هوا سرخ وزرد و کبود و بنفش
 به گردش، سواران گودرزیان
 بشد طوس با کسویانی درفش
 بزرگان که با طوق و افسر بدند ۲۵
 برفتند یکسر چو کوهی سیاه
 چو لشکر همه نزد شاه آمدند
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه
 بایست با اختر کسویان
 بدو داد مهری به پیش سپاه ۳۰
 به فرمان او بود بایست همه
 بدو گفت: «مگذر ز پیمان من
 نیازد باید کسی را به راه
 کشاورز گسر مردم پیشه‌ور
 نباید که بروی وزد باد سرد ۳۵
 گذری کلات ایچ گونه مکن
 روان سیاوش چو خورشید باد
 پسر بودش از دخت پیران یکی
 برادر به من نیز مانده بسود
 کنون در کلات است و بامادرست ۴۰
 نداند کسی راز ایران به نام
 سپه دارد و نامسداران جنگگ
 همومرد جنگگ است و گرد و سوار
 به راه بیابان بیاید شدن

ز تابیدن کسویانی درفش
 میان اندرون اختر کسویان
 به پای اندرون کرده زرینه کفش
 جهانجوی و ز تخم نوزد بدند
 گرازان و تازان به نزدیک شاه
 دمان با درفش و کلاه آمدند
 که «طوس سپهد به پیش سپاه
 بفرمان او بست بایست میان»
 که «سالار او بست و جوینده را
 کجانبندها زو گشاید همه»
 نگه‌دار، آئین و فرمان من
 چنین است آئین تخت و کلاه
 کسی کو به لشکر نبندد کمر
 مکوش ایچ جز با کسی همبرد
 گر آن ره روی، خام گردد سخن
 بدان گیتی ش جای امید باد
 که پیدا نبد از پدر اند کسی
 جوان بود و همسال و فرخنده بود
 جهانجوی و بافر و با لشکرست
 از آن سو نباید کشیدن لگام
 یکی کوه، بر راه دشوار و تنگ
 به گوهر بزرگ و به تن نامدار
 نه نیکو بود راه شیران زدن.

- ۴۵ چنین گفت پس طوس با شهریار :
 به راهی روم کم تو فرمان دهی
 سپهد بشد تیز و برگشت شاه
 وز آن روی منزل به منزل سپاه
 ز يك سو بیابان بی آب و نسیم
 ۵۰ بماندند بر جای پیلان و کوس
 کدامین پسند آیدش زین دو راه
 چو آمد بر سر کشان، طوس، نرم
 به گودرز گفت: «این بیابان خشک
 چو رانیم روزی به تندی دراز
 ۵۵ همان به که سوی کلات و چرم
 چپ و راست آباد و آب روان
 بدو گفت گودرز « پرمایه شاه
 بر آن ره که گفت او، سپه را بران
 بدو گفت طوس « ای گونامدار
 ۶۰ کزین ، شاه را ، دل ، نگرده دژم
 همان به که لشکر بدین سو بریم
 بدین گفته ، بودند همداستان
 براندند از آن راه ، پیلان و کوس

*

- ۶۵ پس آگاهی آمد به نزد فرود
 ز نعل ستوران و از پای پیل
 چو بشنید ناکار دیده جوان
 بفرمود تا هر چه بودش یله
 که شد روی خورشید تابان ، کبود
 جهان شد بگردار دریای نیل
 دلش ، گشت پر درد و تیره ، روان
 هیونان واز گوسفندان گله

- همه پاك سوي سپيد كوه برد
 جريره زني بود مام فرود
 ۷۰ برمادر آمد فرود جوان
 از ايران سپاه آمد و پيل و كوس
 چه گوئي؟ چه بايد كنون ساختن؟
 جريره بدو گفت « كاي رزم ساز
 به ايران ، برادرت شاه نوست
 ۷۵ ترا نيك داند بنام و گهر
 برادرت گره كينه جويد همي
 گراو كينه جويد همي از نيا
 برت را به خفتان رومي بپوش
 به پيش سپاه برادر برو
 ۸۰ كه زيبد كزين غم بنالد پلنگ
 و گر مرغ با ماهيان اندر آب
 كه اندر جهان چون سياوش سوار
 به گردی و مردی و جنگ و نژاد
 بدو داد پيران مرا از نخست
 ۸۵ تو پور چنان نامور مهتری
 كمر بست بايد به كين پدر
 چنين گفت از آن پس بمادر فرود
 كز ايشان ندانم كسي را به نام
 بدو گفت « زايدر برو باتخوار
 ۹۰ كز ايران كه و مه شناسند همه
 ز بهرام وز زنگه شاوران
- به بند اندرون سوي انبوه برد
 ز بهر سياوش دلش پر ز دود
 بدو گفت « كاي مام روشن روان
 به پيش سپه در ، سرافراز طوس
 نبايد كه آرد يكي تاختن »
 بسدين روزهر گز مبادت نياز
 جهاندارو بيدار ، كي خسروست
 زهم خون و زمهره يك پدر
 روان سياوش بشويد همي
 ترا كينه ، زيباتر و كيميا
 برو دل پر از جوش و سر پر خروش
 تو كين خواه نو باش واوشه نو
 ز دريا خروشان بر آيد نهنگ
 بخوانند نفرين بر افراسياب
 نبندد كمر نيز يك نامدار
 به اورنگ و فرهنگ و سنگ و به داد
 و گرنه ز ترکان همي زن نجست
 ز تخم كياني و كي منظري
 بجای آوریدن نژاد و گهر »
 « كز ايران سخن با كه بايد سرود؟
 نيامد بر من درود و پيام »
 مدار اين سخن بردل خویش خوار
 بگويد نشان شبان و رمه
 نشان جو زگردان و جنگاوران »

- بدو گفت «رای تو ای شیرزن
 و ز آن پس بیامد در دژ بیست
 برفتند پویان تخوار و فرود
 ۹۵ گزیدند تیغ یکی برز کوه
 سوار و پیاده به زرین کمر
 مهان و کهانرا همه بنگرید
 چو ایرانیان از بر کوهسار
 بر آشفست از ایشان سپهدار طوس
 ۱۰۰ چنین گفت «کز لشکر نامدار
 ببیند که آن دو دلاور کینند
 گر ایدونک از لشکر ما یکی است
 و گر ترک باشند و پرخاش جو
 ورایدون که باشد ز کار آگهان
 ۱۰۵ همانجا بدو نیم باید زدن
 به سالار، بهرام گودرز گفت
 روم هر چه گفתי بجای آورم
 بزداسب و راند از میان گروه
 چنین گفت پس رای زن باتخوار
 ۱۱۰ چو بهرام بر شد آ بالای تیغ
 «چه مردی؟» بدو گفت «بر کوهسار
 همی نشنوی ناله بوق و کوس
 فرودش چنین پاسخ آورد باز
 سخن نرم گو ای جهان دیده مرد
 ۱۱۵ نه تو شیر جنگی و من گوردشت
- درخشان کند دوده و انجمن»
 یکی باره تیز رو بر نشست
 جوانرا سر بخت پر گرد بود
 که دیدار بد یکسر ایران گروه
 همه تیغ دار و همه نیزه ور
 زشادی رخس همچو گل بشکفید
 بدیدند جای فرود و تخوار
 فرو داشت برجای پیلان و کوس
 سواری بیاید کنون نیک یار
 بر آن کوه سر بر، زبهر چیند
 زند بر سرش تازیانه دو بست
 ببندد، کشانش بیارد به روی
 که بشمرد خواهد سپه را نهان
 فروهستن از کوه و باز آمدن
 که «این کار بر من نشاید نهفت
 سر کوه یکسر به پای آورم»
 پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
 که این کیست کامد چنین خوارخوار
 بغرید بر سان غرنده میخ
 نبینی همی لشکر بسی شمار؟
 نترسی ز سالار بیدار، طوس؟
 که «تندی ندیدی، تو تندی مساز
 میارای لب را به گفتار سرد
 بر این گونه بر ما نشاید گذشت

شوم شاد اگر رای فرخ نهی»
 به رزم اندرون نامبردار کیست
 که با اختر کاویان است و کسوس
 چو گرگین و شیدوش و فرهادنیو
 نبردی و بگذاشتی کار خام
 چنین، یاد بهرام با تو که کرد
 که «این داستان من ز مادرش نمود
 پذیره شو و نام بهرام خواه.»
 توئی بار آن خسروانی درخت
 که جاوید بادی به روشن روان
 از آن سرو افکنده شاخی برست
 برهنه نشان سیاوش به من
 ز عنبر به گل بر یکی خال بود
 ز تخم سیاوش دارد نژاد
 بر آمد به بسالای تند و دراز
 نشست از برسنگ، روشن روان
 جهاندار و بیدار و شیر نبرد
 همانا نگشتی از این شادتر
 که از نامداران ایران گروه
 به رزم اندرون نام بردار کیست
 بینم به شادی رخ پهلوان
 به توران شوم، داغ دل، کینه خواه
 که آید بر این سنگ روشن روان
 سگالیم هرگونه از بیش و کم

سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی
 فرود آن زمان گفت سالار کیست؟
 بدو گفت بهرام «سالار، طوس
 ز گردان چو گودرز ورهام و گیو
 ۱۲۰ بدو گفت کز چه ز بهرام نام
 بدو گفت بهرام: «کای شیرمرد
 چنین داد پاسخ مر او را فرود
 مرا گفت چون پیش آید سپاه
 بدو گفت بهرام «کای نیکبخت
 ۱۲۵ فرودی تو ای شهریار جوان
 بدو گفت کاری فرودم درست
 بدو گفت بهرام بنمای تن
 به بهرام بنمود بازو فرود
 بدانست کسو از نژاد قباد
 ۱۳۰ بر او آفرین کرد و بردش نماز
 فرود آمد از اسپ شاه جوان
 به بهرام گفت: «ای سرافراز مرد
 دو چشم من ارزنده دیدی پدر
 بدان آمدستم بدین تیغ کسوه
 ۱۳۵ پرسم ز مردی که سالار کیست
 یکی سور سازم چنان چون توان
 وز آن پس گرایم به پیش سپاه
 سزد گسر بگوئی تو بسا پهلوان
 بیاشیم یک هفته اینجا بهم

- ۱۴۰ میان را بیندم به کین پدر
 که با شیر، جنگگ آشنائی دهد
 بدو گفت بهرام کای شهریار
 بگویم من این هرچه گفتمی به طوس
 ولیکن سپهد خردمند نیست
 ۱۴۵ هنر دارد و خواسته هم نژاد
 بشورید با گیو و گودرز و شاه
 همی گوید از تخمه نوزدم
 سزدگر بیچند ز گفتار من
 جز از من هر آن کس که آید برت
 ۱۵۰ که خودکامه مردیست بی تار و بود
 بمزده من آیم چنو گشت رام
 نیاید بر تو بجز یک سوار
 چو بهرام بر گشت، با طوس گفت
 بدان کان فرودست فرزند شاه
 ۱۵۵ نمود آن نشانی که اندر نژاد
 ترا شاه کیخسرو اندرز کرد
 چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
 ترا گفتم او را به نزد من آر
 گر او شهریار است پس من کیم
 ۱۶۰ یکی ترک زاده چو زاع سیاه
 نبینم ز خودکامه گودرزبان
 سپه دید و برگشت سوی فریب
 وزان پس چنین گفت با سرکشان
- یکی جنگگ سازم به درد جگر
 ز بر پر کر گس گواهی دهد . «
 جوان و هنرمند و گرد و سوار
 بخواهش دهم نیز بر دست بوس
 سر و مغز او از در پند نیست
 نیارد همی بر دل از شاه یاد
 ز بهر فربرز و تخت و کلاه
 جهان رابه شاهی خود اندر خورم
 گراید به تندی ز کردار من
 نبایسد که بیند سر و مغفرت
 کسی دیگر آید، نیارد درود
 ترا پیش لشگر برم شادکام
 چنین است آئین این نامدار «
 که «باجان پاکت خرد باد جفت
 سیاوش که شد کشته بر بی گناه
 ز کاووس دارند وز کیقباد
 که گورد فرود سیاوش مگرد»
 که «من دارم این لشگر و بوق و کوس
 سخن هیچ گونه مکن خواستار
 برین کوه گوید ز بهر چیم ؟
 برین گونه بگرفت راه سپاه
 مگر آنکه دارد سپه رازبان
 به خیره سپردی فراز و نشیب . «
 که « ای نامداران گردنکشان

- یکی نامور خواهم و نامجوی
 ۱۶۵ سرش را ببرد به خنجر ز تن
 میان را بیست اندر آن، ریونیز
 بدو گفت بهرام «کای پهلوان
 که گریک سوار از میان سپاه
 ز چنگش رهائی نیابد بجان
 ۱۷۰ بدان کوه سرخویش کیخسرواست
 بیامد دگر باره داماد طوس
 ز راه چرم برسید کوه شد
 چو از تیغ بالا فرودش بدید
 چنین گفت بسا رزم دیده تخوار
 ۱۷۵ که آمد سواری و بهرام نیست
 چنین دادپاسخ سر او را تخوار
 فریبنده و ریمن و چاپلوس
 چنین گفت با مرد بینا، فرود
 به تیر اسب بیجان کنم گر سوار
 ۱۸۰ بدو گفت «بر مرد بگشای بر
 بداند که تو دل بیاراستی
 چنین با تو بر خیره جنگ آورد
 چو از دور نزدیک شد ریو نیز
 ز بالا خلدنگی بسزد بر سرش
 بیفتاد و برگشت ز او اسب، تیز
 ۱۸۵ چنین گفت پس پهلوان با زرسپ
 تو خواهی مگر کین آن نامدار
 کز ایدر نهد سوی آن ترک، روی
 به پیش من آرد بدین انجمن»
 همی زان نبردش سر آمد قفیز
 مکن هیچ بر خیره تیره روان
 شود نزد آن پرهنر پور شاه
 غم آری همی بر دل شادمان
 که یک موی او به ز صد پهلواست»
 همی کرد گردون بر و بر فسوس
 دلش پر جفا بود، نستوه شد
 ز قربان کمان کیسان بر کشید
 که «طوس آن سخنها گرفته است خوار
 مرا دل درشت است و پدرام نیست
 که «این ریونیز است گرد و سوار
 دلیر و جوان است و داماد طوس»
 که «هنگام جنگ این نباید شنود
 چه گوئی تو ای کار دیده تخوار؟»
 مگر طوس را زو بسوزد جگر
 که با او همی آشتی خواستی
 همی بر برادرت ننگ آورد»
 بزه بر کشید آن خمانیده شیز
 که بردوخت با ترک رومی سرش
 به خاک اندر آمد سر ریو نیز
 که «بفرزد ل را چو آذرگشسب
 و گرنه نبینم کسی خواستار»

- دلی پرز کین و لیبی پرز بساد
 که «آمدگه گردش روزگار
 که از ییل جنگی نگرداند اسپ
 به کین آمده ست این جهانجوی نیز
 خدنگی بیاید گشاد از برت
 نگون اندر آید ز باره برش
 که ایدر نبودیم ما بر فسوس»
 یکی تیر زد بر میان زرسپ
 همی شد دمان و دنان باز جای
 بپوشید جوشن هم اندر شتاب
 که بنهند بر پشت پیلی سترگ
 دلش پرز کین و سرش پرز دود
 که «آمد بر کوه، کوهی دمان
 نتابی تو با کار دیده نهنگ
 ببینیم تا چیست فرمان بخت»
 که «چون رزم پیش آید و کارزار
 چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان
 نه بر آتش تیز بر، گل نهند»
 که «شاهان سخن را ندارند خوار
 همی کوه خار از بن برکنی
 به رزم تو آیند بر کوهسار
 ترا آن به آید که اسپ افکنی
 ندیدی بروهای پرتاب اوی»
 کمان را به زه کرد و اندر کشید
- زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد
 چنین گفت با شاه جنگی تخوار
 ۱۹۰ که این پورطوس است نامش زرسپ
 که جفت است با خواهر ریونیز
 چو بیند برو بازو و مغفرت
 بدان «تابه خاك اندر آید سرش
 بداند سپهدار دیوانه، طوس
 ۱۹۵ فرود دلاور برانگیخت اسپ
 بیفتاد و برگشت از او باد پای
 دل طوس پر خون و دیده پر آب
 نشست از برزین چو کوهی بزرگ
 عنانرا به پیچید سوی فرود
 ۲۰۰ تخوار سراینده گفت آن زمان
 سپهدار طوس است کامد بجنگ
 برو تا در دژ ببندیم سخت
 فرود جوان تیز شد با تخوار
 چه طوس و چه شیر و چه پیل ژیان
 ۲۰۵ به جنگ اندرون مرد را دل دهند
 چنین گفت با شاهزاده تخوار
 تو هم يك سواری گر از آهنی
 از ایرانیان نامور سی هزار
 نگر نامور طوس را نشکنی
 ۲۱۰ ترا نیست در جنگ پایاب اوی
 فرود از تخوار این سخنها شنید

چنان کز کمان سواران سزد
 دل طوس پر کین و سر پر ز باد
 پیاده پراز گرد و آسیمه سر
 که «این نامور پهلوان را چه بود؟»
 همی از چرم نعره برداشتند
 ز افراز غلطان شد از بیم تیر «
 که آمد پیاده سپهدار نیو
 رخ نامداران برین تازه نیست
 زمانه پر آزار گشت از فرود
 نباید که این بد فراموش کنیم»
 خرامان بیامد براه چرم
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 ندانند راه نشیب و فرزاز
 چو خورشید تابان به دوپیکرند»
 به بی دانشی برچمن رست خار
 که مرغ از هوا اندر آرد بدم،
 دولشگر ز ترکان بهم بر شکست،
 که در رزم دریای نیل است و بس
 نترسد ز پیکان تیر خدنگ
 مگر خسته گردد هیون گران . «
 پس آن قبضه چرخ بر کف بسود
 فرود آمد از باره، برگشت نیو
 که «یزدان سپاس، ای سپهدار نیو
 توان شد دگر بار، بسته نهئی»

خدنگی بر اسب سپهد بسزد
 نگون شد سرتازی و جان بداد
 به لشگرگه آمد به گردن سپر
 گوازه همی زد پس او فرود ۲۱۵
 پرستندگان خنده برداشتند
 که «پیش جوانی یکی مرد پیر
 به پیچید زان کار پر مایه گیو
 چنین گفت «کاین را خود اندازه نیست
 اگر طوس یکبار تندی نمود ۲۲۰
 همه جان فدای سیاوش کنیم
 نشست از بر اژدهای دژم
 فرود سیاوش چو او را بدید
 همی گفت «کاین لشگر رزم ساز
 همه يك ز دیگر دلاور ترند ۲۲۵
 نگه کرد ز افراز بالا تخوار
 بدو گفت «کاین اژدهای دژم
 که دست نیای تو پیران ببست
 ورا گیو خوانند پیل است و بس ۲۳۰
 سلیح سیاوش ببوشد بجننگ
 بکش چرخ و پیکان سوی اسپران
 کمان را به زه کرد جنگی فرود
 بزد تیر بر سینه اسب گیو
 برفتند گردان همه پیش گیو ۲۳۵
 که اسب است خسته، تو خسته نهئی

- ۲۴۰ بدو گفت «نشیدی از رهنمای
دل بیژن آمد ز تندی بدرد
که «زین رانگردانم از پشت اسپ
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم
کز «اسپان تو باره‌ای دستکش
بده تا بپوشم سلیح نبرد
چنین داد پاسخ بدو گستم
مرا گر بود بارگی ده‌هزار
ندارم بدین از تو آنرا دریغ
بفرمای تا زین بر آن کت هواست
یکی رخس بودش بکردار گر گ
ز بهر جهانجوی مرد جوان
بسوی سپد کوه بنهاد روی
به خسرو تخوار سراینده گفت
که فرزند گیو است، مردی دلیر
تو با او بسنده نباشی بچنگ
بزد تیر بر اسپ بیژن، فرود
بیفتاد و بیژن جدا گشت از اوی
چو بیژن همی برنگشت از فرود
یکی تیسر دیگر بینداخت شیر
سپر بر درید و زره را نیافت
- ۲۴۵
۲۵۰
۲۵۵
۲۶۰
- فراوان سخنها بگفت از نبرد
کجا پیل با تو نرفتی به چنگ
که دست تو بودی دل کارزار؟
که بار زمت اندیشه باید به جای؟
به دادار دارنده سوگند خورد
مگر کشته آیم به کین زرسپ.
سری پر ز کینه بر گستم
کجا بر خرامد به افراز خوش
یکی تا پدید آید از مرد، مرد.
که «موئی نخواهم ز تو بیش و کم
همه موی پر گوهر شاهوار
نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ
بسازند اگر کشته آید رواست.
کشیده زهار و بلند و ستر گ
برو بر فکندند بر گستوان
چنان چون بود مردم جنگجوی
که «این راز ایران کسی نیست جفت
بهر رزم پیروز باشد چو شیر
نگه کن که الماس دارد بچنگ.
تو گفتی به اسپ اندرون جان نبود
سوی تیغ، با تیغ بنهاد روی
فرود اندر آن کار تندی نمود
سپر بر سر آورد مرد دلیر
از او روی بیژن به پستی نتافت

بزد دست وتیغ از میان برکشید
 همه باره دژ پر آواز گشت
 یکی تیغ بد تیز در مشت اوی
 گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
 دلیران در دژ بیستند زود
 بدانست کان نیست جای درنگ
 چنین گفت کسان پهلوان سپاه
 شود نامبردار يك دشت شیر
 کزین دژ بر آرم به خورشیدگرد
 شب تیره بر چرخ لشکر کشید
 که «از غم چه داری دلت پر زدود
 نخواهم ز ایرانیان زینهار.»
 یکی ترگ رومی به سر بر نهاد
 بیامد کمان کیانی بدست
 خرامان بر آمد به خم سپهر
 دلیران و ترکان هر آنکس که بود
 سر کوه شد همچو دریای قیر
 سپاه فرود دلاور بکاست
 ندید ایچ تنها رخ کارزار
 ز بالا سوی دژ خرامید تفت
 فراز و نشیبش همی تاختند
 خروشان یکی تیغ هندی به مشت
 فرود آمد از دوش، دستش به زیر
 همی تاخت اسپ و همی زد خروش

از آن تند بالا چو بر سر رسید
 فرود گرانمایه زو باز گشت
 دوان بیژن آمد پس پشت او
 به بر گستوان بر زد و کرد چاک
 ۲۶۵ به در بند حصن اندر آمد فرود
 ز باره فراوان بیارید سنگ
 بیامد بر طوس ز آن رزمگاه
 سزدگر به رزم چنین يك دلیر
 سپهبد بدارنده سوگند خورد
 چو خورشید تابنده شد ناپدید
 ۲۷۰ به مادر چنین گفت جنگی فرود
 بکوشم، نمیرم مگر گرم وار
 سپه راهمه ترگ و جوشن بداد
 میان را به خفتان رومی بیست
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 ۲۷۵ برون آمد از باره دژ فرود
 ز گرد سواران و ز گرز و تیر
 از این گونه تا گشت خورشید راست
 ز ترکان نماند ایچ با او سوار
 عنانرا بیچید و تنها برفت
 ۲۸۰ چو رهام و بیژن کمین ساختند
 چو رهام گرداند رآمد به پشت
 بزد بر سر کتف مرد دلیر
 چو از وی جدا گشت بازوی و دوش

- ۲۸۵ بنزدیک دژ بیژن اندر رسید
به دژ در شد و دژ بیستند زود
بشد بسا پرستندگان مادرش
همی کند جان آن گرامی فرود
چنین گفت چون لب زهم بر گرفت
دل هر که بر من بسوزد همی
- ۲۹۰ همه پاک بر باره بایید شدن
کجا بهر بیژن نماند یکی
بگفت این و رخسارگان کرد زرد
پرستندگان بر سر دژ شدند
یکی آتشی خود جریره فروخت
- ۲۹۵ یکی تیغ بگرفت ز آن پس بدست
شکم شان بدرید و برید پی
بیامد ببالین فرخ فرود
دورخ را به روی پسر بر نهاد
در دژ بکنند ایرانیان
- ۳۰۰ چو بهرام نزدیک آن باره شد
به ایرانیان گفت «کاین از پدر
کشنده سیاوش چاکر نبود
همه دژ سراسر بسرافروخته
به بد بس دراز است چنگک سپهر
- ۳۰۵ هم آنکه بیامد سپهبد ارطوس
سپهبد به سوی سپید کسوه شد
چو آمد به بالین آن کشته زار
به زخمی پی باره او برید
شد آن نامور شیرجنگی فرود
گرفتند پوشیدگان در برش
همه تخت مویه همه‌ی حصن رود
که «این موی کندن نباشد شگفت
ز جانم رخس بر فروزد همی
تن خویش را بر زمین برزدن
نمانم من ایدر مگر اندکی
برآمد روانش به تیمار و درد
همه خویشتن بر زمین بر زدند
همه گنجها را به آتش بسوخت
در خانه تازی اسپان بیست
همی ریخت از دیده خوناب و خوی
یکی دشنه با او چو آب کبود
شکم بردرید از برش جان بداد
به غارت بیستند یکسر میان
از اندوه یکسر دلش پاره شد
بسی خوارتر مرد و هم زارتر
به بالینش بر کشته مادر نبود
همه خان و مان کنده و سوخته
به بیدادگر برنگردد به مهر
به راه کلات اندر آورد کوس
و ز آنجا به نزدیک انبوه شد
بر آن تخت با مادر افکنده خوار

رخ طوس شد پر ز خون جگر
ز تندی پشیمانی آردت بار
۳۱۰ بفرمود تا دخمه شاهوار
نهادند زیر اندرش تخت زر
تن شاهوارش بیاراستند
سرش را به کافور کردند خشک
۳۱۵ نهادند بر تخت و گشتند باز
ز رسپ سرافراز با ریونیز
سپهد بر آن ریش کافورگون
چنین است هر چند مانیم دیر
دل سنگ و سندان بترسد زمرگ
ز درد فرود و ز درد پسر
تو در بوستان تخم تندی مکار
بکردند بر تیغ آن کوهسار
به دیبای زربفت و زرین کمر
گل و مشک و کافورومی خواستند
رخش را به عطرو گلاب و به مشک
شد آن شیردل شاه گردنفر از
نهادند در پهلوی شاه نیز
بیارید از دیدگان جوی خون...
نه پیل سرافراز ماند نه شیر
رهائی نیابد از او بار و برگ

بیت ۲ - از «پهلوان سپاه» در اینجا مراد پیران، سپهسالار افراسیاب و پسر جریره نخستین همسر سیاوش است.

* «شاه»: سیاوش - در داستان سیاوش چند مورد به وی عنوان «شاه» داده شده است:

که آمد سپاهی و شاهی جوان
از ایران، گوییلتن پهلوان
۳/۴۴/۶۴۸
چو بنشست گرسبوز از گاه نو
بسدید آن سرو افسر شاه نو

۳/۵۵/۸۳۱

«۳- «فرود» در شاهنامه از نژاد کیان است اما این شاهزاده نیز واقعاً از شاهان اشکانی است که در روایات حماسی ایران راه جسته است. در تاریخ اشکانیان نام دو پادشاه بنام «واردانس» می‌یابیم که نخستین در سال ۴۵ میلاد مسیح و دومین پس از «ولگش اول» به سلطنت رسید. «واردانس اول» پس از نیل به مقام سلطنت به مجادلات سختی با اقوام «داهه» و «تخار» دست زد و به فتوحی

نیز نایل آمد اما سرانجام به بیدانسی اشرافزادگان اشکانی دچار شد و در حالی که تنها دوستدار او قوم «تخار» بودند به طریق نامعلومی به قتل رسید... البته این کلمه «واردانس» تلفظ رومی نام این پادشاه اشکانی است ولی بسا مختصر مقایسه‌ای میان عمل و عاقبت و حیات و نام «فرود» و «واردانس» می‌توان به اتحاد این دو که اولی، داستانی و دومی، تاریخی است پی برد. زیرا این «واردانس» و «فرود» هر دو از خاندان بزرگ و به مقام و مرتبت خود مغرور بوده‌اند و گذشته از اینها مقتل هر دو نیز بهم نزدیک است. «فرود» در کلات... و «واردانس» در شمال شرق ایران.. «حماسه سرائی در ایران ص ۳-۵۴۲»

جی-سی-کویاجی نیز فرود را همان «بردان» اشکانی: (واردانس) می‌داند. رکص ۱۴۶ آئینها و افسانه‌های ایران و چین باستان.

** فرخ، صفت مطلق است برای «فرود» و معنی فرخ، نیکو و خجسته است.
رکواژه نامک ص ۲۵۲.

** معنی مصراع دوم در واقع چنین است که چون «پیران» از تولد «فرود» آگاه شد با آنکه شبی تیره بود، به نزد جریره و فرزندش «فرود» شتافت.
بیت ۴- بیت از قول یکی از دو سواری است که برای مژده دادن تولد فرود به نزد سیاوش آمده‌اند.

** شاه: سیاوش

۵- جریره، نام مادر فرود و نخستین همسر سیاوش است: نام مادر فرود در تاریخ طبری «برز آفرید» است.
رک طبری جلد اول صفحه ۶۰۶.

** سر بانوان بلند: بزرگ و سالار بانوان بلند پایه.

۶- چون فرود متولد می‌شود، جریره دستور می‌دهد تا انگشت فرود را در زعفران بزنند و بر، نامه نهند تا سیاوش جای انگشت فرزند را ببیند و بسا این دلیل باور کنند که زنش گسره خردسال بوده است قابلیت بچه آوردن را

داشته است.

بیت ۷- خود کامه، این واژه در شاهنامه به دو معنی بکار رفته است:

۱- خودسر، خودرای:

— بخوانم به آواز به-رام را سپهدار بد نام خود کام را
(۹ پرویز ۱۱۹)

— همی گفت کاوس خود کامه، مرد نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
۲/۸۰/۷۵

۲- شهردار، شهربان، مرزبان مستقل، در بسیاری از جاهای شاهنامه، شهردارانی که در سرزمین خود اداره کارهای کشوری به دست آنها بود و به استقلال و به صلاح دید خود کارهای مرز خود را اداره می کردند «خود کام و خود کامه» نامیده شده اند چنانکه زال ورستم در سیستان خود کام بوده اند و لسی در لشکر کشیها و رزم با دشمن به پادشاه یاری می رساندند و به فرمان او بودند؛
به هر نامداری و خود کامه ای نبشتند بر پهلوی نامه ای

۵/۲۴۱/۱۱۵

واژه نامک ص ۱۵۶

چون سیاوش از سوی افراسیاب منشور فرمانروائی «سیاوشگرد» را تا دریای چین داشت، بنابراین فردوسی از «سیاوش خود کامه» سیاوش فرمانروا و مستقل را در نظر دارد.

بیت ۸- سالخورد، صفت مرکب مفعولی مرخم است. در اصل: سالخورده، در بیت بمعنی کم سال است.

رک برهان قاطع تصحیح دکتر معین ص ۱۸۰۵.

همچنین رجوع شود به ص ۶۹ «آواها و ایماها» دکتر اسلامی ندوشن.

بیت ۹- * گاه مهی: تخت بزرگی.

* * تخمه: نژاد، اصل، نسب:

بدانید کاین شیردل رستم است جهانگیر و از تخمه نیرم است

۴/۲۱۵/۱۰۷

* * * مبادا: صیغه منفی از فعل دعائی «باد»

بیت ۱۰- درم: واحدسکه نقره که وزن وبهای آن در عصرهای مختلف متفاوت بوده است. این کلمه صورت تخفیف یافته درهم است که در یونانی DRAXME بوده است.

** آرنده: حمل کننده، آورنده.

*** دژم: افسرده، غمگین، خشمناک، خسته و فرسوده ورنجور:

شما دل مدارید چندین به غم که از غم شود جان خرم دژم
۵/۳۸۹/۱۴۰۲

سپهد چه شادان، چه بودی دژم بجز با سیاوش نبودی به-م
۳/۹۱/۱۴۰۲

دل چرا بیهده دژم دارم نه ز کس دستگاه، کم دارم
(ناصر خسرو)

این کلمه گاهی نیز بمعنی خشمناک آمده است:

همی گفت اگر ازدهای دژم بیاید که گیتی بسوزد بدم
۱/۱۹۸/۱۵۹

دژم گشت سالار بسیار هوش ز گفت برادر بر آمد به جوش
۲/۱۶/۱۵۹

مناسبتترین معنی بابیت مورد بحث خسته و فرسوده ورنجور است.

بیت ۱۱- جهانجوی، صفت فاعلی مرکب مرخم است که در اصل جهانجوینده است. معنی این کلمه «جهانبان» و «پادشاه» است.

جهانجوی را نام، ضحاک بود دلبر و سبکسار و ناساک بود
۱/۲۹/۹۴

جهانجوی با فر جمشید بود بکردار تابنده خورشید بود
۱/۱۴۰/۱۱۷

** مراد از «دشمن» در بیت مورد بحث «سپهسالار» است.

داستان فرودسیاوش ○ ۴۵۹

فردوسی در این بیت که گشاینده داستان فرود است، سپردن سپاه ایران را به طوس سپهسالار که در دل با کیخسرو دوست نبوده، علت اصلی وقوع غننامه فرود می‌داند. او، رشك و تندخویی طوس را که حادثه‌ساز داستان فرود است نکوهش می‌کند و بر اشتباه کیخسرو در برگزیدن طوس به فرماندهی سپاه ایران انگشت می‌نهد.

بیت ۱۲- سرشك، قطره اشك، اشك، شراره آتشی که بجهد:

سیوم آنکه دارم یکی نو پزشك
که علت بگوید چو بیند سرشك
۵/۶۴/۳۱۹

بفرمود تا رفت پیشش پزشك
که علت بگفتی چو دیدی سرشك
۵/۶۹/۴۳۲

چنان بد که روزی بیامد پزشك
ز کاهش نشان یافت اندر سرشك
۵/۷۰/۴۵۵

بشبگیر چون اندر آمد پزشك
نگه کرد وی را بدیدی سرشك
۵/۷۰/۴۶۲

ز خشمش سرشك اندر آمد به چشم
از آن لشکر گشن بد جای خشم
۱/۱۹۹/۱۷۹

*** رشك: حسد:

خرد چون بود کمتر و کام رشك
چنان هم که دیوانه خواند پزشك
۴/۸۱/۱۸۳۹

به رشك اندر اهریمن بدسگال
همی رای زد تا ببالید یال
۱/۱۶/۲۳

۱۳- بیشی: افزون‌طلبی، بیش‌خواهی، حرص، طمع، فردوسی گاهی بجای این کلمه «فزونی» را هم بکار می‌برد:

ز آرزو فزونی به یکسو شویم
به نادانی خویش خستو شویم
۶/۸/۹

همه تلخی از بهر بیشی بود مبادا که بسا آز خویشی بود

۲/۲۳۲/۱۸۵

** سترگ: الف - درشت اندام، کلان هیكل، نیرومند:

چو بشنید پیغام شاه بزرگ زمین را ببوسید سام سترگ

۱/۱۴۷/۱۷۴

نخستین به پیش تو آید دو گرگ نرو ماده هر یک چو پیل سترگ

۶/۱۷۰/۶۷

ب- گستاخ، سرکش و نافرمان و لجوج و تندخو و خشمناک:

نکردیم بی رای شاه بزرگ که بنده نباید که باشد سترگ

۱/۲۰۵/۱۶۰۳

از اندیشه خرد و شاه سترگ بیامد بسه ما برزیانی بزرگ

۳/۱۷۱/۲۶۱۶

از ویس و رامین است:

تو خود دانی که مو بد چون بزرگ است به گاه خشم راندن چون سترگ است

بیت ۱۴- بی کام دل: بدون خواست دل، نادلخواه:

که نوبت مرا بود، بی کام من چرا رفتی و بردی آرام من

۷/۹۶/۲۲۵۰

** داستان زدن: الف - مثال زدن، مثال آوردن:

برین بریکی داستان زد کسی کجا بهره بودش ز دانش بسی

که «خرشد که خواهد ز گاو ان سروی به یکباره گم کرد گوش و بروی»

ب- حکایت کردن و سخن گفتن:

بزرگان جنگاور از باستان ز رستم زنند این زمان داستان

۳/۱۷۹/۱۳۳

بدو گفت گیو ای سرراستان ز گودرز با تو که زد داستان

۳/۲۰۶/۳۱۴۲

بیت ۱۷- دلگسل: صفت مرکب فاعلی مرخم (در اصل دل گسلنده)، پاره کننده و جدا سازنده دل:

فرامش مکن مهر دایه ز دل	که در دل مرا مهر تو، دلگسل
همان به کزین زشت اندیشه، دل	بشویم ، کنم چاره دل گسل
کنون خیره آهرمن دلگسل	ورا از تو کرده است پرداغ دل

۱/۱۱۴/۱۸۵
۲/۱۱۹/۵۰۵
۲/۱۹۰/۲۱۶۵

بیت ۱۸- سرمایه بدخوی: سرمایه: (سر+مایه) جوهر اصلی، بنیاد، اساس و اصل:
سرمایه آن ز ضحاک بود که ناپارسا بود و ناپاک بود

۹/۳۵۰۸/پرویز

سرمایه بدخوی: اصل و بنیاد خوی بد داشتن.

بیت ۱۹- ۱- بالا بمعنی قد و قامت:
به بالا بود چون یکی سرو برز بگردن برآرد ز پولاد گرز
به بالا چو سرو و به رخ چون بهار به هر چیز ماننده شهریار
رودکی راست:

سروست آن یا بالا ماهست آن یاروی
زلف است آن یا چو گان خالست آن یا گوی

۲- بالا: بالای، اسب جنیبت:
فرود آمد از کوه و بالای خواست همان جامه خسرو آرای خواست
بجنید گودرز از جای خویش بیاور پوینده بالای خویش

۴/۱۷۶/۹۶۶
همان تاج با کاویانی درفش بیرتخت و بالا و زرینه کفش

۶/۵۸/۷۹۴

۳- بلندی، درازی:

از آن پس یکی کوه بینی بلند که بالای او برتر از چون و چند
 به بالای يك نیزه برف آیدت بدو روز شادی شگرف آیدت
 ۳/۱۰۶/۱۶۲۸
 ۶/۱۸۳/۲۹۴

۴- پشته: تپه، تل، بلندی:

تو با شاه بر شو بیالای تند ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
 - فسونگر چو بر تیغ بالا رسید تن واسب را سوی بالا کشید
 - دو بالا بد اندر دو روی سپاه که شایست کردن به هر سونگاه
 - بیامد یکی برز بالا گزید بجایی که ایرانیان را بدید

۳/۲۷۱/۳۳۱۷

۲/۲۱۱/۵۳۱

چون خورشید آشکار شد و بر مرکب تندسیر خویش به طی کردن آسمان
 پرداخت... یا بر کوه بلند نشست و جلوه آغاز کرد.

بیت ۲۰- برج بره: برج حمل. صور فلکی که در منطقه البروج قرار دارند عبارتند از:

- ۱- بره (حمل) ۲- گاو (ثور) ۳- دوپیکر (جوزا، توامان، ذوالصنمین)
- ۴- خرچنگک (سرطان) ۵- شیر (اسد) ۶- خوشه (سنبله) ۷- ترازو (میزان)
- ۸- کژدم (عقرب) ۹- کمان (قوس) ۱۰- بزغاله (جدی) ۱۱- دول (دلو)
- ۱۲- ماهی (حوت).

آفتاب در گردش سالانه خود از برابر این دوازده صورت فلکی می گذرد و هر
 موسم سال بستگی به آن دارد که آفتاب در برابر کدامیک از آنهاست بنابراین
 هنگامی که آفتاب از پیش بره و گاو و دوپیکر می گذرد موسم بهار است،
 خرچنگک، شیر و خوشه، تابستان، ترازو، کژدم کمان، پاییز، بزغاله، دول،
 ماهی، زمستان است و نیز نام صور فلکی را به دوازده ماه سال داده آنها را بروج

می خواندند ماه اول سال برج بره و ماه آخر برج ماهی بود. «واژه نامك ص ۱۴۹.

وزین رو فریبرز بر میسره چو خورشید تابان به برج بره

۴/۲۰۳/۱۴۱۳

بفرمود تا بر سوی میسره بتابند چون آفتاب از بره

۵/۲۸۱-

چو خورشید بر چرخ بنمود چهر

به برج حمل تاج، بر سر نهاد از او خاور و باختر گشت شاد

۶/۱۶۶/۶

بیت ۲۱- تبیره: طبل، کوس، نقاره، دهل:

تبیره بر آمد زهر دو سرای جهان پر شد از ناله کوس ونای

«۲۲- تابیدن در این بیت بمعنی درخشیدن و پرتو افکندن است:

درفش جفا پیشه افراسیاب همی تابد از گرد، چون آفتاب

در شاهنامه تابیدن به معانی دیگری چون ۱) روی گردانیدن ۲) چرخاندن و

بر گرداندن سر و دل ۳) ایستادگی کردن ۴) به سویی رهسپار شدن و گزائیدن

هم بکار رفته است:

۱- نگر تا نتابی ز دین خدای که دین خدا آورد پاک رای

۲- بریشان یکی بانگ بر زد به خشم بتابید روی و بخواید چشم

۳- به یک دست، رستم که تابنده هور گه رزم با او نتابد به زور

۴- چو تابند گردان از این سوعنان ز گفتن گرایم به گرز گران

«۲۳- کاویانی درفش: درفش کاویانی . در شاهنامه آمده است که چون فریدون به

یاری کاوه، ضحاک را از پادشاهی برکنار ساخت و خود پیروزمندانه به شاهی

نشست، فرمان داد تا پیش بند چرمین کاوه آهنگر را که کاوه از آن به عنوان

علم قیام خود استفاده کرده بود به دیبای رومی بیاریند و از گوهر بر او بیکرو

بوم آنرا از زر سازند و گوهرهای سرخ و زرد و بنفش بر آن بیاویزند و این

درفش نورا درفش کاویانی خواند:

ز دیبای پر مایه و پسر نیان بر آن گونه شد اختر کاویان
 که اندر شب تیره خورشید بود جهان را از او دل پر امید بود

بلعمی در تاریخ خود آورده است که: «چون کاوه بمرد، فریدون از مال او هیچ برنگرفت مگر آن علم را که کاوه همیشه در جنگها با خود داشت. پس فریدون هیچ چیز برنگرفت مگر آن علم را و اندر خزینه نهاد از بهر فال را و بهر جنگ بزرگ که رفتی آن علم ببردی و ظفر یافتی و از پس او بدست ملوک عجم همی آمد و هر کس چیزی بدان همی کردند از گوهر و یاقوت تا چندان چیز در آن کردند که پوست ناپدید شد تا بوقت یزدجرد شهریار آخر ملوک عجم... چون مسلمانان خزینه ملوک عجم غارت کردند آن درفش پیش عمر بن الخطاب بماند پس بفرمود تا آن گوهرها بگشادند و آن پوست را بسوختند.» تاریخ بلعمی ص ۳۰-۲۹.

کریستن سن معنی حقیقی درفش کاویانی را «درفش شاهی» می‌داند و معتقد است که کاویان مربوط به کلمه اوستائی KAVI بمعنی «شاه» است.

در شاهنامه ثعالبی هم آمده است که: «آهنگری کاوه نام که يك پسرش برای مارها کشته شده بود و حال به سراغ فرزند دیگرش آمده بودند که با او همان معامله را تکرار کنند جامه برتن درید و خاک بر سر ریخته مردم را به استعانت طلبید و چرم پاره‌ای را که هنگام کوفتن آهن تفته بر جلو خود می‌بست بر سر چوب کرده خلق را آواز داد... و غوغای عظیمی بر پا شد.» و چون فریدون به پادشاهی رسید فرمان داد: «چرمی که کاوه بر سر چوب کرده و مردم را برضحاك شورانیده بود... طلا دوزی و جواهر نشان کنند که در جنگها و فتح قلاع میمون و رایت ظفر نمون باشد و آنرا درفش کاویانی نام داد.» (شاهنامه ثعالبی ص ۱۵-۱۷) ثعالبی می‌افزاید که «درفش کاویانی در طول زمان تحفه‌ای بی‌بدیل و شاهکاری بی‌عدیل شد و از عجائب روزگار بشمار می‌آمد در جنگها آنرا

پیشاپیش قشون می بردند و جز به فرمانده کل سپاه که سردارانش بر او گسرد می آمدند نمی سپردند و چون جنگ به پایان می رسید آنرا به خزانهدار می سپردند.» همانند بیت مورد بحث است این بیت:

درفشان ز هر گونه درفش جهانی شده سرخ وزرد و بنفش

۱/۱۰۴/۱۰۹۸

بیت ۲۳- سواران گودرزبان ، از مواردی است که صفت و موصوف با یکدیگر تطبیق کرده اند ، امروز این ترکیب را بصورت « سواران گودرزی » یعنی سوارانی که از خاندان گودرز هستند بکار می بریم اما در شاهنامه برای موصوف جمع گاهی صفت مفرد (۱) و گاهی صفت جمع (۲) بکاررفته است :

۱) یکی مرد بود اندر آن روزگار ز دشت سواران نیزه گذار

۲) من از لشکر ترک هم زین نشان بیارم سواران گسردنکشان

گودرز نیز به عقیده برخی از محققان همان « گودرز فرمانروای پارتی » است. به عقیده جی سی کویاجی: «زمینه داستانهای مربوط به خاندان گودرز نشان می دهد که این بخش شاهنامه مبتنی بر چکامه هایی است که در شمال ایران بویژه در سرزمین گرگان و مازندران راجع به خاندان گودرز در میان مردم رواج و شهرت فراوان داشته است... زیرا او بیشتر بخشهای ایران زمین را زیر تسلط گرفته بود و نقش پهلوان قومی ایرانیان را بر عهده داشت. همو بود که در برابر رومی ها ایستادگی کرد و به مازندران و گرگان هجوم برد و فرمانروایی مستقلی در آن سامان پدید آورد. گودرز جنگاوری یگانه است که « تاسیت » او را دارای « شهامت و حشمتك » می خواند . . . او سرداری مغرور است و در سکه هایش خود را پهلوان و سردار سپاه « اردوان » و شاه آریائیه می نامد. گودرز از چند پادشاه انگشت شمار پارتی است که دلبستگی وی به آئینهای قومی و برگزاری این آئینها در تاریخ شهرت دارد.» ص ۱۴۲-۱۴۳ آئینها و افسانه های ایران و چین باستان.

اختر کاویان: همان درفش کاویانی است زیرا «اختر بمعنی رایت و علم است
و اختر کاویان همان علم فریدون است» برهان ص ۹۱ جلد ۱ به تصحیح دکتر
معین. اختر در پهلوی نیز بصورت AXTAR آمده است.

گویا بواسطه اختری (ستاره‌ای) که بر بالای درفش می‌زدند، درفش را هم اختر
گفته‌اند (اطلاق جزء به کل) واژه نامک ص ۴۰:

سراندر سپهر اختر کساویان چو ماه درخشنده اندر میان

۳/۴۳/۶۲۴

ببستند گگردان ایران میان به پیش اندرون اختر کاویان

۳/۱۷۳/۲۶۵۴

البته اختر بمعنی ستاره، ستاره بخت و اقبال در شاهنامه آمده است:

نبینم همی اختر خویش بد ندانم چرا بر سرم بد رسد

۶/۲۰/۲۰۴

چنین کار نامد به گودرزیان از آن دیو چهران تورانیان

خاندان گودرز در شاهنامه، خاندانی بزرگ است چه گودرز پهلوان بزرگ
ایرانی را هفتاد و هشت نبیره پسری بود که در نبردها با وی بودند. از نامداران
گودرزی: گیو، بیژن، رهام و بهرام هستند و فردوسی نیز این خاندان را
پیوسته به دلاوری و میهن دوستی می‌ستاید:

ابا نامداران گودرزیان کزیشان بدی راه سود و زیان

۴/۹۴/۱۳۳۳

بعداً خواهیم دید که کیخسرو روش طوس سپهسالار را در نبرد با فرود،
موجب شکست ایرانیان و نابودی بسیاری از افراد خاندان گودرز می‌داند:
بد آمده گودرزیان بر، زطوس که نفرین بر او باد و برپیل و کوس

۴/۱۱۷/۳۴

در تاریخ بلعمی آمده است: «در سپاه عجم مردی بود بزرگ نام او گودرز...»

کیخسرو اورا بزرگ داشتی و اورا هفتاد پسر و نبیره بود و عجم زادگان و مردم بسیار با او فرستاده بود چون فریبرز و سپاه با سپاه ترك جنگ آغاز کردند گودرز با سپاه، خویشان، پیش جنگ در افکند و جنگ کرد سخت، سپاه ترك ظفر یافتند و از خویشان وی هفتاد تن کشته شدند ... پس کیخسرو گودرز را تعزیت کرد و اورا گفت ... اینک سپاه و خواسته من پیش تست بسیار تا بروی و با ملك تركستان جنگ کنی و خون فرزندان خویش از او باز خواهی. گودرز شاد شد و بر کیخسرو آفرین گفت ... کیخسرو برفت با همه سپاه و گودرز را سپهسالار کرد بر همه سپاهها و آن علم بزرگ که آنرا درفش کاویان گویند و هرگز آن علم هیچ ملك از خود جدا نکرده بود به اوداد ...» بلعمی ص ۵۳ بیت ۲۴- بشد : برفت صورتهای مختلفی از کلمه «شدن» به معنی «رفتن» در شاهنامه آمده است :

به نيك المحتر تندرستی شدن به پیروزی و شاد باز آمدن
۳/۴۳/۶۲۸

نباشی بدین گفته همداستان یکی شو ، بخوان نامه باستان
۳/۱۰۵/۱۶۲۰

شوم ره بگیرم به افراسیاب نمانم که آید بدین روی آب
۲/۱۶۲/۵۳۸

*** زرينه : صفت نسبی است برای کفش و کفش زرينه یا زرین ، کفش خاص طوس است .

«ینه» پسوندی است چون «ین» و «ی» که بیشتر در آخر اسم و گاهی در پایان صفت و قید قرار می گیرد و صفت نسبی می سازد :

زرینه و تاجهای بزر ز سیمینه و گوشوار و کمر
۶/۱۷۵۲

پوشید جوشن همه کینه را بسازید نو کین دیرینه را
۱/۲۷۴

سرتخت و بختش بر آمد زکوه پلنگینه پوشید خود با گروه
۱/۱۴
بیت ۲۵- طوق : گردن بند و چنبر و هرچه گرد گیرد چیزی را :
کلید در گنج زر و گهر همان تخت و طوق و کلاه و کمر
۱/۸۴/۶۲۷
ابر پشت پیلانش بر تخت زر زگوهر همه طوق شیران نر
۱/۹۰/۷۶۰

** افسر بمعنی تاج است .

*** تخم نوذر : از خاندان نوذر شهریار

چون گفتگو از طوس است خود بخود دلورانی که خاندان طوس بودند نیز
در پیرامون طوس سپهسالار گرد آمده بودند .

نوذر : فرزند منوچهر شاه، است که پس از پدر به پادشاهی ایران رسید ولی
در نبرد با افراسیاب شکست خورد و به دست افراسیاب اسیر شد و افراسیاب فرمان
داد تا او را به انتقام کشته شدن خزروان و کلباد و کروخان تورانی بکشند- طوس
و گسته هم فرزندان نوذر بودند .

«۲۶- یکسر : قید تأکید است و بمعنی همه :

سپهدار دستان و یکسر سپاه ترا خواستندی سزاوار گاه
۲/۴۴/۱۳
گرم نزد سالار توران بری بخوانم بر او داستان یکسری
۴/۱۰۸۳

** گرازان : (در حال گرازیدن : بمعنی جلوه کنان و خرامان باشد .) و قید حالت
و صفت بیان حال و صفت فاعلی از گرازیدن است :

گرازان ، گرازان ، نه آگاه زین که بیژن نهادست بر بور زین
به شبگیر گردان بمیدان شدند گرازان و باروی خندان شدند
۳/۶۰۰

داستان فرود سیاوش ○ ۴۶۹

*** تازان : (صفت بیان حال از تازیدن) در اینجا قید حالت است : (در حال تاختن)

خود و دوهزار از یل نامدار رسیدند تازان بر آن مرغزار

۴/۳۸۰/۱۱۰

به پیش افگند اسب تازان خویش به خاک افگند هرک آیدش پیش
دقیقی

بیت ۲۷- دمان : صفت بیان حال از دمیدن بمعنی دوان، تازان، ستیزنده :

بیامد دمان پیش گرد آفرید چو دخت کمند افکن او را بدید

۲/۱۸۵/۲۰۹

و بمعنی تند و سخت و وزان :

یکی برف و سرما و باد دمان بریشان بیاور هم اندر زمان

۲/۱۸۵/۲۰۹

*** کلاه : تاج و افسر :

که بیدار دل شاه توران سپاه بماناد تا جاودان با کلاه

۲/۴۰/۳۵۸

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی که سرفرازی عالم در این کله نیست
(حافظ)

*** بیدار شاه : شاه بیدار، صفت و موصوف مقلوب، مراد کیخسرو است .

بیت ۲۹- بفرمان او بست باید میان : باید به فرمان او میان بستن، میان بستن = کمر بستن

بمعنی بسیجیدن، آماده شدن، دست بکار شدن :

ستودن نداند کس او را چو هست میان بندگی را بیایدت بست

۱/۱۲/۹

میان بسته دارید و بیدار بید همه در پناه جهاندار بید

۱/۱۲۱/۷۰۴

بیامد به تخت پدر بر نشست به شاهی کمر بر میان بر بیست

۱/۳۶/۲

بیت ۳۰- مهر (به ضم اول): قطعه سنگ یا فلز یا عقیق که بر آن نام کسی یا نقشی وارونه کنده باشند و در مواقع لزوم آنرا بمر کب یا جوهر بمالند و بر روی کاغذ فشار دهند تا نام یا نقش بر صحیفه منقوش گردد. همچنین انگشتری که بر نگین آن اسم و علامتی منقوش باشد، منشور و فرمانی که شاه بر آن مهر زده باشد. در بیت مورد بحث مهر عبارتست از نشان فرماندهی که شاه به سرداری بدهد. رک برهان قاطع ح ص ۲۰۶۲ و داستان فرود سیاوش از انتشارات بنیاد شاهنامه. «۳۱- کجا: «که» موصول و ربط:

چنان است گیتی کجا خواستم جهان را بخوبی من آراستم

۱/۴۳/۶۶

کجا رنج تو بهر دیگر کس است ترا زین جهان شادمانی بس است

۳/۷۱۴

کجا هر زمانی نو آید بیار وفا چون درختی بود میوه دار

۵/۱۳۸۰

*** بند: گره، عقده، بند در و قفل:

یکسی بند بر جانم آمد پدید که دارد به دریای بی بن کلید

«اسدی»

بعلاوه در شاهنامه بند بمعنی (۱) نیرنگ، فریب و افسون (۲) پیمان و عهد (۳) ریسمان ورشته کمند هم بکار رفته است:

(۱) چو داند که تنگ اندر آید نشیب بکار آورد بند و رنگ و فریب

۴/۲۳۴/۳۹۲

به بند و فسون چشمها دوختن اگر جادوی باید آموختن

۱/۱۶۳/۴۱۱

۲) بیستند بندی بر آیین خویش بر آن سان که بود آن زمان دین خویش
۲/۱۳۳/۱۱۱

۳) نشانهای بند تو دارد تنم به زیر کمند تو بسد گردنم
۲/۱۰۸/۶۰۲

بیت ۳۲- آیین : راه و روش، رسم و سنت و آداب، کیش :
که جوید کنون در جهان کین تو که گیرد کنون راه و آیین تو
۵۶۲۰۸/۲۱۰۳

مرا بیهده خواندن پیش خویش نه رسم کیان بد نه آیین خویش
۲/۱۱۶/۷۳۸

« ۳۳- نیاززد باید کسی را به راه : در راه نباید کسی را آزار دادن.
** چنین است آیین تخت و کلاه : روش پادشاهان که دارند گان تخت و تاجند
چنین است .

« ۳۴- کشاورزگر مردم پیشه‌ور : کشاورز «یا» مردم پیشه‌ور.
** «ار» «گر» یا «اگر» بمعنی «یا» و حرف ربط است :
اگر باژ نزدیک شاه آورند و گر سر بدین بارگاه آورند

۳/۷۸۳
گر این راز بر ما بیاید گشاد و گر سر بخواری بیاید نهاد

۱/۳۹
همه خاک دارند بالین و خشت ندانم بدوزخ درند ار بهشت

۵/۴۳۵
*** کسی کوبه لشکر نبندد کمر : کسانی که سپاهی نیستند .
*** کمر بستن همان میان بستن است . رک به توضیحات بیت ۲۹

« ۳۵- باد سرد مجازاً بمعنی گزند ، آسیب و سختی :
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد نیارد گذشتن به روز نبرد
۱/۶۳/۲۲۰

نیاورد هرگز بدو بساد سرد پذیرفت فرزند او نیک مرد

۱/۵۹/۱۴۳

گاهی نیز این ترکیب به معنی «آه» است :

نشست از بر رخس رستم چو گردد پرازخون رخ و لب پرازباد سرد

تنش گشت لرزان و رخ لاژورد پرازخون جگر، دل پرازباد سرد

۱/۱۸۸/۸۱۷

معنی مصرع دوم آن است که : جز با کسی که به نبرد تو می آید نبرد مکن و

ستیزه جو مباش.

*** مکوش : ستیزه مکن : فعل نهی از کوشیدن بمنی ستیزیدن :

چه گفت آن خردمند بسیار هوش که با اختر بد بمردی مکوش

۳/۱۴۴/۲۲۱۹

*** ایچ = هیچ قید نفی است .

ز نیک و ز بد گفتگوی آورند گرت هیچ سختی بروی آورند

۱/۱۳۹

بزیر پی پیلتان بسپرم و گر هیچ کژی گمانی برم

۱/۱۶۰

بیت ۳۶- زی : به سوی ، سوی ، نزد :

فرستاد زی رود بانان درود چو آمد به نزدیک ارون درود

۱/۶۷/۲۷۸

*** کلات ، کلاته : دیه یا دژی کوچک بر بلندی (لغت فرس ، صحاح ، رشیدی ،

برهان)

چو دیوار شهر اندر آمد ز پای کلاته نباید که ماند بجای

۹/۷۰۵

*** « کلات » در این بیت نام سرزمینی است در خراسان که در مرکز ایران و توران

قرار داشت و فرود در این ناحیه فرمانروایی داشت .

بیت ۳۶- خام : ناپخته، ناسنجیده، ناپسندیده، بیهوده، یاوه، بد :

به توران و ایران چنو نیویست چنین خام گفتارت از بهر چیست

۳/۲۴۰/۳۶۳۶

ز کردار بد پوزش آورد پیش بیچیداز آن خام کردار خویش

۵/۷۳/۱۱۱۳

در موارد دیگر در شاهنامه «خام» بمعنی کمند و چرم دباغی نشده هم آمده است.

همی تاخت اندر پی شاه شام بینداخت از باد ، خمیده خام

۲/۱۴۴/۲۷۲

میانش به حلقه در آورد گرد تو گفتی خم اندر میانش فسرد

بیت ۳۸- پیدا: متفاوت، متمایز :

که در پرده بد زال را برده‌ای نوازنده رود و گوینده‌ای

کنیزک پسر زاد روزی یکی که از ماه پیدا نبود اندکی

۶/۳۲۴/۳۳

بر آمد یکی باد و گردی کبود زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود

۶/۳۳۸/۲۹۰

بیت ۴۰- فر = فره = خوره : خره اوستایی . این کلمه ۱) بمعنی بزرگی ، شکوه

سنگ، هوش و هنگ است.

۲) زیبایی، شادابی، شکفتگی ۳) فروغ، نور یا موهبتی است که اهورامزدا

به کسی که شایسته آن باشد می‌بخشد :

۱) چه گفت آن سخنگوی بافر و هوش چون خسرو شوی، بندگی را بکوش

۱/۴۳/۷۲

بزرگی و فر و بلندی و داد همان بزم و رزم از تو داریم یاد

۳/۹۲/۲۹۳۸

۲) نگوئی مرا تا مراد تو چیست که بر چهر تو فرچه‌پری است
۳/۲۱/۳۶۴

بیت ۴۳- گوهر : خمیره، سرشت، اصل، ذات:

هنر کی بود تا نباشد گهر نژاده بسی دیده‌ای بسی هنر
گهر آنک از فریزدان بود نیازد به بد دست و بد نشنود
۴/۸/۶

چنان گرم شد رخس آتش گهر که گفתי برآمدز پهلوش پر
۲/۱۶۷/۶۰۸

چنان زیست باید که یزدان بکشت چنان گرمی مرا گوهر است و سرشت
۲/۲۰۵/۴۴۳

«۴۴- راه زدن : تاراج نمودن اموال و اسباب مسافران و گمراه ساختن .
راه شیران زدن : به دلاوران چون شیر تاراج زدن.

«۴۶- کم = که مرا : به راهی می‌روم که توبه من فرمان داده‌ای .

** بهی : نیکی، خوبی :

چو آن هدیه‌ها را پذیرفته دید رسیده بهی و بدی رفته دید...

۱/۲۱۱/۱۱۳۷

«۴۷- تیز : زود، بیدرنگ، با شتاب (نقیض کند) :

بنه نامه و نام یزدان بخوان بگردان عنان تیز و لختی ممان

۳/۲۴۵/۳۷۱۳

«۴۹- «چرم» این کلمه در بعضی نسخه‌های شاهنامه «جرم» آمده است و نام
سرزمینی است که به کلات می‌پیوست و عبدالقادر آنرا سرزمینی در توران
می‌داند. (رك لغت‌شهنامه ص ۶۵)

«۵۰- بماندند : فعل متعدی است . بمعنی بگذاشتند، باقی گذاشتند، سپردند و
واگذارند :

داستان فرود سیاوش ○ ۴۷۵

به بهرام گردنکش و خود براند	زریر سپهبد سپه را بماند
۶/۵۸/۸۰۵	
بزدنای رویین و لشکر براند	همه بستگان را به ساری بماند
۲/۴۱/۵۱۳	
که داند که فردا چه گردد زمان	از امروز کاری به فردا ممان
۲/۶۸/۹۵	
که چندان زمان یابم از روزگار	همی خواهم از روشن کردگار
بمانم به گیتی یکی داستان	کزین نامور نامه باستان
۳/۱۶۹/۲۵۸۱	

بیت ۵۱ - کد امین: کد امیک.

« ۵۴ - چون روزی طولانی را با شتاب اسب بتازیم به آب و آسایش نیازمند خواهیم شد.

« ۵۵ - کلات، چرم، میم: نامه‌های خاص.

« ۵۶ - «آباد» به معنی محل آبادان، و چپ و راست، هرسو-آباد می‌تواند مسند جمله هم باشد بمعنی آبادان.

« ۵۷ - پرمایه: گرانمایه، بزرگوار، ارجمند، پرارزش:

بدو داد پرمایه‌تر دخترش که بودی گرامی‌تر از افسرش

۶/۵۷/۷۸۱

ز پرمایه اسپان زرین ستام ز ترگ و زشمشیر وزرین نیام

۴/۳۰۰/۱۴۱۱

« ۵۹ - «گو» (GAW (GOW : بمعنی دلیر و شجاع و مبارز و پهلوان و مهتر و محتشم و بزرگ :

به ره برگو پلتن را بدید بزد دست و تیغ از میان برکشید

شاهنامه

** نامدار : پرآوازه

*** مدار : فعل نهی ازداشتن .

بیت ۶۰- کزین ، شاه را دل نگردد دژم: که از این تصمیم دل شاه دژم نمیشود.
 « ۶۱- شمردن: ۱) شماره کردن ۲) گذراندن، پشت سر گذاشتن و طی کردن بیابان:

۱) از اسپان تازی و برگستوان ز خفتان و زجامه هندوان
 فرستاده نزدیک گشتاسب برد یکایک به گنجور او برشمرد

۶/۶۳/۸۷۷

۲) بدو گفت چون تیره شد روی کار نشاید شمردن به بد ، روزگار

۳/۱۳۷/۲۱۲۳

« ۶۲- بودند ، شدند : فعل معین «بودن» بمعنی شدن در شاهنامه کرا را بکاررفته است:

چو فرزند را دید مویش سپید بود از جهان یکسره ناامید

۱/۱۳۳

ما بویه پور گم بوده خاست بدلسوزگی جان همی رفت خواست

۱/۱۴۳

که آن ایزدی بود و بود آنچه بود نیاید ز گفتار بسیار سود

۵/۱۲۱۰

« ۶۴- کبود شدن روی خورشید : تیره و تار شدن جهان .

« ۶۵- ستور = استور Stor پهلوی: جانوری که بارکشد و یا سواری دهد، چارپا.

(فرهنگ معین ۱۸۳۵)

« ۶۵- دریای نیل : رود نیل :

بزد مهره بر کوه ژنده پیل زمین جنب جنبان چو دریای نیل

به مردی گسستی بر ژنده پیل به خنجر براندی ز خون رود نیل

گر شاسب نامه

« ۶۶- ناکار دیده : بی تجربه، نا آزموده .

بیت ۶۷- یله : رها ، آزاد :

که گوری پدید آمد اندر گله چو شیری که از بند گردد یله

۴/۳۰۲/۲۵

** هیون : اسب و شتر بزرگ (لغت فرس) :

چو بنشت بر باره بفشارد ران برآمد ز جا آن هیون گران

۳/۲۱۰/۳۲۰۷

*** وز گوسفندان گله : از گله گوسفندان

« ۶۸ - همه مفعول بی واسطه برو است ، فاعل کلام «فرود» است .

** پاك : همه ، تمام و کامل :

ز افسر سر پیلبان پر نگار همه پاك ، با طوق و با گوشوار

۴/۹۲۸

به ما بر شده چیره ایرانیان به کینه همه پاك ، بسته میان

۵/۱۲۱۱

همه گرزاها برکشیدند ، پاك یکی ابر بست از بر تیره خاك

۵/۱۱۸۶

سپد کوه SAPAD - KUH : در شاهنامه نام کوهی است در توران . که بنا به

ضبط مرحوم معین همان SABAD - KUH است که در قدیم به جبال هزار

مسجد اطلاق می شد .

به سوی سپد کوه بنهاد روی همی شد چوشیرزیان کینه جوی

ص ۵/۷۲۸ فرهنگ معین

** به بند اندرون سوی انبوه برد : گله را که بسته بود به آبادی و محل سکونت

مردم برد و از بیابان به شهر منتقل ساخت .

« ۷۰ - روشن روان : ۱) روشن اندیشه ، دانا ، روشن دل ، روشن ضمیر :

جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان

۱/۲۳/۱۶۳

(۲) نقیض تیره روان :

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان

بماند منش پست و تیره روان

۵/۱۲۳/۶۶۸

(۳) هوشیار : (نقیض مست)

چون آن دیدبر گشت و آمد روان

کز ایشان کسی نیست روشن روان

۵/۳۳۰/۱۶۰۲

(واژه نامک ص ۲۰۳)

بیت ۷۲- تاختن : هجوم کردن، تاخت آوردن، جنگیدن .

«۷۵- از مهره يك پدر: از پشت و صلب يك پدر. فرزندان يك پدر. مهره : که در پهلوی

MUDRAK و Mutrak است . نام هر يك از استخوانهای کوچکی است

که در تشکیل ستون فقرات در انسان و سایر حیوانات ذی فقار شرکت دارند

(فرهنگ معین ۴۴۶۸).

«۷۶- شستن روان : آزاد کردن روح از سرگردانی این جهانی (روح کسی که

کشته شده است و انتقام او گرفته نشده است در این جهان سرگردان می ماند .)

در داستان فرود - روشن : بنظر می رسد که به معنی تازه و شاداب کردن روح نیز

درست باشد .

«۷۷- کیمیا : (۱) نیرنگ و افسون، مکر و حيله :

چو پیمان یزدان کنی با نیا

نشاید که در دل بود کیمیا

۵/۳۲۸/۱۵۵۸

نبیره که جنگ آورد با نیا

دلش بر بدی باشد و کیمیا

۵/۲۶۰/۴۱۹

که کین پدر باز جست از نیا

به شمشیر و هم چاره و کیمیا

(کبخرو)

۵/۲۴۰/۹۵

(۲) درد، اندوه، خشم :

داستان فرود سیاوش ○ ۴۷۹

چنین گفت کاین کین خون نیاست کز او شاه را دل پر از کیمیاست

۶/۱۶۱/۴۲۰

بدو گفت ارایدونک کین نیا نجویی نداری بدل کیمیا

۶/۱۵۰/۲۲۹

بیت ۷۸- خفتان: جامه جنگ که درونش را از ابریشم خام پرمی کردند و آنرا کز اگند
یا قز اگند نیز می گفتند :

به خفتانش بر، نیزه بگذاشتم به نیرو از آن زینش برداشتم

۱/۱۲۵/۷۶۸

*** رومی : منسوب به روم (آسیای صغیر) اکنون ایتالیا جایگزین بخشی از کشور
روم قدیم است .

«۸۲-- نیز: دیگر، هرگز:

بجایی شوم کم نیابند نیز به لهراسب مانم همه مرز و چیز

۶/۱۴/۹۵

به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش چنو نامور نیز نشنید گوش

۶/۱۶/۱۳۲

«۸۳-- اورنگک : ۱) فر و زیبایی، خرد و دانش :

گرایدونک آیدز مینو سروش نباشد بدان فر و اورنگک و هوش

۳/۱۱۶/۱۷۸۵

۲) تخت و گاه:

چو کاوس را دید دستان سام نشسته بر او رنگک بر ، شاد کام

۲/۸۱/۱۰۱

در بیت ۸۳ معنی اول مراد است.

فرهنگک : ۱) دانش، فرز انگی، تیزهوشی، چابک اندیشی، ادب:

- گرانمایه را نام هوشنگ بود
تو گفתי همه هوش و فرهنگ بود
۱/۳۱/۵۳
- (۲) دانش:
بیاموخت فرهنگ و شد بر منش
بر آمد ز بیغاره و سرزنش
۶/۳۵۹/۹۶
- (۳) بزرگی، و شکوه:
ز دیدار آن فر و فرهنگ او
ز بالا و از شاخ و آهنگ او
۶/۳۸۶/۸۱
- سنگ: (۱) فرزانی، سنجیدگی (۲) آرامش و آهستگی (۳) ارجمند و گرانمایه
(۴) سنگینی و وزن و وقار:
(۱) بیمای می تا یکی داستان
پراز چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
بگویمت از گفته باستان
همان از در، مرد فرهنگ و سنگ
۵/۸/۳۱
- (۲) همی از شتابش به آمد درنگ
که پیروز باشد خداوند سنگ
۳/۱۲۷/۱۹۸۱
- (۳) برادر شد آن مرد سنگ و خرد
سرانجام منم بر این بگذرد
۲/۱۹/۲۰۸
- (۴) همی از شتابش به آمد درنگ
که پیروز باشد خداوند سنگ
۳/۱۲۸/۱۹۸۱
- بیت ۸۴- یاد آور این بیت است در داستان رستم و سهراب از زبان گرد آفرید:
ببخندید و او رابه افسوس گفت
که «ترکان ز ایران نیابند جفت»
۳۹/۲۵۵
- رستم و سهراب بنیاد
« ۸۵- کی منظر: با دیدار کیان، کسی که قیافه شاهانه دارد.

بیت ۸۶- بجای آوردن نژاد گهر: حق نژاد و گوهر را ادا کردن.

« ۸۷- سخن سرودن: سخن گفتن، گفتگو کردن.

مصراع دوم اشاره بدان است که فرود شکوه می کند از اینکه طوس پیامی

که مبین دوستی و آشتی جویی باشد برای وی نفرستاده است.

« ۸۹- «تخوار» نام دلاوری است تورانی که در دژ سپید با فرود بود: در واقع باید

پذیرفت که «تخار» یا «تخوار» شاهنامه نیز نام یک تن نیست بلکه نام یک قوم

است و این یک اشاره پرمعنی است که در روایت سنتی برای بازشناساندن

شاهزاده، محفوظ مانده و بدین سان ما درمی یابیم که وقتی بردان (= فرود)

در آخرین پیکار به نبرد می ایستد تنها یاوران او تخاریها هستند زیرا محتملاً

همه بزرگان ایران در توطئه قتل او همدستان بوده اند. «آئینها و افسانه های

ایران و چین باستان» ص ۱۴۷.

« ۹۰- که و مه: کوچک و بزرگ.

** شبان و رمه: کنایه از فرمانده و فرمانبر است یا بزرگان و مردم عامی.

*** زنگه شاوران: بنا به ضبط معین ZENGE - YE ŠAVORAN از دلاوران

ایرانی، بنا به ضبط و لفظ ZANGE - YE - ŠAVARAN است که از بهلوانان

عهد کیخسرو و صاحب درفش و سپاه بود. این نام را نیز در فهرستهایی که مورخان

اسلامی برای سلاطین اشکانی ترتیب داده اند می بینیم و از آن جمله در تاریخ

طبری بصورت زنده ابن سابریغان آمده است. مرحوم معین در فرهنگ

خود می نویسد که زنگه یا زنده پسر شاور (= شاپور) است. ص ۶۵۷ فرهنگ

معین بخش اعلام.

« ۹۱- درفشان (DARAFŠ-AN) : درخشان، تابناک: صفت فاعلی از درفشیدن =

درخشیدن :

درفشان کنم تیغهای بنفش

چو در دژ شوم، برفرازم درفش

جهان شد ز گرد سواران بنفش
درخشان سنان و درخشان درفش
۵/۵۳/۷۶۰

** دوده: دودمان، خانواده: پهلوی: Dutak :

بدو گفت رو پیش دستان بگوی
کزین دوده‌سام شد رنگ و بوی
۶/۲۸۷/۱۱۵۰

همی از پی دوده هر کس به درد
بیارید بر ارغوان آب زرد
۴/۲۲۷/۲۸۶

بیت ۹۲- انجمن: گروه مردم؛

بگفتند کای نیکدل شیرزن
پراز غم بد از تو دل انجمن
۲/۱۸۸/۲۵۴

انجمن شدن: گرد آمدن مردم:
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه

بر او انجمن گشت بازارگاه
۱/۶۴/۲۲۷

یکی انجمن کرد از ایرانیان
کسی را که بد نیکخواه کیان
۳/۳۹/۵۷۲

** باره: اسب:

یکی ترک رومی به سر بر نهاد
یکی باره زیر اندرش همچو باد
۱/۲۱۰/۱۱۲۰

در موارد دیگر باره بمعنی دیوار نیز آمده است :

سرباره دژ بسد اندر هوا
ندیدند جنگ هوا کس روا
۳/۲۴۳/۳۶۷۶

*** تیزرو: (صفت مرکب فاعلی مرخم): تندرو، تیزتك.

*** برنشست: سوار شد (فعل لازم) :

ز اسب اندر آمد دودستش بیست
به پیش اندر افکند و خود بر نشست
۲/۱۰۱/۴۷۴

فعل متعدی از این ترکیب، برنشانندن است (سوار کردن):

رسیدند پیش منوچهر شاه بگفتند تا بر نشانند سپاه

۱/۱۲۳/۷۳۷

بیت ۹۴- سربخت پرگرد بودن: تیره بودن بخت و طالع .

» ۹۵- تیغ: قله کوه، سر، فراز:

چو بهرام برشد به بالای تیغ بغرید برسان غرنده میغ

۴/۴۴/۵۵۵

چو خورشید بر تیغ گنبد شود گه خواب و خورد سپهدشود

۴/۲۰۹/۳۱۹۰

** برز: بلند، صفت مطلق است برای کوه، ترکیب برز کوه صفت و موصوف

مقلوب که دراصل کوه برز (کوه بلند) بوده است:

به بالا شود چون یکی سرو برز به گردن بر آرد ز پولاد گرز

۱/۵۶/۹۴

یکی برز کوه است از ایدرنه دور همه جای خوردن، گه کام و سوز

۶/۴۰/۵۲۸

واژه «برز» گاهی نیز به معنی بزرگی و فرو شکوه آمده است:

دریغ آن دلبران و چندین سپاه که با فرو برزند و با تاج و گاه

۴/۲۲۶/۲۶۸

*** دیدار: نمایان، پیدا، پدیدار. از اسدی است:

زمین جزع یکپاره هموار بود چنان کاندرا او چهره دیدار بود

فخرالدین اسعد گرگانی راست:

چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار به نوروزان بود بر شاخ دیدار

علاوه بر این، دیدار به معنی: (۱) روی، چهره، رخسار (۲) دیدن، بینش، رؤیت

(۳) چشم، دیده، آمده است.

- (۱) به دیدار سام و به بالای او به پاکی دل و دانش و رای او
۱/۱۶۷/۴۸۰
- (۲) بجنبید مرسام را دل ز جای به دیدار آن کودک آمدش رای
۱/۲۴۲/۱۵۵۷
- (۳) سراسر ز دیدار من دور باد بدی را تن دیو رنجور باد
۱/۱۳۰/۱۸۵۴

بیت ۹۶- بشکفید: شکفت، خندان شد.

«۹۹- برجای فروداشتن: نگهداشتن، متوقف کردن، ایستادن.

«۱۰۲- گرایدونکه: حرف ربط مرکب است به معنی: اگر چنین است که... اگر اینگونه است که...»

گرایدون که آید زمانم فراز به لشکر ندارد جهاندار باز
۶/۱۶۴۰

«۱۰۳- پرخاشجوی: جنگجوی:

همه نامداران پرخاشجوی ز خشکی به دریا نهادند روی
۱/۱۲۷/۷۹۳

*** کشان: قید حالت است از کشیدن یعنی کشان کشان.

*** به روی: به پیش، درپیش:

چنین پاسخ آورد کاین خودمگوی که کاری بزرگ آمدست بروی
۶/۱۴۲/۱۰۰

«۱۰۴- کار آگهان: جاسوسان، خبرگزاران.

«۱۰۵- فروهشتن: آویختن، رها کردن:

فرود از در دژ فروهشت بند نگه کرد لشکر ز کوه بلند

«۱۰۷- سرکوه یکسر به پای آورم: سراسر قله کوه را زیر پا خواهم آورد.

«۱۰۹- رای زن: مشاور:

سرا پرده پرداخت از انجمن خود و تور بنشست با رای زن
۱/۱۰۱/۳۷۰
سرافراز گودرز از آن انجمن بهر کار باشد ترا رای زن
۴/۸۹/۱۲۴۹
در بعضی نسخه‌های شاهنامه بجای مصراع اول بیت چنین آمده است :
«چنین گفت پس نامور با تخور» که مناسب‌تر است .
** خوارخوار: قید وصف و حالت است، بی‌اعتنا و پروا.
بیت ۱۱۰- بالای تیغ: بالای قله کوه.
** غرنده میغ: ابرگران و غریو کننده ، ابری با آواز مهیب.
«۱۱۳-تندی: درشتی و خشونت.
«۱۱۴-نرم: آرام و ملایم، آهسته، قید حالت است.
«۱۱۵-شیرجنگی: شیرجنگاور، جنگی صفت نسبی است از جنگ .
«۱۱۹-نیو: پهلوان:

بدان آبگون خنجر نیوسوز چو شیر زبان با یلان رزم توز
۵/۱۰۳/۳۰۵
«۱۲۰-کارخام گذاشتن: ناتمام نهادن کار، به انجام نرسانیدن کار.
«۱۱۲- که این داستان من ز مادر شنود: من این سخن را از مادر شنودم. در مصراع دوم
ضمیر متصل فاعلی «م» از آخر «شنودم» حذف شده است.
مثال دیگر شاهنامه:

اگر من نرفتی به سازندران بگردن بر آورده گرزگران
که کندی دل و مغز دیو سپید کرا بد به بازوی خویش این امید؟
که در مصراع اول « م » از فعل « نرفتی » حذف شده است و می‌بایستی
«نرفتمی» باشد.

که تا من نکندی یکی را ز پای مگر پوزش آوردمی هم به جای

دویدند دو دیو و از مادو مرد
ربودند و بردند و کشتند و خورد
که در بیت نخست می‌بایستی بجای «فکندی» فکندی و در بیت دوم بجای
«خورد» خوردند باشد .

بیت ۱۲۳- پذیره: این کلمه که در اوستائی پیتی- ار PAITI-AR و در پهلوی پتیرک
PATIRAK می‌باشد اصلاً به معنی به ستیزه درآمدن ، به ضد کسی رفتن
و به سوی کسی رفتن است.

(یادداشتهای گاتها ص ۱۰۲-۲۸۷) اما در شاهنامه معمولاً بدو معنی می‌آید :
۱) در جنگ با کسی رو برو شدن (۲) پیشواز کسی رفتن:

۱) پذیره شدش دیو راجنگجوی سپه راجو روی اندر آمد به روی
۱/۳۰/۳۳

۲) پذیره شدن را بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
۱/۱۰۵/۴۲۶

«۱۲۴- خسروانی درخت: درخت شاهانه و خسروی: کنایه از سیاوش است .
تویی بار آن خسروانی درخت: تو میوه درخت وجود سیاوش هستی . تو
فرزند سیاوشی . خسروانی درخت (درخت خسروانی) صفت و موصوف
مقلوب است.

«۱۲۵- بادی: صیغهٔ دعائی برای دوم شخص مفرد:

همه ساله پیروز بادی و شادی سرت پرز دانش دلت پرز داد
۲/۳۲۱

بدو گفت شاه این سخن کارست که روشن روان بادی و تندرست
۸/۲۴۶۳

معنی مصراع دوم آن است که تو با روحی تابنده و روانی روشن ، جاودانه
زندگی کن.

«۱۲۶- سروافکنده: تصویری است برای سیاوش و فردوسی در این بیت از قول فرود

می گوید «که آری من فرزندی از سیاوش هستم و شاخه‌ای از نسل او.» کنایه از
بجا ماندن فرزندی از سیاوش است.

*** درست: قید تأکید است.

*** درست: بروئید.

بیت ۱۲۸- «زعنبر به گل بریکی خال بود»: برتن لطیف فرود که چون گل بود خالی
سیاه همانند عنبر وجود داشت.

عنبر ماده‌ای است چرب و خوشبو و کدر و سیاه رنگ که در عطر سازی
بکار می‌رود.

» ۱۲۹- قباد: کيقباد: نخستین پادشاه کیانی شاهنامه است که پس از گرشاسب به
پادشاهی رسید و کیفیت به پادشاهی نشستن قباد چنان بود که زال از موبدان نشان
کسی را خواست که بجای گرشاسب به پادشاهی بنشیند و آنان او را به
کيقباد که از تخمه فریدون بود راه نمودند و زال، رستم را به البرز کوه
فرستاد و رستم کيقباد را با خود به ایران شهر آورد و به پادشاهی نشاند.
کيقباد با افراسیاب نبرد کرد و او را شکست داد و افراسیاب درخواست صلح
با ایرانیان را کرد و کيقباد با او قرار گذاشت تا جیحون مرز ایران و توران
باشد. کيقباد آنگاه به پارس رفت و اصطخر را به پایتختی برگزید و صدسال
پادشاهی کرد. کيقباد را چهار پسر بود بنامهای کیکوس، کی‌آرش، کی‌پشین،
کی‌آرمین. (رك حماسه سرایی در ایران ص ۴۹۵ تا ۴۹۷).

» ۱۳۰- نماز بردن: تعظیم و ستایش کردن.

نماز از مصدر اوستائی نم: NAM به معنی خمیدن و سر فرود آوردن. در
پهلوی نماج (رك یادداشتهای گاتها). در شاهنامه بمعنی نیایش بردن و درود
و آفرین گفتن است:

چو نزدیک رستم فراز آمدند پیاده به رسم نماز آمدند

برفتند و بردند پیشش نماز پریروی گل-رخ بتان طراز

۱/۱۶۷/۴۷۲

** بالای تند و دراز، پشته بلند و مرتفع، قله کوه.

بیت ۱۳۱- سنگگ: کوه، صخره.

«۱۳۳- دو چشم من ارزنده دیدی پدر...: اگر چشمان من سیاوش را زنده می‌دید
من از این شادمانتر نمی‌شدم.

«ی» در آخر «دیدی» یاء شرطی و در آخر «نگشتی» یاء جواب شرط است.

اگر تیغ بودی کنون پیش من سرش کندمی چون ترنجی زتن

۲/۴۶۶

اگر من پذیرفتمی تاج و تخت نبودی تورا این بزرگی و بخت

۲/۴۶۷

** همانا: قید تأکید و تحقیق است:

همانا که باشد مرا دستگیر خداوند تاج و لوا و سریر
هنوز آن سر تیغ دستان سام همانا نسوده است اندر نیام

۴/۱۰۸۸

«۱۳۴- آمدمستم: آمده‌ام: فعل ماضی نقلی اول شخص مفرد.

«۱۳۶- سور: ۱) بزم، جشن، مهمانی ۲) خوشی و شادی:

۱) شنیدم که روزی گوپیلتن یکی سور کرد از در انجمن

۲/۱۵۷/۴۶۴

۲) ز تو چشم آهرمان دور باد دل و جان تو خانه سور باد

۱/۲۲۸/۱۳۸۰

از این پهلوان چشم بد دور باد همه زندگانش در سور باد

۴/۳۰۰/۱۴۰۵

** پهلوان: مقصود «طوس» است.

«۱۳۷- گرایم: میل کنم، روی آورم، بروم:

از آن پس گرائیم نزدیک شاه به گردان ایران نمائیم راه

۲/۱۹۷/۳۵۵

به یزدان کنون سوی پوزش گرای که او ی است بز نیکوی رهنمای

۱/۱۴۲/۱۰۳

بیت ۱۳۸- سزد: رواست، شایسته است.

** «پهلوان» در اینجا مقصود، طوس است.

«۱۳۹- بباشیم یک هفته اینجا بهم سگالیم هرگونه از بیش و کم

سگالیدن: اندیشیدن. چاره کردن:

کسی کو بود شهریار زمین نه بازی است با او سگالیدکین

۱/۸۵/۱۰۷

** بیش و کم: کم و بیش (۱) از هردر، درباره هر مطلب:

سپهدار بنشست و رستم بهم سخن راند هرگونه از بیش و کم

۳/۵۹/۸۹۹

کنوتان بیاید بر او شدن بهر بیش و کم رای فرخ زدن

۱/۸۷/۱۴۳

فروزان یکی شمع بنهاد پیش سخن رفت هرگونه بر کم و بیش

۴/۱۸۷/۱۱۴۳

(۲) به معنی کاستی و فزونی، زیادت و نقصان، دارائی و ناداری. که در این مورد

در شاهنامه «فزایش و کمی» آمده است:

یکی از فزایش دل آراسته ز کمی دل دیگری کاسته

۱/۲۱۴/۱۱۸۱

بنابراین معنی مصراع فوق چنین خواهد بود که: چون یک هفته با هم باشیم

، درباره مسائل گوناگون اندیشه خواهیم کرد و درباره آنها چاره جویی

خواهیم نمود.

بیت ۱۴۱- که جنگ گجویی درخون شیراست و بلندی جویی درپر کرگس .
 فرود می‌خواهد بگوید من ذاتاً و از روی سرشت و گوهر نبرده و دلیر هستم
 و جنگاوری درخون من است .

(در بعضی از نسخه‌های شاهنامه مانند چاپ مسکو مصراع دوم بیت به صورت
 «ز نرپر کرگس گواهی دهد» ضبط شده است.

«۱۴۳- بخواش دهم نیز بردست بوس: به خواهشگری دست او را (طوس)
 خواهم بوسید.

«۱۴۴- سر و مغز او از درپند نیست:

«ازدر»: شایسته، زبیده، سزاوار:

نثاری فرستم چنان چون سزاست جزین نیز هرچ «ازدر» پادشاست

۲/۳۰/۳۶۷

گزین کرد شمشیر زن سی هزار همه رزم جو «ازدر» کارزار

۲/۱۵۹/۵۰۶

«ازدر» پند نیست: بمعنی در خور پند نیست، سری پندپذیر ندارد، همچنین
 است «ازدر کار نبودن» که بمعنی بدرد کار نخوردن و در خور کار
 نبودن است:

به ابلیس گفت این سزاوار نیست دگر گوی کاین ازدر کار نیست

۱/۴۵/۹۹

«۱۴۵-» نیارد همی بردل از شاه یاد» در دل اعتنا و توجهی به شاه ندارد . باطناً به
 کیخسرو اعتنا نمی‌کند .

«۱۴۷-» «جهان را به شاهی خود اندر خورم» من خود برای پادشاهی شایسته هستم.
 «اندرخور»: شایسته و سزاوار، ازدر.

«۱۴۸-» «گراید به تندی ز کردار من» از کار من عصبانی شود .
 گرائیدن: میل کردن، رای کردن:

گر ایدون که تان دل گراید به جنگ
بدین رزم گه کرد باید درنگ
۵/۲۱۰/۲۱۳۷

بیت ۱۴۹-

جزازمن هر آنکس که آید برت
نبايد که بیند سر و مغفرت
بهرام گودرز که از تندخویی طوس آگاه است و می داند که طوس پیشنهادهای
فرود را نخواهد پذیرفت با فرود قرار میگذارد که اگر خود وی بازگشت
نشان آن است که طوس با وی از در آشتی در آمده است و اگر کسی دیگر جز
وی به سوی فرود آمد نشان جنگجویی و ستیز طوس است و نباید چنین کسی
به فرود نزدیک شود.
مغفر: کلاه خود.

«۱۵۰-

که خود کامه مردی است بی تاروپور
کسی دیگر آید ، نیارد درود
خود کامه مرد: صفت و موصوف مقلوب است. (مرد خود کامه) به معنی مرد
خودخواه و خودرای و مستبد.

** بی تاروپود: سبکسر، ناخویشتن دار، آشفته (داستان فرود - بنیاد).

معنی بیت آن است که طوس مردی خودخواه و سبکسر است و اگر کسی
دیگر جز مرا (بهرام) به سوی تو فرستاد بدین معنی است که سخن دوستی و
آشتی در میان نیست و طوس قصد دشمنی و نبرد کرده است.

«۱۵۱- «بمژده من آیم چنو گشت رام»: اگر طوس پیشنهاد ترا پذیرفت من خود این
مژده را برای تو خواهم آورد.

«۱۵۲- نیاید بر تو بجز یک سوار
چنین است آیین این نامدار
(همچنان که در ادامه داستان خواهیم دید) شیوه طوس چنان بود که تک تک
سواران ایرانی را به نبرد با فرود فرستاد و فردوسی از زبان بهرام در بیت فوق
همین نکته را باز می گوید.

بیت ۱۵۳- «که باجان پاکت خردباد جفت»: روانی خردمند داشته باشی.

«۱۵۵- نمود آن نشانی که اندر نژاد ز کساوس دارند و ز کیقباد

نشان نژاد کیان، خالی بود که بر بازو داشتند. فرود این خال را به بهرام نشان داد

(بیت ۱۲۸) و گیو نیز کیخسرو را بوسیله همین خال شناخت و او را از توران

به ایران آورد.

«۱۵۷- «سخن هیچ گونه مکن خواستار» هیچ ستوالی مکن.

خواستار کردن سخن: پرسیدن و ستوال کردن:

بریدند از آن تن سر شاهوار نه فریادرس بود و نه خواستار

۲/۲۱۸/۲۲

نه انده گسار و نه پرورد گسار نه آن کشتگان را کسی خواستار

۲/۳۳۲/۱۲۲۶

«۱۵۹ و ۱۶۰- طوس که خود را شاهزاده و بزرگ زاده می داند ظاهرأ شاهزادگی

فرود را نمی پذیرد و فرود را ترک زاده ای سیاه می نامد که چون با سپاه ایران

بر نمی آمده است قصد فریب کاری کرده است (بیت ۱۶۲).

«۱۶۱- طوس که از کار بهرام رنجیده است او و خاندان گودرز را خود کامگانی

می نامد که برای سپاه، زیان مندند.

«۱۶۲- «به خیره سپردی فراز و نشیب»: بیهوده پستی و بلندی کوه را طی کردی.

زحمتی که برای رفتن به نزد فرود کشیدی، بیهوده بود.

«۱۶۳- نامداران گردنکشان: دلاوران پر آوازه، (صفت و موصوف در جمع با هم

مطابقت کرده اند).

«۱۶۴- ترك: منظور فرود است زیرا ظاهرأ طوس نمی پذیرد که فرود فرزند سیاوش

است و بنا بر این او را ترك می نامد.

** از ایدر: از اینجا.

«۱۶۶- «ریونیز» این نام را در بعضی نسخه های شاهنامه و فرهنگ شاهنامه عبدالقادر

(ص ۱۰۲) بصورت «ریوتیز» REVETIZ آورده‌اند. ولف تلفظ این نام را «Rev niz» دانسته است.

«ریونیز» داماد طوس بود.

(در شاهنامه ریونیز دیگری هم هست که پسر کیکائوس است).

«بعضی اصل کلمه را «ریو» می‌دانند و «نیز» را قید گرفته‌اند و استناد بدین شعر شاهنامه کرده‌اند:

نگهبان ایشان همی بود ریو که بودی دلیر و هشیوار و نیو
به گاه نبرد او بدی پیش کوس نگهبان گردان و داماد طوس
جهانگیری این نام را ذیل (ریو) آورده و برهان هم «ریو» و هم «ریونیز» را
یاد کرده است ولی خود فردوسی در جای دیگر گفته:
جز از «ریونیز» آن گو تاجدار سزدگر نباشد یك اندر شمار

که در اینجا «نیز» را بمعنی همچنین نمی‌توان گرفت. در فرهنگ ولف هم این کلمه بصورت «ریونیز» و «ریوتیز» آمده است. فرهنگ معین ۵/۶۴۰.
** همی‌زان نبردش سر آمد قفیز: اوجان خود را در آن نبرد باخت.

قفیز: معرب «کویز» است به معنی پیمان‌نامه این کلمه در پهلوی KAWIZ ضبط شده است.

قفیز سر آمدن و قفیز پر آمدن، در شاهنامه کنایه از به پایان رسیدن زندگی است:

که این کار خوارست و دشوار نیز که بر تخم ساسان پر آمد قفیز
۲۴۴۳ پرویز ۹

بیت ۱۷۰- کوه سر: سر کوه، قله کوه.

** پهلوی، پهلوان، دلیر و دلاور.

«۱۷۱- همی کرد گردون بر و بر فسوس»: روزگار او را به بازی وریش‌خند و تمسخر گرفته بود.

* فسوس = افسوس: ریشخند، تمسخر:

ببخندید و او را به افسوس گفت که «ترکان ز ایران نیابند جفت»

۲/۱۸۹/۲۵۹

بیت ۱۷۲ - نستوه: ستهنده در سخن و کار، ناستوه، خستگی ناپذیر، جنگجوی پرتاب و توان:

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

۱/۳۲/۶۶

«۱۷۳ - تیغ بالا: قله کوه، نک تپه.

* قربان: کمان دادن، جای کمان:

سیاوش چو گفتار مهتر شنید ز قربان کمان کئی بر کشید

۳/۸۸/۱۳۵۸

کمان کیان: کمان شاهانه، کمانی که نشان خاندان کیان داشت.

«۱۷۴ - خوار گرفتن سخن: جدی نگرفتن و با ارزش ندانستن سخن.

«۱۷۵ - درشت بودن دل: ناراحت بودن و بی آرام بودن دل، نگرانی و آشفتگی خیال.

پدرام: خوش و خرم و آراسته و نیکو:

نمانم که کیخسرو از تخت خویش شود شاد و پدرام از بخت خویش

۴/۲۷۸/۱۰۸۰

کلمه پدرام را به حدس در اوستا PAITIRAMAN دانسته‌اند. (رك ح

۳۷۲ برهان به تصحیح معین).

«۱۷۷ - RIMAN ریمن: حبله گر، مکار، کینه‌ور:

برخی این کلمه را مرکب از «ریم» به معنی چرك + ن نسبت گفته‌اند و معنی

آنها چرکین و پلید دانسته‌اند که مجازاً به معنی فریب‌دهنده، بد نهاد و افسون‌گر

و بدسرشت آمده است (رك واژه‌نامه ص ۲۰۵ به نقل از حاشیه لغت فرس).

برهان این کلمه را به فتح اول ضبط کرده است و به کسر اول آنرا مخفف

اهریمن دانسته است .

بیت ۱۷۹ - گر = یا: معنی چنین است که: آیا با تیر خود اسب را بکشم یا سوار را؟
«۱۸۰ - برگشادن: در اینجا بمعنی بغل را باز کردن برای تیراندازی است:

کمان را به زه کرد و بگشاد بر

نبد مرغ را پیش تیرش گذر

۳۶/۲۰۵ رستم و سهراب

** مگر: شاید، بلکه، تا، تا اینکه :

کنون بست باید سلیح و کمر

به جایی نشانش بیابم مگر

۲۶/۳۶ رستم و سهراب

همی تاخت کز روز بد بگذرد

سپهرش مگر زیر پی نسپرد

۲/۲۶/۳۰۵

که از گلستان یکزمان مگذرید

مگر با گل از باغ گوهر برید

۱/۱۶۶/۴۵۸

«۱۸۱ - دل آراستن: پاک کردن دل از کینه و دشمنی، مسالمت جستن. (فرودسیاوش .
بنیاد).

«۱۸۲ - تخار می اندیشد که هر گونه بی حرمتی به فرود بی احترامی به کیخسرو است

بنابر این جنگجویی طوس را با فرود موجب ننگی برای کیخسرو می خواند.

و به فرود توصیه می کند برای اینکه دل طوس بسوزد و بداند که فرود از

نبرد بیمناک نبوده است و بدلیل ناتوانی آشتی جویی نمی کرده است ریونیز

را بکشد.

«۱۸۳ - به زه بر کشید آن خمانیده شیز:

شیز به معنی آبنوس است که در مصراع فوق شیز خمانیده کنایه از کمان است

«زه کمان را معمولاً از روده می ساختند و در دو سر آن حلقه ای تعبیه کرده

بودند که آن دورا در دو گوشه کمان استوار می کردند و از برای این کار ناچار

بودند کمان را که از جنسی سخت و قابل انعطاف ساخته شده بود برخلاف

جهت انعطاف طبیعی آن خم کنند و بر گردانند و زه را بر آن محکم سازند، و در وسط زه جایی از برای گذاشتن دم تیر (سوفارتیر) ترتیب داده بودند که چله کمان نامیده می شد (ص ۱۰۷ رستم و سهراب بنیاد) بنا بر این معنی بیت چنین خواهد بود که فرود زه کمان را کشید.

بیت ۱۸۴- «خدننگ» نام درختی است که از چوب آن نیزه، تیروزین می ساختند و در اینجا «تیر» مراد است.

** «ترگ» به فتح اول کلاهی است از آهن و پولاد که در هنگام نبرد بر سر می گذارند و آنرا «خود» و «مغر» هم گفته اند و سواران ایرانی معمولاً خودی را که در چین یا روم ساخته شده بود بر سر می نهادند:

— مرا تخت زین باشد و تاج ترگ قبا جوشن و دل نهاده به مرگ
— بدان ای برادر که تن مرگ راست سر نامور سودن ترگ راست

(رک ص ۱۰۶ رستم و سهراب بنیاد)

«۱۸۶- زرسپ ZarasP: در شاهنامه فرزند طوس دانسته شده است « ولی واقعاً همان سرسپدانس SERASPADANES از فرزندان فرهاد چهارم اشکانی است»
رک حماسه سرایی ص ۵۸۷.

** آذرگشسب AZAR - GOSASP: نام یکی از سه آتشکده مهم عهد ساسانی است که در شیز آذربایجان در تخت سلیمان کنونی واقع بود و به شاهان و جنگجویان اختصاص داشت. این کلمه در پهلوی ATUR GUSNASP و به معنی «آتش اسپنر» است، در شاهنامه بنای آتشکده آذرگشسب به کیخسرو نسبت داده شده در دورانی که هنوز به پادشاهی نرسیده بود.

در بیت آذرگشسب تصویری است برای دل روشن و فروزان.

«۱۸۷- خواستار: داوطلب.

«۱۸۹- گردش (اسم مصدر از گردیدن): گردش روزگار: گردش چرخ، گردش

داستان فرودسیاوش ○ ۴۹۷

اختر ، که نشانه نیک بختی یا بد بختی است، سرنوشت، تقدیر: (ركص ۲۸۶
واژه نامك).

ز هر سو که خوانم بیاید سپاه نتابی تو با گردش هور و ماه
۵/۳۰۵/۱۱۷۴

نگه کرد پیران که هنگام چیست بدانست کان گردش ایزدی است
ولیکن به مردی همی کرد کار بکشید با گردش روزگار

۵/۲۰۱/۱۹۸۶
فراز آورد روزگار بدی و رایدون کجا گردش ایزدی

۵/۲۱۷/۲۵۵۰

بیت ۱۹۱- جفت: همسر، زن:

سزادید (کاوس) سودابه را جفت خویش بیستند عهدی بر آیین و کیش
۲/۱۳۴/۱۲۱

«۱۹۴- که ایدر نبودیم ما بر فسوس: ما به بیهودگی و مسخره در اینجا نایستاده بودیم.

«۱۹۶- بادپای: تصویری است برای اسپ تیزرو و راهوار:

سوی خانه بنهاد سر با سپاه بدان باد پایان جوینده راه
۱/۱۹۸/۹۴۸

بیامد کمر بسته گیسو دلیر یکی بارکش بادپایی بزیر
۳/۲۰۰/۳۰۵۷

* همی شد: می رفت .

** دنان: (به فتح اول) قید حالت از دیدن مرکب از «دن» به معنی دو + پسوند

مصدری به معنی شتابان و با تندی و سرعت:

پس اندر سپاه منوچهر شاه دمان و دنان برگرفتند راه
۱/۱۲۹/۲۸۵

«۲۰۱- نتابی تو با کار دیده نهنگ: توحریف طوس که چون نهنگی با تجربه و جنگ.

دیده است نیستی.

بیت ۲۰۲- ببینیم تا چیست فرمان بخت: تا ببینم که حکم سرنوشت و بخت چیست؟ آیا ما پیروز خواهیم شد یا آنان؟

«۲۰۳- تیز شد : تندخویی کرد، عصبانی شد .

«۲۰۴- چه : قید برابری و تساوی است: (رك شاهنامه و دستور ص ۳۳۲)

چه کاوس بیشم چه يك مشت خاك چرا دارم از خشم او ترس و باك

۴۷۰/۲

از او دیو سیر آید اندر نبرد چه يك مرد پیشش چه يك دشت مرد

۹۷۰/۴

* (بر بیان : ۱) خفتانی از پوست ببر که جامه جنگی رستم بود :

سیم ره به خواب اندر آمد سرش زبیر بیان داشت پوشش برش

۲/۹۵/۳۶۴

۲) در بیت مورد بحث به معنی ببر بزرگ و دلیر است .

آقای دکتر ماهیار نوایی در سخنرانی خود تحت عنوان پنج واژه از شاهنامه نوشته اند که « واژه بیان یعنی منسوب به خدا، منسوب به شاه، شاهانه و ببر- بیان یعنی ببر شاهانه یا شاه ببر، سر آمد ببران، ببر ممتاز و بزرگ و هم به معنی پوست آن جانور است » رك ص ۱۹۱ سخنرانیهای نخستین دوره جلسات سخنرانی و بحث درباره شاهنامه فردوسی.

«۲۱۳- تازی : اسب عربی

«۲۱۵- گوازه زدن : طعنه زدن، افسوس کردن، سرزنش کردن :

گوازه بسی بایدت بافسوس نه مرد نبردی و گوپال و کوس

۳/۲۱۶/۳۲۹۹

نباید گوازه زدن برفسوس نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس

اسدی

داستان فرود سیاوش ○ ۴۹۹

معنی مصراع دوم آن است که «برای تو ای پهلوان نامدار چه پیش آید و چه
اتفاقی افتاد؟»

بیت ۲۱۶- پرستندگان : خدمتگاران، خدمتگزاران

«۲۱۹- اندازه : شماره ، مقدار، حد :

اگر بشمیری نیست انداز و مر همی از تیره شود گوش کر

۴/۱۷۱/۸۹۲

** رخ تازه بودن : شاد و خندان بودن : خوشنود بودن . راضی بودن .

«۲۲۲- ازدهای دژم : تصویری است برای اسب گیو .

«۲۲۵- چو خورشید تابان به دو پیکرند : ایرانیان مسانند خورشید تابنده در برج
جوزا هستند :

به بالا ز سرو سهی برتر است چو خورشید تابان به دو پیکر است

۲/۱۹۱/۲۷۹

دو پیکر : سومین برج از برجهای دوازده گانه مطابق خرداد = جوزا -

توآمان = یکی از صور منطقة البروج که به شکل دو توام است .

«۲۲۷- ازدهای دژم : تصویری است برای گیو

** (دم : ۱) نفس (۲) دهان (۳) نسیم (۴) خروش (۵) وزش (۶) گرما :

(۱) بیامسد بسان نهنگ دژم که گفتی زمین را بسوزد بدم

۲/۶۶/۷۲

(۲) ندانیم ماکان جفاگر کجاست به ابرست گر در دم ازدهاست

۳/۱۹۵/۲۹۸۱

(۳) کجاشد فریدون و هوشنگ و جم ز باد آمده باز گردد به دم

۶/۳۰۷/۱۴۳۰

(۴) برآمد دم ناله کرناي برفتند پیلان جنگی ز جای

۴/۲۳۸/۴۴۴

(۵) سه روز و سه شب هم بدان سان به دشت دم باد ز اندازه اندر گذشت
۶/۱۸۷/۳۵۶

(۶) چو دریای سبز اندر آید ز جای ندادد دم آتش تیز پای
۲/۲۱۸/۶۲۴

(یعنی تف آتش تیز در برابر موج دریا تاب ایستادگی ندارد . رك واژه نامك
ص ۱۸۵)

معنی مصرع دوم بیت ۲۲۷ آن است که گیو همانند اژدها بانفس خود مرغان
را از هوا به زیر می آورد .

بیت ۲۲۸ و ۲۲۹ - اشاره است به رفتن گیو به توران به تنهایی و دوبار نبرد کردن با
پیران - : هنگامی که گیو به توران رفت و پس از سالها کیخسرو را یافت و با
فرنگیس به ایران گریخت، دوبار با پیران جنگید و سرانجام او را اسیر کرد و
می خواست وی را بکشد که کیخسرو شفاعت کرد و گیو پیران را بر اسب بست
و باز گرداند و با کیخسرو و فرنگیس و بی کشتی از رود جیحون گذر کرد و
کیخسرو را به ایران برد و به پادشاهی نشاند .

«۲۳۰- دریای نیل = رود نیل .

«۲۳۲- چرخ : نوعی کمان سخت :

نگه کرد تا جای گردان کجاست خدنگی به چرخ اندرون را اندر است

۲/۳۲/۳۸۶

هیون گران : اسب سنگین

«۲۳۳- قبضه چرخ : جای بدست گرفتن کمان ، دسته کمان

«۲۳۴- باره : اسب

«۲۳۶- خسته : رخم خورده و مجروح :

تلی هر سوی مرغ و نخچیر بود اگر کشته گر خسته تیر بود

۲/۱۵۸/۴۸۸

«۲۳۸- باب : پدر :

پیاده شد از اسب و روی زمین
ببوسید و بر باب کرد آفرین
۵/۱۲۲/۶۵۷

شیراوژن : شیرافکن :
گرفتند هر سه و را در کنار
بپرسید شیراوژن از شهریار
۴/۱۱/۴۳

اوژن : در پهلوی OZAN است و در فارسی صفت فاعلی مرکب مرخم است
از اوژنیدن بمعنی افکندن، زدن، کشتن «شاهنشاه به ریدک گفت که شو شیران
را باوژن (بیفکن). (خسرو و ریدک به نقل از ص ۵۵ واژه‌نامهک).
کجا : که «حرف ربط»

بیت ۲۳۹- بیژن پدر خود گیورا سرزنش می کند که چرا چون اسب خود را از دست
داد به جنگ ادامه نداده، باز گشته است و از رسم دیرین دلاوران ایرانی که
پیاده نمی جنگیدند پیروی کرده است .

«۲۴۱- دادار دارنده : آفریدگار بخشایشگر

«۲۴۲- کشته آیم : فعل مضارع مجهول است بجای کشته شوم .

«۲۴۳- «گسته» نام پسر نوذر و برادر طوس سپسالار است .

کلمه «گسته» (GOSTAHM) در پهلوی VĪSTAHM یا VĪSTAXM
است . «دارمسترو کریستین سن برآند که این نام در اوستا به صورت ویستورو
VISTAURU آمده است و این کلمه اوستایی بمعنی گشوده و منتشر شده
می باشد بنا بر این «ویستورو» به ویستهم و گستهم تبدیل گردیده که جزء «تهم»
بمعنی دلیر است .» معین ۶/۱۷۰۴

«۲۴۴- دستکش: صاحب فرهنگ مجمع الفرس (ج ۲ ص ۵۳۴) دستکش را به
معنی محکم و مضبوط آورده است مرحوم مجتبی مینوئی نوشته است که این
لغت در بیت :

چو بیدار شد رستم از خواب خوش
به کار آمدش باره دستکش

به معنی مطیع و راهوار و دست‌آموز است (رك رستم و سهراب چاپ بنیاد
ص ۹۴)

عبدالقادر در فرهنگ‌شهنامه آنرا اسب ملایم و آسان دانسته و این بیت را مثال
آورده است :

چو بیدار شد رستم از خواب خوش بر آشفتم بر باره دستکش
مرحوم مینوئی در ذیل داستان رستم و سهراب افزوده است که:
«در بیتی از حافظ بنظر می‌رسد که به معنی رام و مطیع و دست‌آموز بکار رفته باشد:
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف
کجا : که (حرف ربط)
افراز : بلندی، محل مرتفع

بیت ۲۴۵ - یکی : يك بار، يك دفعه . رك شاهنامه و دستور ص ۱۹۳

«۲۴۹ - كت : که ترا

*** معنی بیت آن است که دستور بده تا برهراسبی که دوست میداری زین نهند و
اگر در نبرده این اسب کشته شود مهم نیست .

*** هوا : خواست، آرزو، میل، رغبت، هوس :

چه گویی تو اکنون هوای تو چیست بدین کاره بیدار رای تو چیست

۲/۱۳۳/۱۰۵

۲۵۰ - رخش : اسب اصیل ، اسب بطور مطلق . بنابراین در بیت مسورد بحث

«رخش» بمعنی اسب است و اسم عام است . در موارد دیگری که رخش نام

اسب رستم است، این کلمه اسم خاص خواهد بود .

زهار : شرمگاه ، آلت تناسلی زن و مرد و اطراف آن که موی از آن روید -

فرزند آور و این صفتی نيك است برای اسب :

بگردار گرگان به روز شکار بر آن باد پایان اخته زهار

۵/۱۷۲/۱۵۲۳

بیت ۲۵۱- برگستوان : پوششی که روز جنگ بر اسب اندازند .

سپاهش فزون شد ز سیصد هزار زره دار و برگستوانور سوار
۲/۱۴۶/۲۹۱

۲۵۳- خسرو : مقصود «فرود» است .

۲۵۵- الماس کنایه از شمشیر است :

تو گفתי که الماس جان داری همان گرز ونیزه زبان داری
۱/۲۶۲/۲۲

تو گفתי که الماس مرجان فشاند چه مرجان که در کین همی جان فشاند

۲/۱۸

۲۵۷- «سوی تیغ با تیغ بنهاد روی» : بیژن در حالیکه شمشیر در دست داشت به

قله کوه روی نهاد

تیغ : (شمشیر) با تیغ (قله کوه) جناس تام است و جناس تام عبارت است از دو

کلمه که به ظاهر کاملاً شبیه بهم باشند ولی در معنی متفاوت :

این یکی شیر است اندر بادیه آن یکی شیر است اندر بادیه
این یکی شیر است آدم می خورد آن یکی شیر است آدم می خورد
مولوی

۲۵۹- شیر : کنایه از فرود است

۲۶۰- زره رانیافت : به زره برخورد نکرد.

از او روی بیژن به پستی نتافت : بیژن به سوی پایین کوه روی نگرداند ،

بیژن نگریخت .

۲۶۱- معنی بیت آن است که چون بیژن از آن کوه صعب العبور و سخت بالارفت و به

نک کوه رسید دست برد و شمشیر را از نیام بیرون کشید .

** میان : نیام

۲۶۲- باره : دیوار :

سرباره دژ بسد اندر هوا ندیدند جنگ هوا کس روا
۳/۲۴۳/۳۶۷۶

دربند : کوچه بن بستى که دارای در و دروازه است ،

معبر تنگ و باریک در کوه - دره، قلعه، دژ

بیت ۲۶۵ - حصن : دژ

«۲۶۹ - دارنده: خدا

*** گرد بر آوردن کنایه از نیست کردن و نابود ساختن و دمار بر آوردن و گرد و غبار برانگیختن است .

*** طوس به خداوند سوگند می خورد که دژ فرود را ویران سازد آنچنانکه گرد و غبار آن به خورشید رسد .

«۲۷۰ - چرخ: آسمان، سپهر، فلک :

ترا با چنین روی و بالای موی

ز چرخ چهارم خور آیدت شوی

۱/۱۶۲/۳۹۷

چو خورشید بر چرخ بنمود تاج

زمین شد بکردار تابنده عاج

۱/۲۵/۱۷۹

«۲۷۲ - گرم : به ضم اول و سکون ثانی :

بیفکنند نیزه بیازسد چنگ

چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ

۴/۷۸/۱۰۹۷

تو چون غرم رفتستی اندر کمر

پر از داوری دل پسر از کینه سر

۴/۱۴۹/۵۲۹

که فیروز گردیم فردا بچنگ

چو بر غرم فیروز گردد پلنگ

۴/۳۱۵/۹

زینهار خواستن : امان خواستن، پناه خواستن :

برفتند يك بهره زینهار خواه

گریزان برفتند بهری به راه

۴/۲۹۶/۱۳۴۶

«۲۷۹ - صلاح ندید که به تنهایی نبرد کند. نبرد را امکان پذیر ندید.

مصراع دوم را چنین می توان گفت که بهیچوجه کارزار را روی ندید :

(صلاح ندانست) .

** رخ دیدن = روی دیدن :

که نابردن کودکان نیست روی

به مادر چنین گفت پس جنگجوی

۶/۲۲۹/۱۸۲

که هرج او کند پادشاه است اوی

بباید رفتن چنین است روی

۶/۱۲۹/۹۲۷

که فرزندگان آن نبینند روی

بگوش که از من تو چیزی مجوی

۵/۹۹/۲۳۹

گاهی نیز روی نبودن یا رخ نبودن بمعنی امکان پذیر نبودن است : در چهار

مقاله می خوانیم که : « این قدر از تو دریغ نیست و بیش از این را روی نیست »

** ایج = هیج

بیت ۲۸۰- تفت : قید حالت است بمعنی گرم با جنب و جوش، تند و تیز، باشتاب :

سوی سیستان روی بنهاد تفت

سر ماه سام نریمان برفت

۵/۹۹/۲۳۹

سواری بنزد فربرز رفت

ز نزدیک گودرز کشواد تفت

۴۱/۸۳/۱۰۷۳

« ۲۸۱- رهام ROHHAM : دلاور ایرانی فرزند گودرز است که در نبرد دوازده رخ

بارمان تورانی را کشت .

« ۲۸۰- معنی مصراع دوم آنست که دست فرود را از کتف قطع کرد .

« ۲۸۵- معنی مصراع دوم آن است که با ضربتی اسب او را پی کرد، رگک و پی پای اسب

را برید :

برافروخت برسان آتش زنی

دگر مرکبان را همه کرد پی

۳/۱۴۳/۲۲۱۱

« ۲۸۴- پوشیدگان : زنان رخ پوشیده

بیت ۲۸۷- مویه: اسم مصدر از موییدن، گریه کردن و زاری کردن و گریه، زاری،
برفتند با مویه ایرانیان بدان سوک بسته بزاری میان

۳/۱۷۰/۲۵۹۶

همه دژ نشینان زاری می کردند و بسختی می گریستند .

«۲۹۰- معنی مصراع دوم و دوبیت بعد آن است که فرود می گوید : هر که بخاطر از
دست رفتن جان من (کشته شدن من) برافروخته و ناراحت است خود را از
دیوار دژ فروافکند و بکشد تا بدست بیژن نیفتد زیرا من خود جز مدتی کم زنده
نخواهم ماند .

«۲۹۲- کجا: که (حرف ربط)

«۲۹۳- روان بر آمدن : مردن

«۲۹۶- در اصطبل اسپان عربی را بست .

«۳۱۱- دخمه که در پهلوی DAXMAK می باشد به معنی سردابه ای است که جسد
مردگان را در آن دفن کنند. این کلمه به معنی صندوقی که جسد را در آن نهند
و گورستان نیز آمده است .

دخمه شاهوار دخمه ای که درخور شاهان باشد .

ماخذهای انتخاب متن :

۱- شاهنامه، جلد چهارم، چاپ مسکو ۱۹۶۵

۲- داستان فرود از شاهنامه فردوسی، به تصحیح محمد روشن، از انتشارات رادیو تلویزیون ملی
ایران، تهران، ۱۳۵۴ .

بخش هشتم

روایتی دیگر در مرگ رستم

روایتی دیگر در مرگ رستم

اگر مرگ کس را نیو باردی
ز پیرو جوان خاک بسپاردی
دم مرگ چون آتش هولناک
ندارد ز برنا و فرتوت باک
در این جای رفتن نه جای درنگ
براسب فناگر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست و بیداد نیست
چو داد آمدت بانگ و فریاد چیست
چنین گفت رودابه روزی به زال
که از داغ و سوگ تهمت بنال
همانکه تا هست گیتی فروز
از این تیره تر کس ندیده است روز
(فردوسی)

رستم مردانه‌ترین رزم‌آور حماسه‌های ملی ایران است. جهان پهلوانی یگانه و بی‌همتاست که از زهدان تاریخ و اسطوره، بی‌بدیل، زاده شده است، مردی است

خداشناس، زیرک و هنرمند، با تدبیر و دوراندیش، عاشق ایمان و ایران خویش، در دوستی استوار است و در وفاداری پایدار، عمری دراز دارد که گوئی به درازنای آرزوهای ملتی می‌ماند که خود را در او خلاصه می‌کند، جان بر کفی است که در راه هدف سر از پا نمی‌شناسد و خویشتن را وقف مصالح ملت خویش کرده است و برخلاف بسیاری از شاهان می‌اندیشد که ملت را برای منافع خویش می‌خواهند، به همین جهت بیشتر اوقات با شاهانی بزرگ چون کاوس، اختلاف دارد و آنان را به چیزی نمی‌گیرد و به پشیزی نمی‌خرد و تنها اتکاء او به خداوند است و نیروی تن و اندیشه خویش:

تہمتن بر آشففت با شہریار
 کہ چندین مدار آتش اندر کنار
 ہمہ کارت از یکدگر بدتر است
 ترا شہریاری نہ اندر خور است
 بہ در شد بہ خشم اندر آمد بہ رخش
 «منم» گفت شیر اوژن تاجبخش
 چہ خشم آورد، شاہ کاوس کیست؟
 چرا دست یازد بہ من طوس کیست؟
 زمین بنده و رخش گاہ من است
 نگین گرز و مغفر کلاہ من است
 شب تیرہ از تیغ رخشان کنم
 بہ آوردگہ بر، سر افشان کنم
 سر نیزہ و تیغ یار منند
 دو بازوی و دل شہریار منند

چه آزاردم او، نه من بندهام

یکی بنده آفرینندهام

و به همین جهت است که چون دلیران بارها می‌خواهند او را به پادشاهی برگزینند سر
باز می‌زند و شان پهلوانی را بیش از پادشاهی می‌داند.

دلیران به شاهی مرا خواستند همان گاه و افسر بیاراستند

سوی تخت شاهی نکردم نگاه نگه داشتم رسم و آئین و راه

اگر من پذیرفتمی تاج و تخت نبودى ترا این بزرگى و بخت

در طول سالها پیکار بی‌امانش، رنجها برده است، با پیل و شیر و اژدها و
دشمنان هول‌انگیز و مخافت آفرین‌جنگیده و یک دم آرام نیافته است تا افتخار ایران
را نگه دارد و آرامش و آسایش را به همگان ببخشد و روزها را خرم و دلها را شاد
سازد:

سدیگر که تا من ببستم کمر	تن آسان شد اندر جهان تاجور
بر آن خرمی روز هرگز نبود	پی مرد بی راه بر ذر نبود
که من بودم اندر جهان کامران	مرا بود شمشیر و گرز گران
به گیتی چنان دان که رستم منم	فروزنده تخم نیرم منم
بخاید ز من دست دیو سپید	بسی جادوان را کنم ناامید
چو کاموس جنگی، چو خاقان چین	سواران جنگی و مردان کین
که از پشت زینشان به خم کمند	ربودم، سر و پای کردم به بند
نگه دار ایران و شیران منم	به هر جای پشت دلیران منم
دگر آنکه اندر جهان سر به سر	یلان را ز من جست باید هنر
بسی باره و دژ که کردیم پست	ندیدم بدان سو که بودم، شکست

مرا دید در جنگ دریا و کوه که با نامداران توران گروه
 چه کردم، ستاره گوی من است به مردی جهان زیر پای من است

بدین ترتیب رشته حیات و آرزوهای ایرانیان به جان این پهلوان بسته است و سرنوشت این دو، چون شیر و شکر به هم آمیخته است و طبیعی است که مرگ او نقطه ناامیدیه‌ها باشد و سقوط در چاه ویل تاریخ و پایان راهی که هیچکس را یارای از سر گرفتن و در نوردیدن و ادامه آن بدان سان و روش نیست اصولاً، مرگ پهلوان پذیرفتن، دردانگیزترین لحظه‌های بی‌پناهی و بی‌پشتوانگی است زیرا هنگامی که پهلوانی می‌میرد، فصلی از تاریخ پایان می‌پذیرد و فصلی دیگر آغاز می‌شود که برای مردم سرشار از نگرانی و اضطراب و تردید است. پهلوان اساطیر، نه تنها یک حامی ملت است و قوت قلب و محافظ او که خالق نظمی نوینیاد و مطلوب است که مردم آن را می‌پسندند و قلباً با آن همراهند و همین امر سبب می‌شود که آوازه پهلوان همیشه و در همه جا بر سر زبانها باشد و داستانهایش که بی‌تردید نمایانگر آرزوهای ملت و افتخار و سرافرازی راویان آن است نقل مجالس گردد، بنابراین مرگ پهلوان حادثه عظیمی است، دردی است به یاد ماندنی و رنجی مداوم، اما نحوه مرگ را نیز نباید از نظر دور داشت، مرگ پهلوان اگر به صورت طبیعی باشد نمودار این نکته خواهد بود که نظم موجود ادامه یافته، اما یکی از پشتوانه‌های خویش را از دست داده است و مردم اگرچه افسرده‌اند اما همراه با پهلوانی دیگر و نجات‌بخشی دیگر هستند، در این لحظه غم در دلها موج می‌زند اما امید باقی است، زیرا فضای حماسی افتخارها دگرگون نشده و کسانی‌راه پهلوان را ادامه می‌دهند و محیط جامعه، گرمی و حرارت خود را از دست نداده است.

چون به پایان شد ریاحین، گل رسید

چون سر آمد صبح صادق، خور بزد

گر زمانه آیت شب محو کرد

آیت روز از مهین مادر بزاد

(خاقانی)

به همین جهت است که مرگهائی در شاهنامه فردوسی هست که اگرچه به پهلوانانی نامور مربوط است، اما انسان رخداد آنها را درک نمی‌کند، به مانند مرگ نیای رستم، سام که اگرچه پهلوانی عمده و شکوهمند است اما مرگی طبیعی دارد به همین جهت جلوه‌ای خاص به خود نمی‌گیرد زیرا زال فرزندش و رستم نواده‌اش زنده‌اند، بنابراین تنها افراسیاب دشمن ایران، گزارشگر آن می‌شود و در نامه‌ای به پدر می‌نویسد:

دگر، سام رفت از در شهریار همانا نیاید بدین کارزار
ستودان همی سازدش زال زر ندارد همی جنگ را پای و پر
مرا بیم از او بد به ایران زمین چو او شد، به ایران بجوئیم کین
حتی از مرگ «زال» پدر رستم نیز در شاهنامه نشانی نیست زیرا هنوز رستم زنده است. مفهوم این امر، آن است که وجود رستم، نظمی را که سام و زال حافظ آن بودند، ادامه می‌دهد. و به قول فرخی:

گر چراغی ز ما گرفت جهان باز شمعی به پیش ما بنهاد
و در نتیجه موجبات نگرانی جامعه را فراهم نمی‌سازد، اما مرگی که در نبرد و در گرماگرم هیجانات و التهابات آن گریبان پهلوانان محبوب ملی را می‌گیرد و به عبارت دیگر پهلوان کشته می‌شود، از نوعی دیگر است و مبین شکستی فاحش و ضربتی مهلک و از دست رفتن امیدها و جانشین شدن تزلزل و بیم بر پیکره ناتوان جامعه به حساب می‌آید. این دیگر آن مرگی نیست که نظم را دگرگون نکند و روال زندگی

عادی را دچار وقفه و سکون و احياناً انحطاط و تزلزل نسازد، مرگی پهلوانی است در اوج اما سقوط به ژرفای چاه را با خود دارد. استیلاي بیگانه و خوف از دست رفتن همه چیز را با خويشتن می آورد و سميل «چاه»، شب ناامیدی سکوت و وحشت را به یاد می آورد. گوئی پهلوان که در لحظه به لحظه حیاتش، آرزوئی را برآورده می ساخت و روئانی را تحقق می بخشید، با چنین مرگی، آغازگر لحظه هائی می شود که از دست رفتن و از دست دادن آنها را با خود دارد و طبیعی است که راویان مرگ او دوست نمی دارند که از شکست وی سخن بگویند زیرا مرگ را نه تنها شکست عظمت ها و اسطوره های پهلوانان محبوب خويش می دانند که در واقع آنها شکست آرمانها و اندیشه های خويش نیز می شمارند بنابراین در مرحله اول کشته شدن پهلوان را آگاهانه و متعمداً در روایات انکار می کنند ولی چون بتدریج خلأ وجودی او را احساس می کنند و عوارض و نتایج نبود وی را در زندگی خويش می شناسند به آفرینش و ساختن داستانهای می پردازند که به موجب آنها یا پهلوان به مرگی طبیعی بمیرد یا آنکه ناجوانمردانه کشته شود تا خللی به شکست ناپذیری او وارد نشود تا بدینوسیله شکست پهلوان را از خاطره خويش و بیگانه بزدايند و او را پهلوانی همیشه پیروز و در نتیجه افتخار آفرین جلوه دهند و از آنجا که این روایات مرگ با مصلحت بینی های ویژه با دیدها و نقطه نظرهای مذهبی، سیاسی و اجتماعی متفاوت ملتها همراه است، در تحلیل روایات مرگ پهلوانان، روحیات مختلف و آرمانهای متفاوت جوامع را می توان شناخت. داستان مرگ رستم نیز از این مقوله ها جدا نیست. در مورد مرگ رستم به طور کلی سه روایت عمده و متفاوت موجود است:

۱- فردوسی و کسانی که از شاهنامه ابومنصوری بهره گرفته اند، شغاد را

کشنده رستم دانسته اند.

۲- طبری و بلعمی کشنده رستم را، بهمن پسر اسفندیار دانسته اند.

۳- بعضی از مورخان نوشته‌اند که رستم به مرگی طبیعی در گذشته است.

و ما در این مقاله بر آنیم تا با نشان دادن شواهدی از شاهنامه و نقائص روایت‌های مذکور در فوق روایتی دیگر را ارائه کنیم که در هیچ جا مضبوط نیست و با این روایات مشهور و معروف متفاوت است و ناشی از این اندیشه است که همه روایات موجود می‌باید تغییر شکل یافته صورتی دیگر از واقعه باشند که سبب شده است پردازندگان اساطیر به انگیزه حفظ آرمانها و آرزوها و علایق و ارزشهای قومی و اعتقادات کهن و اعتبارات ملی جامعه خویش، آن واقعه اصلی را انکار کرده باشند و روایاتی دیگر را که مطبوع و مورد پسند آنها بوده است به جای آن بپردازند زیرا اگر واقعیت مرگ مردی نامدار چون رستم، به نحوی بود که ایرانیان آنرا می‌پسندیدند، نمی‌توانست بیش از یک صورت و یک روایت داشته باشد. همانطور که مرگ سام و زال و نوذر و کاووس و بسیاری دیگر از ناموران شاهنامه نیز بیش از یک صورت یا یک روایت ندارد. بهتر است نخست روایات مختلف مرگ رستم را بشناسیم و سپس به نتیجه‌گیری و ارائه چهارمین نظر بپردازیم:

روایت اول:

نخستین روایت در مرگ رستم آن است که شغاد "sagad" (در شاهنامه) یا شگاد یا شغای در متون دیگر که برادر ناتنی رستم است، او را در توطئه‌ای ناجوانمردانه به چاه می‌افکند و موجب مرگ وی، رخس و چند تن از برادران و یارانش می‌شود. فردوسی این داستان را چنین بیان داشته است که زال از یکی از کنیزان آوازه‌خوان و رودنواز خویش پسری یافت که ستاره‌شناسان پیش‌بینی کرده بودند که روزگار با او بر سر مهر نخواهد بود و این فرزند تخمه سام نیرم را تباه خواهد ساخت. زال، شغاد را به نزد شاه کابل فرستاد و شاه کابل که باجگزار رستم بود دختر خود را به همسری شغاد

در آورد و با این پیوند توقع داشت که دیگر رستم از او باج نستاند، اما رستم چنین نکرد و در نتیجه شاه کابل کینه رستم را به دل گرفت و به یاری شغاد توطئه‌ای چید که رستم را نابود سازد، توطئه چنین بود که شاه کابل مهمانی ساخت و در آن به شغاد سخنان ناهموار گفت و شغاد رنجیده به نزد رستم رفت و از شاه کابل شکایت کرد و رستم را برای کینه‌کشی به کابل آورد، اما شاه کابل از رستم در حضور همگان پوزشخواهی فراوان کرد و رستم را به شکارگاهی برد که قبلاً چاههای فراوان در آن کنده و سر آنها را پوشانیده بودند. رستم و رخس در یکی از این چاهها فرو افتادند و دیگر همراهان رستم نیز در چاههای دیگر سرنگون شدند، رستم به سختی مجروح شد و بلافاصله دریافت که توطئه شغاد او را بدین روز افکنده است، بنابراین شغاد را سرزنش کرد و از وی خواست برای اینکه شیران درنده او را در چاه ندرند، کمان او را به زه کند و دو تیر به وی دهد؛

شغاد آمد آن چرخ را برکشید به زه کرده و یک بارش اندر کشید
 بخندید و پیش تهمت نهاد به مرگ برادر همی بود شاد
 رستم تیر در کمان راند و شغاد را نشانه گرفت، شغاد هراسان به درخت چناری
 که میان تپی بود پناه برد اما تیر رستم او و چنار را به هم دوخت:
 شغاد از پس زخم او آه کرد تهمت بر او درد کوتاه کرد
 بدو گفت رستم ز یزدان سپاس که بودم همه ساله یزدان شناس
 از آن پس که جانم رسیده به لب بر این کین ما بر، بنگذشت شب
 رستم درگذشت و فرامرز پسر رستم، پس از آگاهی از ماجرا، به کین جوئی
 برخاست و شاه کابل را کشت و:

بکر دار کوه آتشی برفروخت شغاد و چنار و زمین را بسوخت
 و جنازه رستم و رخس و زواره را به شکوه سزاوار به زابلستان بردند و:

زمانه شد از درد او با خروش	تو گفتی که هامون برآمد به جوش
کسی نیز نشنید آواز کس	همه بومها مویه کردند و بس
به باغ اندرون دخمه‌ای ساختند	سرش را به ابر اندر افراختند
همی مشک با گل برآمیختند	به پای گو پیلتن ریختند
همی گفت هرکسی که ای نامدار	چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نخواهی همی پادشاهی و بزم	نپوشی همی نیز خفتان رزم
نبخشی همی گنج و دینار نیز	همانا که شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد باشی به خرم بهشت	که یزدانت از داد و مردی سرشت

مسلماً این روایت از کشته شدن رستم، همان است که در منابع اصلی شاهنامه مخصوصاً در شاهنامه ابومنصوری آمده بود زیرا ثعالبی در «غراخبار ملوک الفرس» نیز همین داستان را نقل می‌کند و نشان می‌دهد که روایت فردوسی نقل توأم با امانت این داستان است، اما عمر این داستان بیش از عمر روایت دوم نیست زیرا در همه منابع شفا را معاصر با بهمن دانسته‌اند که نقش آفرین دومین روایت در مرگ رستم است.

روایت دوم:

دومین روایت در مرگ رستم، در تاریخ طبری و تاریخ بلعمی و بهمن‌نامه آمده است که به موجب آن: بهمن به خونخواهی پدرش (اسفندیار) به سیستان رفت و رستم و پدرش دستان و برادرش ازواره (زواره) و پسرش فرامرز را بکشت و برای روزی سپاه و خرج هیربدان و آتشکده‌ها و مصارف دیگر، مال بسیار گرفت! این روایت بسیار مختصر و مجمل است و مطلقاً وارد جزئیات حادثه نمی‌شود و روشن نمی‌سازد که بهمن کجا و کی و چگونه رستم را به قتل رسانیده است، اما انگیزه بهمن را - که

۱- تاریخ طبری، جلد دوم، ص ۴۸۴، ترجمه پاینده، انتشارات اساطیر، تاریخ بلعمی،

انتقامجویی از قاتل پدرش یعنی اسفندیار است - روشن می‌کند و از همه مهمتر نشان می‌دهد که بهمن گنجینه‌های رستم را به هیریدان و آتشکده‌ها می‌بخشد که دین آنها مورد پذیرش رستم قرار نداشت.

اما علی‌رغم اینکه فردوسی کشته شدن رستم را به وسیله «شغاد» پذیرفته بود و شغاد را کشنده رستم می‌دانست اما این روایت را نیز به نحوی در شاهنامه مورد استفاده قرار داده است و به قصد بهمن در کشتن رستم اشاره نموده است و آن وقتی است که اسفندیار بهمن را به پیغامبری نزد رستم می‌فرستد و زال رهنمونی را با او همراه می‌سازد تا شکارگاه رستم را بدو بنمایاند، رهنمون نیز جایگاه رستم را به بهمن می‌نماید و خود باز می‌گردد و بهمن پیش از آنکه به نزد رستم رسد به کوهی برمی‌آید که مشرف بر شکارگاه رستم است و از آنجا رستم را می‌بیند که در بزم نشسته و یاران و برادرانش او را در میان گرفته‌اند، بهمن قصد می‌کند تا خود کار رستم را با پرتاب کردن سنگی عظیم به سمت وی بسازد و زحمت پدر خویش اسفندیار را در مقابله با وی کوتاه سازد:

نگه کرد بهمن به نخجیرگاه

بدید آن بر پهلوان سپاه

درختی گرفته به چنگ اندرون

بر او نشسته بسی رهنمون

به دل گفت بهمن که این رستم است

و یا آفتاب سپیده‌دم است

به گیتی کسی مرد زاین سان ندید

نه از نامداران پیشین شنید

بترسم که با او یل اسفندیار

نتابد، بپیچد سر از کارزار

من، این را به یک سنگ بیجان کنم
دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند
فرو هشت ز آن کوهسار بلند
ز نخجیرگاهش زواره بدید
خروشیدن سنگ خارا شنید
خروشید کای مهتر نامدار
یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
نه جنبید رستم نه بنهاد گور
زواره همی کرد زآن گونه شور
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور
زواره بر او آفرین کرد و پرور
غمی شد دل بهممن از کار وی
چو دید آن بزرگی و کردار وی
نشست از بر باره بادپای
پر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی به موبد که دید
وز آن راه آسان، سر اندر کشید

از آنجا که ثعالبی نیز عین همین واقعه را بیان می‌دارد، می‌توان فهمید که این حکایت در متن شاهنامه ابومنصوری یا یکی از منابع مشترک فردوسی و ثعالبی آمده بود. تنها در ثعالبی نکته‌ای است که در شاهنامه نیست: بهممن وقتی بر قله کوه نشسته و بزم رستم را نگرست با خود اندیشید: همان به که پدر را از شر این اهریمن خلاص

کنم و غفلتاً او را هلاک سازم، پس تخته‌سنگی را محاذی سر او به زیر افکند: تخته‌سنگ فرو غلطید، رستم سر را بلند کرده آنرا دید ولی اعتنائی نکرد، فقط چون نزدیک شد سر را عقب برد تا از روی سرش بگذرد و با پا آنرا عقب راند و گفت: شاید از زیر پای سبعی دررفته باشد. بهمن به مشاهده این منظره از مقابله پدرش با چنین حریفی سخت پریشان شد و از راه دیگر فرو آمد...»^۱

درست همان مطلبی که در شاهنامه آمده است:

بترسم که با او یل اسفندیار نتابد بیچد سر از کارزار...

به نظر می‌رسد که پردازندگان این روایت، با جای دادن داستان این قصد ناموفق بهمن در کشتن رستم، خواسته‌اند تضاد موجود با کشته شدن رستم به وسیله شغاد را از میان ببرند و بهمن را ناموفق جلوه داده و در نتیجه روایت دوم را که فوقاً ذکر شد از اعتبار بیندازند و مسلماً این گروه کسانی هستند که با اعتقادات زردشتی اسفندیار و بهمن و خاندان آنها موافق نبوده و ترجیح می‌دهند که کشته رستم ناجوانمردی از خاندان خود رستم و از خون و گوشت و پوست وی باشد و بهمن یا کسی از خاندان وی که مذهبی متفاوت با آنها داشته است نباشد.

اما روایت اول و دوم در نکات بسیاری با هم مشترکند:

۱- هر دو به حيله قصد کشتن رستم را می‌کنند

۲- هر دو سعی می‌کنند که بدون رویارویی با رستم و به خطر انداختن جان

خود، رستم را از میان بردارند.

۳- هم شغاد و هم بهمن، نه به خاطر خود بلکه به خاطر دیگری به کشتن رستم

قصد می‌کنند شغاد به خاطر پدرزن خود و بهمن به خاطر پدر خویش اسفندیار و می‌توان

گفت «پدر» در دو ماجرا نقشی عمده دارد.

۴- در هر دو روایت اوج و فرودی است که در یکی رستم به قعر چاه سقوط

می‌کند و در دیگری تخته‌سنگی بزرگ به سوی رستم پرتاب می‌شود، بهمن با عدم توفیق به نزد رستم می‌رود و شغاد تیر و کمان برای رستم می‌برد و به وی می‌دهد.

۵- در هر دو صورت رخس و زواره و بعضی از بزرگان و برادران رستم با اویند و به همراه رستم جان می‌بازند.

۶- در هر دو داستان رستم در خارج از سرزمین خویش است و دور از آنجا جان می‌بازد.

۷- در هر دو ماجرا رستم پس از وقوع حادثه با حادثه آفرین روبرو می‌شود و با وی سخن می‌گوید، شغاد را ملامت می‌کند و می‌کشد و بهمن را ملاقات می‌کند و پیغام او را دریافت می‌دارد.

۸- در هر دو واقعه نه تنها دشمن رستم، بیگانه نیست بلکه به نوعی وابسته بدو است. همانطور که می‌دانیم شغاد برادر ناتنی رستم است و بهمن بعد از کشته شدن اسفندیار و بنا به وصیت و درخواست اسفندیار، به رستم سپرده می‌شود تا او را «پدروار» بپذیرد و تربیت کند و آرایش کارزار و بزم و شکار و می و رامش و چوگان بیاموزد:

چنین گفت با رستم اسفندیار

که اکنون سر آمد مرا روزگار

تو اکنون مهره‌یز و خیز ایدر آی

که ما را دگرگونه‌تر گشت رای

مگر بشنوی بند و اندرز من

بدانی سرمایه و ارز من

بکوشی و آنرا به جای آوری

بزرگی بر این رهنمای آوری

کنون بهمن این نامور پور من
 خردمند و بیدار و دستور من
 بمیرم، «پدروارش» اندر پذیر
 همه هرچه گویم ترا، یاد گیر
 به زابلستان در، وراشاد دار
 سخنهای بدگوی را یاد دار
 بیاموزش آرایش کارزار
 نشستنکه بزم و دشت و شکار
 می و رامش و زخم و جوگان و کار
 بزرگی و برخوردارن از روزگار
 تهمتن چو بشنید برپای خاست
 بهبرزد به فرمان او دست راست
 که تو بگذری ز این سخن نگذرم
 سخن هرچه گفتمی به جای آورم

ثعالبی پذیرش رستم را با نکته‌ای همراه می‌سازد و می‌نویسد: «رستم به اسفندیار جواب داد که اطاعت می‌کنم و پسرت را آن چنان که سیاوش را پروردم، تربیت می‌کنم.» اما برادر رستم، رستم را ملامت می‌کند که «... ای برادر، تو در قبول تربیت بهمن خطا کردی، این بچه همان شیری است که تو او را کشته‌ای و می‌ترسم که خاندان ما به دست او نابود شود.» که در واقع رستم با پذیرفتن نقش تربیت و معلمی بهمن، به پدر روحانی و معنوی و مربی بهمن تبدیل می‌شود و در واقع جای پدر وی یعنی اسفندیار را در داستان پر می‌کند.

۹- در هر دو داستان، شغاد و بهمن خاندان رستم را مضمحل می‌کنند. گفتیم

که بهمن مطابق روایات، تمام خاندان رستم را نابود می‌کند و ستاره‌شناسان از بدو تولد شغاد پیش‌بینی کرده بودند که او بدیمن و نابودکننده خاندان رستم خواهد بود؛
چو این خوبچهره به مردی رسد به گاه دلیری و گردی رسد
کند نخمه سام نیرم تباه شکست اندر آرد بدین دستگاه
همه‌سیستان ز او شود پرخروش همه شهر ایران برآید به جوش
شود تلخ از او روز بر هر کسی از آن پس به گیتی نماند بسی

۱۰- در هر دو داستان، شغاد و بهمن فاقد پیشینه پهلوانی و شهرت نبرد و دلیری و شجاعت سلحشورانه هستند. در هیچ نبردی مستقیماً شرکت نجسته‌اند و هیچ روایتی از دلاوری و رزم‌آوری آنها موجود نیست حتی اسفندیار در جانی بهمن را به کودکی و بی‌تجربگی و نادانی متهم می‌سازد و می‌گوید:

ز بهمن برآشفست اسفندیار ورا بر سر انجمن کرد خواز
بدو گفت کز مردم سرفراز نزیبد که با زن نشیند به راز
وگر کودکان را به کاری بزرگ فرستی نباشد دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای که آواز روباه نشنیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کنی دل نامور انجمن بشکنی

بنابر آنچه گفته شد، اشتراکات کردارها و منشهای شغاد و بهمن بسیار زیاد است، اما این دو در چند امر با یکدیگر اختلاف دارند: نخست آنکه شغاد از خاندان پهلوانی رستم و هم خون اوست، در حالی که بهمن از خاندان شاهی است و دیگر اینکه شغاد دین و آئین خاندان رستم را دارد ولی بهمن از مروجان دین زردشت است، قصد بهمن در کشتن رستم جنبه معنوی و دینی دارد، در حالی که شغاد تنها به دلیل مادی یعنی بخشیده نشدن خراج کابلستان رستم را می‌کشد. و بالاخره شغاد را رستم پیش از مرگ خود می‌کشد و از او انتقام می‌گیرد ولی بهمن زنده می‌ماند و خاندان رستم را از میان می‌برد.

روایت سوم:

سومین روایت درباره مرگ رستم، مردن اوست، یعنی مردی که ۷۰۰ سال زیسته است، به طور طبیعی عمرش غروب می‌کند. در بعضی از متون نه تنها به کشته شدن رستم به دست شغاد یا بهمن اشارتی نمی‌رود، بلکه از محتوای کلام چنین برمی‌آید که این پهلوان نامور به صورت طبیعی مرده است. در اخبار الطوال آمده است که: گویند چون رستم (پس از کشتن اسفندیار) به اقامتگاه خود در سیستان بازگشت چیزی نگذشت که بمرد و بهمن با شنیدن این خبر به سیستان رفت و هر که از دودمان رستم و از کسان او بود بدست آورد و کشت^۱ و در المعجم فی آثار ملوک العجم می‌خوانید که «بهمن به تخت سلطنت نشست، جوانب همت بر انتقام پدر خویش از رستم دستان و خراب کردن ملک زابلستان مقصور گردانید و لشکر... بفرستاد، چون طلایه سپاه به حدود وسیل رسیدند خبر شنیدند که سطوت تندباد موت حیات رستم را از چمن زندگانی فرو شکسته است و برادر او بر سریر خسروی نشسته است. میان بهمن و برادر رستم جنگی سخت رفت و برادر رستم نیز کشته شد و بهمن را ملک زابلستان در تصرف آمد»^۲.

حال اگر مجموعه اقوال سه گانه فوق را با هم بسنجیم، باز این سؤال مطرح می‌شود که چرا مرگ پهلوانی نامور که همه ایرانیان او را دوست می‌داشته‌اند و همه خاطرات زندگی او را از تولد و حوادث مختلف عمرش از عشق و مستی و غذا خوردن و جنگیدن و سفر کردن و امثال آنرا یکسان حفظ و نگهداری کرده‌اند چرا چون به نقطه مرگ وی می‌رسند، درباره آن متفاوت می‌اندیشند و سه روایت مختلف را نقل می‌کنند: در یکی می‌میرد و در دو تای دیگر کشته می‌شود، اما قاتلان او دو تن مختلف هستند. اگر رستم خود از گردونه قدرت پیاده شده و همچون سام و زال به تاریکی و

۱- ترجمه فارسی، اخبار الطوال، ص ۲۸-۲۹.

۲- المعجم فی آثار ملوک العجم، اسلامی، تهران ۱۳۵۲ - ص ۱۹۶.

سایه حوادث اصلی شاهنامه رفته بود شاید این تعدد روایات را می‌شد ناشی از فراموش شدن پهلوان و نداشتن نقش فعال در حوادث خواند، اما رستم بنا بر هر سه روایت اندک زمانی پس از پیروزی بر اسفندیار جان باخته است، درست زمانی که همه چشمها بدو دوخته شده بوده است و به علاوه بهمن مدتها پس از این حادثه زیر نظر رستم بوده است و از او آئین رزم و بزم می‌آموخته است، بنابراین رستم هنوز بویا، کار آمد و مطمح نظرها بوده است و طبعاً مرگش نمی‌توانسته است به هر نوعی که اتفاق افتاده باشد از نظرها پنهان و مخفی بماند و در نتیجه روایات گوناگون بیاید، این تعدد روایات بی‌دلیل نیست و می‌توان آن را نمودار کوشش ایرانیان برای استتار و مخفی کردن و از خاطر بردن شکستی دانست که رستم از جوانی بیگانه خورده بوده ولی از آنجا که ناقلان روایات مرگ رستم در عین آن که هدفهای سیاسی و مذهبی متفاوتی داشته‌اند همه ایرانی بوده‌اند و شکست پهلوان نامی خود را دوست نداشته‌اند، ضمن انکار شکست رستم از بیگانه‌ای در میدان نبرد و در یک مقابله بیرحمانه با او، از دیدگاههای اعتقادی خود دو روایت عمده اصلی را پرداخته‌اند.

۱- زردشتیان و کسانی که طرفدار عقائد و اندیشه‌های لهراسیان بوده‌اند و

اسفندیار را شهیدی مقدس در راه دین خود می‌شناخته‌اند، از حادثه مرگ رستم برای تقویت بنیان اعتقادات مذهبی خویش سود برده‌اند. در چه در داستان رستم و اسفندیار خوانده‌ایم که اسفندیار می‌گوید:

نخستین کمر بستم از بهر دین تهی کردم از بت پرستان زمین

برافروختم آتش زردهشت که با مجمر آورده بود از بهشت

و رستم بدو پاسخ می‌دهد که:

چه نازی بدین تاج گشتاسپی بدین تازه آیین لهراسبی

و با کرباس سرای به زبان طنز سخن می‌گوید که:

به کریاس گفت ای سرای امید
 خنک روز کاندر تو بد جمشید
 کنون مایه‌دار تو گشتاسب است
 به پیش وی اندر، چو جاماسپ است
 نشسته به یک است او زردهشت
 که با زند و است آمده است از بهشت

و چون اسفندیار در نبرد با رستم کشته شده است و این امر هم شکستی برای پیروان دین زردشت به حساب می‌آمده است، پدیده مرگ رستم را نتیجه شومی حاصل از کشته شدن اسفندیار دانسته‌اند و آن را به صورت پیش‌بینی سیمرغ، در متن داستان رستم و اسفندیار جای داده‌اند تا هم تقدس دین زردشت را جایگزین سازند و هم مزد سرپیچی رستم را از دین زردشت و کشتن اسفندیار آن هم به دست بهمن فرزند اسفندیار به وی بدهند و در نتیجه با بهره‌گیری از مرگ رستم چند داستان را رواج داده و در داستان رستم و اسفندیار جا داده‌اند:

۱- روئین تنی اسفندیار که در حقیقت چیزی نیست جز بازتاب باور توتمی کهنی که توتم حامی فرزندان خویش است و آنها را محافظت می‌کند و از بلاها در امان نگاه می‌دارد و از دشمنان آنها انتقام می‌گیرد. روئین تنی اسفندیار به وسیله زردشت ایجاد می‌شود و در واقع زردشت او را آسیب‌ناپذیر می‌سازد و به عبارت دیگر دین زردشتی محافظت از اسفندیار را بر عهده می‌گیرد و این امر نقطه مقابل توتم خانوادگی رستم است که «سیمرغ» می‌باشد و سیمرغ نیز زال را محافظت کرده است، در هنگام زادن رستم به رودابه یاری رسانیده است و اینک در کشتن اسفندیار به رستم یاری می‌رساند و راز کشتن او و سلاح لازم را برای این امر به رستم می‌آموزد و سرانجام توتم خانوادگی رستم، سیمرغ بر روئین تنی اسفندیار غلبه می‌یابد و مرحله دوم

داستان آغاز می‌شود که با ظهور بهمن در این روایت ماجرا که در نخست برای زردشتیان شکست بود بدین صورت به پیروزی می‌انجامد.

۲- شومی مرگ اسفندیار: این پدیده در شاهنامه به دو صورت عنوان شده است. نخست از دیدگاه عقلانی که زال از آن سخن می‌راند و می‌گوید:

به دست جوانی چو اسفندیار اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند به زابلستان آب و خاک بلندی برو بوم گردد مفاک
ور ایدون که اورا رسد زاین گزند نماند ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند بر آورده نام ترا بشکرنند
خود رستم نیز با دیدی عقلی و منطقی به این امر می‌نگرد:

دو کار است هر دو بنفرین و بد گزاینده رسمی نو آیین و بد
هم از بند او بد شود نام من هم از کشتنش بد سرانجام من
به گرد جهان هر که راند سخن نکوهیدن من نگردد کهن
به من بر پس از مرگ نفرین بود همان نام من نیز بی‌دین بود
و گر من شوم کشته بر دست اوی نماند به زاولستان رنگ و بوی
شکسته شود نام دستان سام ز زابل نگیرد کسی نیز نام

اما سیمرغ شومی کشتن اسفندیار را به نحوی دیگر باز می‌گوید و در عین تضادی خاصی که با اسفندیار دارد، (اسفندیار بنا به روایتها جفت او را در هفتخوان خویش کشته است. (رجوع‌شود به هفتخوان اسفندیار و ماجرای کشتن سیمرغ) و همین امر نماینده ستیز باورهای اسفندیاری و زردشتی با باورهای توتمی رستم و خاندان او در اعتقاد به سیمرغ است) رستم را از رازی آگاه می‌کند که عقلی و منطقی نیست بلکه سرنوشتی محتوم و گریز ناپذیر است:

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر بگویم کنون با تو راز سپهر

که هر کس که او خون اسفندیار بریزد، ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج رهائی نیابد، نماندش گنج
بدین گیتیش شور بختی بود و گر بگذرد رنج و سختی بود

بدین ترتیب در داستان، دوراهیهای عقل و منطق و سرنوشت و تقدیر به مقصدی یگانه می‌انجامد که مرگ اسفندیار و رستم را هر دو در پی دارد اما معتقدان به اسفندیار و اندیشه‌های وی، مرگ اسفندیار را فراموش می‌کنند و شومی آن را به رستم حواله می‌دهند تا دیگر کسی را یارای جسارت به حریم تقدسهای زردشتی نباشد و بدانند که آن که بدین حریم دست‌اندازی کند سرنوشتی چون سرنوشت رستم خواهد داشت.

۳- تحقق شومی، ابزار خاص خود را می‌خواهد، بنابراین بهمن وسیله تحقق آن می‌شود، بدین معنی که شدت علاقمندی به آئین اسفندیاری و طرفداری از باورهای وی سبب می‌شود که پردازندگان روایات اساطیری، تنبیه رستم را به فرزند اسفندیار، بهمن بسپارند. لفظ بهمن در اوستا به معنی نیک‌اندیش و نیک نهاد است، بهمن یکی از امشاسپندان و نخستین آفریده‌های اهورامزدا است، بنابراین پسر اسفندیار بهمن با این نام بامسمی واجد معنویت لازم برای رویارویی با رستم و کشتن او خواهد بود، مخصوصاً که میراث بر خون اسفندیار نیز تواند بود اما یک چیز را کم دارد و آن تربیتهای رزمی و توانمندیهای میدان نبرد است که آن را نیز هم چنان که گفتیم، با سپردن وی به دست رستم و تربیت او، برایش فراهم می‌سازند اما حقیقت آن است که با همه این مشروعیتهای، روایت کشته شدن رستم به دست بهمن بسیار ضعیف و باور ناکردنی می‌نماید و کمتر از روایت مربوط به شغاد غیر طبیعی نیست، زیرا در مقایسه با اسفندیار که به دست رستم کشته شده است، بهمن نه روئین‌تن است و نه سوابق جنگاورانه و سلحشورانه‌ای چون هفتخوان و جنگ با ارجاسپ و ... دیگران را دارد و نه پشتوانه‌ای

چون گشتاسپ در نظم سیاسی و نه جاماسپ و زردشت در حمایت عقیدتی. بنابراین، داستانهای غلبه بهمن بر رستم اگر چه رستم را به دست هموطنی می‌اوژند که طبعاً تلخی شکست از بیگانگان را فاقد است باز انسان‌را به لحاظ اینکه رستم مربی بهمن بود به یاد عقده ادیب می‌اندازد که پسری پدر را می‌کشد و این پدر کشتن را بهمن فریبکارانه و با غلتانیدن سنگ به سوی رستم به انجام رسانیده است، همان‌طور که فردوسی و ثعالی‌بدان اشاره کرده‌اند. بنابراین اکثر روایات کشته شدن رستم به وسیله بهمن مبهم و خالی از رسانی لازم است و حتی در بهمن نامه که قدیم‌ترین داستان درباره بهمن است از آن سخن نرفته است.

«بهمن نامه» کتابی است که مربوط به قرن پنجم و ششم هجری است و به آن «اخبار بهمن» هم گفته شده است. در مجمل‌التواریخ و القصص آمده است که «اندر عهد دارا، در این روزگار زال زر - بمرد و در هیچ کتاب این ذکر نیافتم مگر در «بهمن نامه»، آن نسخه که حکیم ایران شاه بن ابی‌الخیر نظم کرده است:

در ایام دارا بشورید حال برون شد ز دنیا جهان‌دیده زال

بنابر نسخه موجود در بهمن نامه در بخش اول کتاب: قصه مرگ رستم از زبان جاماسپ برای بهمن نقل شده است^۱ و پس از آن قصد بهمن به کشیدن کین پدر از خاندان سام آمده است و در همین کتاب گفته شده است که زال و فرامرز و پسرش سام و دو دختر رستم زربانو و بانوگشسب سه بار بهمن را در سیستان شکست می‌دهند تا بالاخره بهمن غلبه می‌یابد و زال را اسیر می‌کند و فرامرز را بر دار می‌کشد و بقیه افراد خاندان رستم به کشمیر می‌گریزند... و کتاب با بلعیده شدن بهمن به وسیله اژدها پایان می‌یابد و آذر برزین نوه رستم که پسر فرامرز است شاهد مرگ بهمن است: اژدها بهمن را به کام خود فرو برد به اندازه‌ای که فقط سر بهمن از دهان اژدها بیرون بود. آذر برزین شمشیر را کشید، چنان بر فرق بهمن و سر اژدها زد که هر دو چهار پاره

شدند و گفت حالا اژدها را به تلافی خون بهمن کشتم و بهمن را به تلافی خون پدر.

دو دشمن به یک تیغ کردم تباہ یکی، اژدها و دگر پادشاه

که اژدر به خون شهنشاه نو شهنشه به خون فرامرز گو

که اژدر به خون شه نامور شه نامور هم به خون پدر^۲

بدین ترتیب اصولاً روایت کشته شدن رستم به وسیله بهمن نه منطقی است و نه مستند، زیرا نه در اصولی‌ترین و مهمترین روایت درباره بهمن آمده است و نه فردوسی و ثعالبی به آن اشاره کرده‌اند (زیرا در بخشی از ایران، احتمالاً طوس و بلخ می‌زیسته‌اند و در نواحی دیگر این روایت نه جا افتاده بوده است و نه متداول شده است و در نتیجه به کتابهای معتبر ادبی و تاریخی و متون حماسی نیز راه یافته است).

۲- روایت کشته شدن رستم به دست شغاد نیز پرداخته کسانی است که مرگ رستم را نه از جنبه مذهبی که از جنبه ملی و اجتماعی نگریسته‌اند و این داستان نیز ضعفهای خاص خود را دارد. زیرا به دلیل مشابهت‌هایی که میان انگیزه‌ها و روشهای این روایت با روایت بهمن وجود دارد، می‌توان به این نتیجه رسید که پردازندگان اساطیر با همان شیوه‌ای که در مقدمه داستان رستم و بهمن به آن اشاره کردیم غلبه شغاد را بر رستم میسر ساخته‌اند. یعنی با استفاده از فریب و غافلگیر کردن رستم، اما داستان شغاد جنبه خانوادگی و قومی و به عبارت دیگر مبنای درون فAMILI نیز دارد و اسطوره بر آن است تا این نکته را خاطر نشان سازد که پهلوانی چون رستم در نبردی مردانه و رویاروی که سزاوار توانمندی و اقتدار پهلوان برگزیده ایران است، مغلوب نشده و از پای نیفتاده است و بیگانه‌ای نیز بر وی چیره نشده و طبعاً رستم شکست نخورده است بلکه کرم درخت از خود آن بوده، (و کسی از خاندان و تبار رستم که مورد اعتماد وی بوده است، روباه کردار، به نیرنگ و فریب او را به چاه افکنده است و موجب نابودی وی شده است.

۱- حماسه سرایی در ایران، ص ۲۹۲.

۲- مردم و شاهنامه، انجوی شیرازی، ص ۲۱۸-۲۱۷.

مهمترین اشکال در این داستان ظهور ناگهانی شغاد است که مانند صاعقه در عرصه میدان حوادث رخ می‌نماید و همه چیز را می‌سوزاند، شغاد نیز کنیز زاده است، مادرش آوازه خوان و رود نواز است و نسبی و نژادی ندارد. شوم زادی است که مطرود خاندان است و در حقیقت به کابل تبعید شده است و در آنجا به دامادی شاه کابل رسیده است و در میان فرزندان و بستگان رستم که در شاهنامه همیشه با رستمند و در غم و شادیهای شریک، جلوه و جمالی ننموده است و نامش جز در پایان ماجرای رستم قبلاً در هیچ جا نیامده است. گونه‌های نامش، چه شغاد و چه شگاد و چه شغای در میان نامهای مشهور ایرانی نیامده است و عجیب است که یک باره رخ می‌نماید و بسیار ساده و آسان رستم را به دنبال خود به انتقام کشی فریبکارانه از شاه کابل می‌کشد و در شکارگاه او را به چاه می‌افکند و می‌کشد. آیا شاه کابل آنقدر نیرومند و مهم بود که ساختن کار وی از دیگر برادران و کارگزاران و یاران رستم ساخته نبود؟ و رستم می‌بایست خود به سرکوب وی می‌پرداخت؟ آن هم شاه ضعیفی که تا رستم را می‌بیند به خاک می‌افتد و عجز و لابه می‌فروشد. حقیقت این است که کشته شدن رستم به دست شغاد بسیار نادلنشین است و فردوسی نیز از زبان زال این ناباوری را چنین بازگو می‌کند.

همی ریخت زال از بریال خاک

همی کرد روی و برخویش چاک

همی گفت زار ای گوپیلتن

نخواهم که پوشد تنم جز کفن

شغاد آن بنفرین شوریده بخت

بکند از بن این خسروانی درخت

که داند که با شیر، روباه شوم
 همی کین سگالد بر آن مرز و بوم
 که دارد به یاد این چنین روزگار
 که داند شنیدن ز آموزگار
 که چون رستمی، پیش بینی، به خاک
 به گفتار روباه گردد هلاک

داستان سقوط رستم در چاه نیز از الگوهای گذشته گرفته شده است. در شاهنامه دو مورد هست که در آن نابکارانی ضعیف با کندن چاه و پوشانیدن آن، افرادی را از میان برمی‌دارند. نخست در داستان ضحاک است که اهریمن، در مسیر پدر ضحاک چاهی می‌کند و آن را سر می‌پوشد و او را در چاه می‌افکند تا پادشاهی را از آن ضحاک سازد:

بی‌آورد و ارونه ابلیس بند	یکی ژرف چاهی به ره بر بکند
پس ابلیس و ارونه آن ژرف چاه	به خاشاک پوشید و بسترده راه
سر تازیان مهتر نامجوی	شب آمد سوی باغ بنهاد روی
به چاه اندر افتاد و بشکست پشت	شد آن نیک‌دل مرد یزدان پرست
چنان بد گهر شوم فرزندی اوی	بگشت از ره مهر و پیوند اوی
به خون پدر گشت همداستان	ز دانا شنیدم من این داستان
که فرزندی بد گر شود نره شیر	به خون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگر است	پژوهنده را راز با مادر است

مورد دوم در چاه افکنی مربوط به دوران تاریخی شاهنامه و خوشنواز سپهدار ترک است که در اطراف سپاه پیروز ساسانی خندق‌هایی می‌کند و آنها را سر می‌پوشاند و پیروز و لشگرش را به حيله به سوی آن خندق‌ها می‌کشاند و پیروز و هفت تن از خاندان

وی در آن خندقها می‌افتند و کشته می‌شوند:
به گرد سپه بر یکی کنده کرد
سرش را بپوشید و آگنده کرد
کمندی فزون بود بالای اوی
همان سی‌ارش کرده پهنای اوی...
برانگیخت پس باره پیروز شاه
همی راند با گرز و رومی کلاه
به کنده در افتاد با چند مرد
بزرگان و شیران روز نبرد
بدین سان نگون شد سر هفت شاه
همه نامداران زرین کلاه
دیدن اینگونه رفتارها، انسان را به یاد خرگوش کلیله و دمنه می‌اندازد که
شیری را به چاه افکندند و داستان را مولوی به شعر چنین به نتیجه می‌رساند:
شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیری، در برش خرگوش زفت
چون که خصم خویش را در آب دید
مر و را بگذاشت، سوی او جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود
ز آنکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلّم گشت ظلم ظالمان
این چنین گفتند جمله عالمان
به نظر می‌رسد که داستان شغاد به صورتی مستقل و منتزاع از داستانهای

شاهنامه ولی شتابزده و غیر قابل قبول در ناحیه زابلستان و سیستان ساخته شده باشد زیرا مجموعه عوامل فاجعه ساز در آن، محلی، عامیانه، و بسیار ساده لوحانه و زودباورانه ساخته شده است و بیشتر به داستانی عوامانه و فاقد ریشه‌های عمیق و روابط پیچیده دیگر داستانهای شاهنامه است و عمر آن نیز می‌بایست بسیار متأخرتر از بقیه داستانهای شاهنامه باشد. در شاهنامه هیچ پهلوان بزرگی بدین سادگی و ساده لوحی فریب نمی‌خورد و مقدمات وقوع هیچ قتل مهمی، بدین سان عوامانه تدارک نمی‌شود. کشته شدن کسانی چون افراسیاب، سیاوش، اسفندیار و حتی ایرج بر مبنای مقدمات فراوان و انگیزه‌های بسیار صورت می‌گیرد و نتایج مهم و اثرات حاصله خود را در داستانهای بعدی بجای می‌نهد و هیچ جا دوست یا برادری شوم بی، به این آسانی توفیق نمی‌یابد که پهلوانی بزرگ را که حتی از جادوان و دیوان و پهلوانان سترگ فریب نخورده بود، بدین آسانی فریب دهد و به چاه افکند و از عقوبت بازماندگان نهراسد، تنها امتیازی که در این داستان به رستم داده شده است، مظلومیت اوست و کین کشی وی از قاتل خود پیش از آن که جان به جان آفرین بسپارد. بدین ترتیب با نفی داستان کشته شدن رستم به دست شغاد، می‌ماند دو راه، مرگ طبیعی رستم و آنچه که ما به عنوان آخرین روایت در مرگ او نقل می‌نمائیم. حقیقت این است که مرگ طبیعی رستم معقول نیست زیرا اگر چنان بود به چه سبب روایات مختلف را در قتل او می‌ساختند و در متون مختلف نیز روایات مرگ طبیعی رستم بسیار کمرنگ و بی بنیان می‌نماید و در حقیقت مرگ طبیعی، مناسب پهلوانی که آنهمه در میدانهای رزم درخشیده است نیست بنابراین می‌ماند آخرین روایت که ما بی آنکه بخواهیم در طرحی تخیلی و خود ساخته به خیالبافی‌های پلیسی و یا مخالف‌خوانی بپردازیم آنرا روایت واقعی مرگ رستم می‌دانیم، بر اساس این فرضیه ما می‌پنداریم که رستم کشته است و در میدان نبرد و در رویارویی سهمگین با بیگانه‌ای که نه نامور بود و نه مجرب

جان باخته است و همین امر، ایرانیان را گران آمده است، از شکست پهلوان خویش ناامید و شرمگین شده‌اند و در نتیجه نخست مرگش را انکار کرده‌اند و به مرض طبیعی تأویل نموده‌اند و سپس برای سرپوش نهادن بر آن شکست، به مصادره مطلوب پرداخته و در نتیجه نخست مرگ رستم کشته شدن او را که در اذهان رواج و رونق یافته بود به پادشاهی سرشناس چون بهمن که ایرانی هم هست نسبت داده‌اند که انگیزه او انتقام از کشته پدر می‌باشد و در روایتی دیگر انگیزه‌های خانوادگی را مؤثر گرفته و شغاد مزور و حيله‌ساز را عامل مرگ رستم وانمود کرده‌اند ولی حقیقت باید آن باشد که رستم در نبرد با سهراب کشته شده بود و سهراب علی‌رغم نام ایرانی‌ش یک تورانی بود و در شاهنامه نیز اغلب او را ترک می‌خوانند، (و بسیاری از تورانیان در شاهنامه زبان و نامی ایرانی دارند) سهراب جوان بود و مصمم که به حمایت افراسیاب و سردارانش هومان و بارمان از سرزمینی بیگانه یعنی توران به ایران هجوم آورده بود، شهرتی نداشت ولی با از میان بردن تمام موانع میان‌راه، وحشتی شگفت ایجاد کرد و مستقیماً به سراغ رستم آمد که ایرانیان وی را بمقابله با سهراب گسیل داشته بودند. او پیر سالخورده روزگاران پرافتخار را به خاک افکند و کشت. در شاهنامه در داستان رستم و سهراب می‌خوانیم که رستم در نزد کاوس توان و نیروی سهراب را به نحوی باز می‌گوید که گوئی سهراب پیروز خواهد شد:

ز سهراب رستم زبان برگشاد	ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید	بدین شیر مردی و گردی ندید
به بالا ستاره بساید همی	تنش را زمین بر گراید همی
دو بازو و رانش چوران هیون	همانا که دارد ستبری فزون
همی خواستم کش ز زین بر کنم	چو دیگر کسانش به خاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوه خار	بجنبید بر زین بر، آن نامدار

سهراب رستم را به ستوه می آورد آن چنان که رستم می نالد ؛
 به دل گفت رستم که هرگز نهنگ
 ندیدم که آید بدین سان به جنگ
 مرا خوار شد رزم دیو سپید
 ز مردی شد امروز دل نا امید
 ز دست یکی ناسپرده جهان
 نه گردی نه نام آوری از مهان
 به پیری رسانیدم از روزگار
 دو لشکر نظاره بر این کارزار

و اصولاً در همه جای داستان، نبرد رستم و سهراب یک طرفه به سود سهراب جریان دارد و سهراب در برابر پیری که هنوز هیمنه و شکوه پهلوانان و همت جوانان را دارد ولی قدرت جوانیش را باخته است همیشه پیروزمند تصویر می شود. رستمی که به قول اسفندیار چنین است که به:

به بالا بلندی و با کفت و یال ستم یافتستی ز بسیار سال
 مسأله انکار نام و پنهان داشتن نام رستم در داستان رستم و سهراب، باز مانده
 کوشش ایرانیان در سرپوش نهادن بر کشته شدن پهلوان یگانه آنان رستم است. درست
 است که در بسیاری از داستانهای شاهنامه پهلوانان نام خود را در برابر پهلوانان گمنام
 بر زبان نمی رانند، اما در اینجا این تنها رستم نیست که نام خود را فاش نمی سازد که
 همه پهلوانان خودی و بیگانه اصرار در پنهان کردن نام او دارند و او را پهلوان چینی
 و بنده رستم، می خوانند حتی خود رستم! هجیر نمونه این پهلوانان است که وقتی
 سهراب از او نام صاحب سراپرده پهلوانی را که همان رستم است می پرسد چنین پاسخ
 دروغی می دهد:

چنین گفت کز چین یکی نامدار به نوبی بیامد بر شهریار
بپرسید نامش ز فرخ هجیر بدو گفت نامش ندارم به ویر...
گر از نام چینی بمانم همی از آن است کورا ندانم همی
و چون سهراب متعجبانه می‌پرسد که چرا رستم در لشکر نیست، باز به دروغ:
چنین داد پاسخ مر او را هجیر که شاید بدن کان یل شیر گیر
کنون رفته باشد بزابلستان که هنگام بزم است در گلستان
و انگیزه هجیر در این پنهان کردن نام و نشان رستم را فردوسی به نحوی باز
می‌گوید که گویی هجیر نیز از پیش می‌داند که رستم مغلوب سهراب خواهد شد و
پیشاپیش زبان را به بیان حادثه می‌گشاید:

به دل گفت پس کار دیده هجیر که گرم نشان گو شیر گیر
بگویم بدین ترک با زور دست چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگ او ز انجمن برانگیزد این باره پیلتن
بدین زور و این کفت و این یال او شود کشته رستم به چنگال او
از ایران نیاید کسی کینه‌خواه بگیرد سر تخت کاووس شاه
در واقع این بخش از گفته‌های هجیر و وصایای رستم می‌تواند نگرانیهای
ایرانیان را پس از کشته شدن رستم نه پیش از آن بیان دارد و به همین دلیل داستان
پنهان کردن رستم نام خود را از سهراب نیز باید با همین هدف ساخته شده باشد:

بدو گفت (سهراب) کز تو بپرسم سخن

همی راستی باید افگند بن

من ایدون گمانم که تو رستمی

گر از تخم نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم
 هم از تخمه سام نیرم نیم
 که او پهلوان است و من کهترم
 نه با تخت و گاهم نه با افسرم
 حتی کوشش هومان نماینده افراسیاب نیز که مأموریتش این است که نگذارد
 سهراب رستم را بشناسد، می‌تواند به القاء این فکر کمک کند که بیگانگان هوبت
 بیگانگی خود را هم چنان پاس می‌دارند و در نتیجه سهراب کاملاً بیگانه بوده است و
 دشمنانه با رستم روبرو شده است:

گمانی برم من که او رستم است که چون او به گیتی نبرده کم است
 نباید که من با پدر جنگ جوی شوم، خیره روی اندر آرم به روی
 بدو گفت هومان که در کارزار رسیده است رستم به من چند بار
 بدین رخس ماند همی رخس او ولیکن ندارد پی و پخش او

بدین ترتیب ایرانیان در واکنش نسبت به واقعیت کشته شدن رستم، افسانه
 رستم و سهراب را به شکل کنونی آن ساخته و پرداخته‌اند تا ضمن اینکه شکست رستم
 را از بیگانگی‌ای مستور دارند با داستانهایی که عکس این امر را نیز سبب می‌شود به اعاده
 حیثیت خویش بپردازند، اما درست در همین داستان همه حقایق شکست رستم را نیز
 نادانسته و ناخواسته جای داده‌اند و با خواندن داستان ملاحظه می‌شود که:

۱- جای قاتل و مقتول را عوض کرده‌اند و به جای آن که سهراب رستم را
 بکشد، رستم سهراب را می‌کشد، اما نقص این کار آمدن بخشی است در داستان که
 سهراب را کاملاً پیروزمند نشان می‌دهد و آن وقتی است که رستم و سهراب کشتی
 می‌گیرند و سهراب به سادگی رستم را بر زمین می‌زند و قصد کشتن او را می‌کند:
 به کشتی گرفتن بر آویختند زتن خون و خوی را فرو ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست بر آوردش (رستم) از جای و بنهادپست
بکردار شیری که برگور نر زند چنگ و گوراندن آید به سر
نشست باز بر سینه پیلتن پر از خاک، چنگال و روی و دهن
یکی خنجری آبگون بر کشید همی خواست از تن سرش را برید

که به صورتی طبیعی و روشن کشته شدن رستم را به دست سهراب عملی و
احیاناً انجام یافته تصویر می‌کند و نشان می‌دهد که منطقاً نبرد رستم و سهراب در
حقیقت به همین جا، خاتمه یافته و رستم کشته شده بود و پهلوانی جوان و گمنام
توانسته بود پیری کارآموده و نامور را که به دوران گذشته تعلق داشت به زانو در
آورد، اما دوستان رستم که در حقیقت دوستان سرافرازی و سربلندی ایران بودند،
ضمن انکار کشته شدن رستم، او را فاتح ساختند و داستان رستم و سهراب را به
صورت کنونی ابداع کردند.

۲- تصویر ارائه شده از سهراب حاکی از کودکی، بی‌تجربگی و خامی است، و
اسطوره می‌کوشد تا نیروی جوانی و قدرت پیروزمند سهراب را تحت‌الشعاع عقل و
خرد رستم قرار دهد. به همین سبب داستانی برای سرپوش گذاشتن بر شکست رستم
ساخته شده است که رستم با فریب دادن سهراب در آخرین لحظه از دست او جان به
در می‌برد و در کشتی بعدی سهراب را می‌کشد.

به سهراب گفت ای پیل شیر کمندافکن و گرد و شمشیرگیر
دگرگونه‌تر باشد آنین ما جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو به کشتی نبرد آورد سر سرکشی زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین نبرد سرش گرچه باشد به کین
گوش بار دیگر به زیر آورد ز افکندنش نام شیر آورد
بدان چاره از چنگ آن اژدها همی خواست کاید ز کشتن رها

دلیر جوان سر به گفتار پیر بداد و نبود این سخن دلپذیر
 و هومان او را ملامت می کند که:
 بدو گفت هومان گرد ای جوان به سیری رسیدی همانا ز جان
 هژیبری که آورده بودی به دام رها کردی از دام و شد کار خام
 نگه کن کز این بیهده کار کرد چه آرد به پیشت به دیگر نبرد
 بگفت و دل از جان او برگرفت پرانده همی ماند از او در شگفت

اگر چه حيله گری و فریبکاری رستم در این نبرد، بسیاری از تقدس و عظمت او را می کاهد، ولی ظاهراً بسیار بهتر از پذیرفتن کشته شدن او به نظر می رسیده است، اما حقیقت این است که این امر بسیار ناقص و مستبعد است که پهلوانی بیگانه بدین راحتی از یک پیروزی مسلم دست بردارد. بنابراین تکمله گریز آفرین داستان را به نقص کشانده است نه کمال.

۳- برای اینکه ضعف رستم را در برابر سهراب توجیه کنند و از بین ببرند دو داستان ساخته اند که در یکی رستم از خداوند، زور جوانی را پس می گیرد:

شنیدم که رستم در آغاز کار
 چنان یافت نیرو ز پروردگار
 که گر سنگ را او به سر برشدی
 همی هر دو پایش بدو در شدی
 از آن زور پیوسته رنجور بود
 دل او از آن آرزو دور بود
 بنا کنید وز کردگار جهان
 بزاری همی آرزو کرد آن
 که لختی ز زورش ستاند همی
 برفتن به ره بر تواند همی

بدان سان که از پاک یزدان بخواست
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کار پیش آمدش
دل از بیم سهراب ریش آمدش
به یزدان بنالید کای کردگار
بدین کار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم کز آغاز کار
منرا دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آنچنان کش بخواست
بیفزود در تن هر آتش بکاست

که این کوشش هم بسیار مصنوعی است و می‌تواند بازتاب روئای بازگشت به جوانی باشد و یا نوعی معجزه ساختگی، تنها برای رهانیدن رستم از شکستی که در آن گرفتار آمده بود.

و داستان دوم این است که سهراب را دست تقدیر ناتوان می‌سازد و در یک لحظه رستم او را به زمین می‌زند.

بد کشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر
سرافراز سهراب بازور و دست
تو گفتی سپهر بلندش بیست
غمی بود رستم بیازید چنگ
گرفت آن برو یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلیر جوان
 زمانه بیامد نبودش توان
 زدش بر زمین بر به کردار شیر
 بدانست کوهم نماند به زیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 بر شیر بیدار دل بر درید

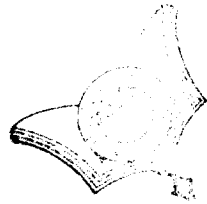
که این کوشی نیز که سهراب را دست تقدیر بسته و زمان مرگش فرا رسیده بود و... همه نوعی کوشش غیر رزمی است برای پیروز ساختن مصنوعی رستم که مسلماً هر کس این داستان را می‌خواند به این نتیجه می‌رسد که پیروزی از سهراب است، پیروزی حق سهراب است و رستم حتی در عین این که به ظاهر پیروز شده است شکست خورده است. بدین سان با آنکه رستم در طول هفتصد سال زندگی خود بندرت به نیروئی جز زور بازوی خویش پیروز می‌شود، در داستان رستم و سهراب تقدیر او را پیروز می‌کند و در نتیجه این نکته به ذهن انسان می‌آید که آیا اسطوره می‌خواهد کجای تقدیر گذشته را که عملاً سهراب رستم را در میدان نبرد به خاک افکنده بود پر کند یا خیالی را جایگزین واقعی بسازد.

۴- رابطه پدری و فرزندی را در روایات بعدی میان رستم و سهراب برقرار کردند تا همانطور که گفته شد رابطه خانوادگی بسیار نزدیک، همخونی میان قاتل و مقتول برقرار باشد و همین امر در داستان شغاد نیز مورد توجه قرار گرفته بود که اگر پهلوانی ایرانی شکست می‌خورد از مردی از خاندان خویش است نه از بیگانگان و در نتیجه فریب است نه در نتیجه ضعف او در میدان نبرد بنابراین برای کسانی که حتی داستان شکست خوردن رستم را از سهراب می‌توانستند به خاطر آورند این توجیه بسیار خوبی می‌توانست باشد که پدری پسر را کشته است یا پسر پدر را. عین همین کوشش

را در داستان بهمن نیز برای ایجاد رابطه پدری و فرزند خواندگی بین رستم و بهمن به کار بسته بودند و مورد دیگر این تلاش در شاهنامه در داستان اسکندر به چشم می‌خورد که ایرانیان برای سرپوش گذاشتن بر شکست دارا از اسکندر، با جعل نسب نامه‌ای، اسکندر را برادر دارا می‌سازند.

۵- داستانهای متعددی را در آئین به خاکسپاری رستم و شکوه خاص آن و نوحه و زاریهای زال و رودابه پرداختند تا تأثیر عاطفی داستان، سبب بقاء آن و در نتیجه فراموشی روایات کشته شدن رستم در میدان نبرد که طبعاً فاقد هرگونه شکوه و عظمتی بوده باشد.

۶- افسانه نوشدارو و خواستن رستم از کاووس و ندادن آن نیز می‌تواند تضاد موجود در داستان را بیشتر سازد زیرا نه تنها پس از این ماجرا رستم هرگز کاووس را به این علت ملامت نمی‌کند که این امر هم می‌تواند بازتاب رویای ایرانیان برای زندگی مجدد رستم و دسترس نیافتن آنها به چاره رستم باشد ما می‌دانیم که ضعف عمده این حدس نهائی و طرح اخیر در روایت مرگ رستم همچنانکه گفته شد عدم ثبت آن در منابع کتبی و احیاناً شفاهی است اما این نکته را خاطر نشان می‌سازیم که اگر اسطوره آرمانهای ملت‌ها را فراموش می‌کرد و در طول زمان اراده و خواست و آرزوهای آنها را در رویارویی با واقع بی‌اعتبار جلوه می‌داد، دیگر اسطوره نبود، تاریخ بود با همه تلخی‌ها و شادیهایش.



الجمعية الوطنية لحقوق الإنسان
١٣٧٦
مركز البحوث والدراسات